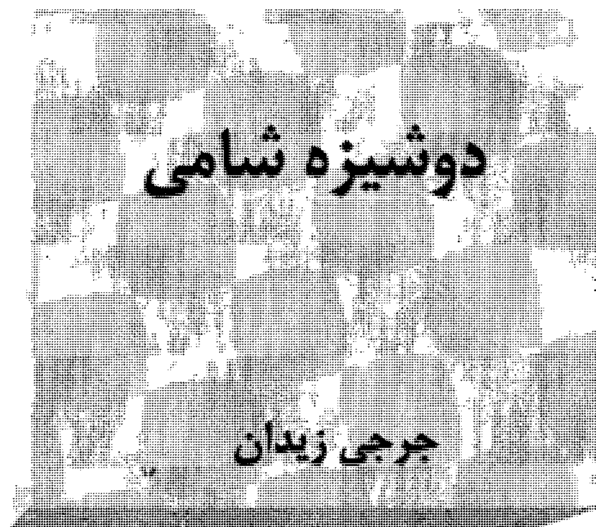
رمان تاریخی

دوشیزه شامی

شاهکار

جرجی زیدان

سرشناسنامه	: زیدان، جرجی، ۱۸۶۱-۱۹۱۴م. Zaydan,jirji
عنوان و پدیدآور	: دوشیزه شامی/ جرجی زیدان ؛ مترجم سید صابر منیری
مشخصات نشر	: تهران: پرسمان، ۱۳۸۵
مشخصات ظاهری	: ۶۵۰ ص.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۸۰۷۹-۸۹-۷
یادداشت	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: الفتاة الشامیه.
موضوع	: داستان‌های عربی -- قرن۱۹.
موضوع	: داستان‌های تاریخی عربی.
موضوع	: اسلام-- تاریخ -- از آغاز تا ۴۱ق.-- داستان.
شناسه افزوده	: منیری سیدبیگلو، سید صابر، ۱۳۵۴- ، مترجم.
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۵ ۹د/۴۷۲۰ PJA
رده بندی دیویی	: ۸۹۲/۷۳۵
شماره کتابخانه ملی	: ۲۵۲۸۳-۸۵م



انتشارات پرسمان



تلفن:۰۹۱۲۲۱۶۴۳۲۵
ص.پ:۴۱۳-۱۱۴۹۵

Email: Porseman- Press @ Yahoo.com

دوشیزه شامی
جرجی زیدان
مترجم: سید صابر منیری
ویراستار: مژگان مظفری
ناشر : پُرسمان
چاپخانه: کیمیا
تیراژ : ۲۰۰۰ جلد
قیمت : ۶۸۰۰۰ ریال
نوبت و سال چاپ : اول ۸۷

شابک : ۷-۸۹-۸۰۷۹-۹۶۴-۹۷۸

۱

پادشاهان غسان، سلاطین شام بنی‌غسان از نژاد عرب و نصرانی مذهب بودند و از طرف قیاصره‌ی روم در مملکت شام سلطنت می‌کردند. اصل و نسب آن‌ها یمنی و از قبیله‌ی بنی قحطان بود که بعد از سیل عِرِم از مملکت یمن هجرت کرد. عِرِم، سدی در نزدیک شهر « مارب » در یمن، که معروف به سد مارب بوده و تقریباً قریب قرن دوم میلادی این سد ویران شده و آبی که در پس آن انباشته بود به یک باره فرو ریخته و شهرها و دهاتی که مجاور آن بود ویران ساخت. بعد از خرابی سد اهالی آن‌جا از بی آبی سختی‌های بسیار کشیدند و ناچار به جهت طلب رزق پناه به دیار غربت بردند. از جمله‌ی آن‌ها غسانیان بودند که به صحرای شام وارد شدند و در کنار چشمه‌ای که غسان نام داشت منزل نموده و به آن نام منسوب شدند و از آن پس آیین مسیحی را گردن نهادند.

مورخین اسلام آن‌ها را عرب متنصره می‌نامیدند و آن‌ها به پادشاهان غسان معروف بودند. نخستین پادشاه آن‌ها جفنه نام داشت و در قرن دوم میلادی در شام سلطنت می‌کرد. بعد از او سلطنت به اولادش رسید. قریب بیست و هفت نفر از آن‌ها سلطنت شامات را نمودند و آخرین نفر آن‌ها جبله بن ایهم بود که در زمان

او اسلام ظاهر شد و مملکت شام در خلافت ابوبکر صدیق فتح شد و سلطنت او منقرض شد، چنان که ذکر خواهد شد. بقیه‌ی آن‌ها تا این زمان در اراضی بلقاء و یرموک و حمص باقی هستند و شعبه‌ی دیگر از عرب متنصره پادشاهان حیره بودند که آن‌ها را آل منذر یا پادشاهان لخمی می‌نامیدند که نسب لخم بن عدی است و او نیز از اعراب یمن بود که بعد از سیل هجرت نمود و به عراق آمد که از جانب سلاطین عجم سرپرستی عراق را بر عهده گرفتند. نسبت او به پادشاهان عجم هم‌چون نسبت غسانیان به قیاصره‌ی روم است که هردو قبل از او سلطنت داشتند. محل اقامت غسانیان در بلاد حوران و بلقاء و حوالی آن‌ها بود و فرقی با سلاطین مستقله نداشتند. جز این که در حمایت و تبعیت پادشاهان روم بودند، هنگام ضرورت دولت روم را به سپاهی از قبایل خود کمک می‌کردند. به خصوص در جنگ عجم و پیش از اسلام دو دولت بزرگ در عالم بودند که با یکدیگر زد و خورد داشتند.

عجم در مشرق و روم در مغرب. هرگز نزاع و خصومت در میان آن‌ها کاسته نمی‌شد و عجم از آل منذر استمداد می‌نمودند، هم‌چنان که روم از غسانیان مدد می‌جستند. از این جهت میان این دو طایفه‌ی عرب مسیحی خصومت و دشمنی برقرار شد و کینه‌ها از پدران به پسران به ارث می‌رسید و گاهی نیز جنگ در میان آن‌ها برپا می‌شد به حدی که نزدیک بود یک قبیله دیگری را نابود سازد. جنگ در میان روم و عجم قدیمی است. گویی کینه در میان مشرق و مغرب طبیعی است، چون پیش از آن همیشه، در میان عجم و یونان جنگ برقرار بوده. پایتخت عجم در عراق شهر مدائن و از روم قسطنطنیه بود و قرن‌های متوالی گاهی به جنگ و گاهی به صلح گذران زندگی می‌کردند. وقتی لشکرها به جنگ یکدیگر می‌آمدند و گاهی عقد مصالحه می‌بستند.

در نصف دوم از قرن ششم میلادی پادشاه عجم کسری پرویز و امپراطور روم موریسیوس قیصر بود که عربان او را موریقی می‌نامیدند. وقتی در داخل مملکت ایران شورش و انقلابی که منجر به خلع کسری شد برپا گشت، کسری به موریسیوس امپراطور ملتجی گردید و او وی را با سپاهی گران مساعدت نمود و به سلطنت بازگرداند. همین امر موجب مصالحه و آشتی در میان این دو دولت شد.

در سال ۶۰۲ میلادی موریسیوس به دست فوکاس کشته شد و فوکاس خود به جای او بر تخت نشست. پادشاه عجم کسری پرویز که داماد موریسیوس بود تا خبر کشته شدن پدر زن خود را شنید، صلح نامه را لغو و باطل کرد و با سپاهی عظیم بر قسطنطنیه حمله نمود. او انتقام از پدر زن خود را بهانه کرد، چون مقصودش در باطن استیلا بر مملکت روم بود. قسطنطنیه در ایام سلطنت این امپراطور در محاصره‌ی دائمی بود و مردم از سلطنت او آزرده خاطر بودند به همین سبب شورش کردند و خواستند او را از سلطنت خلع نمایند. سپس هراقلیوس پسر والی قیروان را خواستند. وی در سال ۶۱۰ میلادی با کشتی‌های جنگی با ناراحتی و غلبه بر قسطنطنیه داخل شد و فوکاس را کشت و خود به جای او نشست.

عجم با لشکری عظیم وارد روم شد. کسری خود قسطنطنیه را محاصره نمود. یکی از سرداران، بیت المقدس و دیگری اسکندریه را در حصار گرفته بودند و مردم از هر سوی از مقابل عجم می‌گریختند. در سال پنجم از سلطنت هراقلیوس، بیت المقدس به دست عجم فتح شد. در سال هشتم که سال ۶۱۸ میلادی بود به اسکندریه درآمده و بر مصر سفلی مستولی شدند. مردم شام و مصر قدوم او را مبارک دانستند و از آمدن او بسیار خوشحال شدند. چون با عجمان به واسطه‌ی

سپاهیان عرب و لخمی و به واسطه‌ی هم وطنی شرقی پیوستگی داشتند و عادات او نیز مشرقی بود. مدت ده سال در تبعیت عجم گذراند. بعد از آن دولت عجم به نافرمانی و شورش بعضی ولایات خود مشغول شد. سلطنت آن‌ها ضعیف شد و هراقلیوس این فرصت را غنیمت شمرد و با سپاه بزرگ خویش بر آن‌ها تاخت و عجمان را از شام و مصر بیرون کرد و دوباره به حوزه‌ی خود درآورد. اما باز هم هرقل از این جنگ‌ها آسایش نیافت و مسلمانان در اوایل هجرت به عزم فتح آمدند. او تا آن زمان هم‌چنان در شام بود و قلاع شام ویران و لشکریان پراکنده و اسباب جنگ و غیره مهیا بود و بنی غسان در زیر فرمان والی رومی بود که به امر امپراطور رومانی شرقی در دمشق اقامت داشت. امر امپراطوری را از قسطنطنیه به والی دمشق به پادشاه غسانی رساند. پایتخت سلطنت غسانیان گاهی در عمان از شهرهای بلقاء بود و گاهی در تدمر و گاهی در جولای و گاهی در بصری پایتخت حوران.

در سال هفتم هجری که مطابق سال ۶۲۹ میلادی بود و پیش می‌آمد که در شام دو پادشاه هم‌زمان بر غسانیان حکومت می‌کردند. یکی حارث بن ابی شمر و دیگری جبله بن ایهم. حارث در بصری اقامت داشت و در آن مکان دهکده کوچکی به وجود آمد که نزدیک شهر بصری دیر بحیراء بود که ابوطالب عموی پیامبر در آن مکان حضور داشت و برادر زاده‌اش که صاحب شریعت اسلامی است تقریباً بیست و اندی سال پیش از ظهور دعوت برای تجارت همراه او بود. اما جبله پسر عموی حارث بن ابی شمر و پایتختش در بلقاء قرار داشت.

۲

دوشیزه‌ی شامی جبله صاحب دختری بسیار زیبا و خوش اخلاق بود که او را هند صدا می‌کردند. از کودکی به سواری و سپاهی‌گری تربیت یافته بود. او عاشق سواری اسب و ترکتازی با سواران بزرگ و میدان داری بود. همین علاقه‌ی او باعث شد تا نامش در تمام قبایل شهرت پیدا کند و پیش از آن که به بیست سالگی برسد ضرب‌المثل همه شده بود. هند این دختر زیبا رو و طناز غالباً در تخت حوض اقامت داشت.

تخت حوض قصری زیبا و عالی بود که ثعلبه بن عمر و یکی از پادشاهان غسان در قرن چهارم میلادی آن را بنا کرده بود. محل آن در اطراف حوران از جانب بلقاء بود. قصر از سنگ‌های ستبر بنا شده، اتاق‌های بزرگ و دل‌نشینی در آن بود که محصور بین باغ‌ها و بساتین بود. جدول‌های آب و نهرها در آن جاری بود. در مقابل این قصر صحرایی وسیع و مسطح قرار داشت که مخصوص اسب دوانی بود و در موقع معینی از سال سواران با مهارت از اهل بلقاء و حوران در آن‌جا جمع می‌شدند و مسابقه‌ی اسب سواری برگزار می‌کردند. گاهی نیز از اهل بلاد دیگر به قصد اسب دوانی به آن‌جا می‌آمدند. هند نیز خودش با عشق و علاقه

فراوان در اسب دوانی حاضر می‌شد و غالباً از همه پیش می‌افتاد. معمولاً بیشتر وقت‌ها اسب دوانی در تحت رعایت پدرش جبله بود که در آن‌جا می‌نشست و پیش از شروع در اسب دوانی خلعت و جایزه‌ها را معین می‌کرد. هر کس که در آن روز اول می‌شد در شام و انجمنی که منعقد ساخته و شعرا بودند حاضر می‌شد و قصیده‌ها برای او می‌سرودند و هند خلعت را با دست خویش به او می‌پوشاند. لاجرم چون روز اسب دوانی می‌رسید سواران از اطراف شام و حوران و بلقاء و جز آن با اسب‌های تیزتک به آن‌جا می‌آمدند تا آن خلعت را از آن خود کنند و افتخار این را پیدا کنند که خلعت از دست زیبارویی چون هند دریافت کنند.

در سال ۶۲۹ میلادی که سال ۷ هجری بود، جبله منادی‌هایش را به اطراف روانه کرد که به مناسبت رسیدن فصل بهار، موسم اسب دوانی را برگزار نماید. جایزه‌ی آن روز را زرهی سلیمانی کامل معین نموده و فرمان داد تا لوازم جشن و انجمن را در تخت حوض حاضر کنند. روز معین با رسیدن سواران از اطراف، به آن‌جا با اسب‌ها و مهتران گروه گروه می‌آمدند و در میان آن‌ها افرادی نیز از امرای غسان بودند. بعضی از آن‌ها عمامه بر سر و بعضی چفیه و عقال بسته بودند، بعضی نیز به جهت تشبیه به رومیان کلاه بر سر داشتند. صبح روز موعود که رسید اسب‌ها را در آن صحرا کنار هم به صف گذاشتند و خیمه‌های بسیاری بر پا نمودند که سواران در اثنای اسب دوانی در آن استراحتی کوتاه داشته باشند. در صدر خیمه‌ها نیز خیمه‌ی جبله را برافراشته بودند و خیمه‌ی او بزرگترین و زیباترین خیمه‌ی آن‌جا بود که درون آن از حریر سرخ و زمین خیمه مفروش بود از قالیچه‌های زیبا. زره اهدایی را نیز در یکی از ستون‌های خیمه آویخته بودند که جلب توجه می‌کرد و هر سوارکاری که چشمش به آن می‌افتاد آرزومند دریافت آن می‌شد.

با بر آمدن آفتاب اسب‌ها را آماده کردند و سواران چشم‌ها را به جانب قصر خیره کردند و در انتظار هند و پدرش بودند. در این هنگام درها گشوده شد و جبله ظاهر شد. او شبانه به آن‌جا آمده بود و در قصر خوابیده بود تا فردا بتواند به راحتی در اسب دوانی حاضر شود.

سوارکاران تا چشمشان به جبله افتاد هر کدام در جای خود به حال ادب ایستادند تا او و همراه جان نثارانش از باغ گذشتند. جبله تاجی با شکوه بر سر گذاشته که با شعاع آفتاب از جواهراتش چنان نور زیبایی منعکس می‌شد که چشم‌ها را خیره می‌ساخت. جبله مردی بلند قامت و سرخ روی بود که سبیلی آویخته داشت و بالاپوشی از دیباج زربفت پوشیده بود که جامه و دست‌هایش را پوشیده و از پشت سر بر زمین کشیده می‌شد که ابهتش را بیشتر نشان می‌داد.

تا جبله آمد فرمانبرداران او اسب‌هایش را آوردند. به طرز زیبایی دم اسب‌ها را گره زده بودند و قلاده‌های طلا و نقره جواهرنشان بر گردن آن‌ها بسته بودند.

جبله تا به سراپرده رسید در صدر آن بر سریری از چوب عرعر زراندود نشست. اسب‌هایش را به اصطبل مخصوص که در خیمه‌ی علی‌حده بود بردند. در سراپرده حاجب ایستاده و جماعتی از چاکران نیز حاضر بودند. بعضی شمشیر و بعضی کمان و سایر اسلحه‌ی جبله را نگاه داشته بودند. تا جبله بر فراز تخت نشست شعرا اجازه طلبیدند و وارد سراپرده شدند و شعرها در وصف او گفتند.

جبله تا چشمش به آن‌ها افتاد به یاد حسان بن ثابت افتاد که پیش از آن همیشه به نزد او می‌آمد و او را مدح می‌کرد و جبله نیز صله‌ها و بخشش بی‌کران به او عطا می‌کرد. ولی بعد از آن که حسان ایمان آورد در مدینه اقامت نموده مدح و رسول خدای می‌سرود و دیگر به نزد غسانیان نیامد.

پس از لحظه‌ای هند دختر جبله از قصر خویش بیرون آمد. کنیزان و

خدمتگزاران در گِردش بودند و مردم او را پیش از آن که خودش را ببینند از بوی عطر او دانستند که او از باغ قصر گذشته است. هند مانند همیشه زیبا و آراسته بود و آرام گام برمی‌داشت. سواران همگی چشم بر او دوخته بودند. چون اکثر آن‌ها به این امید آمده بودند که برای لحظه‌ای کوتاه از جمال و کمال او بهره یابند. هند از در باغ بیرون آمد. چهره‌اش چون آفتاب می‌درخشید و راه رفتنش دلالت بر صحت مزاج و سنگینی رفتار او داشت. او قامتی معتدل و اندامی متوسط و صورتی گرد و پوستی گندم‌گون مایل به سرخ داشت. چشمانش به حدی سیاه بود که بیننده یقین می‌کرد که او سرمه به چشم گذاشته. گیسوی سیاه زیبای خود را بافته و یک دست نموده به روی سر نهاده بود و در اطراف آن قطعه‌های مسکوک طلا و جواهرات به طرز زیبایی آویخته بود. دو عدد مروارید درشت در گوش، گوشواره کرده بود و تاجی کوچک مرصع به جواهر خوشاب در گوشه‌ی سر نهاده و گردن‌بندی از مرجان به گردن آویخته بود، در یکی از دست‌ها دست‌بندی پهن از طلای ناب مرصع به یاقوت داشت و چندین انگشتر زیبا در انگشت‌هایش خودنمایی می‌کرد و ردای حریر خوش رنگ راه راه بر دوش انداخته بود که تا پایین پاهایش می‌رسید و به جز کفش چیزی از او پیدا نبود.

هند با این وصف از باغ گذشت. بعضی ازکنیزانش در باغ مانده بودند. دو نفر از آن‌ها او را تا سراپرده همراهی کردند. همه‌ی مردم چشم به او دوخته بودند و او نیز با گوشه‌ی چشم از روی کبر و حیا به مردم می‌نگریست تا که وارد سراپرده شد. با دیدن پدرش به او تحیت گفت و جبله او را در پهلوی خود نشاند، چه بسا که به او علاقه‌ی بسیار داشت به حدی که هند به راحتی به رأی و عقل او مسلط شده بود و جبله پیوسته در کارهای مهم با او مشورت می‌کرد.

محل نشستن هند و جبله بر ساحت میدان اسب دوانی مشرف بود به طوری که تمام سواران را می‌دیدند.

بعد از آن بانگ هیاهو و قال و قیل بلند شد و خبر آوردند که ثعلبه پسر حارث بن ابی شمر حاکم بصری با چاکران و افراد خود آمدند. هند چون خبر آمدن او را شنید، حالش گرفته به حدی که در چهره‌اش گرفتگی عیان بود، اما جبله از سریر خویش برخاست تا در سراپرده به استقبال ثعلبه برود.

ثعلبه جوانی کوتاه قد با عضلات نازک و چهره‌ای لاغر و چشمان درشت وگوش بزرگ بود و هیبت پادشاهان در او مشاهده نمی‌شد جز این که جامه‌های فاخر در بر داشت. قبایی از حریر زربفت پوشیده بود که به عادت رومانیان از پس پشتش بر زمین کشیده می‌شد و شمشیری مرصع بر طرف چپ حمایل نموده و سبیل‌های خود را از روی تکبر و تبخر و بزرگ شمردن منصب پدرش راست واداشته بود.

غسانیان پیش خود در خصوص هند و ثعلبه گفت و گو می‌کردند و چنان می‌پنداشتند که این دو به زودی با هم پیوند زناشویی خواهند بست. چرا که با یکدیگر منسوب و در سال نیز مناسب بودند. ولی این گفت و گوها بی‌اساس بود و در حد شایعه. پدر و مادر هند هیچ کدام تا به حال در این باب سخنی نگفته بودند. با وصف این ثعلبه از شخصیت خود خیلی مغرور بود و شاید از تکبر و خیلاء خیال می‌کرد که هر گاه در باب هند با او گفت و گو نمایند وی را رد نموده و شأن خویش را والاتر از او داند. اما هند در باب زناشویی با او اصلاً راضی نبود و از اخلاق نکوهیده‌ی پسر عمویش آزرده خاطر بود و ابداً به او اعتنا نمی‌کرد و اگر رابطه‌ی خویشاوندی در میان نبود هرگز با او سخن نمی‌گفت و با او نمی‌نشست.

ثعلبه به سراپرده رسید. جبله او را در آغوش کشید و همراه خود وارد سراپرده نمود و بر سریر خود نشاند و از او حال پدرش را پرسید که چرا در اسب دوانی حاضر نشده بود. ثعلبه از جانب پدر عذرخواهی کرد که برای او کاری خصوصی پیش آمده و به این سبب نتوانست حاضر گردد. جبله ثعلبه را به خاطر منزلت پدرش و محض ملاحظه‌ی آداب پادشاهی احترام فراوان می‌گذاشت، وگرنه خود او چندان قابل نبود.

اما هند سلامی بر حسب عادت به ثعلبه نموده بعد از آن نشست و مشغول تفرج منظر آن صحرای وسیع شد که در انتهای آن کوه‌های بلند پدیدار بود و وانمود می‌کرد که مشغول تماشای اسبانی است که در آن‌جا گرد آمده بودند، می‌باشد.

ثعلبه نیز با عموی خویش مشغول به صحبت شد اما چشمانش را به جانب هند دوخته بود. ولی نه از روی محبت به هند، بلکه به امید آن که هند روی خوش به او نشان دهد. اما هند برعکس هر لحظه نفرتش از او بیشتر می‌شد.

بعد از آن که صحبت جبله به پایان رسید، ثعلبه روی به جانب هند نمود و پرسید: « آیا این بار نیز عزم رفتن به میدان و اسب تاختن داری؟ »

هند که نگاهش به میدان اسب سواری بود، گفت: « اکنون که عزم رفتن ندارم. ولی شاید بعد از این تصمیمم عوض شود و هوس کنم که بروم. »

امرای جبله بیرون آمدند و مشغول تهیه‌ی لوازم اسب دوانی شدند. ریسمانی بزرگ کشیدند که سواران در وقت اسب دوانی در پشت آن بر یک صف مساوی بایستند.

بعد از آن یکی از آن‌ها نی بلندی را که برای آن روز آماده کرده بود برده در آخر میدان بر زمین نصب نمود که هر سوارکاری زودتر رسید آن نی را از

زمین کنده بر گیرد و همه بدانند که او پیش افتاده. لاجرم هر کس جلو افتاد، گفت: « قصب السبق از اقران ربود. »

۳

اسب دوانی چون لوازم اسب دوانی آماده شد منادی در میان مردم ندا کرد که مهیا شوند و سوارکاران یک به یک سوار می‌شدند و به نزد پادشاه خود جبله می‌آمدند و به او تحیت می گفتند. بدین سان که مقابل سراپرده او می‌رسیدند از اسب فرود آمده و به درون می‌آمدند، دست جبله را با دست ثعلبه می‌بوسیدند و بعد بیرون می‌رفتند.

هند در این اثنا بر چهره‌ی تک تک آن‌ها خیره می‌شد انگار که منتظر آشنایی بود. اما چنان نگاه می کرد که احدی متوجه حال او نشود. ناگاه چشمش بر سوارکاری افتاد که رخساری زیبا داشت و بیست ساله به نظر می‌رسید. از وضع لباس و چهره‌ی صورتش می‌شد تشخیص داد که از بنی‌غسان نیست و در قامت چهار شانه بود با چشمانی سیاه و گیرنده. قبای عربی در بر داشت و چفیه‌ای از حریر زربفت بر سر نموده بر روی آن عقالی از گلابتون بسته بود.

هند تا چشمش بر او افتاد یکه خورد و چهره‌اش اندکی به سرخی گرایید. سعی کرد به روی خود نیاورد و خود را به کاری مشغول کرد تا آن جوان پیش آمد و دست جبله را بوسید ولی اعتنایی به ثعلبه نکرد، یا سهواً و یا عمداً این رفتار

برای ثعلبه گران آمده به هند خیره شد وقتی او را دید که در پی آن جوان نظر دارد تا از سراپرده بیرون رفت، حال غیرت و رشک در درونش به حرکت درآمد. ولی کلمه‌ای بر زبان نیاورد. بعد از آن باقی سواران می‌آمدند و بعد از این که مراسم دست بوسی جبله را انجام می‌دادند، بیرون می‌رفتند و در پایان بر اسبان خود سوار شده و در پس ریسمان ایستادند. صدایی شنیده نمی‌شد بجز آواز بر هم خوردن لجام و رکاب و شیهه‌ی اسبان و صدای سم آن‌ها که بر زمین می کوبیدند انگار که در طلب دویدن اصرار می کردند که عنان آن‌ها را رها نمایند تا در این صحرای وسیع بدوند. رنگ اسبان بعضی سیاه و بعضی کم رنگ با دست و پای سفید و کهر، پیشانی سفید گلگون بودند. جز این از اصناف اسب بود.

در بین این که سواران مهیای اسب دوانی می‌شدند جبله، هند و ثعلبه مشغول گفت و گو شدند که امروز چه کسی اول می‌شود، جبله گفت: « فکر می کنید امروز این زره قسمت که گردد؟ »

ثعلبه پاسخی نداد. ولی در جای خود راست نشسته با سبیل خویش بازی می کرد و زبان حالش می گفت، به جز من کسی نمی‌تواند پیش رود. البته خیلی پیش می‌آمد که ثعلبه قصب السبق را در روز اسب دوانی می‌ربود اما نه از روی رشادت و سزاواری، چون اسب دوانان او را می‌شناختند و از مقام و منزلت او در نزد جبله آگاهی داشتند در اسب تاختن اهمال می‌ورزیدند و او پیش می‌رفت و خود می‌پنداشت که از مهارت خودش و تیزتکی اسبش پیش رفته.

چون ثعلبه پاسخی نداد، جبله گفت: « در خصوص این سوار که دست و پای اسبش سفید است می‌خواهم بگویم، نزدیک است به پرواز آید و در اسب دوانی سابق نیز همین شخص پیش رفته جایزه را دریافت. »

هند از شنیدن این سخن قلبش به تپیش افتاد. اما ثعلبه سر خود را از روی

استهزاء حرکت داد و گفت: « این پسرک بی‌خیر نادان را می‌گویید؟ آیا او ادعای سواری می‌نماید؟ مطمئنم که او سواری نمی‌داند. اگر پیش از این هم جایزه را صاحب شده بر حسب اتفاق بوده. اگر من به جای شما پادشاه بودم و این اسب دوانی در تحت حکم من بود، هرگز اجازه نمی‌دادم که این گونه اشخاص داخل میدان اسب دوانی شوند. چون اصل و نسب او معلوم نیست و ابداً شایسته نمی‌باشد که این طور اشخاص به سراپرده‌ی پادشاه داخل شوند، به خصوص در وقتی که دختر پادشاه در سراپرده باشد. »

هند دریافت که کلام ثعلبه از روی حسد و رشک است. چون می‌دانست او هرگز طاقت نداشت کسی را در حضورش بستایند. اما جبله کلام او را از روی سرزنش دانست. ولی به احترام خویش حمل نمود و حدت جوانی را نیز مقتضی آن فهمید، که از روی بی‌تجربگی سخن می‌گوید، لاجرم به مهربانی گفت: « غریب بودن او چه ضرری دارد؟ ما طایفه‌ی بنی غسان در غریب نوازی و مهمان پذیری ضرب‌المثل مردم هستیم. »

ثعلبه از خجالت سرخ شد. جبله سخن از سر گرفت و گفت: « ولی با این حال من بسیار غریب می‌دانم که این جوان در میان ما همچون غریبان سکنی دارد. چون بسیار دیده‌ام که به شکار می‌رود و جمعی چاکران همراهش بوده‌اند. مطمئنم که پسر یکی از امرای بزرگ می‌باشد، اما نمی‌دانم از کدام قبیله است که در پوشیدن لباس خویش بسیار مبالغه دارد. وقتی از بعضی امرای خودمان احوال او را پرسیدم خبر صحیحی از اصل و نژاد او نگفتند و کسی چیزی از او نمی‌دانست جز این که شنیده‌ام او را حماد می‌نامند. »

ثعلبه سخنان جبله را دلیلی برای پیروزی خویش در مجادله دانست و گفت: « بلی، همین باعث می‌شود که من از او خوشم نیاید. بعید نیست که او جاسوس

باشد و از جانب پادشاهان حیره آمده باشد که همیشه با ما خصومت دارند، به خصوص بعد از آن که از حمله‌ی سپاه ما و سپاه روم بر آن‌ها و بر عجم در این دو سال شکست فاحش رسیده. »

جبله دیگر پاسخی نگفت. بعد از آن شخصی آمد و گفت: « اسب‌ها حاضر می‌باشند قربان. آیا دویدن آن‌ها را باید به قسمت تقسیم کنیم؟ »

جبله گفت: « سواران را پنج قسمت نمایید و هر قسمتی را علی‌حده اسب بدوانند و هر کس که اول شد کنار بایستد و بعد از آن چند نفری که از پنج قسمت پیش رفته اسب بدوانند و هر کس از همه پیش افتد قصب السبق را ربوده جایزه از آن او خواهد شد. »

آن شخص بازگشت و فرمان جبله را به امرایی که امر اسب دوانی و ترتیب آن منوط به آن‌ها بود رساند و آن‌ها سواران را بر پنج قسمت تقسیم کردند. قسمت اول به میدان آمدند و اسب‌ها به چشم زدنی از دید ناپدید شدند زیرا که میدان بسیار بزرگ و بیش از دو مایل مسافت داشت. پس از ساعتی سواری از راه رسید که از همه پیش افتاده و نی را که از زمین کنده بر دست داشت. شخصی که عضلات نازک و بسیار تیزتک داشت، آمد و نی را گرفته دوباره در جای خود نصب نمود و سواری را که جلو افتاده بود واداشت که در کناری بایستد و هم‌چنین هر پنج دوره اسب‌ها را دوانیده و پیش افتادگان علی‌حده ایستادند.

اما هند چشم‌هایش به جانب حماد دوخته بود تا نوبت او رسید و با همراهان خود اسب تاخت تا از چشم ناپدید شدند. بعد از لحظه‌ای بازگشتند و نی در دست حماد بود و در جمله‌ی پیش افتادگان علی‌حده ایستاد.

جبله به ثعلبه گفت: « حدسم درست بود که آن جوان پیش افتد. »

ثعلبه در حالی که سینه‌اش آکنده از حسد بود، گفت: « اکنون که معلوم

نیست پیش افتاده باشد تا این چند تن پیش افتاده اسب بدوانند باید ببینیم که چه خواهد شد.»

هند متوجه شد و به آرامی و سنگینی مانند کسی که پیش رفتن و نرفتن حماد برای او اهمیتی نداشته باشد، گفت: « چه مانع دارد که این جوان از همه پیش رود؟ و چگونه حکم بر آن توان کرد که هنوز چیزی از ضعف و قوت او ندانیم، بلی، درست است که برای ما بد است که غریبی از همه پیش افتاد، اما اگر پیش افتد چه می‌توان کرد؟ آیا این ننگ بر بنی غسان روا داریم که در حق پناهنده‌ی غریب بی‌انصافی نماییم؟»

سخنان هند هر یک هم‌چون تیری بر قلب ثعلبه نشست و آتش حسد در کانون سینه‌اش افروخته شد و تبسم نمود و گفت: « کسی جز من با او اسب ندواند. چون عزم آن دارم که امروز اسب سواری را به او بیاموزم. »

از گفته‌های او کاملاً آثار خیانت و غدر از چهره‌اش هویدا بود. هند ترسید که او آسیبی به حماد برساند و حمایت او باعث شده که خشمش را بیفزاید و افزونتر کینه به او گیرد، لاجرم خاموش شد.

نزدیک ظهر اسب دوانی جدا جدا منقضی شد و پیش افتادگان در یک طرف گرد آمدند. جبله امر نمود استراحت جویند تا طعام صرف شود و اسبان علف بخورند. در تخت حوض سفره‌ها گسترده و گوسفند سر بریده طعامی شگرف تهیه کرده بودند. فراشان خوان‌های طعام بر سر نهاده آوردند. بر هر خوانی چند عدد کاسه پر از طعام‌های عربی و رومی و شراب‌های خوش‌گوار بود. جبله فرمان داد سوارانی که پیش افتاده‌اند با او بر سر یک سفره بنشینند. خوان او از طلای ناب و ظرف‌ها از نقره‌ی خالص بود. پیش افتادگان آمدند و حماد نیز با آن‌ها بود، چون چشم ثعلبه بر او افتاد به چشم خریداری در او تأمل نمود و حماد متوجه او نبود.

همگی بر روی بساطها در گرد سفره نشستند و یک زانو بر زمین نهاده مشغول خوردن شدند. جبله خواست بر حسب عادت کریمان عرب در خدمت آن‌ها بر پا ایستاد. ولی مهمانان او را سوگند دادند که بنشیند وگر نه آن‌ها از طعام دست بردارند. جبله نشست و دخترش هند در طرف راست و در جانب چپ پسر عمویش ثعلبه ایستاد. از صرف طعام که فارغ شدند حلوا صرف نموده و مقداری شراب نوشیدند. بعضی از شعرا برخاسته قصیده در مدح و کرم غسانیان و مهمان پذیری آن‌ها سرودند. جبله از شرم سر به زیر انداخت، چون خوش نداشت که مدح خود را به گوش خویش بشنود و چون شعرا او را چنین دیدند یکی از آن‌ها برخاست و گفت: « هر آن‌چه ما در مدح پادشاهان غسانی مبالغه نماییم به حسان بن ثابت نخواهیم رسید. »

جبله حاجب خود را فرمان داد تا به هر یک از شعرا کیسه‌ای که دویست دینار زر در آن بود عطا نماید و هر یک را پنج جامه بخشید.

در این وقت آفتاب عصر مایل شد. اسبان و سواران حسابی استراحت کرده بودند. منادی ندا داد که مهیای اسب دوانی شوند. همه‌ی مردم را سر زبانشان این بود که آیا قصب السبق نصیب که گردد؟

حماد از همه کمتر سخن می‌گفت و بیش از همه تأمل می‌کرد. انگار که مطلبی در خاطر دارد و دلش می‌خواست که پنهان بماند و اما هند در هنگام صرف غذا و بعد از آن دزدیده به حماد نظر می‌کرد و جمالی با کمال و سنگینی و آرامی در او مشاهده می‌کرد. ثعلبه نیز مراقب حرکات و نگاه‌های هند بود و از روی عیب جویی بر حماد می‌نگریست. صحبت او منحصر به کارهای پدرش بود یا وقایع غریبی که بر او گذشته بود. مثلاً می‌گفت: « در شکارگاه شیری دیدم. بدون این که ذره‌ای از او بترسم با شمشیرم آن را کشتم.» از این گونه

حکایت‌های مجعول سر هم می‌کرد و حاضران راضی و ناراضی گوش به سخنانش فرا می‌دادند و به ملاحظه‌ی شأن پدرش تصدیق می‌کردند ولی هیچ کدام باور نداشتند. ثعلبه این حکایت‌ها را بیشتر به خاطر هند عنوان می‌کرد که او را شگفت زده کند. اما هند اعتنایی نمی‌کرد. زیرا می‌دانست که همه‌ی گفته‌های او جعلی است.

چون ندای اسب دوانی در دادند پیش افتادگان که بیست تن بودند دویدند. جبله گفت: «مرا رأی بر آن است که آن‌ها بر چهار قسمت تقسیم شوند و هر پنج نفر یک دوره اسب بدوانند. هر کس علی‌حده ایستاده و بعد از آن چهار نفری که پیش رفته اسب بدوانند و هر کس پیش افتاد جایزه از آن او باشد.»

همان طورکه پادشاه فرمان داد چهار نفره پیش آمدند و حماد یکی از آن‌ها بود. در تمام این احوال ثعلبه بر اسب خویش بر نیامده از روی تکبر و تبختر به میدان وارد نشده بود اصلاً امید نداشت که حماد از پیش افتادگان باشد. چون او را در میان آن چهار تن دید ترس به دلش افتاد. اگر از قبل می‌دانست که حماد پیش می‌افتد هرگز اظهار اسب تاختن با او نمی‌کرد. چون امید داشت که سایر سواران بر او پیشی گرفته شرش را از او کفایت نمایند. بعد از آن که چهار نفر در پس ریسمان صف برکشیدند، مردم نیز در دو جانب میدان ایستاده و منتظر پایان این دوره بودند.

سواران بر پشت اسب‌ها نشسته بودند. جبله، هند و ثعلبه نیز بر در سراپرده ایستاده بودند و به آن‌ها می‌نگریستند و دلهایشان از انتظار عاقبت این دوره می‌تپید. تا ریسمان را کشیدند سواران عنان اسب‌ها را رها ساختند و مردم چشم در پی آن‌ها دوخته بودند.

اسب حماد عقب‌تر از سه رفیق دیگر می‌رفت و ثعلبه از این موضوع بسیار

خوشحال بود به امید آن که او را شکست بدهد، ولی هند می‌دانست که عقب رفتن او خود قسمتی از فنون سواری می‌باشد. بالاخره از چشم ناپدید شدند. همگی ایستاده منتظر بازگشت آن‌ها بودند. در این هنگام دیدند که حماد از راه رسید در حالی که نی معهود را در دست گرفته بود. تا به خیمه رسید آن را به هند سپرد. مردم فریاد بشارت برآوردند. سپس هند نی را گرفت و حماد از اسب به زیر آمد و میان دو چشم اسب خود را بوسید.

شخصی که بر در سراپرده ایستاده بود ظرفی در دست داشت که رنگ سرخی از خون شکار در آن بود تا سینه‌ی اسبی که پیش آمده با آن رنگین نماید. چون حماد آمد آن شخص نزدیک شد تا سینه‌ی اسبش را رنگین سازد. ثعلبه در جلو او آمد و گفت: «آرام بگیر! هنوز که دوره به انجام نرسیده.»

حماد تعجب نمود. آثار شگفتی در چهره‌اش عیان شد. جبله گفت: «بلی، پسر عموی خود، ثعلبه را وعده داده‌ایم که هر کس پیش آید با او اسب بدواند.»

حماد پاسخی نداد. با جسارت دوباره بر پشت مرکب خود سوار شد و در انتظار ثعلبه ایستاد. ثعلبه ناچار اسب طلبید و اسب او از اسبان نیکو نهاد بود. قلاده‌ای از زر ناب بر گردنش بسته زینتی مرصع به جواهر گران بها بر پشتش نهاده بودند. ثعلبه نیز بر مرکب خود سوار شد و با غیظ در کنار حماد جای گرفت.

هند در اثنای این لحظه از پیروزی حماد فرحناک بود و اسب دوانی او با پسر عمویش او را خیلی گران آمد و خود را دل خوشی می‌داد که ستمکار عاقبت زبون گردد و از این تعجب می‌کرد که چرا ثعلبه تا این حد به حماد کینه به دل دارد و این کین از چه بابت است.

جبله امر نمود منادیان ندا سر دهند که اسب دوانی اکنون در میان حماد و

امیر ثعلبه بن حارث است.

مردم ایستاده و منتظر پایان این دوره بودند. بیشتر اشخاص دوست داشتند حماد پیروزی جوید تا با پسر حاکم بصری هم درد باشند. اما بعضی دیگر از غیظ حماد می‌خواستند که ثعلبه پیش افتد. این دو سوار در دشت وسیع صحرا اسب تاختند و هند قلبش به تپش افتاد. چون می‌دانست که اسب حماد خسته شده. ولی اسب ثعلبه تاکنون راحت بوده و بر سر دماغ می‌باشد.

ساعتی نگذشته بود که حماد از راه رسید و نی در دستش بود. از پی او ثعلبه نیز اسب را به جانب سراپرده راند و به عموی خویش گفت: « حماد خودش یارای جلو افتادن از من نداشت بلکه اسبش پیش افتاد که آن از اسبان جنیان یا از نژاد داحس اسب قیس بن زهیر است. من نیز اگر بر آن سوار شوم احدی نمی‌تواند بر من پیشی گیرد. »

حماد تا این سخن را شنید از اسب خویش پایین آمد و گفت: « اینک اسب مرا سوار شو و اسب خود را بمن بده. »

هند که به آن‌ها می‌نگریست ترسید که حماد شکست بخورد. احساس می‌کرد که در این ساعت اندک عشق حماد چنان در قلبش جای گرفته است که سال‌ها برطرف نمی‌شود. ثعلبه که این حرف را زده بود تا برای خود عذری بتراشد، که خجالت او را بپوشاند، گمان نمی‌کرد حماد اسب خود را به او بدهد چون حماد از اسب پایین آمد چاره‌ای جز سوار شدن ندید. بر اسب برآمده تاختند تا از چشمها ناپدید شدند. مردم ایستاده و منتظر بازگشت آن‌ها بودند. هیچ کس سخنی نمی‌گفت و همه بی‌صبرانه منتظر پایان‌کار بودند. آفتاب نزدیک غروب بود و بقیه‌ی شعاع ارغوانی خود را بر این صحرا و کوه و دره‌ها پهن کرده و طبیعت آرام و خاموش بود. چون دو سوار دیر کردند چشم‌ها به جانب عرصه‌ی

میدان خیره شد و مردم از انتظار ملول شدند. حتی بعضی قصد نمودند در پی آن‌ها بروند تا باعث تأخیر را بدانند و بالاخره کار به هرج و مرج کشید و بیش از همه هند پریشان و مضطرب بود و چشمش به طرف میدان خیره مانده بود. از غدر ثعلبه اندیشناک بود. بالاخره پس از زمانی غباری عیان شد و از زیر غبار دو سوار نمایان شد که حماد و ثعلبه بودند و نی در دست حماد بود. هند باور نمی‌کرد که حماد را دوباره ببیند و قلبش از خوشحالی به پرواز آمده بود. اما پدرش جبله را گران آمد که شخص غریب مجهول النسب بر تمام آن‌ها پیروز گردد، ولی ظاهراً به او خوش آمد گفت.

سواران از اسب فرود آمدند و وارد سراپرده شدند. حماد خواست تا از جانب ثعلبه عذر جوید، گفت: « سوگند به خدای که پیش افتادن من از امیر ثعلبه از روی قضا و قدر بود، چون او سواری دلاور می‌باشد و بنی غسان را سزاوار است که به او افتخار کنند. اگر پیش از این به سواری اسب من عادت یافته بود ناچار از من پیش می‌افتاد.»

ثعلبه ابداً کلمه‌ای بر زبان نیاورد. بعد از آن حماد نی را به هند داد و هند آن را کوتاه دید. چون تأمل نمود، دید که آن را بریده‌اند و معلوم است که با شمشیر بریده شده بود. خواست سبب آن را بپرسد. حماد نگاهی از زیر چشم به او نمود گویا با نگاه می‌گفت: « مپرس. »، هند خاموش شد اما دلش می‌خواست که دلیل بریده شدن نی را بداند.

بعد از آن شخصی که رنگ سرخ بر دست داشت پیش آمده سینه‌ی اسب حماد را رنگین نمود. در این هنگام که نزدیک به تاریکی شب بود جبله حکم نمود تا جشن پوشاندن زره را در صحن قصر منعقد سازند. سپس مشعلها و چراغ‌ها را برافروختند و مردم اسب‌ها را به ساربان نزدیک خیمه‌ها سپرده خود پیاده وارد

باغ شدند. باغ پر از گل‌ها و انواع ریاحین بود و خیابان‌ها و چمن‌ها به طرزهای بدیع ترتیب داده بودند. در قطعه زمین وسیعی که مخصوص این گونه کارها معین شده بود سراپرده‌ای بزرگ برپای داشته و زمین آن را فرش نموده و شمع‌ها و قندیل‌ها بر دیوارها نصب نموده بودند. جبله در صدر سراپرده بر روی ساده‌ای از حریر حاشیه‌دار نشسته، دخترش در پهلوی او و ثعلبه در جانب دیگرش نشسته بودند. حماد را نیز در جایگاه بلندی نشانده بودند که همه او را ببینند.

کنیزان مغنیه به خواندن اشعار و تصنیف‌های تهنیت مشغول شدند. بعد از آن یکی از جان نثاران جبله آمد و زره را آورد. هند برخاست در حالی که آثار خوشحالی و خرمی در چهره‌اش عیان بود، نزدیک کرسی حماد آمد. حماد برخاست و از شدت انقلاب احوال زانوهایش می‌لرزید، چون می‌دانست که آمده تا زره را به او بپوشاند. چفیه و عقال را برداشت و صورتش به نیکویی عیان شد. هند افزون‌تر شیفته‌ی او شد. ولی یک مطلب از حماد او را به تعجب انداخت که تمام حاضران را نیز شگفت زده کرد. تا چفیه را از سر برداشت گیسویی بلند و سیاه از زیر آن فرو ریخت که تا کمر او را می‌پوشاند و معنی بلندی موی او را نداستند. هند نخست خود فولاد را بر سر حماد نهاد و بعد مابقی زره را بر او پوشانید.

شعرا می‌سرودند و کنیزکان آواز می‌خواندند و همه فرحناک بودند به جز ثعلبه که خاموش نشسته و چین در ابروان انداخته بود. به خصوص بعد از آن که دید دختر عمویش با دست خویش زره را به حماد پوشانیده و از پیروزی حماد خوشحال می‌باشد. اما هند فرصت را غنیمت شمرده و هنگامی که دید مردم مشغول هستند زره را بر تن حماد کرد و آهسته در گوش او گفت: « فردا در دیر بحیراء یکدیگر را ملاقات خواهیم نمود. »

این دو سه کلمه اثری در حال حماد نمود که یک خم شراب نمی‌کرد. قلبش را خنک و آسوده ساخت.

پوشاندن زره که انجام یافت، هند به جای خود بازگشت و مردم همه سرپا ایستاده بودند و پس از اندکی سماطها کشیده خوان گستردند و همه به صرف طعام مشغول شدند. بعد از شام همگی متفرق شده هر کس به راه خود رفت و همه صحبت از اسب دوانی امروز و پیروزی حماد می‌کردند.

ثعلبه پیش عموی خود مانده بود تا فکر خویش را به کار برد بلکه بهانه‌ای به دست آورد که تا از خجالت آن شکست بیرون بیاید. اما هند اظهار خستگی نموده و از پدر اجازه طلبید تا به اتاق خود برود. با پدر و ثعلبه وداع نمود و رفت. ثعلبه چون با جبله تنها ماند به او گفت: « من از پیش افتادن این شخص آن قدر بدم نیامد که از دریافتن جایزه، زیرا که مردی غریب که کسی نسب او را نداند چگونه این جایزه را باید ببرد و امرا و سواران غسان از آن محروم شوند؟ »

جبله گفت: « اما من از جایزه گرفتن او بدم نیامد. چون دیگری جز او در اسب دوانی شایسته نبود. ولی از این تعجب دارم که خود را پوشیده می‌دارد. فراموش کردم اصل و نسب او را باز پرسم. اما وقتی دیگر کسی را به نزد او فرستاده نسبش را خواهم پرسید. »

ـ ناچار باید از حال او تجسس نمود چون احتمال دارد او جاسوس یا دیده‌بانی از طرف لخمیان باشد که پادشاهان حیره هستند. امروز من در لهجه‌ی سخن او بویی از این موضوع بردم.

ـ اما سلطنت عراق و حیره اکنون از دست لخمیان بیرون رفته چون نعمان بن منذر پادشاه لخمی کشته شد و ایاس بن قبیصه از قبیله‌ی طی والی شد. گذشته از این هیبت و قیافه‌ی این جوان دلالت بر جاسوسی ندارد، بلکه به اولاد امراء و

بزرگان شبیه‌تر از رعایا و بازاریان می‌باشد. اگر از اهل حیره هم باشد از امرای آن‌هاست. زیرا که آثار هیبت در چهره‌اش هویدا است.

این تمجید و توصیف جبله بر ثعلبه گران آمد و خواست حماد را به قسم دیگر تضییع کند و گفت: «آیا ظاهر حال هر کس بر باطنش دلالت دارد؟ چه بسیار اشخاص که در ظاهر هم‌چون فرشته هستند و بعد از امتحان عیب آن‌ها آشکار می‌شود. به نظر من شما باید او را مجبور نمایید که تا به اصل خویش اقرار نماید. اگر از اهل حیره باشد به بلاد خودش بازگردانیم و اگر از باز گرداندن او مضایقه دارید پدر من مباشر آن شود که در نزدیک بصری اقامت دارد.»

ـ در هر حال فردا در این خصوص فکری می‌کنم و هر طور که باشد خیال خود را از این موضوع آسوده می‌کنم.

آن دو بقیه شب را به صحبت‌های گوناگون مشغول شدند و بعد از آن هر یک برای خواب به اتاق مخصوصی در قصر رفتند.

۴

هند وارد قصر شد و یکراست به ملاقات مادرش سعدی شتافت. سعدی یگانه دختر زیبایش را بسیار دوست داشت. او بچه‌های زیادی آورده بود اما هیچ کدام بجز هند برایش باقی نمانده بود. سعدی تا هند را دید او را در آغوش کشید و رویش را به مهربانی بوسید و به طبقه‌ی بالای عمارت به اتاق خودش برد. به خدمتگزاران فرمان داد تا بسترش را برای او آماده کنند و بعد از آن دایه‌اش آمد و جامه‌ی خواب هند را آورده و زیورآلات او را از دست و گردنش باز نمود و پیراهنی بلند و فراخ از حریر نرم بر تن او پوشاند. دسته‌ی گیسویش را نیز گشود و همه جواهرات و زیورآلاتی که بر موهایش آویخته بود را درآورد و در جای خود گذاشت. آن گاه او روی تخت خواب با شکوهی که با چوب برنج نجاری شده بود نشست. روی تخت خواب منبت کاری بس زیبا به کار برده بودند که برازنده‌ی زیبا رویی چون هند بود. ساده‌های حریر نرم بر روی آن گسترده و روپوشی از بافته‌های نیکوی قسطنطنیه به روی ساده‌ها کشید و شمعدانی که قریب بیست شمع در آن افروخته بود که بوی عبیر و عنبر از آن به مشام می‌رسید. چون از اقسام تشخص و عیش در آن زمان این بود که شمع را با مقداری از عطریات

می‌آمیختند تا زمانی که شمع افروخته گردد بوی خوش از آن به مشام رسد.

دیوارهای اتاق مشحون بر صورت‌های زیبا که اکثر صورت قدیسان و از صنایع بیت المقدس بود هم‌چون صورت ولادت مسیح و صلب و صعود آن حضرت همه را در نهایت مهارت نقاشی نموده و به رنگ‌های طبیعی رنگین نموده بودند. در یکی از دیوارها آیینه‌ای نصب بود که عبارت از صفحه‌ی گردی از نقره بود و به طوری مخصوص آن را صیقل داده بودند که مانند آیینه نور در آن منعکس می‌شد و اجسام دیده می‌شدند هم‌چون آیینه‌های این ایام، زیرا که مردم هنوز آئینه‌ی شیشه‌ای را نمی‌دانستند.

بعد از آن که هند پیراهن خواب را پوشید بلند شد و مقابل آئینه ایستاده موی و جامه‌ی خود را اصلاح نمود و بر روی سریر نشست. تا این ساعت کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود.

مادرش از هنگامی که داخل اتاق شد لبه تخت خواب ساده نشسته و به جمال و قوام دخترش تأمل می‌کرد که چون مایه صحت مزاج و عقل صحیح عنایت الهی به او عطا فرموده و می‌دانست که مطلبی در دل دارد که منتظر فرصت است تا آن را اظهار کند. اما هند در اثنای تبدیل جامه غرق دریای خیال بود و آن‌چه در آن روز گذشته بود در خاطر می‌گذراند. هر زمان حماد را به خاطر می‌آورد که چگونه در اسب دوانی پیش افتاد و ثعلبه بر او حسد برده رقابت کرد و شکست یافت، ثعلبه در نظرش خار و بی‌مقدار شده و عشقش نسبت به حماد بیشتر می‌شد. با وصف این به شرف قبیله‌ی خود و منزلت پدرش زیاده حریص بود و بیم داشت که قلبش به حماد علاقه یابد و بعد از آن معلوم شود که او را نسبی بلند نباشد و پدرش و سایر افرادش راضی نشوند و در بدبختی افتد. هر وقت این تصور را می‌کرد بدنش به لرزه می‌افتاد. باز خود را دل‌خوش می‌ساخت که

این صفات نیکو با هیبت و وقاری که از چهره‌ی حماد عیان است ممکن نیست که در نسب فرومایه باشد. با خود قرار گذاشت که چون در دیر بحیراء او را ملاقات نماید از اصل و نسبش باز پرسد.

مادرش سعدی چهل و پنج سال از عمرش می‌گذشت اما هم‌چنان جمال و حسن در چهره‌اش عیان بود چون در جوانی از زیباترین دختران غسانی بود و شعرا بسیار شعرها و تغزل‌ها درباره‌ی او سروده بودند. بعد از آن که به شرط زناشویی وارد خانه‌ی جبله شد تمامی عشیره و خویشانش بر او حسد بردند.

هند با پیراهن خواب بر روی تخت نشست و گیسوان زیبا را فرو ریخته و آستین‌هایش را بالا زده بود، مادرش در زیبایی دست و ساعد او دقت نمود که چه ساعد تپل و سفیدی دارد و او را با خال زینت داده، به دست راست صورت حضرت مسیح بر دار آویخته خالکوبی شده بود و به دست چپ شکل حضرت مریم (ع) بود که طفل خود را نگاه داشته بود.

هند بر روی تخت پر و ساده‌ای از پر شتر مرغ که زن والی دمشق برای او هدیه فرستاده بود تکیه نمود و سر را بر دست تکیه داده خواست تا دمی بیاساید. چون از نشستن تمام آن روز در میان مردان، حسابی خسته شده بود، خاموش مانده و سخنی نمی‌گفت. اما فکرش پریشان بود. نی معهود که حماد به او سپرد را به خاطر آورد که چگونه بریده شده بود. آثار کینه و خیانت را در چهره‌ی ثعلبه مشاهده نمود که بیشتر شک کرد. وقتی که خواست تا سبب بریده شدن نی را بپرسد حماد او را منع کرد. با صدای مادرش به خود آمد و گوش به سخنان مادرش سپرد که می‌گفت: « چرا امروز در میدان اسب ندواندی؟ »

هند گفت: « وقت کم بود و من فرصت پیدا نکردم زیرا که سواران بسیار بودند و کار اسب دوانی به طول انجامید و تا غروب آفتاب طول کشید و وقتی

برای سواری من باقی نماند. »

ـ چه باعث شد که این قدر طول بکشد؟

ـ بعد از انجام اسب دوانی ثعلبه خواست با کسی که پیش آمده، اسب بدواند و شکست خورده ما را خجالت داد.

سعدی تبسمی خفیف نمود و گفت: « امروز سواران بسیار دیدم. کدام یک از آن‌ها جایزه را صاحب شد؟ »

هند بی‌اختیار چهره‌اش برق زد و گفت: « جوانی غریب که حماد نام داشت پیش رفت و کسی اصل و نسب او را نمی‌داند و این موضوع برای پدر و پسر عمویم گران آمد، چون بسیار عار است که اسب دوانی در سرزمین ما واقع شود و جوانی غریب بر تمام سواران ما پیشی یافته قصب السبق برباید. »

ـ آن دو جوان که در آخر روز اسب می‌دواندند که بودند؟

ـ آن‌ها پسر عمویم ثعلبه با همین حماد بودند.

ـ من دیدم که آن‌ها دو بار اسب دواندند.

ـ بلی، دفعه‌ی اول حماد پیش افتاد و ثعلبه قبول نکرد و گفت، هنر از اسب او بود. لاجرم حماد از اسب خود پایین آمد و اسب ثعلبه را سوار شد و اسب خودش را به ثعلبه داد. ای کاش بر همان ننگ اول باقی مانده بودیم. زیرا که این دفعه نیز حماد پیش افتاد و ثعلبه شکست خورده بازگشت. اما در بار آخر، چیز غریبی دیدم. نی را که حماد به دست من داد آن را بریده دیدم. انگار که با شمشیر قلم شده و دلیل آن را ندانستم.

سعدی خندید و گفت: « آیا آن جوان سبب قلم شدن نی را نگفت؟ »

ـ نه! من خواستم بپرسم که دیدم حماد میل به گفت و گوی آن را ندارد و من ناگزیر خاموش ماندم.

ـ خدای برکتش دهد که معلوم می‌شود جوانی آزاده است و صفاتی کریم دارد. مرا شکی نیست که او را نسبی عالی می‌باشد.

هند از تمجید مادرش نسبت به حماد خوشحال شد و گفت: « مقصودت چیست مادر جان؟! مگر از بابت این نی چیزی می‌دانی؟ »

سعدی آهسته گفت: « بلی، می‌دانم. چون نی با شمشیر پسر عمویت ثعلبه قلم شده بود. »

هند یکه خورد و مشتاق دانستن تفصیل خبر گردید. بر روی تخت راست نشست و پرسید: « این چگونه بود مادر؟! »

ـ پسر عمویت خیال کشتن این جوان را داشت. خدای از او بگذرد که اگر این کار را کرده بود ننگی به دودمان ما ملحق می‌ساخت که به روزگارها سترده نشود.

هند از این موضوع شگفت زده شد و گفت: « شما چگونه فهمیدی مادر جان؟!»

ـ من هر دو را به چشم خودم دیدم.

ـ شما چگونه توانستی ببینی؟ ما که نزدیکتر بودیم، ندیدیم!

ـ گوش به من بسپار تا حکایت را بر تو فرو خوانم.

هند تمام اعضاء گوش شد و سعدی برخاست در را بست و قصه را چنین شرح داد. بیم داشت که کسی بشنود. آرام گفت: « وقتی امروز همه‌ی شما از قصر بیرون رفتید و اکثر خدمتگزاران نیز به جهت تماشا به خیمه‌ها آمدند، کسی در قصر نماند به جز من و سلیمه‌ی قابله. ما از دریچه‌ی قصر از دور می‌دیدیم که اسب دوانی آغاز شد. ولی انجام آن را نمی‌دیدیم. به سر شوق آمدم که به میدان اسب دوانی رفته تماشا کنم که تا ببینم چگونه شخصی که پیش رفته نی را از

زمین بر می‌کند زیرا که از نظر من این منظری بس فرحناک می‌باشد و چیزی لذیذتر از پیروزی نیست. سپس با سلیمه از یکی از درهای باغ بیرون رفتیم و از باغات مجاور گذشته از کنار دریاچه به طوری که کسی ما را نمی‌دید حرکت کردیم تا به جایی رسیدیم که تا منتهای میدان یک تیر پرتاب بیش نداشتیم. در زیر درختی مخفی شدیم و به تماشا پرداختیم. مرحله‌ی آخر دیدیم که پسر عمویت از حماد عقب‌تر آمد، اما معلوم بود که تقصیر از اسب نیست زیرا که اسب خود را بر انگیخت و او از ترس آن که از پشتش بیفتد اسب را نگه می‌داشت وگرنه او پیش می‌رفت. چون این معنی مقرر است که اسب در میدان وقتی پیش رود که سوارش آزموده باشد و اسب را نیکو دواند و خود را در پشت اسب ثابت نگه دارد و این ترس ثعلبه از افتادن از پشت اسب حماد ننگش افزونتر از عقب ماندن بود. بر عکس حماد صحرا را چنان استقبال می‌کرد که مادری کودک شیرخوار خود را استقبال می‌نماید و عنان اسب ثعلبه را رها نموده بر پشت آن هم‌چون کوه ثابت بود تا به نی رسید و در اثنای آن که مشغول کندن نی بود ثعلبه از عقب رسیده با شمشیر آخته بر سر او تاخت و شمشیر را فرود آورد. حماد با چابکی خود را دزدیده شمشیر نی را قلم ساخت و حماد او را مجال نداد که دوباره شمشیر بالا برد و دست برده کمربندش را گرفت و او را از روی زین بر زمین کوبید و بر روی سینه‌اش نشست. ما در زیر درخت بیم داشتیم که او را به قتل برساند ولی بعد از آن شنیدیم که ثعلبه با تضرع و الحاح از او بخشایش می‌طلبید و حماد نیز از روی سینه‌اش برخاسته باهم مصافحه و معانقه نموده هر دو بازگشتند.»

هنوز کلام سعدی تمام نشده قلب هند به هیجان آمد و از جوانمردی و شجاعت حماد حظ کرد و ثعلبه در نظرش بیشتر خار و بی‌مقدار شد، به مادرش

گفت: «آیا این ثعلبه پسر عموی من دیوانه است؟ آیا غسانیان را شایسته است که پسر پادشاه آن‌ها به این درجه لئیم و پست فطرت باشد؟ و آیا روا می‌باشد که این سفله قصد قتل جوانی در آغاز خرمی بهار عمر او بنماید آن هم به گناه این که از وی سزاوارتر و رشیدتر است؟ گذشته از این او در این مملکت غریب است و بر ما حق پناهندگی و زنهار دارد.»

سعدی سخنان هند را حق و صدق دید ولی نخواست بغض ثعلبه در قلبش استوار گردد و در نزد خود هزاران حساب نمود. از آن جمله این که ثعلبه را در میان بنی‌غسان مقام و منزلت از همه برتر است و برای زناشویی هند کسی از او مناسب‌تر نمی‌باشد و جبله نیز با این ازدواج موافق بود و اگر هند از او نفرت به دل می‌گرفت تمامی عمر عیشش منغض می‌شد و از این جهت گفت: «بلی، بد کرده است ولی باید او را ملامت و نصیحت نماییم تا از این صفات نکوهیده کناره گیرد و اخلاقی که سزاوار شأن و نسب او می‌باشد بیاموزد.»

هند خاموش شد ولی نه از روی قبول. صبر نمود تا فردا ببیند کار حماد به کجا می‌رسد. فکر کرد که رفتن او به دیر بدون مادرش میسر نیست و چون به دیر آید و حماد را در نزد او ببیند و اگر از وی بپرسد چه پاسخ دهد. زیرا که می‌دانست مادرش ذهنی تیز و خاطری سریع و نظری دقیق دارد. پس اندکی فکر نمود و فهمید که ناچار است مادر را آگاهی دهد و در رسیدن به حماد از او یاری جوید. چون این خیال به خاطرش رسید فی‌الجمله آسوده شد. چون خود دید که در باب حماد انصاف داده جوانمردی و شجاعت او را ستایش کرد ولی دوست داشت که پیش از همه چیز حماد را تنها ببیند تا بر حقیقت حال او آگاهی یابد و از خیال او واقف شود.

بعد از آن مادر را با روشی خوش آگاه کرد و گفت: «دیر زمانی است مادر

جان، من برای دیر بحیراء نذری نموده و هنوز نذرم را ادا نکرده‌ام. به نظرم چنان آید که بدبختی امروز و پیش نرفتن یکی از غسانیان به سبب تأخیر وفای نذر باشد.»

سعدی جواب داد: «شاید چنین باشد زیرا که این دیر را کرامت بسیار است و تأخیر در نذر او روا نمی‌باشد. پس در وفای آن باید شتاب نمایی.»

هند بلافاصله جواب داد: «بهتر است که فردا خودم به دیر بروم، هم زیارت کنم و هم نذر خویش را به جای آورم.»

ـ اما من نمی‌توانم فردا با تو بیایم. زیرا که می‌خواهم با پدرت به بلقاء بروم. اگر تا دو سه روز دیگر صبر کنی با هم می‌رویم.

هند خوشحال شد که مشکلش به خود حل شد، گفت: «نه مرا یاری آن نیست که بیش از این تأخیر نمایم. من از غضب الهی بیم دارم. اگر شما هم نمی‌توانید با من بیایید مختار هستید، من دایه را با بعضی کنیزان و چند تن از خدمتگزاران همراه برده روز را در آن‌جا می‌گذرانم که کسی نشناسد و شام برمی‌گردم.

ـ آن چه فکر می‌کنی درست است چنان کن.

بعد از آن هرکدام به بستر خویش رفتند. اما هند را مژه بر هم نیامد. تمام آن چه آن روز بر او گذشته بود را به خاطر می‌آورد و نیز فکر می‌کرد چون فردا حماد را ببیند به او چه بگوید.



حماد اما حماد در آن شب وقتی از تخت حوض آمد از شدت مشغولی خاطر، پایش به دامن می‌گرفت و سخن هند که گفت: «فردا در دیر بحیراء ملاقات می‌نماییم» هم‌چنان در گوشش صدا می‌کرد. تا از تخت حوض بیرون رفت نوکرش با اسب از نزدیک خیمه‌ها آمد و حماد زره را از تن درآورده در خورجین اسب قرار داد و سوار شده به طرف منزل خود که در سمت غرب شهر بصری که شش مایل تا آن‌جا مسافت داشت روان شد. حماد چند ماه بیشتر نبود که به شام آمده بود و کسی از مقصود او آگاه نبود مگر یک نفر پیر که حماد او را پدر خود می‌دانست و جمعی چاکران و خدمتگزاران نیز با او بودند.

روزها را گاهی در منزل می‌گذراند و گاهی با چاکران در صحراهای بلقاء به شکار می‌رفت و آهو و جزء آن شکار می‌کردند. او از کودکی به اسب سواری و تاخت و تاز تربیت یافته بود، اسبش نیز از بهترین اسب‌های عربی بود.

حماد اوصاف هند را بسیار شنیده و شعر شعرا را در وصف او خوانده بود. پیش از آن که از وطن خویش بیرون بیاید فریفته و دل بسته‌ی او بود و تا پدرش عزم نمود که او را با خود به شام ببرد بسیار خوشحال شد و در دل با خود قرار

گذاشت که سعی کند تا به هند نزدیک شود چون مقام و منزلت خود را بسیار فروتر از او می‌دید. لاجرم از زمان آمدن به شام همه روزه در اطراف و حوالی تخت حوض سواره یا پیاده می‌رفت و خود را نوید می‌داد که شاید او را ببیند.

عاقبت آن روز طلایی فرا رسید و هند را دید. در کنار دریاچه هند نیز او را دید اما متوجه مقصود او نشد و چون انجمن عمومی فراهم می‌آمد و هند در کلیسا و غیر آن می‌رفت حماد در آن‌جا حاضر می‌شد و سعی می‌کرد تا نگاه او را متوجه خود سازد. رفته رفته کار به جایی رسید که هند از دیدار او خوشش می‌آمد و هیبت و متانت او را پسندید. در اسب دوانی نیز حاضر شده و از رشادت و آزادگی و سایر صفات حمیده به قدری اظهار نمود که هند بیشتر شیفته‌ی او شد و در آن اسب دوانی خود را به میدان اسب تاختن رساند تا در بین تاخت و تاز بعضی نکات و رمزها که در آغاز هر عشقی ناچار است در میان رد و بدل شود به او نشان بدهد و همین امر باعث شد در پیش هند مقام و منزلتی والا کسب کند. و اگر هند آرزومند دیدار او می‌شد ولی این میل و آرزومندی از حد دیدار و دوستی تجاوز ننمود. هرگز هند به ذهنش خطور نمی‌کرد که با او همسر و هم‌بستر گردد اما از اشارات و حرکات و سایر احوال او فهمیده بود که در وی طمع دارد ولی از سلطنت عشق بی‌خبر بود و قلبش طعم محبت نچشیده بود همین قدر بس که اخلاق و صفاتی در حماد دیده بود که با اخلاق و صفات خودش موافقت داشت و بزرگ منشی و آزاد مردی او را پسندیده بود. در اسب دوانی آخر که جوانمردی و آزادگی او را در سرحد کمال دید در ذهنش مقرر شد که او و حماد برای یکدیگر خلق شدند و این بار بود که امر زناشویی او به خاطرش رسید و تمجید و مدحی که مادرش از جوانمردی و آزادگی او نمود این خیال را مساعدت کرد ولی یک مطلب در سر راه او آمده بود که او را از عزمش

بازمی‌داشت و آن مطلب پوشیده داشتن هویت حماد بود که اصل خویش را مخفی نگه می‌داشت و هند بیمناک بود که مبادا او را حسب و نسبی نباشد که به وی نزدیک شود یا بر آیینی به جز آیین او باشد. چون عرب در آن زمان آیین‌های مختلف داشت. بعضی نصاری و بعضی یهود یا بت‌پرست و مجوس و جز آن بودند و در این اثنا آیین اسلام ظاهر شد ولی هنوز به شام نرسیده بود و با وصف این آیین بت‌پرستی و مجوس و یهودی مخصوص به جزیره‌العرب بود زیرا که بنی تمیم مجوسی بودند و بنی نمیر یهودی و هم‌چنین بنی کنانه و کنده و غیر آن‌ها و بسیاری از یهود در یثرب اقامت داشتند از قبیل اهالی خیبر و قبایل اوس و خزرج که بعد از سیل عرم به یثرب آمده بودند و بنی قریظه و بنی نضیر و بنی قینقاع از آن‌ها بودند و این طوایف در حقیقت عرب نبودند بلکه هم پیمانان عرب بودند و آن‌ها گاهی به شام و بصری به جهت تجارت می‌آمدند و وثنی و یهودی و نصرانی و مجوسی در میان آن‌ها بود. پس در بصری یا دمشق یا جای دیگر چند هفته یا چند ماه اقامت می‌کردند و لاجرم هند بیم داشت که حماد وثنی یا مجوسی باشد و زناشویی او با وی ممتنع گردد و از این رو خواست با او در دیر ملاقات نماید تا تحقیق این مطلب را از او بکند. و حماد در شبی که از قصر بیرون آمد چه او زمانی اسب خود را رانده نوکرش نیز در پهلویش آمد و او می‌خواست پیش از آن که پدرش از نبودن او پریشان گردد به منزل برگردد چون هنگام طلوع فجر آن روز از منزل بیرون آمده و پدر را ندیده بود. همان طور که به سرعت می‌تاخت صدای سم اسبی به گوشش رسید که به سوی او می‌آمد و انگار که او را صدا می‌کردند. حماد با دیدن پدرش گفت: «بلی، پدر جان! یقیناً به جستجوی من آمدید.»

پدر گفت: « آری، از بس که تو دیر کردی و هم اکنون یک ثلث از شب

می‌گذرد. خود می‌دانی که ما در دیار غربت هستیم. »
حماد خاموش شد و همراه پدر روان شدند تا به باغات قریه رسیده و از میان درختان گذشتند. اهل قریه همه در خواب بودند. تا به منزل خود در آن سوی قریه رسیدند و دیدند که چراغ اتاق‌ها همه روشن است. حماد با شتاب وارد اتاق خود شد. دست و روی خود را شست و لباس‌هایش را عوض نمود و در کنار پدر خویش نشست.

نام پدرش عبدالله بود. او امیری از امرای لخمی عراق بود که ثروتی فراوان داشت و چهل و پنج سال از عمرش گذشته بود که قسمت اعظم آن را در سفرها و جنگ‌ها گذرانده بود. او به اطراف ممالک شام و مصر و حجاز و یمن و عراق رفته و تجربه‌ها آموخته و روزگارها دیده بود. ولی امسال به خصوص با حماد به شام آمده بود تا امر مهم مخصوصی را در آن‌جا انجام دهد.

تا نشستند عبدالله گفت: « فرزندم! برای چه تا کنون دیر کردی؟ »
حماد به پدر جواب داد: « مگر دیشب به شما نگفتم که من صبح فردا به تخت حوض می‌روم. »
ـ چرا گفتی ولی مگر تا حال به اسب دوانی مشغول بودید؟ مگر اسب دوانان بسیار بودند؟
ـ بلی پدر جان! اسب دوانی تا غروب به طول انجامید و بعد از آن جشن پوشاندن زره و جایزه بود که تا کنون مشغول بودیم. اما اسب دوانان زیاد بودند و جماعتی از امرا نیز در میان آن‌ها بود، از آن جمله ثعلبه پسر حارث حاکم بصری.
ـ جایزه را چه کسی دریافت کرد؟
ـ فرزندت حماد.
ـ دستت شل مباد پسر جان! معنی سواری و دلاوری همین است که با وجود

غریبی از تمام امرای غسان پیش افتادی. پس زره جایزه را چه کردی؟
ـ بعد از زحمت و زد و خورد بسیار قصب السبق را ربودم و زره را در انجمن پوشیدم ولیکن از اخلاق کریم جبله و کسان او چیزها دیدم که آن‌چه از کرم و غریب نوازی غسانیان شنیده بودم یقین نمودم. اما زره در خورجین است.
ـ آیا این دفعه هم دوشیزه‌ی شام به میدان اسب دوانی آمد؟ دفعه‌ی اول تو به من گفتی و از کسانی دیگر نیز شنیدم که این دختر سواری را نیکو داند و بسیار شود که به میدان می‌آید و با سواران اسب می‌دواند.
تا نام هند برده شد حماد را دل در سینه‌اش به تپش در آمد و دگرگون شدن حالش در او هویدا شد. سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت. عبدالله دریافت که او دارد به امری مهم فکر می‌کند، گفت: « چرا پاسخ نمی‌دهی فرزند؟! حماد به خود آمد و شرمگین پاسخ داد: « نفهمیدم چه گفتید. »
ـ تو را از هند دختر شاه جبله پرسیدم که این دفعه نیز اسب دوانید؟
ـ نه، پدر جان! خودش اسب ندواند ولی حاضر معرکه بود و انجمن را بپوشاندن زره ختم نمود. با گفتن این سخنان خوشحالی و شیفتگی بر چهره‌اش عیان بود. عبدالله دریافت که حماد بر گرد دام می‌گردد و خواست این موضوع را یقین نماید، گفت: «دوشیزه‌ی شام را چگونه دیدی؟ آیا زیبایی و لطافتی که از او معروف است واقعیت دارد؟ »
حماد چهره‌اش برق زد و جمال و کمال لطافت و شرافت او را ستود، ستودنی که دلالت بر دل‌بستگی او می‌نمود چون در بین سخن گفتن چشمش می‌درخشید و قلبش می‌تپید و غالباً زبانش را لکنت عارض شده کلمات را به گونه‌ی دیگر بیان می‌کرد. عبدالله بیمناک شد که مبادا حماد در دام عشق اسیر گردد. سر پایین انداخت و آثار گرفتگی در چهره‌اش عیان شد.

حماد کلام خویش را تمام کرد و عبدالله سر به زیر انداخته بود. انگار که داشت به مسئله مهمی فکر می‌کرد، حماد به او خیره شد و از حالش تعجب کرد که چرا پدر این طور تغییر بر او عارض شد، گفت: « پدر جان! شما را چه شد؟ می‌بینم در حیرتی هستید که اکنون مرا به آن ملامت می‌کردید. آیا چیز بدی گفتم؟ »

ـ ابداً فرزندم ولیکن در خصوص این دختر به فکر فرو رفتم که خداوند او را به چه موهبت‌ها و چه صفت‌ها مخصوص داشته و دختر پادشاهان باید چنین باشند.

حماد خوشحال شد از این که عبدالله از هند نیکو سخن می‌گفت ولی جرأت نداشت زیاده بر این مطلب را آشکار سازد که مبادا پدرش او را در امید به دست آوردن وی ملامت کند چون او دختر پادشاهی بزرگ بود. حماد خود را فرزند یکی از امراء بیش نمی‌دانست اما عبدالله از جهتی دیگر میل داشت که بداند هند نیز حماد را هم چون او دوست دارد، گفت: « می‌بینم که هند در قلب تو منزلتی عظیم حاصل کرده. آیا خود او از این عشق آگاهی دارد؟ و آیا حماد نیز در نزد هند جایگاهی یافته؟ »

این کلام در قلب حماد هم‌چون تیری اثر نمود و او را توهینی درباره‌ی خود پنداشت. می‌خواست هر چه در دل دارد آشکار سازد ولی باز به دانشمندی و حکمت خویش گراییده و گفت: « منزلت خودم را نزد او نمی‌دانم جز این که او را نسبت به خودم بی‌میل ندیدم بلکه بسیار مهربانش یافتم.

ـ ظاهراً قلب تو را فریب داده و مهربانی ظاهری او را که علی‌الرسم با همه کس معمول دارد دلیل محبت مخصوص گرفته‌ای.

ـ نه گمان نکنم. قلب من، مرا خیانت نماید یا فریب دهد زیرا که از

قرینه‌های چند یقین نمودم که او مرا دوست دارد.

ـ چگونه تو را دوست دارد؟ تو که در این ملک غریبی و خویشاوندی و مناسبتی در میان شما نمی‌باشد.

ـ می‌دانم که مرا دوست دارد.

حماد ساکت شد. پدرش ادامه داد: « پس در این صورت تو را هوس هم‌بستری با او می‌باشد. با من آشکار سخن بگوی فرزندم، چیزی از من پنهان مکن که هر چه برای تو خوش آیند باشد مرا هم خوش است و خود می‌دانی که من از همه عالم به خاطر تو جدا شده‌ام.

عبدالله مطمئن شد که حماد به دام عشق افتاده پس خاموش شد و به فکر فرو رفت و خود را با تاب دادن سبیلش مشغول کرد. حماد این حال از او مشاهده کرد و گمان نمود که طمع همسری دختر پادشاه غسان بزرگ شمرده، گفت: « چرا سخن نمی‌گویی پدر؟ مگر آن چه از من شنیدی بدت آمد؟

عبدالله در جواب فرزندش گفت: « فرزندم! بدم نمی‌آید ولی به کاری بزرگ فکر می‌کنم که برای من بسیار اهمیت دارد و هم‌چنان که برای تو نیز اهمیت دارد. ما بیابان‌ها و صحراها را به خاطر آن کار در نوشته به این جا آمده‌ایم و اکنون تو را از آن کار به کار دیگر مشغول می‌بینیم.

ـ مقصودت از این کار بزرگ چه باشد و مرا چه چیز از آن مشغول داشته، مرادت را نفهمیدم؟

ـ مگر نه ما از عراق به بصری آمده‌ایم تا نذری که بیست و یک سال پیش از این نموده‌ام وفا کنیم. بیش از چند روز به جهت انتظار آن باقی نمانده.

ـ بلی، درست است.

ـ پس از چه روی به عشق و معاشقه روی آوردی؟

حماد از شنیدن این ملامت از پدر خود خجالت کشید و گفت: « آیا از سخن من معلوم می‌شود که من به عشق و معاشقه مشغولم؟ »

عبدالله گفت: « تو گمان می کنی که من از حال تو غافل هستم یا می‌پنداری آثار عشق بر شخص بصیر پنهان می‌ماند؟ »

حماد متحیر مانده ندانست سخن او را چگونه دفع نماید ولی بهتر آن دید که راز خود را در نزد او آشکار سازد زیرا که در انجام مقصود خویش از او بی‌نیاز نبود، پس گفت: « من او را و او مرا دوست دارد، این مطلب را چه علاقه به نذر می‌باشد، چون نذر ما آن است که موی سرم را در دیر بحیراء بتراشم، چه مانع است که این نذر را به جا آورده کار دیگر هم بکنیم. »

ـ در این میانه علاقه‌ای بزرگ می‌باشد که من نمی‌توانم آن را اظهار نمایم مگر در روزی که موی تو را می‌تراشم و در آن وقت بسیار مطالب را خواهی دانست که اکنون از آن‌ها غفلت داری پس مرا ملامت مکن اگر در عشق دختر پادشاه شام تردید دارم. من می‌دانم که عشق تو برای او شرف است به خصوص اگر او نیز به تو عشق داشته باشد. ولی مطلبی است که نمی‌توانم آن را آشکار کنم مگر در روز معین که نذر را وفا می‌نماییم و آن روز عید قیامت است. و ما اکنون در اواسط پرهیز بزرگ هستیم و به جهت آن موعد بیش از چند روز باقی نمانده تا سال بیست و یکم ولادت تو تمام شود و موی سرت را کوتاه نموده حقیقت امر تو را آشکار سازم و در عالمی تازه وارد شده بر اسرار واقف گردی که شاید در آن‌ها چیزی باشد که تو را از هند منع نماید.

حماد از این موضوع تعجب نمود و بسیار مشتاق رسیدن عید قیامت شد و فکرش مشغول سخنان پدر شد و با خود می گفت: « آیا چه مطلبی است که مرا از هند منع می‌نماید؟

فکرش را بر زبان آورد و از پدرش پرسید: « آیا آن مطلب از چه قبیل است؟»

ـ به تو گفتم که بیش از این نمی‌توانم اکنون بگویم همین قدر به تو می‌گویم که قدری در کار با تأنی و مدارا حرکت نمای که سلامت در تأنی می‌باشد. حماد که عزم کرده بود تا او را به وعده‌ی ملاقات با هند در دیر آگاه سازد ولی تا این سخن را شنید خیال خود را مخفی داشت تا بنگرد بعد از ملاقات او چه خواهد شد که بعد از آن همه چیز را در نزد پدر آشکار سازد.

علاوه بر این تهدید پدرش را تدبیری تصور نمود که او را از عشق هند منصرف سازد. شب از نیمه گذشته بود، خستگی و چرت بر حماد غلبه نمود پدرش متوجه خستگی فرزندش شد و گفت: « بیا فرزندم به بستر برویم تا بنگریم خداوند چه حکم فرماید. ولی همین قدر تو را وصیت می کنم که پیش از عید قیامت کار را قطع و به مطلبی اقدام نکنی. چون هر کاری که بعد از آن روز کنی از روی بصیرت خواهی کرد.

حماد به بستر خویش رفت. امر عید قیامت برای او اهمیت حاصل نمود به حدی که نزدیک بود هند و وعده‌ی ملاقات با او را فراموش کند. دوست داشت بر حسب فرمان پدر رفتار نماید ولی عشق غالب بود. کم کم به خوابی خوش رفت اما در انتظار صبح هم‌چون تشنه در انتظار آب زلال بود و از شدت خیالات و اندیشه آن شب را جز اندکی نخوابید.

۶

بصری هنگام طلوع فجر حماد از خواب برخاست و تا عبدالله در خواب بود با شتاب لباس بر تن نمود. می‌خواست پدر را بیدار کند و از او اجازه‌ی رفتن به بصری به بهانه‌ی تفرج بخواهد ولی بیم نمود که او نیز همراهش بیاید پس پدر را در خواب گذاشته و خود به تنهایی و آهسته بیرون رفت.

سپس اسب را زین نموده و بر آن سوار شد و چفیه و عقال به سر بسته قبا را هم چون عبا بر دوش انداخت و به طرف مشرق به قصد شهر بصری روان شد. هیچ یک از خدمه و چاکران را با خود نبرد که مقصودش پنهان بماند. از این قریه که منزل او بود و غسام نام داشت تا شهر بصری راست و مستقیم بود انگار که به پرگار میزان کرده بودند و تمام راه با سنگ‌های سخت فرش بود هم‌چون سایر راه‌های رومانی و سنگ‌ها از عبور عراده‌ها سوده شده بود و از دو جانب راه دو دیوار کلفت بود که یک ذرع ارتفاع داشت. یک ساعت راه نرفته بود که به شهر بصری رسید و اولین چیزی که از آن دید حوض بزرگ غربی بود که در خارج قلعه واقع شده و به عبارت آخری آب انباری بود که ۱۳۵۰ قدم طول و ۶۵۰ قدم عرض داشت و جز این آب انبار شهر بصری را حوض‌های دیگر در

طرف مشرق و در جانب شمال بود که آب شهر از آن‌ها بود زیرا که از رود و دریا دور بود و از بیم خشکی و بی آبی این آب انبارها را احداث نموده بودند. حماد به این حوض رسید راه را کج نموده و در کنار آن ایستاد و وسعت آن را تأمل نمود و آن را دریاچه‌ای بزرگ پنداشت زیرا که اعظم پری آن در فصل بهار بود و پس از لحظه‌ای تماشای حوض به زمین مرتفعی بر آمد تا شهر بصری را بنگرد چون او تا آن زمان به بصری نیامده بود ولی در کتب عجم و کلدان وصف آن را خوانده می‌دانست که آن شهر در جانب جنوبی حوران و شرقی رود اردن واقع شده و ۹۰ کیلومتر به طرف جنوب شرقی از دمشق دور است و ۱۳۰ کیلومتر از طرف شمال مشرق از بیت المقدس مسافت دارد و شهری قدیمی است که معاصر دولت یهود و بعد از آن یونان و بعد رومان بوده. تا نزدیک رسید بر فراز بلندی بر آمد و به شهر نظر انداخت که آفتاب بر آن تابیده بود و آن را تقریباً مربع یافت که قطعه زمین بزرگی هموار را گنجانیده و بر گرد آن بارویی می‌باشد که محیط آن بیشتر از چهار مایل است و در خارج بارو باغ‌ها و درخت‌های رز و سایر اصناف میوه‌جات دید و از پس باغات سلسله‌ی کوهستان حوران بود که در عرض افق نمایان بود. به خصوص منظره‌ی آب حوض‌ها بر گرد شهر او را سخت شگفت زده کرد که به شکستن شعاع آفتاب می‌درخشید و بناهای عالی در شهر مشاهده نمود که منظر آن‌ها به طور اجمال تیره رنگ بود. چون سنگ آن‌ها از سنگ تیره رنگ حورانی معروف بود.

حماد آرزوی دیدن بازارهای آن‌جا به سرش زد و سپس به جانب دروازه‌ی غربی رفت. قافله‌ها را در آن‌جا دید که در میان آن‌ها شتر و استر و دراز گوش بود. و بعضی از عراق آمده قماش عجمی آورده، بعضی دیگر از یمن متاع‌های یمانی حمل کرده بودند و نیز قافله‌های دیگر بضاعت‌های رومانی و سایر

مصنوعات شام می‌آوردند. به دروازه دقت نمود آن را خیلی بزرگ دیـد کـه بـه طرز رومانی ساخته شده که چارچوب‌ها و ستون‌ها در آن قرار داده بر بـالای آن به لغت لاتینی کلماتی نوشته بود که حماد نتوانست بخواند. خواست سواره بگذرد که کوچه را سنگ فرش دید. مردم در آن‌جا ازدحام نموده می‌رفتند و می‌آمدنـد. از این رو پیاده رفتن را بهتر دید. از اسب پایین آمد عنان آن را گرفت و همـراه خود می‌کشید. و در کوچه‌ی بزرگ شهر که از مغرب به مشرق می‌گذشت به راه افتاد. کوچه‌ی بزرگ دیگر مانند این کوچه از جنوب به شمال کشیده بود و ایـن دو خیابان بزرگ در وسط شهر بود که کوچه‌های کوچک از آن‌ها جدا می‌شد و هر کوچه و محله از روی نظم و ترتیب بنا شده بود. حماد از نظم این خیابان‌هـا و کوچه‌ها شگفت زده شد که با آن نظم و ترتیب شهری حتی در بلاد عجـم ندیـده بود و هنوز چند قدم در این خیابان عبور نکرده بود که از دور پلی به نظرش آمد که در عرض خیابان بر پا می‌باشد و دانست آن طاق نصرتی است که رومیان بـه یادگار فتحی یا امری که شایسته‌ی فخر باشد بنا کرده بودند. به نزدیک که رسید آن را مرکب از سه طاق دید که وسطی بزرگتر و طرفین کوچکتر است و بلندی آن چهل قدم و عرضش نیز چهل و قطرش بیست قدم مـی‌باشـد. تمـام آن را بـا سنگ‌های ستبر بنا شده و بر روی ستون‌ها و پایه‌ها که با نظم و ترتیب هندسی بنا نموده‌اند در بالای طاق کتابتی به لغت لاتینی بود که حماد بسیار مشتاق فهمیـدن معنی آن شد، پس به جانب یکی از دکان‌داران که از شکل بینی او دانست رومانی می‌باشد نگریست با لغت کلدانی آمیخته به عبرانی تکلم نمود و او به شخصی کـه نزدیکش نشسته بود اشاره کرد تا ترجمـه نمایـد. حمـاد از آن شـخص پرسـید: «معنی این کتابت بالای طاق چه می‌باشد؟»

گفت: «معنی آن این است که یولیانوس سرکرده‌ی فوج اول این طاق را بنا

نموده.»

حماد از تشخیص و عظمت رومانیان شگفت داشـت بـه یقـین دانـست کـه بزرگی سلطنت و ابهت آن‌ها افزونتر از دولت عجم می‌باشد. در دل گفـت: «در صورتی که دولت روم در زمان پستی وضع و روی به خرابی نهادن حالـشان بـر این منوال است. پس آیا در ایام مجد و عظمت چه بوده است؟»

از زیر طاق گذشته در خیابان رفت تا به سر چهار راه رسید که دو خیابـان از یک‌دیگر می‌گذشتند و ازدحامی شگرف در آن‌جا دید و دکان‌هـا و مغـازه‌هـای بزرگ در آن‌جا بود که قماش‌های گرانبها در آن‌ها می‌فروختند. و بعد در یکـی از گوشه‌های این چهار راه بنایی عالی دید که رواق‌ها و پنجره‌ها و ستون‌های آن نمایان بود و نقش‌های زیبا در آن به کار برده بودند. حماد از این عمارت پرسید، گفتند: «معبدی بوده است که رومانیان پیش از مسیحی شدن امپراطورهای آن‌هـا برای عبادت بتان بنا نموده بودند اما اکنون بعضی را کلیسا نموده و بعضی دیگـر را رؤسای سپاه ساخلو رومانی در آن‌ها اقامت دارند.» حماد در آن مکان ایستاده به اطراف خویش نگریست و خود را در وسط شهر دید که از آن‌جا چهار خیابان بزرگ کشیده شده تا باروی شهر منتهی می‌شود به چهار دروازه‌ی غربی و شـرقی و شمالی و جنوبی. بعد از آن‌جا به گردش کوچه‌های دیگر رفـت تـا از دروازه‌ی شرقی بیرون رود و به جانب دیر بحیراء روان شود. در اثنای عبور قصرهای عالی و بناهای مرتفع در بصری دید که بیشتر آن‌ها کلیسا و بعضی بتخانه‌های قدیم بود و در جمله‌ی عمارت تماشاخانه‌ی زیبایی بود که در آن بـازی در مـی‌آوردنـد و اسب دوانی و کشتی‌گیری می‌کردند و بر روی بناها کتابت‌ها دید که بعـضی بـه طریق نقاشی و بعضی رنگ آمیزی و اکثر آن‌ها با لغت یونانی و لاتینی و بعـضی با لغت نبطی نوشته شده بود. حماد در میدان‌ها و بازارهای آن‌جا دقت نمـود کـه

تجار و بازرگانان در آن‌ها نشسته اکثر آن‌ها عربند و در میان آن‌ها دمشقی و حلبی و بیابانی و رومی و عجمی و عراقی بودند. بعد از آن به بازار زرگران رفته اکثر زرگرها از عجم و روم بودند و هم‌چنین بافندگان قماش‌های حریر دمشقی بودند و بعد به بازار اسلحه سازان رفت که شمشیرهای دمشقی معروف را می‌ساختند و ملاحظه نمود که غالب عمارت‌های بصری که به شکل‌های مختلف بنا شده با سنگ طاق زده‌اند و در بازارها مردم متفرق دید که زن و مرد در هم آمیخته بعضی وطنی و لغت آن‌ها آرامی بود و بعضی دیگر رومی و لغتشان لاتینی یا یونانی بود و جماعتی از اعراب غسانی را دید که هنوز بدوی بودند و در خارج شهر منزل داشتند و جز برای حاجتی به شهر وارد نمی‌شدند.

حماد از لباس آن‌ها فهمید که بدوی می‌باشند و از تماشای آن شهر چنان تعجب کرده بود که نزدیک بود وعده‌ی هند را فراموش نماید و بعد متوجه شده که نزدیک است آفتاب به جای پیشین برسد. سپس بشتافت و از دروازه‌ی شرقی بیرون رفت و به جانب دیر بحیراء روان شد و خیالات و اندیشه‌هایش دوباره به سر باز آمد.



دیر بحیراء حماد بر اسب خویش سوار شد. مسافتی نرفته بود که به زمین مرتفعی رسید و از آن‌جا بنای بزرگی نمایان شد که باغات و بساطین در اطراف آن بود. مردی را دید که بر درازگوشی سوار است و از لباسش معلوم می‌شود از اهل بصری می‌باشد. حماد آن بنا را از او پرسید و وی گفت: «این دیر بحیراء است آقای من.»

حماد که رسید بیم داشت که هند پیش از او آمده باشد، اما فکر کرد که مسافت تخت حوض تا دیر را در کمتر از چند ساعت طی نمودن میسر نیست. پس هند نمی‌تواند پیش از ظهر برسد.

در دیر دقت کرد. آن را دو بنا دید. یکی بنای بزرگ که قبه‌ای در آن بود و صلیبی بر بالای قبه نصب بود و حماد دانست که آن کلیسا است و دیگری صومعه‌ای بر فراز تپه بود. سپس از مرکب پایین آمد عنان آن را به درختی بست و خود اگر آن را نمی‌بست و رها می‌کرد از فرارش بیم نداشت که نجیب بود. سپس به سمت کلیسا رفت. آن را به طرز رومانی ساخته بودند و نامش کلیسای بحیراء بود. او داخل صحن شد و آن‌جا را دیری یافت که کلیسا نیز در آن واقع

است.

راهبان و کشیشان را دید که همه رومی بودند و با لغت یونانی تکلم می‌کردند که تا آن عهد لغت کلیسای شرقی بود. و کتب دینی را با آن لغت تألیف می‌کردند. شنید که بعضی از آن‌ها با لغت لاتینی سخن می‌گفتند که زبان حکومت بود و فرمان‌ها و احکام را با آن لغت صادر می‌کردند و بعضی دیگر به لغت سریانی آمیخته به عبرانی که لغت اهل آن بلاد بود تکلم می‌کردند و زبان‌های مختلف دیگر نیز بود. حماد سبب این اختلاف زبان‌ها را پرسید، یکی از آن‌ها گفت: « چون که شهر بصری مرکز اسقفان بزرگ عربستان است و رئیس اسقفان در آن اقامت دارد و از این‌جا به سایر بلاد اسقف می‌فرستند ناچار هر اسقفی و کشیشی زبان اهل مملکتی را آموخته‌اند.»

بعد از آن وارد کلیسا شد. زیارت نمود و صورت‌ها را بوسید و از دیر بحیراء پرسید، گفتند: « صومعه‌ای نزدیک این دیر می‌باشد. »

حماد به آن سوی رفت. آن را بر فراز تلی دید ولی از طرز بنای آن تعجب نمود و خود باور نمی‌کرد آن اتاق است. زیرا که بنای عمارت از پنج قطعه سنگ بسیار بزرگ بود که سه تا به جای سه دیوار و یکی سقف بود و درش نیز یک قطعه سنگ بزرگی بود اما دید که اهل آن‌جا آن در را با نهایت آسانی می‌گشایند و می‌بندند.

سپس از شخصی که در پهلویش ایستاده بود و از هیبت و لباسش معلوم بود از اهل دمشق می‌باشد پرسید: « این چگونه بنایی است و چطور در را از سنگ ساختند؟»

آن شخص گفت: « این قسم بنا در بلاد حوران بسیار می‌باشد زیرا که زمین این جا سنگستان و چوب در آن اندک است لاجرم تمامی در و پنجره‌ی خانه‌ها

را از سنگ می‌سازند و بسا باشد که خانه مشتمل بر چیدن اتاق و غرفه با درها و پنجره‌ها بنا نمایند و ابداً چوب در آن بکار نبرند. »

حماد در آن‌جا ایستاده به آن بنای غریب می‌نگریست و اگر بیرون آمدن مردم را از آن نمی‌دید در آن را نمی‌دانست زیرا که هم‌چون سه دیوار دیگر یک قطعه سنگ بود. پس به صومعه‌ای بر آمده بر در آن ایستاد و آن‌جا را اتاقی تاریک دید که بسیار شبیه مغازه بود زیرا که ابداً پنجره و منفذی نداشت مگر یک پنجره‌ی کوچک که در یک گوشه‌ی آن قرار داده بودند و چون داخل شد زمین آن را نیز یکپارچه سنگ دید و در دیوارها صورت‌ها آویخته و در مقابل هر صورتی چراغی ضعیف روشنی قرار داده بودند و در یک جانب این اتاق راهبی فرتوت نشسته بود که ریش سفیدش تا سینه آویخته و پوست چهره پر از چین و شکن شده و بینی بزرگ او نمایان بود و تسبیحی بلند در دست گرفته چهار زانو بر روی سنگی که هم‌چون صندلی تراشیده بودند قرارگرفته جامه‌ی رهبانی را بر گرد خویش پیچیده و مردم بر او سجده می‌کردند و به بوسیدن دستش تبرک می‌جستند و او نیز لب‌ها را بر هم می‌زد گویی برای آن‌ها دعا می‌کرد و مردم بعد از این که زیارت می‌کردند به دیر می‌آمدند و کلیسا را نیز زیارت می‌کردند. در پهلوی کلیسا چند اتاق بود که هر کس دلش می‌خواست می‌توانست در آن‌ها استراحت کند و یا اقامت گزینند.

حماد از قیافه‌ی آن راهب فرتوت متأثر شد چون که معنی پیری در نهایت واضحی بر او هویدا شده بود. یک مطلب نظر او را متوجه خود ساخت که جامه‌ی راهبان نسطوری عراق را نگاه کرد چون خیلی از آن‌ها را دیده بود بعد از آن جلو رفت دست راهب را بوسید. راهب به او خیره شد و در چهره‌اش تأمل نمود انگار که او را می‌شناخت. او را به نشستن فرا خواند. حماد نشست و خود او پیش از

راهب مایل به همنشینی بود، چون خیلی دوست داشت که از قصه‌ی این بنا آگاهی یابد. حماد غالب علوم معمول آن زمان را در مدرسه «رها» که در عراق معروف بود آموخته و عقلش تربیت یافته بود. او دوست داشت که بیشتر بر اطلاعاتش بیفزاید چون دید که راهب به همنشینی او مایل است خوشحال شد و فوراً نشست.

راهب گفت: « تو از اعراب عراق هستی فرزند؟ »

حماد از سؤال او تعجب نمود و گفت: « بله آقای من! شما از کجا دانستید؟»

ـ از سیمای تو دانستم چون در گذشته با عرب‌های عراق معاشرت نموده‌ام. اکنون در این جا اقامت داری یا مسافر هستی؟

ـ آمده‌ام تا نذری که به دیر نموده‌ام وفا کنم.

ـ نذرت چه باشد؟

ـ پدرم نذر نموده که نخستین بار موی از سر من بر نگیرد مگر در این دیر و بعد از گذشتن بیست ویک سال از عمر من و این عمل در روز عید قیامت باید واقع شود اما امروز آمده‌ام تا برکتی بیابم و از دیدن این صومعه بهره‌ای ببرم چون از اهل شهر بصری اوصاف بحیرای راهب را بسیار شنیده‌ام. شاید جناب شما بحیراء باشد؟

ـ نه فرزند، آن کس که تو می‌گویی ناگاه بر سرش ریختند و او را کشتند.

ـ چگونه و برای چه او را کشتند؟ چه قدر میل داشتم از خبر او آگاهی یابم.

مقصود حماد آن بود که به صحبت مشغول شود و وقت را بگذراند تا هند بیاید. چون انتظار برای او بسیار دشوار بود.



بحیرای راهب پیر آهی عمیق برآورد. انگار که پیری خود را فراموش نمود و دوباره به ایام جوانیش بازگشت. ریش خود را با انگشتان شانه زده وگفت: « اما بحیراء، همانا یکی از نعمت‌های الهی بر بندگان خداوند بود. گمان نمی‌کنم بعد از این مانند او روی زمین پیدا شود. اما حکایت او را هیچ کس بهتر از من نمی‌داند. نام حقیقی او بحیراء نبود بلکه یوحنا بود. لفظ بحیراء لغت کلدانی و به معنی دانشمند محقق می‌باشد چون یوحنا در تمامی علوم آگاه بود او را بحیراء لقب دادند. »

حماد گفت: « آیا جناب، شما شخصاً او را دیده و شناخته‌اید؟ »

ـ من یکی از شاگردان او بودم. جزء من شاگرد بسیار داشت یکی از آن‌ها نیز سلمان فارسی بود. اما خود من از آغاز ظهور او تا پایان ایامش با او همراه بودم.»

حماد بیشتر راغب شد تا حقیقت زندگی بحیراء را بداند، گفت: «حکایت او چیست؟ من بسیار مشتاق دانستن آن هستم. »

ـ بدان ای فرزند که یوحنا یا بحیراء راهبی نسطوری بر مذهب آریوس و

نسطور بود. و گمان نمی‌کنم که تو از این مذهب بی‌خبر باشی، اگر چه پیروان آن مذهب اندک هستند زیرا که مخالف مذهب قیاصره‌ی روم است.

ـ بله، از این مذهب اطلاع دارم و دقایق آن را در مدرسه در نزد استاد ماهر آموخته‌ام.

ـ پس در این صورت نیازی به شرح دادن آن مذهب نمی‌باشد و خودت می‌دانی که بنیاد این مذهب انکار خدایی حضرت مسیح می‌باشد که او را خدای نامیدن روا نباشد و از آن جماعت نسطور نامی برای آن حضرت جعل نموده او را «کلمه الله» نامیدند. مادرش مریم را « مظهر ناسوت » نام دادند نه مادر خدای. همان که به تو گفتم که شاگرد او بودم جز در این مذهب و اکثر ایامی که در صحبت با او بودم دایم با او به جدال می‌گذراندم و هیچ یک از ما نتوانست دیگری را مجاب نماید، اما در علوم دیگر او را بر من منت و حق بزرگ دارد زیرا که علم فلک و علم حساب و علم طالع و سایر علوم این ایام را از او فرا گرفتم. بحیراء از کثرت فراست و نیکویی نظر، مردم ساحر می‌پنداشتند. او در ابتدا در دیری میان دو نهر در عراق اقامت داشت. من در آن‌جا به نزد او می‌رفتم و بعضی علوم را از او فرا می‌گرفتم. البته از آیین و طریقه‌ی او خبر نداشتم. رئیس دیر وقتی آگاهی یافت که او مذهب نسطوری دارد او را از دیرش بیرون کرد. او هم به قصد دیر طور سینا که در عقبه نزدیکی مصر است روانه شد. من نیز همراه او رفتم تا از علم او استفاده کنم و شاید بتوانم او را به آئین کلیسا باز گردانم. به آن‌جا که رسیدیم راهبان طور سینا ما را با روی خوش پذیرفتند. آن‌ها از علم و فضل او شگفت داشتند. بعد از آن نامه‌ای از رئیس نخستین دیر به دیر طور سینا رسید که امر کرده بود که بحیراء را از دیر بیرون نمایند. رئیس دیر طورسینا خطاب به بحیراء گفت: « یا از این مذهب برگرد و یا باید از این دیر بیرون

روی. » بحیراء از آن‌جا نیز بیرون آمد. من نیز با او بیرون آمدم و به این دیر آمدیم و در این صومعه اقامت گزیدیم. مدتی با هم گذراندیم تا چندی پیش که بحیراء به جایی در جزیره‌العرب رفت و نگفت که به کجا می‌رود. بعد از آن دیگر او را ندیدم. و بعد از آن شنیدم که بعضی از یهود او را بی‌خبر به قتل رساندند.

ـ آیا نام مکانی را که بحیراء به آن‌جا رفت، نمی‌دانی؟

ـ نه، ولی گمان می‌کنم که او به حجاز رفته باشد، زیرا که در چهل و یک سال پیش در حضور من واقعه‌ای برای او رخ داد.

حماد کنجکاوانه پرسید: « آن واقعه چه بود؟ »

ـ رسم است قافله‌هایی که از بلاد عرب یا غیر از آن می‌آیند در این جا فرود آمده و لحظه‌ای از گرمای بیابان آسایش یابند و خود و چهارپایان را سیراب سازند. بحیراء نیز در میان آن‌ها می‌نشست و صحبت می‌کرد به خصوص هرگاه بت‌پرست یا مجوسی را می‌دید مرا صدا می‌زد و در جایی که من هم کنارش می‌نشستم و او پرستش خدای را به آن‌ها می‌آموخت و قصدی جز نیکی نداشت. بحیراء اعتقادش بر این بود که خدای سبحان در عالم خواب بر او ظاهر شده و او را خبر داده که روزی واسطه‌ی هدایت اولاد اسماعیل ساکنان جزیره‌العرب خواهد شد. چون این اعراب غالباً اختران می‌پرستیدند یا بتان را ستایش می‌کردند الا گروهی از آن‌ها که نصاری و یهود بودند و جماعتی دیگر از آن‌ها اقرار و تصدیق به قیامت و بر انگیخته شدن و ثواب و عقاب داشتند و جمعی اندکی اقرار به خالق می‌کردند ولی منکر قیامت بودند. بحیراء غالباً شب و روز در فکر بود که آیا کار این جزیره با مذاهب مختلف اهل آن به کجا می‌رسد. تا بار دیگر خوابی دید و آن را بر من تعریف کرد و گفت: « جوانی زیبا منظر و آزاده را

دیدم که تولد او در برج ثور و قران زهره با مشتری و زحل بود، سپس مرا آگاه ساختند که این جوان هم وطنان خود فرزندان اسمعیل را به خدا شناسی راه نماید و کار آن‌ها به او قوت یافته پشتشان قوی گردد و کلامشان جمع آمده پسر عموهای خود فرزندان اسحق را زبون ساخته مدتی بر آن‌ها چیره شوند هم‌چنان که حضرت دانیال نبی در صحف خویش خبر داده و دوازده دولت از عرب بر پای شود، حالا این مقدمه را دانستی پس چنان اتفاق افتاد که در چهل و یک سال پیش از این قافله‌ای از قوافل حجاز به این مکان رسید و جماعتی بزرگ از اعراب قریش در میان آن‌ها بودند. محل اقامت آن‌ها شهر مکه بود که پرستشگاه معروف موسوم به کعبه در آن می‌باشد و از تمام اطراف جزیره‌العرب و غیر آن برای زیارت و طواف به آن‌جا می‌آیند. اعراب قریش دربانان کعبه و مردمی شریف بودند. نسب آن‌ها به اسماعیل می‌پیوست. قافله‌ی مزبور در زیر درخت بزرگی که در طرف شرقی این صومعه می‌بینی فرود آمدند. تمام آن‌ها زیر سایه‌ی درخت جمع شدند و شتران خود را زانو بند زده و درازگوشان را بستند و بارها را پایین آوردند تا خستگی رفع کنند. بعد از لحظه‌ای به جهت آب برداشتن آمدند. بحیراء از صومعه بیرون آمد تا با آن‌ها سخن گفته و خدای پرستی را به آن‌ها بیاموزد. ناگاه در میان آن‌ها جوانی زیبا دید که سیمای مهابت و نجابت عقل و هوش در چهره‌اش عیان بود. بحیراء تا او را دید دگرگون شد. به او خیره شد و گفت: « نگاه کن، این جوان همان است که در برج ثور متولد شده و هم اوست که به شما گفتم فرزندان اسمعیل را هدایت نماید. »

بعد از آن از بزرگ آن قافله پرسید، مردی مسن که آثار جلال و وقار در چهره‌اش نمایان بود پیش آمد. بحیراء در باب آن جوان با او گفت و گو نمود و گفت: « این جوان خوش سیما که باشد؟ »

بزرگ قافله در جواب گفت: « او فرزند برادر من است. »

بحیراء او را از آینده‌ی وی خبر داد و گفت: « از جماعت یهود بر او حذر نما که چون او را بشناسند بلایی بر سرش آورند. »

بحیراء نام او را پرسید، آن مرد در پاسخ گفت: « نام او محمد (ص) و نام عمویش که رئیس قافله است ابوطالب می‌باشد. »

قافله بازرگانان مدتی در نزد ما اقامت نمودند و من هر روز از بحیراء درباره‌ی آن‌ها مهربانی و احترامی مشاهده می‌کردم که درباره‌ی دیگران ندیده بودم. پس از مدتی از این‌جا کوچ نموده و به بصری و شام رفتند و بعد از آن به مکه باز گشتند و از آن زمان هر وقت از این‌جا می‌گذشتند در نزد ما اقامت می‌کردند.

حماد پرسید: « آیا خبری که بحیراء داده بود راست بود؟ »

ـ آری. چون آن جوان قریشی پیامبری بزرگ شد و آیین او را اسلام گویند. و سطوت قدرت او در تمامی جزیره‌العرب منتشر شده و پیروان او «مسلمین» باشند و بازرگانانی که از اطراف حجاز آیند همه روزه ما را از شریعت و کارهای او و غزوات و فتوحاتی که پیروان او را دست داده خبر دهند. آن‌ها سخنانی گویند که عقل آن را باور ندارد. ساکنین جزیره‌العرب بعد از آن که قبیله‌های مختلف و بعضی با بعضی پیوسته در جنگ و ستیز بودند اکنون در زیر ولایت او قلب و قالب همه متحد شده. دور نیست که به زودی بر شام و عراق حمله نمایند.

حماد متعجب گفت: « اوقاتی که در عراق بودم چیزی از این پیامبر شنیده‌ام، اکنون اگر به شام و عراق حمله نماید رأی تو بر چیست؟ »

پیر مبهوت مانده فکر کرد و بعد از آن اشک در چشمش جمع شد و گفت: « آه ای فرزند! گمان می‌کنم بر تمام این بلاد مستولی گردد چون از اختلال

احوال آگاهی دارم و قیصر روم هنوز از جنگ عجم خلاص نشده و این قلعه‌ها برج‌های ماست که همگی خراب و ویران مانده و حکمرانان در مرمت آن‌ها به نزاع و جدال مذهبی اشتغال دارند که اصل بدبختی است. نمی‌بینی که دانشمندان و رؤسای روحانی ما بر سر کارهای بیهوده مدام در مجادله و مباحثه هستند. دانشمند اسکندریه عالم قسطنطنیه مقاومت می‌نماید و دانشمند انطاکیه با هر دو مخالفت دارد. دین ما یکی است زیرا که حضرت مسیح یک آیین بیش نیاورده. ولی طمع بنی‌آدم آن را چند گونه نموده و طوایف مسیحی متعدد گردیده. مشهور آن‌ها اکنون سه طایفه‌اند. اول طایفه ملکاییه که رومیان می‌باشند، دوم یعقوبیه، سوم نسطوریه. مردم نیز از این قرار مختلف شده‌اند تا اندازه‌ای که دشمنی‌ها در میان آمده. خدا ما را از عاقبت غرور حفظ فرماید و از این‌ها گذشته یهودیان که سخت‌ترین دشمنان دولت هستند در راه خرابی و بر هم زدن سلطنت روم از جان و مال دریغ نمی‌دارند.

پیر راهب هنوز کلام خود را تمام نکرده بود که از خستگی فرو ماند و حالش از ضعف دولت روم منقلب شد. از ستم عرب بر آن بیم داشت. به خود پیچید و آهی سرد بر آورد و از جای خود حرکتی نمود، انگار که می‌خواست تکیه نماید. حماد از جای برخاست و مطالبی را که نمی‌دانست آگاه شد. البته خیلی مایل بود که تفصیل آن مطالب را بفهمد ولی بعد از آن که خستگی و حال زار پیر را دید ترسید بر او سنگینی نماید و از طرفی به یاد قرار هند افتاد که مبادا دیر شود. سپس با راهب وداع کرد. دست او را بوسید و بیرون آمد.

وقتی نگاه کرد دید که آفتاب از خط ظهر گذشته. روی سنگی در زیر درختی بزرگ نشست. نسیم ملایمی می‌وزید که وقتی در میان شاخ و برگ‌ها می‌گذشت جلوه‌ی خاصی داشت. چند پرنده زیبا نیز در بین شاخه‌های آن در

پرواز بودند. حماد پشت را به تنه‌ی درخت تکیه داد. آن چه از راهب شنیده بود فکرش را مشغول نمود. خستگی بر او غلبه نمود. شب پیش به جز اندکی نخوابیده بود. لحظه‌ای چشم بر هم نهاد و خوابی از قبیل همان سخنان که از راهب شنیده بود دید که در حجاز به شهر مدینه رفته مسلمانان را می‌دید که به نماز ایستادند و پیامبر آن‌ها به او فرمود: «تو حماد نیستی و بسیار عذابها خواهی کشید ولی کارت پس از دشواری به آسانی می‌رسد.»

ناگهان با صدای شیهه‌ی اسبی از خواب پرید، و متوجه شد دو سوار در جامه‌ی بزرگان خواتین بلقاء دید که دو نفر غلام در عقب آن‌ها بود، در زیر درخت نزدیک او ایستادند. حماد از جای خود برخاست و به آن‌ها نگریست از لباس‌های آن‌ها دانست که هند است با یکی از خدمتگزارانش. خود را به کاری مشغول کرد که کسی به او بدگمان نشود، اما قلبش به شدت می‌تپید و بی‌صبرانه منتظر اشاره‌ی هند بود.

هند به طرف صومعه راه افتاد. حماد ایستاده بود و انگار هر گونه حرکتی از او سلب شده بود. فقط به هند نگاه می‌کرد تا وقتی که وارد صومعه شد. وقتی دقایقی گذشت و دید که او نیامد بلند شد و به سوی صومعه به راه افتاد. زمانی گذشته باز نیامد. مردد بود که به صومعه برود یا در آن‌جا بماند. در این حین خانمی به او نزدیک شد. حماد از طرز راه رفتنش دانست که هند نمی‌باشد. به نزدیک او رسید گفت: « آیا بازرگان جواهر فروشی را که در این‌جا ایستاده بود می‌شناسی؟ »

حماد دریافت که هند او را به نام بازرگان جواهر فروش معرفی کرده تا رازش بر خدمتگزار مخفی بماند. فوراً پاسخ داد: « بله، من همان جواهر فروشم. چه می‌خواستی؟ »

ـ خاتون من با تو کار دارد.

ـ آیا می‌خواهد چیزی بخرد؟

ـ آری، پس متاع تو در کجاست.

ـ متاع را در انبار گذاشته‌ام که به این مکان نزدیک است. گفته باشم که جواهرات من بسیار گران بها می‌باشد. جز توانگران کسی را قدرت خریدن نیست. اگر خاتونت ثروتمند است بیاورم.

خدمتگزار تبسمی از روی استخفاف نمود و گفت: « بلی او از تمامی زنان حوران و بلقاء ثروتمندتر است.

ـ خاتونت اکنون در کجاست؟

ـ در صومعه منتظر است، بفرمایید.

حماد به جانب صومعه راه افتاد. زانوهایش می‌لرزید آن قدر که حس می‌کرد توان راه رفتن ندارد. تا داخل صومعه شد هند را دید که در آن‌جا به روی صندلی از سنگ نشسته بود.

حماد در حالی که اندکی صدایش می‌لرزید، گفت: « شما جواهر می‌خواستید؟»

هند لب‌های قشنگ خود را با زیباترین حالت گشود و گفت: « من جواهر می‌خواستم. جواهراتت در کجاست؟ »

حماد متحیر از این همه زیبایی جواب داد: « در انباری نزدیک این مکان است. بروم برایتان بیاورم. »

ـ من نمی‌دانم کدام یک از جواهرات و زینت آلات را لازم دارم، شاید چیزی بیاوری که به درد من نخورد و آن چیزی که لازم دارم بر جای گذاری.

ـ شما همین قدر بگویید که آن چیز مورد نظر چیست من به شتاب می‌روم و

بهترین اقسام آن را آورده و فوراً باز می‌گردم.

ـ نیکو گفتی. من گوشواره‌ی مروارید و دست بند طلای مرصع خواهم، می‌خواهم زیباترین و درخشان‌ترین جواهراتت را برای من بیاوری.

۹

ملاقات عاشق و معشوق حماد گفت: « به روی چشم. » بیرون آمد، اسب خویش را سوار شد و به سرعت چشم بر هم زدنی به شهر بصری رسید و یک راست به بازار جواهریان شتافت. حماد همیشه کیسه‌ای پر از زر در جیب داشت که شاید در دیار غربت لازمش شود. آن گاه چند جفت گوشواره و دست‌بند بسیار زیبا وخوش ساخت که در آن عصر معمول و مرغوب بود گرفت و فوراً باز گشت. تا وارد صومعه شد یکی از نوکران به او گفت: « شما همان بازرگان جواهر فروش هستید؟ »

حماد جواب داد: « آری. »

ـ خاتون ما در یکی از اتاق‌های دیر در انتظار شما می‌باشد.

حماد به دیر آمد. خدمتگزار او را راهنمایی کرد که هند در اتاقی تنها نشسته. هر چه به لحظه ملاقات نزدیک‌تر می‌شد اضطرابش بیشتر می‌شد از دل تپیدن و لرزیدن زانو مپرس، با این حال سعی کرد خوددار باشد که مبادا خدمتگزار به او شک کند و راز عشقش برملا شود.

حماد داخل شد. هند او را هم‌چون شخصی غریبه استقبال نمود و دستور داد تا

نیمکتی برای او بیاورند. خود نیز بر نیمکت دیگری نشست. حماد دست‌بندها و گوشواره‌ها را در مقابلش نهاد.

هند آن‌ها را زیرو رو نمود. یکی را پسندید و گفت: « این‌ها چه خوش ساخت است.»

ـ بله، این‌ها صنعت قسطنطنیه می‌باشد و بسیار زیبا و با ظرافت ساخته شده است. اشخاصی که اطلاع دارند این دست‌بند بهتر از انواع دیگر است که صنعت خراسان دارد.

ـ بهای آن چند است؟

ـ این دست‌بند گران‌بها می‌باشد خاتون من! پانصد دینار قیمت آن است.

« البته در حقیقت بیش از ده دینار ارزش نداشت».

ـ گران‌بهایی آن مهم نیست. ولی تا من آن را به مادرم نشان ندهم نمی‌توانم خرید کنم.

ـ بسیار خوب. مادر شما در کجا می‌باشد؟

ـ در خانه‌ی خودمان که دو سه میدان تا این جا مسافت دارد. ولی چون تو ما را نمی‌شناسی من این‌ها را با خدمتگزار خودم به نزد مادرم می‌فرستم و خود در این‌جا می‌مانم. اگر مادرم آن را بپسندد بهای آن را با همین جاریه می‌فرستد و اگر نه دست‌بند را هم‌چنان که هست به تو می‌دهم.

ـ ولی من نمی‌توانم زمان زیادی در این‌جا منتظر بمانم تا او رفته باز آید.

ـ بیم مکن، او بر اسبی تیزتک می‌نشیند و به زودی باز آید. اگر دیر کند من غرامت معطل شدن تو را می‌دهم، آسوده باش.

ـ پس امیدوارم دست‌بند را نیکو محافظت نماید مبادا از دانه‌های آن در راه بیفتد و ناقص شود.

ـ نگران نباش که من بیش از تو به حفظ آن مایلم. اگر چنین نبود آن را با یکی از نوکران می‌فرستادم چون این خدمتگزار من زنی باهوش و با فراست است و وقتی باز آید از این زرینه‌های تو در ازای این خدمت برای او می‌خرم. هند دست‌بند را در جعبه‌ی آن نهاده جعبه را در دستمالی پیچیده و به خدمتگزار داد و گفت: « با اسب به تاخت برو و نوکران را نیز با خود ببر و نزد مادرم رفته این دست‌بندها را به او نشان بده و اگر پسندید پانصد دینار بهای آن را گرفته باز آی.»

ـ به روی چشم.

خدمتگزار سوار اسب شد و به تاخت از آن‌جا دور شد و به امید دریافتن انعامی از آن زرینه‌ها بسیار خوشحال بود. اما هند و حماد تنها در آن اتاق باقی ماندند. و لحظه‌ای هر دو خاموش بودند و سر به زیر انداخته عشقشان بی‌زبان سخن می‌گفت. بعد از آن هند او را مخاطب قرار داد و گفت: « مقصود مرا خیلی خوب فهمیدی »

حماد نگاهی عاشقانه به او کرد. آهی کشید و گفت: « چگونه مقصود تو را نفهمم که تو چون سخن گویی انگار که از زبان من گویی و چون فکر کنی از دل من کنی.

هند از حیا سر به زیر انداخته و با جواهراتی که مقابلش ریخته بود بازی می‌کرد. دلش می‌خواست حرف بزند ولی شرم و حیا مانع می‌شد. حماد به او می‌نگریست و شیفته‌ی حسن او گردید. از رونق جوانی و شعاع هوشی که از چشمان او بر می‌آمد مدهوش شد و همچنان خاموش بود و آرزومند کلمه‌ای که از لب‌های زیبای او خارج شود که از حال خود پیش او شکایت نماید. بالاخره لب‌های همچون عسلش را گشود و با هزار عشوه و ناز گفت: « شاید تو مرا

سبک بشماری و این رفتار مرا حمل بر بی‌حیایی کنی. »

حماد آهی کشید و گفت: « معاذالله! من چه طور می‌توانم که درباره‌ی خاتون شام ستم روا دارم و قدر این نعمت را ندانم که بر من منت نهاده! هم اکنون من خود را خوش‌بخت‌تر از همه‌ی خلق می‌دانم. »

ـ این ملکه، دختر پادشاه، اکنون اسیری گنگ بی‌زبان است که خود نداند چه گوید. پس تو سخنی بگوی شاید بعضی از اندیشه‌های مرا تعبیر نمایی؟

ـ اگر خاتون من اجازه دهد بگویم که من اسیر و غلام اویم. و این شکسته نفسی را از او منت و کرم دانم.

ـ آیا می‌دانی حماد، که برای چه ما در این خانه که خانه‌ی خدای است گرد آمدیم؟

ـ نمی‌دانم خاتون من، جز آن که این اجتماع را فرمان دادی تا مرا سرزنش و عقاب نمایند که بر مقام سلطنت گردن افراشتم.

ـ چنین نیست. پس معلوم می‌شود نه مراد مرا فهمیدی و نه از زبان من سخن می‌گویی و نه با دل من اندیشه می‌نمایی.

ـ پس مرادت چیست؟

هند چهره‌اش برافروخته شد و گفت: « من به این‌جا آمدم تا به تو تبریک گویم که توانستی آن زره را که دلالت بر شجاعت و مردانگی داشت از آن خود کنی. پس تو نزد من از همه سر هستی.

ـ آری، آن زره گران‌بهاترین چیزی است که من از نیکویی‌های این عالم دریافته‌ام و بعد از این دریابم چون مرا از آفات زمان حفظ نماید و با این تعویذ از دام مکر شیطان رها شوم. ولی من از کجا پیش شما از همه سر هستم! من مردی غریبم که شما چیزی از من نمی‌دانید که کیستم و از کدام دیارم، اما مقام شما

مقام سلطنت است.

هند با گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد، در حالی که مژگانش خم شده و چشمش برق می‌زد آرام گفت: « اما جوینده یابنده بود و پادشاه کسی است حماد! که دلها را مالک شود. و بر اندیشه قدرت یابد. نه کسی که مال گرد آورد و متاع ناچیز دنیا را جمع کند. و از همه برنده‌تر آن است که جایزه‌ی پیش رفتن را گرفته و زره را در حضور کس پوشیده. »

حماد متوجه شد و یقین حاصل نمود که هند در محبت وی راسخ می‌باشد، گفت: « این جود و سخا را ما از بنی غسان امید داشتیم. آیا با یک کلمه درباره‌ی غلام خود مرحمت می‌فرمایید که آتش درونش فرو نشیند و از تشنگی سیراب شود؟ »

هند آهی کشید. در حالی که به هیجان آمده بود، گفت: « چه بگویم که هر عضوی از اعضای من از حال این قلب خبر می‌دهد.» (اشاره به دل خود نمود) و ادامه داد: « فقط نمی‌دانم چرا حماد با یک کلمه بر ما بخل می‌ورزد!»

حماد شیفته‌تر از قبل جواب داد: « حماد از چه بخل ورزد؟ چیزی از او باقی نمانده تا فدا کند. حاجتی به گفتن نیست چون بر تمام اعضای من نوشته شده « اسیر عشق هند»

هند با شرم و حیا به او خیره شد و گفت: « مرا معذور بدار حماد بر این ضعف من. جنس زن هر چند صاحب قوت باشد ضعیف است پس لطف کن و یک کلمه بگوی. »

حماد دست او را در دست گرفت. دست او همچون تکه‌ای یخ سرد بود و پنداشت که در میان دست او گداخته گردد. هنگام گرفتن دست او احساس لرزی در تمام اعضای خود نمود. انگار جریان برق از بدن او گذشت و شکی نداشت که

هند هم دچار همین احساس شد. حماد دست او را محکم‌تر در دست گرفت و گفت: « هر چه بادا باد، من یک کلمه می‌گویم که امیدوارم برای تو سخت نباشد. »

هند سر به زیر انداخت و گفت: « بگو که صبر من دارد تمام می‌شود. ترسم از این است که وقت ما کفایت نکند. »

ـ آگاه باش که اسیر عشق تو هستم و از تمام این عالم چیزی به جز رضای تو نخواهم، حال تو چه می‌گویی؟

ـ تو اندیشه‌ی مرا تعبیر می‌کنی.

حماد دانست که هند او را دوست دارد ولی همچنان بیم دارد که ثعلبه شیرین آید و او را خواستگاری نماید و پدر هر دو حارث و جبله به این ازدواج رضایت دهند و بر رأی هند غالب آیند. پس خواست او را در این خصوص امتحان نماید و گفت: « پس پسر حارث چه می‌شود؟ »

ـ او کسی نمی‌باشد. نمی‌بینی؟ نامش پسر حارث است. یعنی برزگر است اما درو کننده نیست.

ـ در صورتی که او درو کننده نباشد. پس کسی که برزگر نبوده و تخمی نکاشته به طریق اولی درو نخواهد کرد.

ـ کاشتن، کاشتن خدایی است و خان‌هایی که پروردگار بنا ننهاده باشد بنایان در ساختن آن بیهوده رنج برند.

حماد انگشتان او را فشرد و دلش خواست دستش را ببوسد اما حیا مانع‌اش شد و دست او را از نزدیک دهان باز گردانده و به چشم‌های زیبای او خیره شد و گفت: «کلامت حق است. ولی چگونه تو به همسری مردی راضی می‌شوی که نسب او را ندانی؟ از کجا مطمئن باشیم که فردا پسر حارث به مطالبه‌ی حقوق

خویشاوندی بر نخیزد؟ »

ـ در میان ما خویشاوندی که موجب مطالبه باشد نیست. من نیز بعد از آن که پست فطرتی او را دانستم هرگز دلم به او راضی نمی‌شود.

ـ چه دلیلی بر پست فطرتی او داری؟

ـ آن نی ما را دلالت نمود که با وجود بی‌زبانی آشکارا سخن می‌گفت.

حماد از اشاره‌ی او به نی تعجب نمود و دانست که او از کار دیروز ثعلبه آگاه شده و خواست این مطلب را یقین نماید، گفت: « مگر نی چه سخن می‌گفت؟»

ـ آری، آشکار سخن می‌گفت و شهادت می‌داد که پسر حارث بد دل و پست فطرت است.

حماد از لغز و معما گفتن ملول شد و گفت: « در باب کسی که حسب و نسبش را ندانی چه می‌گویی؟ »

ـ کسی را که دل راهنمایی کند گزندش بیمی نباشد و خود ممکن نیست. حماد از بازاریان باشد زیرا که اخلاق او سزاوار پادشاهان است و اگر پادشاه زاده نباشد امیری نامدار خواهد بود.

ـ شاید او از طایفه‌ای باشد که از دشمنان پدرت باشند؟

هند دست خود را به آرامی از میان دستش کشیده آهی کشید و زبان حالش می‌گفت:

« هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک   گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک»

حماد در صدق محبت هند شبه‌ای برایش باقی نمانده بود. در جای خود راست نشست و گفت: « خاتون من! زیبای من! این بنده‌ی اسیر تو از طبقه‌ی پادشاهان نمی‌باشد و از بازاریان هم نیست اما امیر و امیرزاده است ولی در هر حال مقامش

فروتر از مقام جبله بن ایهم پادشاه شام می‌باشد. »

هند نفسی به راحتی کشید و اطمینان یافت که او از بازاریان نیست. سپس خواست بداند که او از کدام قبیله است. از لهجه‌ی سخنش دریافته بود که از اهل عراق است، گفت: « آیا تو از امرای عراقی هستی؟ »

ـ بلی خاتون من! آیا این چیزی از خیال تو را تغییر می‌دهد؟

ـ ابداً. بلکه تو بالاتر و والاتر از آنی که من امید داشتم چون شما از قبیله‌ی بنی‌لخم صاحبان حسب و نسب می‌باشید و در فخر شما همین بس که نعمان بن منذر پادشاه عرب از شما است.

حماد به او نگریست و گفت: « اکنون که تو شکسته نفسی و فروتنی نموده به من راضی شدی من نیز غلام فرمان بردار تو می‌باشم. آیا تدبیری به خاطرت می‌رسد که من به تو نزدیک شوم و از وصالت برخوردار گردم؟»

ـ من مقصود خودم را با تو اظهار کردم و حال دل را در نزد تو آشکار نمودم و تو نیز چنان که می‌بینم صاحب عقل و هوش کامل هستی. باید وسیله‌ای در راضی نمودن پدرم به دست آوری.

کار حماد بزرگ شد و بسیار دشوار، چون می‌دانست که راضی نمودن پدر او کاری بس دشوار است. پدرش در شأن و مقام بسیار والا بود، بدتر از همه از بغض و کینه‌ها که در میان طایفه‌ی لخم و غسان بود کار را دشوارتر می‌ساخت. لحظه‌ای مبهوت ماند و سخن نمی‌گفت. هند که از سکوت او تعجب نموده بود گفت: « می‌بینم که دچار تردید شدی. آیا از سختی راه ترسیدی؟»

ـ من در راه وصال و قرب تو از چیزی نمی‌ترسم. ولی راه را بسیارسخت می‌بینم، آن هم به دلیل کینه‌هایی که پدران ما درمیان طوائف لخم و غسان بنیان نهاده‌اند.

هند تبسمی نمود و گفت: « به دلت هراس راه نده حماد! آن چه که تو فکر می‌کنی دشوار است برای من بسیار آسان است. مطمئن باش که من با تو هستم و همین بس است. »

ـ من نیز به همین خوشنودم. زیرا که خوشنودی تو را خوشنودی خدای دانم و هم اکنون عمر خود را وقف جان نثاری تو دارم.

آفتاب غروب کرده و هوا تاریک شد. کسی شناخته نمی‌شد. حماد و هند از جای خود برخاستند که از اتاق خارج شوند. لحظه‌ای که می‌خواستند از در خارج شوند قلب‌هایشان در سینه می‌تپید و در حالی که چشم در چشم هم دوخته بودند دوست داشتند تمام عمر را در آن‌جا و در کنار هم به سر ببرند. همین که خواستند خارج شوند ناگهان صدای شیهه‌ی اسبان در خارج از دیر به گوش رسید و راهبان را در قال و قیل و هیاهو نگریستند. هند بر خود لرزید.

حماد گفت: « حبیب من! از چه وحشت نمودی؟ »

ـ مطمئنم که ثعلبه به دیر آمده. حتماً از قرار ما آگاه شده و آمده تا به ما آسیبی برساند. بهتر آن است که ما از هم جدا شویم و نگذاریم باب گفت و گو باز شود.

هنوز کلام هند تمام نشده بود که شخصی با جامه‌ی بازرگانان شهر بصری داخل شد و دست حماد را گرفته، گفت: « این زرینه وجواهرات را تو ازدکان من دزدیده‌ای.»

حماد پاسخی نداد ولی دستش را بالا برد و سیلی سختی به رویش زد به طوری که از اتاق به بیرون افتاد. در همین حین جمعی از سپاهیان بصری هجوم آوردند و خواستند که حماد را بگیرند. یکی از آن‌ها دست او را گرفت و گفت: « هم دزدی می‌کنی و هم سیلی می‌زنی. »

حماد او را به عقب راند و گفت: « تو چه می‌گویی ای عرب پست؟ » هند بانگ بر آورد. حماد آهسته کنار گوش او گفت: « حذرنمای که تو را نشناسند. وگرنه کار ما به رسوایی کشد. »

خیلی زود سپاهیان بگرد او در آمده و می‌خواستند او را بگیرند. یکی فریاد زد: « او را بگیرید. نگذارید فرار کند. زنده یا کشته‌ی او را به نزد من آورید. هم دزد است و هم جاسوس. »

حماد صدای ثعلبه را شناخت. به طرف او رفت. سپاهیان از مقابلش می‌گریختند و نمی‌توانستند دست به او بزنند. او شمشیر را از نیام برآورد و گفت: « من تو را شناختم ای خیانتکار ترسو! جلو بیا تا بدانیم کدام یک از ما دزد است.»

حماد حمله نموده و در پی ثعلبه می‌رفت اما او را نیافت. یکی از سپاهیان جلو آمد که او را بگیرد حماد با پشت شمشیر بر روی شانه‌اش نواخت و او از شدت درد فریاد بر آورده و فرار کرد. سایرین نیز از ترس جان خود پراکنده شدند.

حماد می‌خواست از بیم رسوایی بگریزد ولی هند را به خاطر آورد. ترسید به او آسیبی برسانند. به ناچار باز گشت و به او گفت: « خاتون من! زود باش. وقت تنگ است. باید از این جا بگریزی که مبادا تو را بشناسند و کار به رسوایی کشد.»

سپاهیان تا متوجه شدند حماد با هند صحبت می‌کند از فرصت استفاده کردند و دوباره دور حماد را گرفتند.

هند نیز بی‌کار ننشست و با زرنگی به یکی از آن‌ها حمله کرد و شمشیرش را گرفت. تا شمشیر را بالا برد آن‌ها متفرق شدند و آن‌گاه با شتاب بر اسب خویش سوار شد و با حماد روان شدند.

شب چنان پرده‌ی ظلمت را افکنده بود که کسی شناخته نمی‌شد.

اما شرح حال ثعلبه از این قرار بود که آن شب در تخت حوض خوابید ولی از شدت فکر و خیال و کینه و حسد نسبت به حماد تا صبح خوابش نبرد، که چگونه امروز پیش رفت و جایزه را دریافت کرده بود و از همه بدتر متوجه شد که دختر عمویش به او تمایل دارد و خود را در چشم دختر عمو خار نگریست. هر زمان تصور می‌کرد که هند زره به حماد می‌پوشاند و شعراء شعر در مدح او می‌خوانند و مطربان تصنیف می‌سرودند آتش حسادت و غیرت در درونش افروخته می‌شد و در این حال احساس میل و رغبت به هند در خویش می‌کرد و می‌خواست او را خواستگاری کند. با وصف این که پیش از آن خود را از همسری هند والاتر می‌دانست و تمام این‌ها از غیرت است چه بسا باشد شخصی دختری را ببیند و به او اعتناء ننموده در او سودی نداند اما چون دیگری را به او راغب و دختر را نیز به او مایل بیند در چشمش نیکو آید به خصوص اگر در میان این دو مرد مناظره و رقابتی باشد. مانند ثعلبه که مرادش از خواستگاری هند انتقام از حماد بود و فقط می‌خواست تا دل خود را از هند تشفی بخشد که از او شماتت دیده بود. و این موضوع به محروم کردن وی از معشوق انجام می‌یافت و دل او را که از آتش غیرت افروخته بود خنک می‌کرد.

ثعلبه آن شب را در تخت حوض در این خیالات گذراند و چون صبح شد برخاسته و تجسس از احوال هند می‌نمود و تفرج مطبخ را بهانه کرده از این سوی به آن سوی در پی او می‌گشت. ولی هند را ندید اما هند پیش از بیرون رفتن ثعلبه نتوانست بیرون رود و وقتی دانست که او با پدر و مادرش رفته است او نیز نسنجیده به جانب دیر رفت چنان که ذکر شد. اما ثعلبه محض رضاجویی جبله و زنش مجبور شد تا نزدیک بلقاء با آن‌ها برود و بعد از آن به طرف بصری روان

شد و هنگام غروب به آن‌جا رسیده در پی تدبیری بر آمد که حماد را به تهمت جاسوسی بگیرد و چون از بعضی کسان خود شنید که او چند ساعت قبل به شهر بصری آمده زرینه و جواهرات خریده تهمت دزدی را مناسب‌تر دانست. با جمعی از سپاهیان در پی او روان شد. در عصر روز پیش که ثعلبه در میدان اسب دوانی بود پدرش حارث به جانب بیت المقدس رفته، شهر و سپاه را به خویش سپرده بود. سبب رفتن پدرش آن بود که هرقل، امپراطور روم که عربان او را قیصر نامند، بر لشکر عجم پیروز شده آن‌ها را از شام بیرون‌کرده و جنگش به پایان رسیده بود. و پیش از آن نذر کرده بود که اگر خداوند او را بر سپاه عجم نصرت دهد پیاده از شهر حمص به بیت المقدس رود. بعد از آن که پیروز شد کسی را به نزد حارث ابن شمر فرستاد که در بیت المقدس به او بپیوندد و سور و سات برای او مهیا کرد و خرابی بارو و برجها را مرمت کند. ثعلبه نیز نبودن پدر را غنیمت دانست و جمعی از سپاهیان را برداشته به دیر بحیراء آمد و شکست یافته بازگشت، ولی با مردان خویش در وسط راه کمین کرد.

۱۰

نجات

حماد و هند مدام بر مرکبان خود زده به جانب تخت حوض می‌تاختند اما از راهی غیر از راه معمولی رفتند که مبادا خدمتگزار یا نوکران باز گشته آن‌ها را با هم ببینند و کارشان آشکار گردد. وقتی در صحرا تنها شدند، حماد گفت: «خاک بر سر این خیانتکار. همانا اگر به دست من می‌افتاد حتماً پاداش خود را دریافت می‌کرد و از شرش خلاص شده بودیم.»

هند هنوز از هیجان و ترس بر خود می‌لرزید، گفت: «ای کاش چنین می‌شد. امیدوارم که عاقبت به سزای اعمال پست خویش برسد. اما از آن بیم دارم که در سر راه ما کمین کرده باشد.»

ـ مگر استعدادی به تازگی آورده باشد! ولی سپاهیانش دیگر تاب مقاومت نیاورده و نخواهند آمد. سوگند به خدای بزرگ اگر تمامی لشکر غسانی بلکه سپاه قیصر و کسری را جمع کند تا من زنده‌ام نمی‌توانند مویی از سر تو را بسایند و از خودت شجاعتی دیدم که شجاعت خود را حقیر شمردم. منزه است خدایی که شجاعت مردان و لطافت زنان در تو جمع نموده. من آن ساعت که تو را دیدم با شمشیر کشیده حمله نمودی قوتی فوق‌العاده در خود احساس نمودم که لشکر سلم

و تور را به حساب نمی‌آورم.

ـ این از اسباب محبت است که عقل را می‌برد تا به کارهای بزرگ اقدام نمایم و شاید آن رفتار من پسندیده نبود. اما من از روی بی‌اختیاری عشق حمله کردم.

ـ شاید این واقعه اسباب خیری باشد. من بعد از این اتفاق پیش آمده مطمئنم که رابطه‌ی محبت ما محکم‌تر خواهد شد و چیزی در زمین و آسمان نمی‌بینم که بتواند میان ما حایل شود.

هند به ناگاه اسب خود را نگه داشت، انگار که مطلب مهمی را برای گفتن داشت. حماد نیز اسب خود را نگه داشت. هند دست برآورد و دست حماد را گرفت و گفت: «در همین نقطه من با تو پیمانی مقدس می‌بندم که تا آخرین رمق زندگی به دوستی تو باقی و ثابت باشم و هیچ سختی و دشواری در میان من و تو حایل نگردد.»

حماد از فزونی عشق و خوشحالی آن چه از معشوق دید خود را به کلی فراموش نمود و گفت: «ای هند! این پیمان تمام اسباب بدبختی را از خاطر من می‌برد. سوگند به خدای به خطرهای بزرگ وارد می‌شوم و در راه عشق تو صحرا و بیابان‌ها در نوردم. هم اکنون این ستاره‌ی سهیل و میزان و سایر اختران آسمان بر سخن ما گواه باشند و خدای نیز بزرگترین گواه است.»

هند از حیا سر به زیر انداخت ولی با این حال محکم و با اطمینان گفت: «من نیز به همین گونه با تو پیمان می‌بندم.»

ـ اکنون که ما عهد محبت بستیم پس این دست‌بندها یادگار عهد ما باشد که ما بدون قصد داده و گرفته‌ایم اگر چه نسبت به مقام دختر پادشاه شام بسیار حقیر است ولی امیدوارم از روی محبت آن را به یادگار بپذیری. هند بر او نگریست و

اسبش در زیر پای او بازی می‌کرد انگار که فهمیده بود چون آتش عشقی بر روی زینش افروخته است، پس گفت: « همین موضوع بر این دلالت دارد که عشق ما از عزل مقرر شده و خداوند خواسته که این دست‌بندها یادگار محبت ما باشد. من نیز تا زنده هستم آن را حفظ می‌کنم. آیا می‌دانی که یادگار من نزد تو هست؟

ـ چگونه ندانم که صدای بسودن حلقه‌های زره هنوز در گوش من است و این زره به اذن خداوند مرا از آفات زمانه پاس می‌دارد.

ـ خداوند تو را حفظ کند که چه نیکو فهمیدی.

بعد از آن که پیمان بستند اسب‌ها را رانده و در اندک زمانی به نزدیکی تخت حوض رسیدند و آتش‌های برافروخته را می‌دیدند. غسانیان همیشه در شب آتش می‌افروختند تا هر کس از راه می‌رسد و حاجتی به طعام یا جای استراحت داشته باشد از روشنی آتش راه را بیابد و آن آتش را نارالقری یعنی آتش مهمانی می‌نامند و اغلب قبایل عرب این عادت را داشتند.

حماد ایستاد و گفت: « خاتون زیبای من! می‌بینی که به قصر تو رسیدیم، در پناه خدای مهربان روان شو که من به منزل خویش باز گردم. »

هند با غمی که برای جدا شدن از او داشت گفت: « من از ثعلبه خیانتکار بر تو بیمناکم. می‌ترسم با مردان خود در سر راه تو کمین کرده باشد. شب تاریکی است مبادا که به تو آسیبی رساند. »

حماد سری از روی استهزاء حرکت داد و گفت: « او را با تمام سپاه پدرش بگذار و بر من بیم منمای. »

هر چه هند او را اصرار نمود که به عنوان مهمان وارد قصر شود حماد نپذیرفت و گفت: « من بیشتر به تنها رفتن رغبت دارم تا این که ببینم پسر

حارث و سپاهیان اگر چه هزاران نفر باشند با من چه می‌توانند بکنند. »

هند وقتی که دید حماد به ماندن راضی نمی‌شود با او وداع نمود و روانه‌ی قصر شد. حماد دست هند گرفت و فشار داد و دوباره پیمان پاک خود را تازه نمود. و آن قدر در آن‌جا ایستاد تا یقین حاصل کرد که او وارد باغ شده و او نیز به طرف منزل خویش باز گشت. سپس اسب را رکاب زده و با سرعت به سوی مقصد روان شد. اما دل خود را در تخت حوض به جای گذاشت. وقتی مسافتی از راه را طی نمود به ناگاه اسب را نگاه داشت و به اطراف خویش نگریست. خود را در بیابانی خشک و بی آب و علف دید که آن را نمی‌شناخت. زمانی فکر کرد تا شاید بفهمد که درکجا قرار دارد ولی چیزی نفهمید. به جانب آسمان نظری انداخت و ستارگان و برج‌ها را نگریست. دریافت که راه را خطا نموده و منزلش در طرف دیگر می‌باشد. از این موضوع خوشحال شد که به اخترشناسی آگاهی دارد و در دل از علم اخترشناسی قدردانی کرد و از خود راضی شد که این علم را نیکو آموخته بود. سپس عنان اسب را به آن سوی که می‌دانست درست است باز گردانده و بتاخت تا که به باغات رسید. چند قدم در میان درختان روان شد. صدای پای اسبی شنید که از طرف مقابل به سوی او می‌آمد. گوش به صدا فرا داده و چشم به آن سوی دوخت. تاریکی مطلق بود و چیزی دیده نمی‌شد. شنید که صدای سم اسب است و هر لحظه به وی نزدیک می‌شود. بعد از لحظه‌ای آوازی برآمد: « حماد! »، بلافاصله حماد صدای نوکر خود را شناخت و گفت: « سلمان! تو هستی؟ »

ـ بلی آقای من، همان جا بایست تا من برسم.

ـ برای چه در این وقت شب آمدی؟

ـ عنان اسب را در پی من بگردان. بیا تا حکایت را برایت بگویم.

سلمان خود بشتافت و حماد نیز از پی او روان شد و با سرعت می‌رفتند و سخنی نمی‌گفتند، اما فکر حماد سخت مشغول بود. تا از آبادی قریه دور شدند و به صحرا رسیدند عنان اسب‌ها را نگاه داشتند. حماد گفت: « بگو بدانم سلمان، این همه شتاب برای چه بود و برای چه آمدی؟ »

ـ بر حسب فرمان آقایم، آمدم که به فرمان پدرت از این‌جا فرار نموده و به عمان برویم.

ـ برای چه؟!

ـ برای آن که حاکم بصری جماعتی از سپاهیان فرستاده و آقایم را گرفتند. و هر چه در خانه بود بردند.

حماد یکه‌ای خورد. سبب آن را دریافت ولی تجاهل نمود و پرسید: « آخر برای چه چنین کردند؟ »

ـ چون آن‌ها شما را جاسوس پادشاه عراق پنداشتند و پدرت را تحت‌الحفظ به بصری بردند. ولی من از سپاهیان می‌شنیدم که نخست تو را می‌طلبیدند چون در منزل نبودی او را گرفته و هر چه یافتند غارت نمودند و چیزی بر جای نگذاشتند. پدرت چون چنین دید آهسته به من گفت که به دنبال تو آمده و تو را به عمان بگریزانم و در آن‌جا منتظر او باشیم و اگر بعد از یک ماه باز نگشت به بصری بر گردیم و او را در شهر بصری طلب نماییم.

ـ آیا به پدرم نیز آسیبی رساندند؟

ـ ابداً، جز این که بازوانش را بسته و به بصری بردند و حتماً از پی تو نیز خواهند آمد. به همین جهت آقایم مرا فرستاد تا تو را بیم دهم. و اکنون به جانب عمان می‌رویم و در آن‌جا نشناخته اقامت می‌نماییم تا یک ماه بگذرد و بنگریم خداوند چه خواهد.

حماد حسابی حالش گرفته شد و نزدیک بود اشکش سرازیر شود و می‌دانست که ثعلبه این کار را کرده. دلش می‌خواست افسار اسبش را به جانب بصری باز گرداند و از فرار عار داشت. ولی باز سفارش پدر را به یاد آورد و لازم دانست که با سلمان برود. خاموش شده و در حال خویش به هند فکر می‌کرد که چگونه عمق کار او را به این‌جا رساند. بعد از آن که مسافتی از راه را با سلمان در سکوت می‌رفتند، حماد گفت: « آیا این راه را می‌دانی؟ »

ـ بلی آقای من، چند سال پیش با آقایم، پدرت، از این راه گذشته‌ام.

سلمان هنوز جوان بود و سی‌سال بیشتر از عمر او نگذشته بود. او در اکثر سفرها با عبدالله همراه بود و بسیار تجربه‌ها آموخته بود. جوانی عاقل و باهوش بود و در راه خدمت آقای خود جان می‌داد. عبدالله نیز در مهمات خویش به او اعتماد داشت و در معظم کارها محل وثوق او بود. عبدالله بعد از آن که اسیری خود را یقین نمود سفارش حماد را به او کرد و خود نیز امیدوار بود که به زودی خلاص می‌شود و با حماد ملاقات می‌نماید. از این رو به او امر نمود به عمان رود تا او نیز به محض این که رهایی یافته به او بپیوندد.

عمان شهر قدیمی است که در جنوب بصری واقع است و با انحراف غربی شصت مایل تا آن‌جا مسافت دارد. در عصر اسرائیلیان آن را ربان عمون می‌نامیدند و پایتخت عمونیان بود که با موابیان هم‌دست شد و سگان شرقی به حرمیت و اردن را بیرون کرده در جای آن‌ها مکان جستند و این شهر را در توریه بسیار نام برده‌اند که مکرر خراب شده تا آن که بطلمیوس فیلادلفوس پادشاه اسکندریه در قرن سوم قبل از میلاد آن را بنا نموده فیلادلفیا نامیده. بعد از آن در اوایل میلاد شهر اسقفی شد و ارزشی بزرگ پیدا کرد. اسقفی که در تحت اداره‌ی اسقف بزرگ بصری بود، در آن اقامت نمود. و بناهای رومانی بسیاری هم‌چون قلعه‌ها و

هیکل‌ها و کلیساها در آن واقع شد.

حماد و سلمان همچنان می رفتند تا شب از نیمه گذشت و از بصری بسیار دور شدند. هر دو حسابی خسته شدند، اسبان نیز خسته شده بودند. به ناچار ایستادند. ماه طلوع نموده شعاع خود را بر این صحرا و کوهستان خالی از آدمیان پاشیده بود. بیشتر آن اراضی پوشیده از درخت که غالباً درخت زیتون، یا درخت گردو بود. بعد از کمی استراحت به شتاب روان شدند.

حماد غرق دریای تأملات بود و با خیالاتش در کشمکش، گاهی قلبش از عشق هند می‌تپید و گاهی از بیم آسیب پدرش پریشان خاطر بود. هر گاه به ثعلبه فکر می‌کرد آتش انتقام در دلش شعله‌ور می‌شد. دوست داشت او را ببیند و با شمشیرش او را قطعه قطعه سازد. غیظ خود را فرو خورده و با سلمان به صحبت مشغول شد. اسبان بر روی شن می‌رفتند و از سم آن‌ها صدایی شنیده نمی‌شد. هوا ملایم و روشنی ماه ضعیف بود. حماد گفت: «بگو بدانم که این پست فطرتان با پدرم و با منزل ما چه کردند؟»

ـ ما غافل بودیم و آقایم از صبح در فکر بود و پریشان حال تو که نمی‌دانست به کجا رفته‌ای. غروب آفتاب که از راه رسید و تو نیامدی پریشانیش افزون شد و خواست سوار اسب شده و به جستجوی تو بیاید. من داشتم اسب را زین می‌کردم تا سوار شود که صدای سم و شیهه‌ی اسبان را شنیدیم. سپاهیان از اطراف ریخته و منزل را به محاصره در آوردند. ما پرسیدیم، چه خبر است؟ اما آن‌ها با خشونت و درشتی پاسخ ما را دادند که امیر حماد را می‌خواهیم. گفتیم، که از او چه می‌خواهید؟ به ما پاسخی جز فحش و دشنام ندادند. ما نیز دشنام گفتیم و آن‌ها دست به شمشیر نمودند و ما نیز شمشیر کشیده به زد و خورد مشغول شدیم. پس از کوشش و پیکار زیاد آقایم را گرفته و دست او را بستند.

بعد وارد منزل شده و هر چه داشتیم غارت نمودند. من از مشغولی آن‌ها غنیمت شمرده نزدیک آقایم رفتم. او هم سفارش نمود که در پی تو بیایم و از آمدنت حذر دهم. وگرنه حکم تقدیر بر این رفته بود مرا نیز می‌گرفتند. به حمدالله قدرت فرار یافته به نزد تو آمدم.

ـ آیا تمامی اسباب و اموال ما را بردند؟

ـ تو خود می‌دانی که آقای من اسباب گران بها از طلا و نقره را در مکانی نهفته است که احدی جز ما نمی‌داند، ولی هرچه از اسباب یافتند بردند.

حماد به یاد زره افتاد و گفت: «آیا زره را نیز بردند؟»

ـ نه، زیرا که زره در این خرجین بر پشت اسب من بود و خداوند آن را بر حسب اتفاق محفوظ داشت.

حماد از باقی ماندن زره خوشحال شد که یادگار حبیبش، هند است.

هنوز، مشغول به صحبت بودند که از دور آتشی دیدند. حماد پرسید: «این چه آتشی است؟ مگر نزدیک قبیله‌ای هستیم و این آتش نارالقری می‌باشد؟»

سلمان ایستاد و بر اطراف خویش نظر انداخت. اندکی فکر نمود و بعد گفت: «این آتش از شهری است که در این نزدیکی می‌باشد و ام‌الجمال نام دارد. اگر بخواهی به آن‌جا می‌رویم و اگر نه هم اکنون به جوی آبی می‌رسیم که می‌توانیم آب بنوشیم و اسبان را سیراب کنیم، بقیه‌ی شب را نیز در کنار آن جوی بگذرانیم.

ـ شهر را فراموش کن که حاجتی به آن نداریم، مبادا امر ما آشکار گردد.

۱۱

شیرلاخ زرقاء آن قدر رفتند تا به دره‌ای رسیدند که نهری در آن از مشرق به مغرب جاری بود و از دو طرف درخت بسیار روی آن را پوشانده بود. حماد و سلمان در آن‌جا ایستاده و از بالای دره تا فرود آن را نظری انداختند. از دیدن آن منظره به هراس افتادند. طبیعت ساکن و شب آرام بود سایه‌ی درختان افتاده صدایی به جز نق نق قورباغه و بر هم سودن برگ درخت از نسیم نمی‌شنیدند. اندک سرمایی احساس نمودند. از اسب‌ها فرود آمدند و آن‌ها را از پشت سر خود کشیده می‌رفتند و به واسطه‌ی ضعف روشنی ماه راه را درست نمی‌دیدند و از صدای سم مرکبان که در دره می‌پیچید هراس می‌کردند به حدی که خیال می‌کردند جمعی سواران به جانب آن‌ها می‌آیند و روی هم رفته هیبت آن مکان آن‌ها را فرا گرفته بود. مخصوصاً سلمان را رعب و هراس بیش از حماد چیره شده بود. ولی نه سبب ضعف و جبن بلکه به جهت آن‌که می‌دانست این مکان نزدیک وادی زرقاء می‌باشد که شیر لاخی معروف است و شیر و جانوران درنده در آن بسیار می‌باشند. اما این موضوع را از حماد مخفی داشت که او را به وحشت نیاندازد. در ضمن تدابیر لازم به جهت مدافعه تهیه نموده بود. آن قدر رفتند تا به

نزدیک آب رسیدند. بر بالای سر خود نظر نموده و خود را در دره‌ای در میان دو کوه دیدند که نباتات و درختان بلند در آن انبوه بود. سلمان اسب‌ها را به درختی دور از آب بست تا پیش از آب خوردن عرق آن‌ها خشک شود و خود با حماد نزدیک آب آمدند و دست و روی شستند و کمی آب آشامیدند. حماد چفیه از سر بر داشت و موی سرش را گره‌ای زد که بر روی شانه و صورتش نریزد. بعد از آن سلمان عبای خود را روی قطعه زمین همواری گسترده هر دو بر روی آن نشستند. اسبان در طلب آب شیهه می‌کشیدند و دست بر زمین می‌کوبیدند. حماد تکیه نموده و سلمان در کنارش نشسته یک‌ریز صحبت می‌کرد اما او خاموش بود و ذهنش به نق نق قورباغه و آواز مرغان و صدای برگ درختان و ریختن آب مشغول بود و اگر فکرش به پدرش و هند و ثعلبه مشغول نبود از دیدن این دره هراس می‌کرد. ولی خیالش آشفته و پریشان بود و خاموش مانده سخنی نمی‌گفت. سلمان او را تنها گذاشت و به سمت اسبان رفت. آنها را نزدیک آب آورده در جای سراشیبی کنار نهر نگاه داشته و لجام آن‌ها را به هم بسته رها نمود و خود نیز در پهلوی آن‌ها ایستاده بود و با بند شمشیر خویش بازی می‌کرد. چشمش به قله‌ی کوه‌ها افتاد انگار که منتظر خطری بود و حماد دور از تمامی این‌ها به خیالات خود مشغول بود. اسبان که سیراب شدند آن‌ها را به جای خود باز گرداند. وقتی از بستن آن‌ها مطمئن شد به نزد حماد برگشت و در کنار او نشست و به تنه‌ی درخت تکیه داد. حماد را خستگی شدیدی فرا گرفت. عبایش را به خود پیچید. خواب بر او غلبه نمود و به خواب فرو رفت. اما سلمان جرأت خوابیدن نداشت چون از حمله‌ی درندگان وحشت داشت. به خدای توسل نمود که آن شب را به سلامت بگذرانند. تا نزدیک طلوع فجر بیدار بود اما حسابی خسته شده بود. همین که نیروی خواب به سراغ او آمد چشمانش بر هم رفت و هنوز

خوابش نبرده آواز شیهه‌ی اسبان و بر هم خوردن لجام به گوشش رسید و چشم گشوده به جانب اسبان نگریست. آن‌ها را رمیده دید. بی‌اختیار قلبش تپید و به خدای پناه برد، از جای برخاست و به راست و چپ نظر نمود ولی چیزی ندید. بعد از آن صدای غلطیدن سنگ را از قله‌ی کوه شنید. ناگهان چند قطعه سنگ نزدیک آن‌ها به درون آب افتاد. اسبان رم نموده به شدت شیهه بر آوردند. حماد از خواب پرید و داد زد: « سلمان چه خبر است؟ »

ـ برخیز آقا جان، در خطر هستیم.

حماد برخاست. سلمان به سوی او شتافت و گفت: « این‌جا نزدیک دره‌ی زرقاء می‌باشد شاید بعضی از درندگان برای آب آشامیدن به این قسمت آمده باشند. البته بر ما ترسی نیست زیرا که آب میان ما با آن‌ها حایل است. فقط باید خیلی سریع بر اسب خویش سوار شوی تا زودتر از این‌جا برویم.

هر دو با شتاب به طرف اسبان رفتند، هنوز سوار نشده بودند که شیری شگرف دیدند که به جانب آب سرازیر شده و با کبر و غروری که در شیر معهود است راه می‌رود. سنگ‌ها از زیر پایش می‌غلطیدند و چشمانش چون دو چراغ افروخته می‌درخشید.

حماد و سلمان عنان اسب‌ها را به طرف کوه گردانیده و روان شدند. ناگهان غرشی مانند رعد خروشان شنیدند. سلمان گفت: « این غرش شیر است ولی باکی نیست که آب مانند سدی بین ما حائل است. »، سپس مهمیز بر اسبان زده و به طرف بالا رفتند تا به بلندی رسیدند. شیر هم‌چنان از دور می‌غرید. انعکاس صدایش که در کوه می‌پیچید آن‌ها حس می‌کردند که شیر درنده پشت سرشان است. تا به قله‌ی کوه رسیدند، ایستادند و به جانب دره روی گرداندند. هوا کاملاً روشن شده بود. شیر را دیدند که مشغول آب نوشیدن است. حماد گفت: « سلمان

با ما چه کردی؟ برای چه مرا به این مکان ناامن آوردی؟ »

ـ من نمی‌دانستم آقای من! گمان می‌کردم این‌جا دور از شیرلاخ زرقاء است. و ظاهراً این شیر از لانه‌ی خودش بسیار دور شده به طلب آب آمده است. حتماً بعد از نوشیدن آب به زودی باز می‌گردد و ما را به اذن خدای ترس و بیمی نخواهد بود.

پس اندکی ایستادند و به جریان آب در نشیب دره نگاه کردند. شیر، آب نوشید و نگاهی به راست و چپ خود نمود و چنان نعره‌ای بر آورد که نزدیک بود پرده‌ی گوش آن‌ها پاره شود. مخصوصاً که حماد اولین بار بود که غرش شیر را می‌شنید، اما سلمان شیر را در بعضی از باغ‌های کسری در مدائن دیده و غرش او را شنیده بود و جنگ شیر را با درندگان دیگر تماشا کرده بود.

حماد هم‌چنان بر او می‌نگریست تا از کوه طرف مقابل آن‌ها بالا رفت و در راه رفتن از روی تکبر به راست و چپ مایل شد. دم خویش را نیز برافراشته بود تا وقتی از چشم ناپدید شد. در این هنگام نیز آفتاب طلوع نمود. حماد احساس گرسنگی می‌کرد. خطاب به سلمان گفت: « آیا در این‌جا می‌توانیم طعامی به دست آوریم؟ »

ـ از این بابت دغدغه به خاطر راه مده که من فکر آن را کرده‌ام. از این‌جا که بگذریم به دیری می‌رسیم. شب را در آن‌جا می‌گذرانیم و خستگی که از تن ما بیرون رفت، صبح به راه خود ادامه می‌دهیم.

ـ فکر نیکویی است.

مسافتی از راه که پیمودند به بنایی عالی رسیدند که قبه‌ای بر فراز آن نصب بود. می‌دانستند که این بنای زیبا دیر است. سپس فرود آمدند و راهبان آن‌ها را با خوشرویی و خوش آمد پذیرفته، جای دادند و آن‌ها آن روز را به آسایش

گذراندند. غذای مختصر ولی بسیار لذیذ به آن‌ها دادند که تشکیل شده بود از پنیر و ماست و شیر و گوشت قورمه با تخم‌مرغ و انواع انجیر خشک و مویز و گردو و زردآلوی خشک. شراب‌های کهنه نیز به آن‌ها نوشاندند. چون شراب دیرها به خوبی معروف بود. حماد و سلمان از مهربانی و پذیرایی اهل دیر حسابی شرمنده شدند و هرگز خاطرات آن روز را فراموش ننمودند. البته حماد در خاطر آرام نمی‌گرفت و صورت هند در آن لحظه که در نوبت آخرین او را سواره در راه تخت حوض دیده بود از مخیله‌اش زدوده نمی‌شد.

حماد و سلمان آن شب را به صحبت‌های گوناگون گذرانده و اکثر آن در خصوص شیر و جانوران درنده‌ی آن بیابان صحبت می‌کردند و فهمیدند که مکان شیران از دیر دور است ولی در سر راه عمان می‌باشد که هر کس به عمان سفر می‌کرد ناچار باید از آن‌جا می‌گذشت و یا دور گردیده راهی دور بپیماید. با روشنی روز توشه‌ای همراه گرفته و با برکت خدای روانه سفر شدند. سلمان از راه دور رفتن را ترجیح می‌داد زیرا که از خطر درندگان و شیران در امان بودند. حماد بر این ترس او ملامت نموده و از آن عزمش باز گرداند.

۱۲

عبدالله در زندان ذکر شد که عبدالله را به تهمت جاسوسی تحت‌الحفظ به بصری بردند و او از عنف و درشتی لشکریان وگرفتن او تعجب می‌نمود و چون بی‌گناهی خود را می‌دانست یقین داشت که، محض رسیدن به نزد حارث برائت ساحت خویش را ثابت داشته مرخصش خواهد نمود و او به عمان رفته حماد را دیدار نماید و به اتفاق یکدیگر به دیر بحیراء به جهت وفای نذر خواهند آمد و از سبب حقیقی گرفتاری خود غفلت داشت، اما سپاهیان او را به بصری برده در یکی از اتاق‌های جانب جنوبی قلعه زندانی کرده بودند. بقیه‌ی آن شب را گذرانده و برای حماد پریشان‌خاطر بود که مبادا سلمان را ملاقات ننماید و بی‌خبر به منزل آمده در دام افتد. چون شب گذشت و حماد را نیاوردند دانست که نجات یافته است. در هنگام عصر دو نفر پیش او آمدند که جامه‌ی لشکریان رومی را در بر داشتند و آن جامه عبارت از خودی مسین بود که منگوله‌ای از موی دم اسب از پشت آن آویخته بود و زرهی از فولاد پوشیده و در زیر آن جامه‌ی سرخ رنگ بود که از زانو نمی‌گذشت و هر یک از این دو تن حربه‌ی کوچک با سپری از فولاد در دست داشتند و بر سینه‌ی آن‌ها حمایلی از حریر آویخته و به روی

حمایل حرف « ها » که علامت نام هرقل بود با گلابتون دوخته بودند. دو نفر از سپاهیان ثعلبه با جامه‌ای عربی همراه آن‌ها بودند چون به نزد عبدالله آمدند اشاره کردند برخیز، و او را به طبقه‌ی بالای قلعه بردند تا به اتاقی رسیدند که فرش و مبل رومانی زیبایی در آن گسترده و در صدر آن سردار رومانی بزرگی نشسته بود. عبدالله از جامه و وضع او دانست که رئیس سپاهیان ساخلو رومانی می‌باشد. سردار در صدر اتاق بر فراز کرسی زراندودی نشسته بود که دو پله داشت و پیراهنی که دگمه و بندهای مس طلا اندود در آن بود در بر داشت و جامه‌ی تنگ و کوتاه در زیر آن بود. او بسیار تنومند و خوش اندام بود. جمعیتی بسیار نیز که جامه‌ای هم‌چون جامه‌ی او بر تن داشتند، در برابرش بودند و آن‌ها سرکردگان رومی بودند، اما یک نفر با جامه‌ی عربی نشسته بود که عبدالله او را شناخت. او ثعلبه ابن حارث بود و یقین نمود که او وی را به نزد سردار رومانی آورده است. سپس به حالت ادب ایستاد و سردار که رومانوس نام داشت به او توسط مترجم خطاب نمود و گفت: « نامت چیست؟»

گفت: « عبدالله. »

ـ از کدام شهر می‌باشی؟

ـ از عراق.

ـ کار و پیشه‌ات چیست؟

ـ من از امرای عراقم و از محصول املاک خویش یا از تجارت معاش می‌نمایم.

ـ برای چه کاری به این مملکت آمده‌ای؟

ـ آمده‌ام تا نذری که به دیر بحیراء نموده‌ام ادا نمایم.

ـ نذرت چه باشد؟

ـ نذرکرده‌ام که موی سر پسرم را در سن بیست و یک سالگی در دیر بحیراء کوتاه کنم.

رومانوس رو به جانب ثعلبه کرد و آهسته با هم سخنی گفتند. بعد از آن ثعلبه به عبدالله نظر نموده او را نزدیک خویش طلبید و گفت: « تو که برای ادای نظر آمده‌ای پس چه طور اکنون چند ماه می‌گذرد در این دیار هستی و موی سر پسرت را نتراشیده‌ای؟ »

ـ زیرا نذر کرده‌ام در روز عید قیامت آینده این کار را بکنم.

ثعلبه خنده‌ای از روی استهزاء سر داد و گفت: « این دلیلی پوچ است و تهمت را از شما برنگیرد. شما جاسوس هستید و از جانب پادشاهان حیره آمده‌اید وگرنه در قریه‌ی دور از آبادی سکنی نمی‌جستید و خود را پوشیده نمی‌داشتید. چون کسی هم‌چون شما که صاحب ثروت و مکنت باشد شهر بصری را با این باغات و گردشگاه‌ها و عیش‌ها نمی‌گذارد و در قریه‌ی حقیر مانند غسام سکنی گزیند، پس به تحقیق امر خود اقرار نمای تا عقوبت افزون نشود. »

ـ حقیقت امر از روی راستی همین بود که گفتم.

ـ سخنان تو را از راستی نصیبی نباشد و گذشته از این تو گویی ما از امرای عراقیم و حال آن که دیشب پسرت دزدی نموده بود.

عبدالله معنی این کلام را نفهمید و پنداشت این سخن را برای آن می‌گوید که چیزی تازه بفهمد، پس گفت: « شاید در این خصوص اشتباه کرده باشید. چون ما این گونه کارها را نمی‌دانیم و از فضل الهی آن قدر داریم که محتاج دزدی و امثال آن نباشیم. »

ثعلبه سری به استهزاء تکان داد و با سبیل خویش از روی تکبر بازی نمود و گفت: « جاسوسی تو به یقین پیوست واکنون این موضوع را به عیان مکشوف

داریم.»

سپس برخاست و درون جیب و جامه‌ی او را جستجو نمود که شاید نوشته یا چیزی بیابد که این تهمت را قوت دهد و در جیب او نگینی بزرگ از عقیق دید. ثعلبه در آن تأمل نموده و کتابتی را به حروف سطر شطریخیلی که در آن زمان در عراق معمول بود بر آن نوشته دید و تا ثعلبه آن نگین را بیرون آورد آثار یکه خوردن بر چهره‌ی عبدالله هویدا شد ولی خودداری نمود. ثعلبه نگین را زیر و رو نمود و به آن به دقت نگریست ولی نتوانست روی آن را بخواند. آن گاه نوشته را به مترجم نشان داد و گفت: «آیا این نوشته را می‌توانی بخوانی؟»

آن شخص نگین را گرفت و به آن خیره شد و بعد به عبدالله نظر نمود و کمی بر عقیق و بر عبدالله نگریست تا آثار ترس بر چهره‌ی عبدالله عیان شد و حاضران منتظر بودند تا مترجم چه گوید. ثعلبه از انتظار ملول شد و بالاخره به زبان آمد و گفت: «بر آن چه نوشته؟»

مترجم پاسخ داد: «نام نعمان ابن منذر با علامت سلطنت بر این نگین نقش می‌باشد.»

حاضران مبهوت ماندند و تک تک آن خاتم را نگریسته و بر عبدالله نظر می‌کردند. عاقبت رومانوس او را مخاطب قرار داد و گفت: «این نگین در دست تو چه می‌کند؟»

عبدالله سعی نمود که به لکنت نیفتد و پاسخ داد: «من آن را از زرگری خریده‌ام.»

ثعلبه بانگ برآورد و گفت: «چگونه ادعا می‌کنی که جاسوس نیستم و خود می‌گویی که انگشتر نعمان ابن منذر پادشاه عراق را از زرگری خریده‌ام. از کی تا حالا انگشتر پادشاهان در بازار فروخته می‌شود؟ بگو که این انگشتر پیش تو

چه می‌کند؟»

عبدالله پاسخی نداد. برای بار دوم و سوم از او پرسیدند هم‌چنان خاموش ماند.

ثعلبه با رومانوس آهسته شوری نمودند و بعد از آن به عبدالله گفت: «همانا این انگشتر شبهه را درباره‌ی تو افزون می‌سازد جز این که به ما بگویی چگونه به دست تو افتاده و حکایت آن چیست؟»

عبدالله خاموش ماند و پاسخ نداد. ثعلبه عصبی، گفت: «زود باش جواب بده.»

ـ من به شما گفتم که چیزی نمی‌دانم جز این که بر حسب اتفاق آن را در بازار زرگران دیدم و خریدم. شاید مترجم آن را درست نخوانده باشد یا نام شخصی بر آن نقش است که شبیه نام نعمان ابن منذر است.

ثعلبه خندید و گفت: «این ادعایی دروغی است. اگر پدرم حارث در این‌جا بود نسبت این انگشتر را به نعمان ابن منذر معلوم می‌کرد چرا که او نقش خاتم نعمان ابن منذر را در نوشته‌ها مکرر دیده. در هرحال باید در زندان بمانی تا به تحقیق امر خویش اعتراف نمایی وگرنه به بدترین نحوی کشته شوی.»

عبدالله گفت: «هر چه می‌خواهی بکن که مرا از کشته شدن پروایی نمی‌باشد، زیرا که بی‌گناهم.»

ـ بعد از آن که آن پسر نادان و ابلهت را نیز آورند عاقبت این بی‌حیایی و انکار خود را خواهی دید و خیانت او را نیز با تو خواهیم نمود.

بعد از آن ثعلبه به چهار نفر از قراولان که هم‌چنان دم در ایستاده بود متوجه شد و گفت: «او را به فرمان فرمانده رومانوس به برج قلعه برده با پاسبان حبسش کنید تا در کار او نظر کنیم.»

قلعه‌ی شهر بصری را برج‌های بلند بود که فرار از آن‌جا محال بود زیرا که

راهی در آن‌ها نبود به جز پنجره و اگر محبوس از پنجره بیرون می‌رفت از کثرت بلندی آن برج مرده و به زمین می‌افتاد.

قراولان عبدالله را به طبقه‌ی دوم بردند و وارد برج کردند. آن برج عبارت از اتاقی کوچک بود که دو پنجره و دری کوچک داشت. بر در آن قفل بزرگی زده و به حال خودش گذاشتند. وقتی عبدالله تنها ماند هر آن چه در شب و امروز بر او گذشته بود به یاد آورد و آن چه درباره‌ی پسرش شنیده بود به خاطر آورد اما معنی آن دزدی را نفهمید. ولی خدای را سپاس گفت که اگر خودش به دام افتاد، حماد نجات یافت. چون یقین داشت که او فرار کرده و اگر انگشتر نبود خود او نیز به زودی خلاص می‌شد. بعد از مدتی فکر کردن از جای برخاست و به کنار پنجره آمد که به طرف مشرق گشوده می‌شد. از آن‌جا به تمام شهر بصری و عمارت‌ها و کوچه‌های آن نظر انداخته و حوض‌های بزرگ پر آب را در پشت باروی آن دید که چگونه شعاع آفتاب از سطح آبهای آن‌ها منعکس می‌شد. هوا هم صاف بود. عبدالله در آن سوی شهر به عرض افق خیره شد. عمارتی را بر فراز کوه دید که از شدت دوری مسافت درست دیده نمی‌شد و آن را شناخت که به قلعه سرخد معروف می‌باشد که در میان آن و شهر بصری خیابانی راست و سنگ فرش هم‌چون سایر راه‌های رومانی هست و بصری و صحراهای آن به نظر او باغی خرم در وسط صحرایی خشک می‌آمد چون بلاد حوران کوهستان سنگی بی‌گیاه و تیره رنگ می‌باشد. سپس به طرف پنجره‌ی جنوبی آمده و از آن‌جا بر زمینی مشرف شد که خرم‌تر از پنجره‌ی شرقی بود و قریه‌ی ام‌الجمال از دور پدیدار بود. اما از فاصله‌ی بسیار دور چیزی از ابنیه‌ی آن تمیز داده نمی‌شد. عبدالله به یاد حماد و رفتن او به عمان افتاد. با خود گفت شاید اکنون حماد با سلمان در نزدیک ام‌الجمال باشد. ناگهان شورشی در سرش افتاد. ایام جوانی خود را به

خاطر آورد بیم نمود که پیش از آشکار ساختن راز خویش به حماد، کشته گردد، چون آن راز را مدت نوزده سال از حماد و از تمام اهل زمین پنهان داشته بود و خیالات بسیاری بر او غلبه نمود به حدی که موقعیت خویش را و خطر شدیدی که او را تهدید می‌کرد فراموش نمود. تمام آن روز را در این گونه خیالات گذراند و از غذایی که برایش آوردند چیزی نخورد. آن شب را به سختی به صبح رساند و با طلوع آفتاب کنار پنجره آمد و به فکرش رسید تا خود را از آن برج بیاندازد که شاید نجات یابد و به فرود برج نظر انداخت. انتهای آن را گودالی عمیق دید و برج بسیار بلند بود. دانست که ممکن نیست زنده و سلامت به زمین برسد. سپس خود را شکیبا ساخته و منتظر حکم قضا گردید. چون روز سوم از راه رسید عبدالله به صدای ناقوس و زنگ دیرها و کلیساها از خواب بیدار شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. مردم را در شهر در هیاهو و آمد و رفت دید و نگریست که کوچه‌ها را با برگ نخل و شاخه‌های زیتون زینت نموده مردم دسته دسته و تک تک شمع‌ها و شاخه‌های زیتون به دست دارند و به جانب دیرها و کلیساها می‌روند و مردان و زنان و کودکان دسته‌های گل و شمع‌ها در دست گرفته نیکوترین جامه‌ها را پوشیده انواع زینت به کار برده‌اند. عبدالله فکری نمود و متوجه شد که آن روز عید قیامت است و مردم بر حسب معمول جشن گرفته‌اند. عبدالله را اندیشه به هیجان آمد و حماد را به خاطر آورد که امروز وعده‌ی نذر او می‌باشد پس کار بر او بزرگ و سخت شد به حدی که به گریه افتاد ولی دوباره به عقل خویش باز گشته شکیبایی ورزید و هم‌چون مردان مجرب که روزگار را امتحان نموده گردش چرخ را شناخته‌اند، در دل گفت: «همانا روزگار بر حالی قرار گذرانده.»

چند روز دیگر گذشت و او جز اندکی طعام صرف نمی‌کرد. خاطرش آرام

یافته بود، فکر می‌کرد که وسیله‌ای به دست آورده از این ورطه نجات یابد و در تمام این احوال خدای را سپاس می‌کرد که حماد از آن دام نجات یافت چـون او را توانایی شکیب نبود و بر مشقت‌های زمانه و رنج‌های روزگار خو نکـرده بـود. صبح بود که قراولان آمدند و به عبدالله امر نمودند تا وارد مجلـس شـود. عبـدالله چاره‌ای جز انجام فرمایشات آن‌ها نداشت و همراه قراولان بـه نـزد رومـانوس و ثعلبه آمد و مهیای پاسخ دادن شد. در مقابل رومانوس و ثعلبه کـه رسـید، ثعلبـه گفت: « هان! خود را چگونه می‌بینی؟ »

ـ خودم را اسیر و در حضور حضرت فرمانده ایستاده می‌بینم.

ـ برای چه به حقیقت اعتراف نمی‌کنی؟ ما به تو قول می‌دهـیم کـه پـس از اعتراف رهایت کنیم.

ـ من حقیقت امر خویش را به شما گفتم، اما باور نداشتید.

ـ به ما بگو که پسرت کجاست تا تو را ببخشیم.

ـ من از کجا بدانم! وقتی شما مرا به ناگاه گرفتید، پـسرم در خـارج از خانـه بود. چه می‌دانم که کجا رفته.

بعد از آن رومانوس به او گفت: « چون تو بر انکار اصرار داری ما ناگزیریم که تو را به نزد مولای خود امپراطور به حمص بفرستیم که او به قصاص تو اولـی می‌باشد و اگر به نزد او بروی هیچ تدبیری تو را نجات نمی‌دهـد. پـس بهتـر آن است که اکنون به حقیقت امر اعتراف نمایی و جان خود را نجات دهی.

ـ من حقیقت را گفتم. چه کنم که شما باور نکردید؟ شما هر چه می‌خواهید چنان کنید.

رومانوس فرمان داد تا جمعی از قراولان حاضر شوند و عبدالله را با انگشتر به حمص برده به امپراطور هرقل بسپارند.

عبدالله با خود گفت: « شاید در این امر دری از فرج باشد چون امپراطـور را رأفت و عقل از اینان افزون‌تر است. »

عبدالله را دست بسته بر اسبی سوار کردند و همراه ده نفر قراول که پنج نفـر آن‌ها رومی بود با او روان شده آن‌ها بر حسب عادت خودشان بر اسبان بی رکاب سوار شدند.

۱۳

هرقل در این وقت در شهر حمص بود که پس از پیروزی بر عجم به آن‌جا آمده بود تا از آن مکان پیاده به بیت المقدس برود.

عبدالله پس از طی مسافتی به حمص رسید و هرقل از آن‌جا آمده بـه جانـب بیت المقدس می‌رفت و حارث ابن ابی شمر غسانی نیز آمده بود تا امکانات ایـن زیارت را فراهم سازد. هرقل پیاده راه می‌پیمود. اسقفان و همراهان او را همراهـی می‌کردند. او تاج بر سر نهاده و چوگان سلطنت در دست بـا بالاپوشـی ارغـوانی حاشیه‌دار در دوش بود. حارث با اتباعش پیشاپیش او بـساطها را بـر روی زمـین می‌گستردند تا هرقل راه بسپرد. عبدالله نیز قراول از پشت سر موکب امپراطور تـا بیت المقدس رفت و سپاهیان را نگریست که همه پیاده در اطراف موکـب روان بودند. هر گروه را علمی در پیش بود که بر بالای آن صورت کرکسی از نقره یا صلیبی بود به جز علم موکب هرقل که صلیبش از زر ناب مرصـع بـه یـاقوت و الماس بود.

در عرض راه به هر ده و قریه که می‌رسیدند مردم به تماشای موکب هرقـل که بر روی بساط و سجاده‌ها راه می‌سپردند از منازل خود بیرون می‌دویدنـد و در

سر راه آن‌ها گل می‌پراکندند و یا عطریات می‌افشاندند. بـه بیـت المقـدس کـه رسیدند آن‌جا هم اهالی زینت بسته همراهان و اسقفان با صلیب‌ها و بخـوردان‌هـا بیرون آمده عبیر و عنبر در آن‌ها می‌سوزاندند و تا مسافتی از خارج شهر امپراطور را استقبال نمودند و با نشید و آواز و دعا او را به شـهر آوردنـد. تماشـاچیان در خارج و داخل شهر جمع شده بودند. جمعیتی عظیم گرد آمده بود و کوچه‌ها پر از تماشاچی بود، به اضافه غرفه‌ها و بام‌ها که سرتاسر بـه تماشـا نشـسته بودنـد تـا موکب بدین آیین به کلیسای قیامت رسید. آن‌گاه ناقوس‌ها را کوبیدند و قسیسان به ترتیل و تسبیح مشغول بودند و از آن اقامه‌ی نماز نمودند به شـکرانه‌ی آن‌کـه خداوند آن‌ها را بر دشمنانشان یعنی دولت عجم پیروزی داده. در تمام ایـن مـدت عبدالله با قراولانش همراه جمعیت بودند و تا به شهر رسیدند عبدالله آن را خراب دید و آثار منجنیق عجم و روم در آن عیان بود به حدی که اغلب جاهـای قلعه با زمین مساوی شده و هم‌چنان به راه خود ادامه دادند تا به عمـارت سـلطنتی رسیدند. هرقل و اتباعش فرود آمدند.

عبدالله را در یکی از آن اتاقهای قلعه حبس نمودند. با روشـنی روز، قـراولان عبدالله به نزد حارث آمدند و رسالت ثعلبه را به او رساندند و عبـدالله را تـسلیم او کرده و تمام ماجرا را برایش توضیح دادند و انگشتر را نیز به او دادند. حارث آن را حفظ نمود تا به هرقل بنماید. اما عبدالله مدت یک ماه در مجلس حارث توقف نمود، زیرا اشخاص بسیاری از اطـراف بـه خـاطر تهنیـت و ملاقـات امپراطـور می‌آمدند و مجال حرف زدن به عبدالله دسـت نـداد و بعـد از آن کـه مأموریـت حارث به نهایت رسید و خواست به بصری باز گردد به یاد عبدالله افتاده از هرقـل اجازه طلبید که او را به نزد وی آورد. با اجازه‌ی هرقل، عبدالله را با قراول آوردند و در اتاق بزرگی که نزدیک کلیسا برای نشستن امپراطور معین شده بـود داخـل

نمودند. رجال دولت در گرداگرد امپراطور ایستاده و قراولان با اسلحه و لباس رسمی در آن‌جا حاضر بودند. نخست حارث به داخل رفت و بعد عبدالله را داخل اتاق بردند. بزرگی و عظمت آن مجلس عبدالله را به هراس انداخت. امپراطور را در صدر اتاق بر فراز سریری از زر ناب دید که درخشندگی آن چشم را خیره می‌ساخت و تاجی مرصع بر سر داشت که هم‌چون چراغ برق می‌زد و بالاپوشی خز آسمانی رنگ گلابتون دوز بر دوشش انداخته بود و چوگان سلطنت که عبارت از عصای بلندی از زر ناب و بر سر آن شکل کرکس رومانی بود در دست داشت.

هرقل مردی عظیم الجثه و درشت اندام بود که وقار و هیبت آن مجلس را افزوده بود. سمت راستش فرمانده اورشلیم با عصا و لباس رسمی و در سمت چپ سرجیوس فرمانده قسطنطنیه بود و بعد از آن‌ها از دو سمت سرداران، اسقفان و سایر رجال بر فراز کرسی‌های طلا قرار گرفته بودند و کف اتاق با سجاده‌های زربفت و بساطهای گران فرش شده بود. عبدالله در آن میان اسقفی را دید که قبلاً نیز او را در حیره دیده بود و او گیروس، اسقف فاسیس در بلاد کردستان بود. عبدالله دانش او را بسیار شنیده بود و از وجود او در آن‌جا تعجب نمود و چون او را در پهلوی دانشمند اورشلیمی دید بیشتر تعجب نمود. و هم‌چنین دانشمندی را دید که هر چه فکر کرد او را نشناخت. عبدالله از این مجلس هول آموخته بود که این اسباب ابهت و بزرگی جز خیالی زایل نمی‌باشد و همیشه حق را سلطنت فراتر از همه چیز است و خود شأن امپراطور نمود که در آن گونه مطالب جزئی نظر کند جز این که حکایت انگشتر او را اهمیت داده بود. از این رو دوست داشت که خودش در آن کار رسیدگی نماید.

وقتی عبدالله در مقابل او ایستاد حارث خود مترجم شد و امپراطور انگشتر را

به دست گرفت و به عبدالله گفت: « این انگشتر را از کجا آوردی؟ »

عبدالله سر به زیر انداخت و در جواب گفت: « بر حسب اتفاق به دست من آمده و آن را خریدم، مولای من. »

ـ معقول نیست که این خاتم در بازارها فروخته شود یا در سر راه‌ها بیفتد. اگر در سر راه افتاده بود برای چه آن را به صاحبش بر نگرداندی؟

ـ مولای من! آگاه هستید که صاحب این انگشتر اگر به حقیقت نعمان بن منذر حکمران حیره باشد، اکنون متجاوز از بیست سال است که در شمار مردگان است. »

ـ آیا اولادی از او زنده نبود که انگشتر را به او بدهی؟

عبدالله خاموش ماند. امپراطور گفت: « چرا پاسخ نمی‌دهی؟ پاسخ بده، نترس، بر فرض که جاسوس یا هم‌چون جاسوسی باشی. ما را از جاسوسی خاصه بعد از آن که عنایت صمدانی ما را بر کسرای شما پیروزی بخشید باکی نیست. »

عبدالله گفت: « مولای من، از پیش خود، به بی‌گناهی من از جاسوسی شهادت دادید و سپاس خدای را که دیگر حاجتی به جاسوسی باقی نمانده چون در میان اعلی حضرت امپراطور با پادشاه عجم کسری صلح منعقد شد، البته بعد از آن که بر او پیروز شدید. »

ـ این را می‌دانم ولیکن من میل داشتم که بدانم این انگشتر چگونه به دست تو رسیده و برای چه در این مدت در جوار شهر بصری ناشناخته اقامت نمودی؟ چون عامل ما از بصری چنین اظهار داشته.

عبدالله سر به زیر انداخت و سکوت کرد. امپراطور گفت: « بگوی ای مرد، بگوی که این امپراطور روم است که با تو سخن می‌گوید. »

عبدالله در زیر پای امپراطور به زانو درآمد انگار که می‌خواست بر پاهای او

بوسه زند، گفت: « من این مطالب را می‌دانم آقای من، ولیکن پیش از آن خدمت شما عرض کردم که دیگر نمی‌توانم بگویم. »

ـ پس در این صورت تو مطلبی را مخفی داری و از اظهار آن حذر می‌نمایی؟

ـ بلی، صدق مطلب همین است. مولای من!

ـ آیا حال خود را از امپراطور رومان پنهان می‌داری و از سطوت او بیم نداری که به فرمانی تو را معدوم سازد؟

ـ گمان ندارم احدی از مرگ نترسد ولی من مرگ را بر افشای این راز ترجیح می‌دهم و اکنون که در حضور شما هستم به آن‌چه خواهی فرمان ده.

هرقل از این اصرار تعجب نمود و گفت: « زهی شگفتی! آیا چنین می گویی و بیم نداری؟ »

ـ من یقین دارم مولای من که مرگ و حیات من در میان دو لب شما می‌باشد ولی جز این نمی‌توانم.

هرقل به جانب فرماندهان و اسقفان و سرداران اطراف خویش نگریست و گفت: « در باب این جسارت چه می گویید؟ من خود را بسیار مایل به دانستن سر این انگشتر می‌بینم. »

دانشمند اورشلیمی به عبدالله متوجه شده او را به اقرار تحریص نمود. ولی بی‌فایده بود و هم‌چنان دانشمند انطاکی و غیر آن‌ها بیهوده اصرار می‌ورزیدند.

هرقل خواست او را تهدید نماید و جلاد طلبید. جلاد با شمشیر حاضر شد. امپراطور به او گفت: « سر این مرد را برای من بیاور. »

جلاد او را به صحن کلیسا برد و عبدالله با سرعت در جلوی او روان شد و لحظه‌ای تردید نداشت. جلاد او را بر روی نطع به زانو نشاند، چشم‌هایش را بست و یک دور بر گرد او گردید و امپراطور از درون اتاق می‌دید. تا دور بر گرد او

گردید هرقل او را طلبید. امر نمود چشمش را گشودند و بعد از آن گفت: « آیا هم‌چنان در پنهان داشتن راز خود اصرار داری؟ »

عبدالله گفت: « سوگند به سر امپراطور و سر مقدس تثلیث که امر این انگشتر به هیچ وجه من‌الوجوه علاقه و زیانی به اعلی‌حضرت شما ندارد ولیکن کتمان آن بر من واجب است و باز گشتن از این نتوانم.

هرقل بیشتر غریب شمرد و به حاضران گفت: « پس چه باید کرد؟ »

عبدالله گفت: « اگر مولایم اجازه دهند من چیزی بگویم که موجب راحت خاطرش شود. »

ـ آن چیست؟

ـ ما جماعت نصاری سر اعتراف را محترم می‌شماریم پس اگر بخواهید راز خودم را در نزد حضرت دانشمند اورشلیمی به طریق اعتراف مذهبی کشف نمایم و وی به اعلی‌حضرت بیان کند که این مطلب را علاقه‌ای با شما هست یا نه؟ ولی تفصیل حکایت را نگوید و فقط بگوید که این حکایت به اعلی‌حضرت علاقه ندارد. راستی سخن مرا باور داشته مرا به کتمان آن معذور دارید.

ـ این امر ضرری ندارد.

هرقل اشاره نمود تا دانشمند با عبدالله ساعتی در کلیسا خلوت نمایند. عبدالله او را بر سر انگشتر واقف کرد. بعد از آن هر دو به اتاق هرقل باز گشتند و چون باز می‌آمدند، عبدالله گفت: « استدعا دارم از مولای خودم که بفرمایند دانشمندی که در پهلوی سرجیوس نشسته بود، کیست؟

ـ او اثناسیوس دانشمند یعقوبیان می‌باشد که در اسکندریه اقامت دارد و اکنون به قصد دیدار امپراطور آمده و شاید این فرصت را غنیمت شمرده در خصوص اختلاف مذهبی که در میان یعقوبیان و ملکانیان در مملکت مصر بر پا

است گفت و گو نماید.

در اثنای آن که آن‌ها به جانب اتاق می‌آمدند چاکران را در آشوب و هیاهو دیدند و شخصی غریب از اهل بادیه در میان آن‌ها بود که جامه در بر نداشت به جز ازار و قطیفه و عمامه‌ای که بر سر بسته بود، شمشیری در گردن آویخته نیزه بر دست داشت. گرد و غبار نیز بر رویش نشسته رنگ چهره‌اش از آفتاب دگرگون شده بود. عبدالله که قبایل عرب را به واسطه‌ی زیادتی آمیزش با آن‌ها می‌شناخت تا چشمش بر آن شخص افتاد دانست که از اهل حجاز می‌باشد و از آمدن او به آن‌جا تعجب نمود چون در تمام بیت المقدس احدی به لباس و شکل او نبود و اگر به کار خویش اشتغال نداشت او را در خلوت دیدار می‌نمود و از حالش می‌پرسید ولیکن ناچار بود که با دانشمند همراه باشد. وارد اتاق امپراطور که شدند دانشمند در جای خود نشست و عبدالله بر سر پا ایستاد. هرقل خطاب به دانشمند گفت: « این مرد را چگونه دیدی؟ »

دانشمند جواب داد: او را شخصی راستگوی دیدم و در پوشیدن حال خویش و امر این انگشتر معذور است. او مرا بر خلاصه‌ی حکایت خود واقف ساخت و ابداً آن را علاقه‌ای با اعلی‌حضرت شما و روم نمی‌باشد، ولی سری مقدس است که بر پوشیده داشتن آن سوگند خورده و جز در هنگامش آن را نمی‌تواند فاش کند.

۱۴

دعوت پادشاهان به اسلام هرقل به سخن دانشمند قناعت نمود. به عبدالله نگریست، او از جلال و مهابت امپراطور سر به زیر انداخته بود، سپس گفت: « جناب دانشمند ما را خبر دادند که تو در پوشیده داشتن معذور هستی و لاجرم از تو گذشتیم و تو را امان دادیم. »

هرقل انگشتر را به عبدالله داد. بعد از آن حارث را فرا خواند و او را از بخشش خویش خبر داد و امر نمود تا امان نامه‌ای برای او بنگارند. عبدالله جلو آمد و در مقابل او زانو به زمین گذاشت و شکر مرحمتش را به جای آورد. سپس باز آمد و حارث او را همراهی نمود تا به در اتاق رسیدند، شخص عرب بدوی را دیدند که هرقل او را اجازه داخل شدن داد و نامه‌ای از پوست در دست داشت که می‌خواست به امپراطور بدهد. حارث در جلو او در آمد. بدوی گفت: « مرا رسالتی به نزد امپراطور می‌باشد. »

حارث نامه را گرفت و دید که سر آن را با گل مهر زده‌اند. آن را به نزد هرقل آورد. عبدالله مشغول بودن حارث را غنیمت شمرده و در گوشه‌ای از اتاق در میان جمعیت ایستاد تا بنگرد کار آن نامه به کجا می‌رسد و دید که هرقل آن

را گشوده تأمل نمود و نتوانست بخواند. سپس آن را به مترجم خود داد. مترجم در آن نظر نمود و گفت: « با لغت عربی نوشته شده. »

هرقل گفت: « بخوان. »

مترجم چنین خواند:

بسم الله الرحمن الرحیم. « من محمد رسوالله الی هرقل عظیم الروم و السلام علی من اتبع الهدی اسلم تسلم اجرک مرتین وان تولیت فان اثم الا کابر علیک (محمد رسول الله).»

معنی نامه‌ی مبارک به فارسی چنین باشد: « نامه‌ای است از محمد پیامبر خدای به سوی هرقل بزرگ روم. درود بر آنان که پیروی راستی نمایند. اسلام پذیر تا سلامت یابی و خدایت دو نوبت پاداش دهد و هر گاه روی‌گردان شوی گناه بزرگان بر گردن تو خواهد بود. (محمد پیامبر خدای) »

وقتی مترجم نامه‌ی همایون را خواند هر کس در مجلس بود از بلندی سخنان او یکه خورد. هرقل به اطراف خویش نگریست انگار که از آن‌ها در خصوص آن نامه مشورت می‌جست و مراد آن را نفهمید زیرا که جز خبر افواهی چیزی از این دعوت نشنید. سپس گفت: « آیا کسی هست که مرا از حکایت صاحب این نامه به تفصیل خبر دهد؟ »

هیچ کس به او پاسخ نداد زیرا که اطلاع کافی نداشتند. هرقل به اطراف اتاق نظر انداخت چشمش بر عبدالله افتاد و او را با اشاره طلب نمود. عبدالله دوید و به حال ادب در مقابل او ایستاد. هرقل گفت: « آیا چیزی از احوال این مرد شنیده‌ای؟ »

نامه را به او داد. عبدالله نامه را خواند و گفت: « بلی مولای من! صاحب این نامه پیامبری است که در مکه ظاهر شده از قبیله‌ای که قریش نام دارد و مردم را

به پرستش خداوند می‌خواند. عرب‌هایی که بت می‌پرستیدند و گروهی انبوه به او گرویده‌اند. اما بعد از آن که رنج و سختی بسیار کشید و بسیار ستم‌ها از خویشاوندان و عموها و اهل وطن خویش دید، ناچار به یثرب هجرت نمود و اهل آن او را یاری نموده و پشتش به آن‌ها قوت یافت و دعوتش در منتهای سرزمین عرب منتشر شد. این نامه نشان از آن دارد که مولای من اعلی‌حضرت امپراطور را دعوت نموده تا به آیین او در آید.»

اهالی مجلس چون سخنان عبدالله را شنیدند، قال و قیل از آن‌ها برخاست و اظهار استخفاف نمودند. بعد از آن هرقل به آن‌ها متوجه شده و رأی طلبید. همگی گفتند: «همانا در این نامه جزایی بزرگ می‌باشد و خود روا نداریم که امپراطور روم به این اندازه خار گردد. »

هرقل اشاره‌ای نمود که حاضران دانستند مقصودش خاموشی آن‌ها است و همه خاموش شدند. هرقل به جانب راست خویش متوجه شد و از دانشمندان سؤال نمود. یکی از دانشمندان گفت: « من در این نامه جرأتی می‌بینم که مانند آن نباشد چون در آغاز نام خویش را بر نام امپراطور روم مقدم داشته و نوشته (نامه‌ای است از محمد پیامبر خدای به سوی هرقل بزرگ روم) و حال آن که رسم ادب بر این باشد که نامه را به نام اعلی‌حضرت امپراطور آغاز کنند و مرا پس از فرمان امپراطور رأی بر آن است که التفاتی به آن نفرمایید.»

ــ ولی بر ما لازم است که از وضع رفتار و صفات این پیامبر تفحص نماییم تا بعد از آن هر چه خواهیم معمول داریم. آیا کسی قبیله‌ی این پیامبر را می‌شناسد که از او باز پرسیم؟

حارث گفت: « من امیری از امرای مکه را می‌شناسم که ابوسفیان نام دارد و در این اوقات به قصد تجارت به غزه آمده و او از همه کس بهتر می‌تواند ما را از

صفات و احوال این پیامبر آگاهی دهد.»

ـ او را به نزد من آورید.

ـ بر روی چشم فرمان پذیرم، فقط کمی فرصت می‌خواهم تا چند روز دیگر ابوسفیان در این‌جا خواهد بود.

ـ چون بیاید مجلسی منعقد سازیم که این مرد عراقی عبدالله نیز در آن باشد که زبان عرب می‌داند، شاید خبری بفهمیم.

۱۵

ابوسفیان

عبدالله در مقابل امپراطور زمین ادب بوسیده ایستاد و بعد از آن مجلس به هم خورد و عبدالله نیز با سایرین بیرون آمد و از معطل شدن خویش در آن‌جا افسوس می‌خورد. دوست داشت که زودتر برود و حماد را در یابد ولی چون ابوسفیان را در بعضی سفرهای خود دیده بود خواست تا او را ببیند و سخنانش را در خصوص صاحب این دعوت بشنود. سپس فوراً به مهمان‌خانه‌ی دیر رفت و در آن‌جا با عزت و راحت بسر می‌برد. گاهی روزها برای گردش بیرون می‌آمد و در کوچه‌ها و قبیله‌های شهر تفرج می‌کرد. اهل آن‌جا مخلوط از چند گروه بودند که بیشتر آن‌ها یهودی بودند که زبان آن‌ها لغت عبرانی آمیخته به الفاظ کلدانی و جمعی سریانی بودند. و جماعتی بزرگ از رومیان بودند که بزرگترین منصب‌های مملکت در دست آن‌ها قرار داشت. و اهالی شهر نسبت به آن‌ها به منزله‌ی نوکر و خادم بودند. و در میان مردم صحبتی نبود جز مجادله و مباحثه در میان طوایف مسیحی که بعضی قائل به یک طبیعت و بعضی معتقد دو طبیعت بودند. عبدالله را یقین حاصل شد که همین خصومت و نزاع مذهبی باعث انقراض این دولت شود چون وقت معین به قصد انعقاد مجلس سر رسید عبدالله به نزد حارث رفته به اتفاق او به کلیسای قیامت رفتند و چون به صحن آن وارد

شدند جماعتی بدوی را مشاهده نمودند که عبدالله از لباس آن‌ها دانست از اعراب حجاز می‌باشند و فهمید که آن‌ها از کسان ابوسفیان هستند. نظر به آن‌ها نمود و در میان آن‌ها شخصی را دید که به بزرگی عمامه و نیکویی جامه از سایرین امتیاز داشت. او چشمی درشت داشت و عبای زری بر دوش انداخته بود و شمشیری به کمر بسته، بر خلاف سایر اصحابش که نیزه‌ها در دست داشتند و همگی را سرها برهنه بود جز این که بعضی بر گرد موی سر دستمالی متقالی بسته بودند. عبدالله با آن‌ها سخنی نگفت ولی حارث پیش رفت و ابوسفیان به احترام او برخاست چون او را شناخت که حارث ابن ابی شمر می‌باشد بر او سلام و تحنیت گفت و ادامه داد: « من به قصد امتثال امر امپراطور حاضر شده‌ام . »

حارث گفت: « مقابل در به پای تا به نزد امپراطور رفته برایت اجازه بگیرم.»

بعد از آن با عبدالله به اتاق امپراطور رفتند. قراولان بر در اتاق ایستاده بودند. داخل شده اظهار ادب نمودند و هرقل را از رسیدن ابوسفیان آگاهی دادند.

هرقل فرمان داد تا قریشی را به درون آورند. حارث بیرون آمده به تنهایی باز گشت و گفت: « این شخص شمشیر خود را از خویش دور نمی‌دارد و می‌خواهد با شمشیر داخل شود. »

هرقل گفت: « با شمشیر بیاید. »

سپس حارث او را به درون آورد. چند تن از همراهانش نیز با او وارد شدند. آن‌ها از زینت و اسباب بزرگی و عظمت آن اتاق چشمانشان خیره شد. ابوسفیان در مقابل امپراطور زمین ادب بوسیده ایستاد و گفت: « انیت العن »

این کلمه در جاهلیت کلمه‌ی سلام و تهنیت عرب بود یعنی دور بادی از بدی. چون امپراطور به او مهربانی نمود و به نشستن فرمانش داد، ابوسفیان چهار زانو بر زمین نشسته شمشیر را بر روی ران خویش نهاد و اصحابش در پشت

سرش نشستند. هرقل دانست که عادت آن‌ها در نشستن چنین است و معترض آن نشد. بعد از آن توسط مترجم به او خطاب نمود و گفت: « تو از کدام قبیله می‌باشی؟»

ابوسفیان جواب داد: « از قبیله‌ی قریش پاسبانان کعبه. »

ـ کعبه چیست؟

ـ جایی است که مردم در آن حج نمایند و به خدایان تقرب جویند.

ـ آیا مردی را می‌شناسی که محمد نام دارد و در میان شما ظهور نموده که مردم را به آیین تازه می‌خواند؟

ـ بلی، می‌شناسم. او از خویشاوندان من می‌باشد ولی من بر دعوت او نیستم چون او را دعوتی تازه است و ما بر آیین پدران خویش پای بندیم و مکرر او را از این دعوت نهی نموده‌ایم. اما او نپذیرفته.

ـ کار این مرد برایم اهمیت پیدا کرده. دوست دارم از حقیقت حال او آگاه شوم. آیا تو مرا از خود او و از دعوتش و از آن چه مردم را به آن می‌خواند خبر می‌دهی؟

ابوسفیان جای خود را در نشستن اصلاح نمود و ریش بلند خود را با انگشتان شانه کرد و مدتی سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت.

هرقل از سکوت او حوصله‌اش سر رفت و گفت: « خاموشی تو طولانی شد. برای چه پاسخ نمی‌دهی؟ آگاهی بر این امر برای ما بسیار اهمیت دارد و آن را از تو طلبیدیم. شاید نمی‌دانی؟ »

ـ چنین نیست مولای من، ولیکن در آغاز کار محمد (ص) به فکر فرو رفتم. پدرش را به خاطر آوردم و دعوت او را که به زودی انتشار یافت و از این رو در باب او به شگفت افتادم. اکنون اگر فرمان دهید حکایت او را کامل برای شما

عرض می‌کنم.

ـ من همین را از تو خواهش نمودم. بگو که گوشم با توست.

۱۶

شرح حال صاحب شریعت اسلام ابوسفیان دست‌ها را بر روی زانو نهاد که در نشستن راحت باشد. به اطراف خود نظری انداخت و خود را در میان جماعتی شگرف از فرماندهان و امرا و سرداران دید و دانست که با بزرگترین رجال دولت روم سخن می‌گوید. سپس شروع به شرح حال صاحب شریعت اسلام نمود و مترجم نیز جملات او را یک به یک ترجمه می‌کرد. بعضی از آن‌ها نیز به زبان عربی تا حدی آشنایی داشتند، هم‌چون حارث و عبدالله. سپس چنین گفت: «بدان ای پادشاه، این محمد (ص) صاحب دعوت که برای قیصر روم خطاب نوشته در یتیمی و بی‌پدر و مادر با دست تهی تربیت یافت. جز این که نژادش نجیب و پدرانش صاحبان شرف و بزرگی بودند از قبیله‌ی قریش که من نیز از آن قبیله‌ام، نژاد ما به عدنان و عدنان به اسماعیل بن ابراهیم پیوندد. پس نژاد ما از نجبای عرب و طینت ما از پاکان باشد. جد ما اسمعیل خانه‌هایی بنا نموده است که مردم از اطراف عالم به آن‌جا حج نمایند. نام آن خانه، کعبه است که در شهر مکه از شهرهای حجاز واقع شده و این شهر وطن و مسقط‌الرأس من و منزل خویشان، مرکز تجارت ما می‌باشد. تولیت این خانه گاهی در میان قبیله‌ی قریش و گاهی غیر از آن‌ها بوده و تا دو قرن پیش از این قبیله‌ی بنی خزاعه که از قبایل عرب

قحطانی یمن است تولیت آن را غصب نمودند. و بر مولای من قیصر مخفی نباشد که تمامی عرب را نژاد به دو نفر انجامد. نخست به اسمعیل که ذکر نمودم و قبیله‌ی ما و سایر قبایل حجاز از نسل او باشند. دوم قحطان که قبیله‌ی حمیر و دیگر قبایل یمن به آن منتهی گردند. و قبیله‌ی خزاعه در تولیت کعبه استقلال نیافتند مگر به واسطه‌ی تفرقه‌ی قریش و ضعف امرایشان تا آن که جد ما قصی ظاهر شد و جان‌ها و مالها بذل نمود تا بر بنی خزاعه غالب شد و تولیت کعبه را به قریش باز گرداند و تمامی کارهای کعبه را خود به دست گرفت که عبارت از حجابت، سقایت، رفادت، ندوه و لواء باشد. »

مترجم نتوانست این الفاظ را درست بفهماند و تفسیر آن‌ها بر او دشوار افتاد.

هرقل گفت: « معنی این الفاظ را به من بفهمان. »

ابوسفیان گفت: « آگاه باش آقای من، در مکه حکومتی مستقل مانند حکومت قیصر نیست بلکه آن‌جا مکان عبادت و محل حج است که مردم آن را زیارت نمایند چنان‌چه ملت نصاری دیرها را جز این که کعبه در نزد عرب بسیار بزرگتر از دیرها در نزد نصاری می‌باشد. پس هر کس متولی اعمال کعبه باشد حکومت مکه و تولیت امور آن نیز به مناسبت این اعمال با او خواهد بود. اما حجابت، معنی آن این است که هر کس متولی حجابت کعبه باشد کلیدهای خانه در دست اوست که برای هر کس که می‌خواهد، می‌تواند بگشاید و یا هر کس را که می‌خواهد، می‌تواند منع نماید. اما سقایت، آن است که در پهلوی کعبه چاهی قدیمی است که آن را زمزم گویند و جد ما اسمعیل آن را حفر نموده. هر کس متولی سقایت گردد آن چاه بر عهده‌ی او می‌باشد تا حاجیان را از آن سیراب سازد. اما رفادت، عبارت از مخارجی باشد که قریش به متولی رفادت می‌سپارد تا برای حاجیانی که از اطراف زمین به زیارت کعبه می‌آیند طعام فراهم سازد. اما

لواء، رایتی است که برای جنگ برافرازند و صاحب لواء به جهت سپاهی که به جنگ روند رایت‌ها را بر بندد و او به منزله‌ی سپهسالار نزد شماست. اما ندوه، مجلس قضاوت و حکم است و آن را در جوار کعبه خانه‌ی مخصوص باشد که رجال قریش برای مشورت و گفت و گو در آن جمع آیند و متولی آن خانه رئیس شوری و صاحب رأی باشد و امورات به او رجوع گردد. پس تمامی حکم و اقتدار دینی دنیایی مکه در این پنج کار جمع است و هر کس متولی این‌ها باشد حکم و سپاه و کعبه و مال در قبضه‌ی او خواهد بود و جد ما قصی تمامی شرف مکه را دارا شد و مکه را در میان قوم خویش قسمت نمود و کلیه قبیله‌ی ما به واسطه او متفق شد و سطوت آن‌ها باز گشت و اختر سعادتشان بالا گرفت و او را میمون دانسته هرگز زنی با مردی همسر نمی‌شد مگر در خانه‌ی او. در کاری مشورت نمی‌کردند و رایتی برای جنگ نمی‌بستند جز به امر او. خلاصه‌ی کلام آن که فرمان قصی در میان قریش در حیات و ممات او هم‌چون آئینی بود که مخالفت آن روا نمی‌داشتند و این قصی را چهار پسر بود. و آن‌ها عبدالدار و عبد مناف جد ما و عبدالعزی و دیگری بودند. چون قصی پیر شد عبد مناف در حیات او به شرافت رسیده کارش بزرگ شده بود. ولی قصی خواست پسر کوچک خود عبدالدار را شریف سازد پس او را به نزد خویش طلبید و پنج منصب مذکور را برای او وصیت نمود و شرف مکه به تمامی مخصوص عبدالدار شد و بعد از عبدالدار اولادی از او به جای نماند و شرافت به اولاد عبد مناف رسید و آن‌ها عبد شمس و هاشم و عبدالمطلب و نوفل بودند و همه مردمی توانا و قوی پنجه بودند. عبد شمس جد من می‌باشد. پس پسر عمان بر اولاد عموی خود عبد مناف به سبب امور کعبه که در دست آن‌ها بود حسد بردند و با آن‌ها به نزاع پرداختند. نزدیک بود کارشان به جنگ انجامد. بعد از آن با یکدیگر به صلح گراییده آن

شرف را در میان خویش قسمت نمودند. و سقایت و رفادت به بنی‌عبد مناف داده و حجابت و لواء و ندوه به دیگران داده شد. این‌طور شد که صلح انجام یافت و اختلاف رفع شد. نپندارید که من سخن را بی‌فایده طول دادم یا در امور خارج از مسئله در آمدم چون مطلبی که از من پرسیدید علاقه‌ای بزرگ به این مطالب دارد پس سقایت و رفادت را اول عبد شمس متولی شد. ولی او همیشه در سفرها بود و کمتر در مکه اقامت داشت و لاجرم این دو نصب به برادر خویش هاشم واگذاشت. و هاشم جد همین محمد (ص) است که از من سئوال نمودید و چون هاشم وفات یافت برادرش مطلب متولی آن شد. او مردی کریم و سخی بود که قریش او را از کثرت سخا فیض لقب داده بودند و هاشم صاحب فرزندی شد که او را شیبه نام نهاد و بعد عبدالمطلب نامیده شد و سبب آن حکایت طولانی بود که اکنون محل ذکر آن نیست. عبدالمطلب نیز جد یعنی پدر پدر محمد (ص) بود. بعد از آن که مطلب وفات یافت متولی سقایت و رفادت، برادر زاده‌اش عبدالمطلب شد و عبدالمطلب را ده فرزند پسر شد که یکی از آن‌ها عبدالله پدر محمد (ص) بود. وقتی عبدالمطلب خواست چاه زمزم را حفر نماید اقارب و خویشاوندانش مانع او شدند و سختی‌های بسیاری پیش پای او گذاشتند، او نذر نمود که اگر خداوند ده فرزند پسر به او عطا فرماید و همه زندگی یابند تا به حدی که دفع دشمن از او بتوانند یکی از آن‌ها را در نزد کعبه قربانی کند. خداوند به او ده پسر عطا نمود که همه‌ی آن‌ها زندگی یافته و به حد رشد رسیدند. لاجرم به کعبه آمد تا نذر خویش را وفا نماید. اما نمی‌دانست کدام یک را قربانی کند. سپس با هبل که صنم بزرگ او بود و در کعبه بر پای داشته بودند به واسطه‌ی قداح استخاره نمود. »

امر قداح بر مترجم مشکل شد و نتوانست آن را تفسیر نماید. هرقل تفسیر آن

را پرسید، ابوسفیان گفت: « ما در کعبه صنم‌های بسیار داریم که آن‌ها را در میان خودمان با معبود خودمان وسیله قرار داده‌ایم و بزرگتر از همه صنمی است که هبل نام دارد و در نزد او هفت قداح یعنی هفت عدد تیر بدون پر می‌باشد و بر هر قداح کتابتی با معنی معین است. بر یکی از آن‌ها عقل نوشته شده و بر یکی آری و بر یکی نه نوشته است، چون کاری خواهند نیت آن کار را کرده تیری از میان تیرها بکشند، اگر تیر آری بیرون آید آن کار را بکنند و اگر نه بیاید دست از آن بردارند و هم‌چنین بر روی تیری نوشته شده از شما و بر تیری چسبیده و تیری از غیر شما و تیری ابها. وقتی می‌خواهند چاه آبی بکنند تیرها را بر هم زده تیری از میان آن تیرها بردارند و هر چه بر آن نوشته معمول دارند. پس عبدالمطلب به نزد هبل آمد و به صاحب قداح گفت، در باب قربانی یکی از فرزندان من فالی بزن و او را به نذر خویش خبر داد. صاحب قداح ده اسم فرزندان او را نوشت و یکی را از آن قداح فال بر زد و عبدالله پدر همین محمد که کوچک‌ترین اولاد عبدالمطلب و محبوب‌ترین آن‌ها بود، به قصد قربانی نام او در قداح در آمد. عبدالمطلب خواست او را ذبح نماید قریش منعش کردند و گفتند، برای او عذری بجوی. عبدالمطلب به نزد عرافی یعنی فالگویی که زنی بود رفت و از وی پرسید، آیا دیه‌ی آدمی در نزد شما چند است. گفت، ده شتر. این پسر را با ده شتر به نزد هبل ببر و برای هر دو قداح بیاورند و هر گاه قداح به نام پسر برآید ده شتر دیگر بیفزایید و هم‌چنین ده شتر ده شتر افزونتر کنید تا قداح به نام شتر در آید و شتر را نحر کنید. عبدالمطلب آمد و چنان کرد تا که به صد شتر رسید و قداح به نام شتر در آمد. سپس شتران را نحر نمودند و عبدالله نجات یافت و زنده ماند. عبدالله ازدواج کرد و محمد (ص) از او متولد شد.

کلام را در این خصوص برای آن طول دادم که مقدار تعظیم و احترام ما را

نسبت به کعبه و صنم‌های آن بدانید که کعبه و اصنام آن مقصود و مراد ما می‌باشد و از آن‌ها مشورت استخاره نماییم. مردم از اقطار روی زمین به آن‌جا می‌آیند و ما را از این جهت فایده‌ها رسد. چون اصناف عرب و عجم غیره که به زیارت آیند متاع‌ها و بضاعت‌های ممالک خود را همراه آورند و از ما نیز متاع حجاز ابتیاع نمایند و داد و ستد تجارت در میان ما بر قرار باشد و خود گفتیم که چه خونها ریختیم و زحمت‌ها کشیدیم تا کعبه را باقی داریم که مصدر نعمت و سرچشمه‌ی قوت و مرجع آمال ما کعبه است و چندین قرن می‌گذرد که بر پای می‌باشد و مردم آن را تعظیم و تکریم می‌نمایند و در نزد صنم‌های آن قربانی‌ها می‌کنند و هدیه‌ها تا امروز تقدیم می‌نمایند. صاحب این نام برخاسته و صنم‌های کعبه را باطل و لغو می‌داند و امر به زایل ساختن آن‌ها می‌نماید و هر آن‌چه اجداد و نیاکان ما بنا نهاده‌اند خراب می‌کند. »

وقتی سخنان ابوسفیان به این حد رسید بر صورت هرقل آثار غرابت ظاهر شده و فرماندهی که در طرف راستش نشسته بود به یونانی خطاب نمود و گفت: « می‌بینم که این شخص از کسی شکایت دارد که قوم خود را هدایت نموده از پرستش اصنام منع می‌نماید. پس اگر مقصود این پیامبر این مطلب است، مقصودی بس نیکو می‌باشد. »

حاضران مجلس نیز سخن امپراطور را تصدیق نموده لحظه‌ای در این خصوص گفت و گو نمودند و شوقشان در شنیدن باقی حکایت افزون شد که چگونه توانسته به چنین مشروع بزرگی قیام نماید. با وصف این که ابوسفیان شرحی از یتیمی و ضعف او بیان نمود، بعد از آن هرقل به ابوسفیان خیره شد و گفت: « آن‌چه گفتی نیکو بیان نمودی. آیا می‌توانی حکایت این پیامبر را برای ما بگویی که چگونه توانست این دعوت را بنماید؟ »

ابوسفیان گفت: « شنیدی که عبدالله بن عبدالمطلب چگونه به قربانی شتر از مرگ نجات یافت و پدرش او را بسیار دوست داشت و زنی متشخصه به نام آمنه را به همسری او برگزید. ولی عبدالله اندک زمانی با زن خویش پاییده بعد از آن بر حسب اقتضای احوال به غزه سفر نمود که اکنون من از آن‌جا می‌آیم. و در سفر مریض شده او را به مکه باز آوردند. ولی او پیش از رسیدن به مکه در یثرب فوت کرد و دیگر زن خود را ندید. سپس او را در یثرب به خاک سپردند و زنش آمنه در وقت وفات عبدالله حامله بود و از همسرش میراثی به جز چهار شتر و گله‌ی گوسفندی و کنیزی «برکه» نام به جای نماند. آمنه منزلی در خارج از شهر مکه در کنار کوهی در جانب شرق که ابوقبیس نام دارد، داشت. حمل خود را در آن‌جا و در سال عام‌الفیل بنهاد. عام‌الفیل سالی بود که ابرهه‌ی اشرم از حبشه با فیل به فتح مکه آمد. و درست در سال ۵۸۰ میلادی بود. وقتی آمنه فرزند خود را می‌زاد جدش عبدالمطلب او را دعای برکت نموده و نامش را محمد(ص) نهاد. ما را عادت بر این است حضرت پادشاه که فرزندان خود را با شیر دایه‌ها بپروریم و نادر است که کودکی شیر مادر خود را خورده و همیشه دایه‌ها از اهل بیابان گیریم. چون آن‌ها را صحت بدن افزونتر است. سپس دایه‌ای از اهل طائف برای او گرفتند که حلیمه نام داشت و مدت دو سال او را شیر داد و در صحراهای طائف تربیت یافت، صحیح الجسم و چابک اندام بر آمد و خود شنیدیم که مردم از ایام کودکی او خبرهای غریب می‌شمردند که مانند او نشنیده بودیم. از آن جمله یک پستان دایه‌ی او شیر نداشت و چون خواست از پستان دیگر شیرش دهد نپذیرفت. و چون دهان به پستان خشک زد شیر از آن سرازیر شد. هم‌چنین دایه روزی او را با پسر خود در پشت خانه‌ها تنها گذاشته بود که ناگاه پسرش آمد و هراسان به او گفت، دو مرد با جامه‌های سفید آمدند و شکم برادر قریشی

مرا دریدند. دایه رفت و او را تنها یافت و پرسید، چه رخ داده؟. گفت، دو تن با
جامه‌ی سفید آمدند و مرا خواباندند و شکمم را شکافتند و چیزی را که من
نمی‌دانم از درون شکمم بیرون آوردند و با نخ بستند. حلیمه بیمناک شد و او را
به مکه برد و مدتی در آن‌جا گذراند. روزها در ده گوسفند می‌چرانید و با
کودکان در قبیله‌ها می‌گشت. هر کس او را می‌دید از هوش و جمال و نور
چهره‌ی او تعجب می‌کرد و هنوز به سن شش سالگی نرسیده مادرش در قریه‌ی
« ابواء » که در میان مکه و مدینه می‌باشد وفات یافت و در همان‌جا دفن شد و
این پسر از پدر و مادر هر دو یتیم شد. جدش عبدالمطلب بیشتر به او توجه
می‌نمود و او را بیشتر از فرزندان خودش دوست داشت. مردم نیز به خاطر جدش
به او احترام می‌گذاشتند و با وجود سن کمی که داشت همیشه با حاجیان که به
زیارت کعبه می‌آمدند و می‌نشست و علما و مشایخی که در میان حاجیان بودند
شیفته‌ی سخنان او می‌شدند و دل‌ها و اندیشه‌های آن‌ها را مالک می‌شد. بعد از دو
سال عبدالمطلب وفات یافت و پسرش متولی سقایت شد. اما رفادت به اولاد نوفل
از فرزندان عبد شمس جد ما رسید و محمد (ص) یتیم و غریب ماند و یکی از
عموهایش ابوطالب او را کفایت نمود. ابوطالب را مال کمتر از عباس بود ولی در
میان قریش وجیه و پیشوا بود و این پسر را متکفل شده تربیت نمود. و سبب این
که ابوطالب در میان عموها به تربیت او پرداخت، این بود که ابوطالب با عبدالله
پدر محمد(ص) از یک مادر بودند و اعتراف می‌کنم حضرت پادشاه که کفالت
ابوطالب سبب بزرگی برای پیشرفت کار محمد(ص) و زنده ماندن او شد. چون
ابوطالب در میان قریش وجیه و مکرم و محترم بود و محمد(ص) در خانه‌ی او
هم‌چون یکی از فرزندان خودش بود. هر گاه ابوطالب به سفر و تجارت می‌رفت،
محمد(ص) را همراه خویش می‌برد و در دیرها نزول نموده با راهبان و دانشمندان

مجالست می‌کرد. مشهورترین حوادثی که در این میان شنیدیم آمدن او به دیر
بحیراء نزدیک شهر بصری بود. چون بعضی اشخاص که در این سفر با او همراه
بودند ما را خبر دادند که بحیراء راهب او را به امور بسیاری از آینده‌ی حیاتش
خبر داده و عمویش ابوطالب را سفارش نموده که از او مواظبت کند و از یهود بر
او بیم دارد. وقتی محمد(ص) از سفر باز گشت بیشتر ساعت‌های روز را در کعبه
گذرانده با مردم صحبت و مجادله و گفت و گو می‌نمود. آن‌ها از هوش و قوت
برهان او تعجب می‌نمودند. چون او با وجود اندکی سن قلبی هوشمند و زبانی
فصیح و اطلاعاتی بسیار داشت. با وصف این که امی بود و خواندن و نوشتن
نمی‌دانست و تاکنون نیز هم‌چنان است، اما او را عقیده‌ی خالص و نهادی نیکو
می‌باشد به حدی که امین به او لقب دادند و چون بیاید یا برود می‌گویند امین آمد
و امین رفت. اهل مکه، حضرت پادشاه، اهل تجارت می‌باشند و همیشه انواع
بضاعت‌ها از بلاد شام و عجم و عراق حمل نموده به مکه و اطراف آن می‌آورند و
همگی به تجارت مشغولند. حتی زنان آن‌ها نیز تجارت می‌نمایند. یکی از زنان
مکه که مشهور به ثروت بود و نامش خدیجه دختر خویلد از سلاله‌ی عبدالعزی
پسر قصی که ذکرش گذشت، چون زنی با شوکت و صاحب ثروت بود مردان را
به قصد تجارت اجاره نموده و آن‌ها را مضارب قرار می‌داد و اندک اجرتی به
آن‌ها می‌داد. وقتی اوصاف محمد (ص) را که در این وقت عمرش به بیست و
پنج رسیده و به راستی و درستی معروف شده بود شنید او را طلبید و مالی به او
داد که به شام برود و تجارت نماید و بیش از سایرین به او اجرت داد. او نیز با
غلامی از خدیجه که میسره نام داشت به شام رفت و با مال خدیجه تجارت نموده
و با سود فراوان باز گشت. خدیجه او را دوست داشت و می‌دانست که باعرضه
است و می‌تواند با او پیوند زناشویی ببندد. محمد (ص) نیز او را تزویج نموده و از

وی صاحب فرزندانی شد که از آن جمله قاسم است که کنیه‌ی محمد (ص) به سبب او ابوالقاسم می‌باشد و نیز طاهر، رقیه، ام کلثوم و فاطمه است. اما قاسم و طاهر پیش از ظهور دعوت اسلام بدرود جهان گفتند. وقتی سی و پنج سال از عمر محمد(ص) گذشت و از او جز نیکویی خصال و راستی گفتار و استقامت در کار مشاهده نکرده بودیم، چنان اتفاق افتاد که مردم قریش جمع شدند تا کعبه را بنا نمایند و من نیز از جمله‌ی آن‌ها بودم و سبب اهتمام ما در این کار این بود که بعضی اشخاص گنجی از کعبه را که در جوف چاهی درون کعبه بود دزدیدند و ما نشانه‌ی آن را در نزد مردی از قلعه‌ی خزاعه یافتیم و دست او را بریده، خواستیم کعبه را بنا نماییم و سقف بزنیم. در این وقت یک کشتی از تجار روم به واسطه‌ی باد به جده رسید و در آن‌جا شکست و بار آن کشتی چوب فوفل و آبنوس بود که ما آن‌ها را گرفته به قصد سقف زدن کعبه نگاه داشتیم و مردی قبطی که صنعت نجاری نیکو می‌دانست، به مکه آمده بود. ما فرصت را غنیمت شمردیم و کار را در میان خودمان قسمت نمودیم که هیچ یک از ما بیش از دیگران دارای شرف نشود. سنگ و چوب آوردیم و بنای کعبه را به پایان رساندیم و چیزی جز رکن باقی نماند. در باب برافراشتن رکن در میان ما خصومت پدید آمد و هر قبیله را ادعا بود که سزاوارتر از سایرین می‌باشد تا کار خصومت بالا گرفت و نزدیک به مقاتله رسید. سپس رأی خردمندان ما متفق شد که هر کس در آن روز نخست از در مسجد در آید او را حکم سازند و اولین کس محمد(ص) بود. چون او را دیدند گفتند، امین است و به حکومت او راضی شدند. حکایت را به او گفتند. او رأی نیکو اظهار داشت که به خاطر هیچ یک از ما خطور ننموده بود و آن این بود که امر نمود تا جامه‌ای فراخ بیاورند و رکن حجرالاسود را در آن نهاده از هر قبیله یکی یک گوشه‌ی آن را گرفته از زمین بر آوردیم و چون به

موضع او رسید خودش رکن را نصب نمود و اختلاف برطرف شد. این واقعه پانزده سال بعد از جنگ فجار واقع شد و جنگ فجار مدت بیست سال بعد از عام‌الفیل بود و این تدبیر او در خاطرهای ما اثری مخصوص نمود. سپس مردم از کعبه بیرون آمدند واز هوش و خردمندی او سخن می‌گفتند و من نیز یکی از آن‌ها بودم که از خرد و هوش او شگفت داشتم و هم‌چنان به فضل او اعتراف داشتم جز این که او خدایان ما را خار ساخت و صنم‌های کعبه را نکوهیده دارد چنان که به شما شرح می‌دهم، هم‌چنین ما از نیکوکاری او سخن می‌گفتیم و از اخلاق او شگفت داشتیم تا به سن چهل سالگی رسید و از مردم دوری گزید.

در گوشه‌ی غارها در کوهستان‌ها به سر می‌برد و ناگهان ادعا کرد که جبرئیل بر او ظاهر شده. نماز را به او آموخته و او نیز نخست به زن خود خدیجه و علی ابن ابیطالب (ع) و زید بن حارث آموخت و علی کودک بود و بعد از آن به عبدالله ابن ابی قحافه که ابوبکرش گویند آموخت و جماعتی دیگر نیز پیرو او شدند و او آیتی چند بر آن‌ها می‌خواند و می‌گفت خدای او را آموخته. ما را کاری با این کارها نبود چون او نیز کاری به کار ما و خدایان ما نداشت. ولی چندی نگذشت که روزی عموها و خویشاوندان خود را جمع نموده و ولیمه داد و آن‌ها را به ترک نمودن خدایان دعوت کرد. عمویش عبدالعزیز (ابولهب) او را پاسخ داد و بر این معنی انکار نمود و اندرزش کرد که از این دعوت باز گردد ولی او نپذیرفت بلکه افزونتر نمود بعد از آن شنیدیم که خدایان ما را دشنام داده صنم‌ها را عیب می‌کند. این مطلب بر ما گران آمد و جماعتی از اشراف قریش گرد آمده در خصوص او مشورت نمودیم که با وصف این احوال با او چه باید کرد. بعضی رأی دادند که به قتلش رسانیم و بعضی دیگر گفتند چون او را به قتل رسانیم عمویش ابوطالب با ما دشمن گردد و او مردی بزرگوار می‌باشد. پس

نیکوتر آن است که با خود او در خصوص برادر زاده‌اش گفت و گو نماییم به خصوص که ابوطالب بر آئین ما پاینده و استوار بود. سپس همگی به خانه‌ی ابوطالب رفتیم و او با ما بر حسب عادت به اکرام واحترام و مهربانی و پذیرایی رفتار نمود. چون در نشستن قرار یافتیم گفتیم، ابوطالب! برادر زاده‌ی تو خدایان ما را دشنام داده و آئین ما را عبث نموده. عقل ما را به سفاهت نسبت داده. پدران ما را گمراه دانسته. پس یا خودت او را از ما باز دار یا به ما واگذار که تو نیز بر آئین ما و در این موضوع با ما شریک می‌باشی. ابوطالب ما را به ملاطفت پاسخ داد و وعده‌ی نیکو داد که به خوشی باز گردید. ما باز گشتیم و امید داشتیم که برادر زاده‌ی خود را از این کار باز دارد ولی هم‌چنان بر کار خویش باقی ماند و هر آن‌چه پیش از آن می‌شنیدیم باز شنیدیم و نیز از جمله اشخاصی که دعوت او را تأیید نمود پسر عموی زنش خدیجه بود که ورقه بن نوفل نام داشت و هم‌چون شما نصرانی بود. سپس خشم ما افزون شد و قصد کشتن او نمودیم. ولی باز همراهی با عمویش را لازم دانسته بار دیگر به نزد او گرد آمده و گفتیم، ای ابوطالب! تو پیری با شرف می‌باشی و در میان ما منزلتی بزرگ داری ما از تو خواهش کردیم که برادر زاده‌ات را از رفتار او باز داری و تواش باز نداشتی و دیگر ما را شکیب نمانده که دشنام پدران خویش بشنویم و ما را به سفاهت نسبت دهد و خدایانمان را عیب کند پس جنگ در پیوندیم تا یکی از دو طایفه به هلاکت رسند. این بار ابوطالب به سخنان ما گوش فرا داد انگار که خواهش ما پذیرفته چون تاب مقاومت قوم و دشمنی خویشان خود را نداشت و خود شنیدم که بعد از بیرون آمدن ما از منزل ابوطالب برادر زاده‌ی خود را طلبید و گفت، همانا قوم تو به نزد من آمده چنین و چنان گفتند. پس بر جان من و خودت رحم نمای و مرا به کاری که طاقت آن را ندارم وا ندار. ولی از او بر این عزم و

اعتقاد اصراری دید که نزدیک بود به خشم آید جز این که محمد (ص) به او گفت، عمو جان همانا سوگند به خدای، اگر آفتاب را در دست راست و ماه را در دست چپ من گذارند که ترک این امر گویم یا در سر آن هلاک شوم ترک نمودن نتوانم. بعد از آن گریست. ابوطالب چون چنین دیدش دلش بر او سوخت. او برادر زاده و به منزله‌ی فرزندش بود و در زنهار او بود. سپس او را وعده داد که نصرتش نماید و هرگز دست از یاری او برندارد و ما همه روزه می‌شنیدیم که او خدایان ما را دشنام می‌دهد و به نکوهیدگی نسبت دهد و به کار خود در حیرت بودیم که با او چه کنیم و فرصتی هم می‌طلبیدیم که از او خلاص گردیم. ولی او هم‌چنان بر عزم خویش پاینده بود و هر قدر او را تهدید می‌کردیم باک نداشت. در این اثنا شنیدیم که عمویش حمزه بن عبدالمطلب نیز به او گرویده و او را یاری می‌نماید. این حمزه مردی توانا و قوی بازو بود که تمامی قریش از او بیم داشتند و چون به محمد(ص) گروید پشتش به او قوت یافته در دعوت خود ثابت قدم شد و ما گفتیم، باید محمد(ص) را بطلبیم و با او گفت و گو و مخاصمه نماییم تا در باب او معذور باشیم. سپس با تمامی بزرگان قریش در کعبه گرد آمدیم و او را حاضر نموده به او گفتیم، همانا ای محمد(ص) ما کسی از عرب نشناسیم که آن‌چه تو کردی با قوم خویش کرده باشد. چون تو پدران ما را دشنام می‌دهی و آیین ما را عیب می‌نمایی و خدایان ما را به زشتی نام می‌بری و ما را دیوانگان می‌خوانی و جماعت ما را متفرق می‌سازی. پس اگر این کارها برای طلب مال کنی ما در میان خود مال‌ها جمع نموده به تو دهیم تا ثروتت از تمامی قریش افزونتر شود و اگر مرادت شرف و بزرگی است تو را بر خودمان آقایی و ریاست دهیم یا پادشاه خود سازیم و اگر آن چه گویی به واسطه خوابی است که می‌بینی جنیان به خواب تو آیند باز گوی تا مال‌ها بذل نموده تو را دارو دهیم که

تو از این رنجوری برهی. محمد (ص) با قلبی که از مرگ نحراسد ما را پاسخ داد و گفت، هیچ یک از آن‌چه گفتید در من نیست. آن‌چه با شما گویم نه برای طلب مال باشد، نه بزرگی و نه پادشاهی، جز این که خدای مرا به پیامبری برانگیخته، کتابی بر من فرو فرستاده و مرا فرمان نموده تا شما را بشارت دهم و بترسانم. من نیز فرمان پروردگار خود را به شما رسانده شما را اندرز نمودم اگر پذیرا شوید در این سرای و آن سرای نعمت قسمت شما شود و گرنه به حکم خداوند شکیبا کردم تا در میان من و شما حکم فرماید...

چون چنین گفت ما خواستیم تا عقیده او را بیازماییم و لاجرم به او گفتیم، چون هیچ یک از آن‌چه گفتیم نپذیری پس خودت آگاهی که هیچ طایفه و قومی از عالم از ما دست تنگ‌تر و کم مالتر و سخت زندگانی‌تر نیست همی‌دان از خدایی که تو را برانگیخته در خواه که ما را از این سختی و تنگی رهایی بخشد و بلاد ما را وسعت دهد و برای ما نهرها و رودها هم‌چون نهرهای شام و عراق جاری سازد یا بعضی مردم ما را از قبر برانگیزد و از آن جمله قصی ابن کلاب که پیری راستگو بود انگیخته گردد تا حقیقت دعوی تو را از او بپرسیم که حق است یا باطل. هرگاه قصی و سایرین تو را تصدیق نمایند یا آن چه از تو خواستیم به جای آوری ما نیز تو را تصدیق نموده به آنیم که در نزد خدای خویش منزلتی داری و او تو را به پیامبری فرستاده. باز او ما را بدون لکنت زبان و تردید پاسخ داد که، من بدین گونه کارها مأمور نیستم و آن‌چه از جانب خدای مأمور بودم به شما رساندم اگر بپذیرید در دو سرا کامروا باشید و گرنه صبر کنم تا خداوند در میان ما حکم فرماید.

در این مقوله بسیار گفت و گو و مجادله نمودیم و او بر سخن خویش پاینده بود تا بالاخره برخاست و رفت. و ما هم نتوانستیم او را آسیبی برسانیم.»

در بین سخن گفتن ابوسفیان امپراطور و سایر حاضران خاموش بودند. گردن‌ها کشیده، گوش فرا داده بودند. چون به این حد رسید همه به همدیگر خیره شدند و از آن‌چه می‌شنیدند شگفت زده شدند. فرمانده اسکندریه به هرقل گفت: « همانا من این محمد (ص) را بر حق گمان دارم. چون خویشاوندان او را شکایت از آن است که آن‌ها را به دین خدای دعوت نموده! »

بعد از آن گوش به بقیه‌ی صحبت فرا دادند و هرقل گفت: « بعد از آن چه شد؟» ابوسفیان گفت: « کار محمد هر روز قوت می‌گرفت تا پیروان و یاوران او بسیار شدند و امر غریبی که از آن‌ها دیدیم این بود که سختی‌ها و ستم‌ها از ما دیدند و کشیدند و از پیروی او دست باز نداشتند تا بر آن‌ها سخت گرفتیم جماعتی به حبشه گریختند و پادشاه حبشه آن‌ها را حمایت و یاری نمود. اما محمد (ص) در مکه باقی مانده مردم را به نیکویی دعوت می‌کرد و شکیبایی می‌ورزید تا آن که شنیدم عمر ابن خطاب به او ایمان آورد. او از رجال بزرگ قریش بود و دعوت محمد (ص) به او قوت یافت هم‌چنان‌که به حمزه، و کارش بزرگ شد و پشتش قوی شد. روز به روز امرش پیش می‌رفت و از قبایل عرب گروه گروه به او می‌پیوستند و ما از عاقبت آن بیم نموده همگی جمع شدیم و در میان خود شور نموده قرار گذاشتیم که عهد نامه بنویسیم و در دشمنی بنی هاشم اتفاق نموده با آن‌ها مواصلت و زناشویی ننماییم و چیزی به آن‌ها نفروخته از آن‌ها نیز نخریم و این عهد نامه را نگاشته همه با یکدیگر پیمان نهادیم و نامه‌ی عهد را در کعبه بیاویختیم. اما اندکی نگذشت که آن عهد شکسته شد. چون عهد نامه را موریانه در کعبه خورد و ما در کار خود درمانده و منتظر شدیم تا از روزگار چه برآید. تقریباً ده سال پیش از این ابوطالب و خدیجه هردو وفات یافتند و ما را ترس و بیم برطرف شد. چون آن کس که از او بیم داشتیم و

حرمتش می‌نهادیم از میان رفت و هر چه خواستیم با محمد (ص) کردیم و انواع بدی‌ها درباره‌ی او به جای آورده ستم‌ها روا داشتیم تا آن که غالباً خاک و خاکستر بر سرش می‌ریختیم و او ناچار از مکه بیرون آمده به سوی طائف روان شد تا از قبیله‌ی ثقیف که در ایام شیرخوارگی در میان آن‌ها بود یاری جوید ولی از آن‌ها خیری ندید بلکه او را بیازردند و بد گفتند و عذاب‌ها نمودند تا آن که گمان کردیم از این عزم باز گردد و دعوت خود را بگذارد اما در عزم خویش استوار شد و غالباً به انجمن‌ها و موسم‌ها که جمع قبایل به قصد خرید و فروش می‌آمدند، می‌رفت و خویش را بر آن‌ها عرضه می‌داشت و به آیین خود دعوت می‌نمود و قبیله‌ی خزرج که در یثرب سکنی دارند بیش از همه بر او اقبال نموده و با او بیعت نمودند و این بیعت معروف به بیعت عقبه شد زیرا که در مکان عقبه نام در نزدیکی مکه واقع شده بود.»

مترجمان پرسیدند: « موضوع بیعت در نزد شما چه باشد؟ »

ابوسفیان گفت: « بیعت عبارت از رضایت دو طرف است بر امری هم‌چون خریدن و فروختن وگرویدن و اطاعت و جز آن و خود شنیده‌ام که محمد (ص) از پیروان خویش بیعت بر متابعت خود گیرد و آن‌ها چنین گویند، همانا با تو بیعت نمودیم که برای خدای چیزی را شریک ندانیم و دزدی و زنا نکنیم و فرزندان خویش نکشیم و بهتانی از میان دست و پای خود افترا نزنیم و در نیکوکاری نافرمایی ننماییم.

و این بیعت عقبه اول امر انصار بود. انصار اهل یثرب باشند و محمد (ص) آن‌ها را از آن رو انصار نامید که امرش بعد از وفات عمویش و زنش خدیجه به ضعف گراییده بود و قبیله‌ی خزرج آمده با او بیعت کرده و او را یاری نمودند و چون مدینه رفتند دعوت او را در میان اهل آن منتشر ساختند و گروه بسیاری به

او گرویدند. چون محمد (ص) سختگیری ما را با خودش دید، اصحاب خویش را امر نمود تا به یثرب هجرت نمایند و آن‌ها را مهاجرین نامید تا در میان آن‌ها با اهل یثرب که انصار بودند تمیز باشد. وقتی ما از این موضوع آگاهی یافتیم و معلوم شد که چون به مدینه رود با انصار و اصحاب خود قوت یابد و شاید بر سر ما باز آید لاجرم در دارالندوه که ذکر نمودم قصی به قصد مشورت نزدیک کعبه بنا کرده بود جمع شدیم و گفت و گو نمودیم که با این شخص چه کنیم. بعضی گفتند، او را از مکه نفی نماییم و بعضی دیگر گفتند، چون او را نفی کنیم با اصحاب و یاران خود جمع آمده مقصودش به حصول پیوندد و بالاخره بعضی گفتند، او را به قتل رسانیم و در کشتن او جمعی از جمیع قبایل را انباز کنیم تا خونش در میان چند قبیله متفرق شود و پسر عموهایش اولاد عبد مناف نتوانند خون‌خواهی نمایند. سپس جمعی از قبایل متفرقه آمده و شبانه به جانب منزل او رفتیم و در کمینش نشستیم تا صبح برآمد و او از خانه بیرون آمده خاک بر روی ما افشانده گذشت و ما او را دیگری پنداشته وارد خانه شدیم و کسی را که در زیر عبا دیدیم گمان کردیم محمد (ص) است. سنگ بر او زدیم که آن شخص عبا از روی برگرفت و نگریستیم که پسر عمویش علی (ع) می‌باشد و او نیز بعد از چند روز به وی ملحق شد و هم‌چنین سایر پیروانش یک یک از مکه به یثرب هجرت گزیدند و در آن‌جا مهاجرین با انصار به هم پیوسته به یاری او کمر بستند و گروهی نیز از قبایل اطراف بعد از جنگ‌ها که کردند به آن‌ها ملحق شدند. چون هر قبیله‌ای از ما که از حوالی یثرب عبور می‌نمود محمد (ص) با اصحاب خود بر آن‌ها تاخته اموالشان به یغما می‌برد و در میان اصحاب خویش قسمت می‌نمود تا جنگ بدر کبری، بدر صغری، جنگ احد و جز آن... در میان ما با او واقع شد که هر یک را شرحی طولانی باشد. »

هرقل از صحبت ابوسفیان تعجب کرد و او را نگریست که از صحبت فراغت نیافته آثار اندوه و تأسف در چهره‌اش عیان شد. پس از او پرسید: «آیا اکنون این شخص را حال بر چگونه باشد؟ »

ابوسفیان گفت: « امر او در تمامی قبایل عرب منتشر شده الا در شهر مکه که هنوز بر روی او بسته می‌باشد و خود چنان دانم که مردان مکه آن‌جا را از وی ممنوع دارند اگر چه شنیده‌ام این اوقات در خیال فتح مکه نیز می‌باشد. ولی اگر به این عزم بیاید چیزی از ما بیند که در جنگ‌های دیگر ندیده باشد و خود این نامه‌ای که به هرقل امپراطور روم نگاشته دلالت می‌نماید که او را چون داعیه می‌باشد و خود از آغاز دعوت او می‌شنیدیم که می گفت، شهرهای روم و عجم بر دست من گشاده گردد و خزینه‌های کسری و قیصر بهره‌ی امت من شود. »

هرقل گفت: « از کلام تو چنان برآید که این مرد شما را به حق دعوت نموده چون پرستش خداوند از پرستش بتان اولی‌تر باشد. و شما به ستم با او مقاومت نموده‌اید. »

ابوسفیان گفت: « اکثر ما، حضرت قیصر، اعتقاد به خدای دارد جز این که بتان را وسیله‌ی تقرب در نزد خداوند قرار دهند. و هم‌چنین به قیامت و دوباره برانگیخته شدن عقیده داریم ولی پیامبران را معتقد نیستیم. »

یکی از فرماندهان او را پاسخ داد و گفت: « گمان من آن است که شما از بیم خرابی کار تجارت خودتان مخالفت این شخص نموده‌اید و سود دنیا را بر آخرت ترجیح داده‌اید. »

بعد از آن هرقل اشاره‌ای نمود که حاضران فهمیدند سخن گفتن ابوسفیان کفایت کرد و حارث پیش آمده ابوسفیان را اشاره کرد و او برخاسته در مقابل هرقل زمین بوسه داد. امپراطور گفت: « صحبت تو ما را خوش آمد و از آن فایده

بردیم و تو بسیار زحمت کشیده به نزد ما آمدی. »

ابوسفیان بار دیگر زمین بوسیده گفت: « ای پادشاه بزرگ، همانا من بر تمام اهل حجاز فخر نمایم چون برای هیچ یک از آن‌ها میسر نشود تا با قیصر روم سخن گویند.»

ابوسفیان این جمله را گفت و بیرون رفت. اصحابش نیز بیرون رفتند. هرقل برای آن‌ها خلعت‌های حریر و زربفت فرمان نمود. بعد از آن متوجه نامه‌ی پیامبر که در پوستی بود، شد. با احترام گرفت و آن را در لوله‌ای از طلا حفظ نموده و امر کرد تا پاسخ نامه را نگاشته هدیه‌ای به رسول آن داده و او را باز گرداند.

۱۷

بازگشتن عبدالله اما عبدالله به محض این کـه ابوسـفیان از صـحبت فراغـت یافت بیرون آمد. او نیز از آن‌جا خارج شد و در صحن خانه با او ملاقات نمـود و بر او سلام کرده به یکدیگر تحیت گفتند. ابوسفیان او را نمی‌شناخت، ولی عبدالله در بعضی از سالها او را در مکه دیده و می‌شناخت و گذشته از این به محض ایـن که یکدیگر را دیدند به واسطه‌ی رابطه‌ی زبان عربی فوراً با هم آشنا شـدند چـون در آن سرزمین کسی جز عبدالله به لغت عرب آشنا نبود. بعد از آن ابوسفیان از او پرسید: « در این‌جا اقامت داری یا مسافر هستی؟»

عبدالله جواب داد: « من به جانب عمان سفر خواهم کرد. »

ـ در این راه گردنه‌ها و دره‌های هولناک می‌باشد و راهی بس سخت اسـت. آیا هرگز از آن مسیر رفته‌ای؟

ـ بله، چند سال قبل از این راه رفته‌ام.

ـ اکنون که ما با هم آشنا و هم‌زبان هستیم پس به اتفاق یکـدیگر مـسافرت کنیم چون ما نیز عازم حجاز هستیم و گذشتن از عمان سهل است. چون به آن‌جـا برسیم تو بمانی و ما بدرود کرده روان شویم. اما قافله و بارها و رفقای ما هنوز در غزه می‌باشند و باید یکی دو روز در این‌جا توقف نماییم تا آن‌ها بیایند و همه بـا

هم برویم.

ـ نیکو باشد. هم‌اکنون من به قصد وداع به نزد حارث مـی‌روم و نیـز بعـضی کارهای خود را انجام داده هنگام شام در میدان نزدیک کلیسا یکـدیگر را دیـدار نماییم.

ـ بسیار خوب.

آن‌ها از یکدیگر جدا شدند. عبدالله به جانب اتاق امپراطور بـاز گـشت کـه جمعیت آن‌جا متفرق شده بودند وحارث را نگریست که در جستجوی او می‌باشد چون او را دید پرسید: « کجا رفتی؟ »

عبدالله معذرت خواست که کاری داشتم. حارث گفت: « آیا به جانب بصری می‌آیی تا همراه من باشی؟ »

عبدالله متحیر ماند که به او چه پاسخی دهد و بیم نمود که چون از همراهی او ابا نماید حارث درباره‌اش بدگمان شود. در حقیقت پیش از دیـدن حمـاد اراده‌ی رفتن به بصری را نداشت و نیز بیم کرد که اگر او از عـزم مـسافرت عمـان بـا ابوسفیان آگاهی یابد، حارث را بد آید و سخت در حیرت افتاد. ولی او را بر ایـن ملاطفت ثنا گفته از همراهی او اظهار خرسـندی نمـود و شـکر عنایـت او را در نجات خویش به جای آورده بعد از آن گفت چون من بیـت المقـدس را ندیـدم دوست داشتم که چندی در آن اقامت جویم و خود در هر جا باشم زیـر سـایه‌ی حمایت شما و عنایت مولای ما قیصر خواهم بـود. حـارث بـا او در ایـن مـورد موافقت نمود و امان نامه‌ی امپراطور را به او داده و با او وداع نمود. عبدالله رفت و با ابوسفیان ملاقات کرد و چند روز را در قدس شـریف گذراندنـد تـا ایـن کـه قافله‌ی قریش آمد و آن‌ها نیز آماده‌ی سفر شدند. قافله در خارج از شهر در انتظار آن‌ها بود و صبح روز سوم مرکبان را برای سواری ابوسفیان و همراهانش حاضـر

نمودند. ابوسفیان به عبدالله گفت: « آیا تو را اسبی برای سواری می‌باشد؟ »

ـ ابداً. چون اسب خود را در بصری به جا گذاشتم.

ابوسفیان امر نمود تا اسبی از اسبان همراهانش را به او بدهند و گفت: «بر این مرکب سوار شو تا به قافله برسیم و اسبی که قابل توجه باشد برایت مهیا کنیم.»

۱۸

اسب حماد عبدالله با ابوسفیان و همراهانش سوار شد و به تاخت از دروازه‌ی شهر خارج شدند تا به قافله رسیدند. به آن‌جا که رسیدند به بهانه‌ی استراحت در نزد آن‌ها نشستند. اما عبدالله احساس راحتی نمی‌کرد، دوست داشت هر چه زودتر حماد را ملاقات نماید، ولی مجبور بود آن‌ها را همراهی کند. سپس اسبی نیکو با زینی گران‌بها برای او آوردند. وقتی عبدالله بر اسب نظر انداخت قلبش در سینه اختلال نمود چون بسیار شبیه اسب حماد بود. وقتی با دقت بیشتری به آن نگاه کرد دید که خود آن می‌باشد. به عینه و دوباره در زین آن تأمل نمود، دید که زین هم مال حماد است. سپس نزدیک رفته پیشانی اسب را با دست بسود.

اسب با سر و دهان اظهار مأنوسی و مهربانی به او کرد. عبدالله مطمئن شد که اسب حماد می‌باشد و از این موضوع متحیر ماند. ابوسفیان سبب آن را از او پرسید، او گفت: « من در باب این اسب شبهه دارم چون این اسب فرزند من است. »

ابوسفیان گفت: « آن را چگونه شناختی؟ »

ـ از رنگش و قدش و مویش و زینش شناختم. چون این اسب را از هنگامی که کره بود می‌شناسم و پیش از خودش مادرش را می‌شناختم.

ابوسفیان از این اتفاق غریب تعجب نمود و گفت: « فرزندت در کجا بوده؟»

ـ بر این اسب در بصری به جانب عمان می‌رفته. شما این اسب را در کجا یافتید؟

ـ ما در نزدیک بیابان زرقاء، آن را در صحرا سرگشته دیدیم.

عبدالله را وحشت دست داد که شاید گشنگی این اسب را سبب باشد که موجب اضطراب او گردد. پس دوباره سؤال کرد: « آن را چگونه یافتید؟ »

ـ ما از حجاز به طرف شام می‌آمدیم. چند هفته قبل از این از نزدیک صحرای زرقاء می‌گذشتیم و حذر داشتیم که به شیرلاخ آن‌جا نزدیک نشویم. ناگاه این اسب را در صحرا گم‌گشته دیدیم. من بعضی از افرادم را در پی آن فرستادم و پس از مشقت و زحمت بسیار او را گرفته با خویش به غزه بردیم و از غزه به این‌جا آوردیم.

عبدالله مبهوت شد و خاموش ماند و خیالات بر او غلبه نمود. بیم داشت که حماد شکار درندگان شده باشد و اسبش فرار نموده. چون می‌دانست که اسب نجیب و اصیل است، از صاحب خود جدا نشود مگر بعد از آن که کشته یا اسیر گردد. سپس بی‌اختیار اشک در چشمانش جمع شد و گفت: « من برای فرزند خویش پریشان خاطرم و قلبم آرام نیابد تا مکانی که اسب را در آن‌جا یافته‌اید جستجو کنم. »

ـ آن صحرا در سر راه عمان می‌باشد و اگر بخواهی به طرف آن راه را کج نموده با تو جستجو می‌کنیم. چون امر فرزند تو ما را نیز هم‌چون تو اهمیت دارد. بعد از آن سوار شده به راه افتادند. ولی عبدالله بعد از آن خیالی که به خاطرش رسید نخواست بر آن اسب سوار شود و اسب دیگری برایش آوردند و او از شدت اشتغال به خیالات کلمه‌ای بر زبان نیاورد. دو روز در راه گذراندند و عبدالله

از کثرت اندوه به جز اندکی نمی‌خورد و نمی‌خوابید و هم‌چنان می‌رفتند تا نزدیک صحرای زرقاء رسیدند. ابوسفیان به عبدالله گفت: «هم اکنون ما نزدیک آن مکانیم. بیا تا بارها و شتران و قافله را گذاشته خود با بعضی سواران به آن صحرا برویم که اسب را دیدیم در آن‌جا می‌دوید.»

عبدالله با آن‌ها به آن سوی رفتند. آن‌ها ده سوار بودند و می‌رفتند و حذر داشتند که شیر یا درنده‌ی دیگر به آن‌ها بر نخورد، ولی چون روز بود آن‌ها جمعی بسیار بودند و بیمی نداشتند. اندکی که رفتند ابوسفیان ایستاد و گفت:

« این همان صحرا است که اسب را در آن دیدیم. »

عبدالله پرسید: « شیرلاخ در کجا می‌باشد؟ »

یکی از همراهان پاسخ داد: « در جانب راست است. اگر می‌خواهی به آن سوی برویم. »

ـ من در خود توانایی نمی‌بینم که از این‌جا باز گردم تا اثر پای اسب را برگرفته جستجو نمایم. شاید بر اثر فرزند خود واقف گردم، چون مرا بیم آن است که فرزندم شکار درندگان شده باشد. پناه بر خدای می‌برم.

ابوسفیان گفت: « به آن چه خواهی فرمان کن که ما در انجام امر تو حاضریم.»

ابوسفیان افراد خود را در اطراف آن مکان و در میان دره‌ها و تپه‌ها پراکنده ساخت که از اثر آدمی جستجو کنند. بعد از زمانی یکی از سواران آمد و گفت:

« در نزدیک درختی در این‌جا اثر آدمی یافتیم. »

عبدالله نیز از پی او رفته تا به آن مکان رسیدند و درخت بزرگی دیدند که در زیر آن آثار اسب کشته می‌باشد و به جز کله و بعضی استخوان‌ها و زین آن چیزی از آن باقی نمانده.

عبدالله از زین او شناخت که اسب سلمان بوده و بانگ برآورد: « این اسب سلمان است. پس حماد در کجاست؟ »

در اطراف آن درخت و نزدیک‌های آن تجسس می‌نمود تا آثار پارچه منسوجی دید که بعد از تأمل شناخت عبا بوده و تصور نمود که عبای حماد است و وحشیان او را دریده‌اند. سپس دست بر دست زده و گفت: « واویلا! این عبای حماد است! آیا باقیمانده‌ی او چه شده؟ یا آن که وحشیان و شیران او را به تمامی خورده و چیزی باقی نگذاشته‌اند. »

این را گفت و قطعه‌ی عبا را برداشته و زیر و رو نمود و اشک ریخته فریاد برآورد: «آه پسرجان! شیر تو را درید؟، آه فرزند تو در کجایی؟ »

عبدالله دیگر توان ایستادن نداشت. ابوسفیان و سایر حاضران ازحال او متأثر شدند و اگر خشونت و قساوت بدویت نبود که به کشتن و خونریزی عادت یافته بودند برای عبدالله می‌گریستند. اما ابوسفیان گفت: « آرام بگیر برادر لخمی، چون ما هنوز مردن فرزند تو را محقق نداشته‌ایم و اثری از جثه‌ی او ندیده‌ایم. »

ابوسفیان او را بدین گونه سخنان دلداری و اطمینان می‌داد ولی او آرام نمی‌گرفت و از گریه دست برنمی‌داشت و مدام دست بر دست می‌زد و می‌گفت: « آه حماد، این آخر زندگانی تو بوده! آه ای کاش پنجه‌های آن شیر که تو را درید به دست می‌آوردم تا آن را خرد سازم. آه، آن درنده کجاست تا همچنان که جسم نرم تو را درید جسمش را با دندان و ناخن خود بدرم؟ آه فرزند جان، آیا این گونه نذر را وفا کردم. آیا عاقبت بیست سال شکیبایی برای چیدن موی سر تو به این‌جا رسید. »

ابوسفیان چون شدت اضطراب عبدالله و گریه‌ی او را دید بر او بیم نموده در پهلویش نشست و دستش را گرفته او را تسلی می‌داد و به زندگی پسرش امیدوار

می‌کرد و می‌گفت: « این آثار که ما دیدیم دلالت بر مرگ فرزند تو ندارد چون اگر شیر پسرت را کشته بود هر آینه چیزی از بقایای او دیده می‌شد و بر فرض که جانور جامه‌ی پسرت را دریده و ناچیز کرده باشد، شمشیر او را ناچیز کردن نتوان. اگر آن‌چه تو گمان نمودی صحیح بود شمشیر و اسلحه‌ی او در این‌جا می‌ماند. پس باید نجات یافته و فرار کرده باشد و شیر جز این اسب را ندریده. به عقل خویش باز گرد و در کار نظر نمای که مردی خردمند مجرب می‌باشی و گذشته از این گریه و زاری ابداً سودی ندارد. بیا در این اطراف بگردیم شاید بر اثری واقف شویم که مشکل ما حل گردد.

عبدالله گفت: « سخن به صدق کردی برادر قریشی، گریه سودی ندارد ولی از آن می‌ترسم که هر چه بگردم اثری از او بدست نیاورم و ناامیدیم افزون شود. پس بگذار بر پسر خود بگریم و عبای او را ببوسم و در این صحرا بمانم تا شیری که او را دریده به نزد من آید یا انتقام پسر را از او بجویم یا مرا نیز بدرد و به فرزندم ملحق گردم که این مردن برای من بهتر از این زندگانی می‌باشد.»

ابوسفیان همچنان او را دفع می‌داد و تسلیه می‌نمود تا خاطرش آرام یافت و برخاست و در میان تپه‌ها و سنگ‌ها به راه افتاد. ابوسفیان نیز همراهش بود و مردانش در اطراف آن بیابان متفرق و به تفتیش مشغول بودند تا عبدالله و ابوسفیان از فراز تلی بر غدیر آب کوچکی مشرف شدند و عبدالله در کنار غدیر از دور سیاهی به نظرش آمد و به جانب آن شتافت. چون نزدیک رسید جامه و اسلحه در آن‌جا دید و در آن تأمل نمود. دانست که عبای حماد است با نیزه و شمشیر او. سپس شمشیر را بوسیده بر سینه چسبانده و گفت: « همانا عبای حماد این عبا می‌باشد نه آن عبای پیشین. پس خودش چه شده؟»

ابوسفیان و اصحابش باز در آن حوالی به جستجو درآمدند. از تفتیش عبدالله

یقین نمود که حماد شکار شیر شده و دوباره به گریه و زاری درآمد تا قلب ابوسفیان برای او شکافت و به او رحم نمود و هم‌چنان دلداریش می‌داد. ولی عبدالله را خاطر آرام نمی‌گرفت و هم‌چنان می‌گریست. ابوسفیان گفت: «برادر عرب! گریه ما را چه سود بخشد، همانا گم‌گشته را باز آوردن نتوانیم. اگر فرزند تو در ایوان کسری یا قصر قیصر اسیر می‌بود ما در راه نجات او از جان و مال دریغ نداشتیم چون تو را بر ما حق صحبت است و در زنهار ما هستی و علاوه بر این من تو را دوست داشته از دیدارت مسرور شده‌ام. هم اکنون در پذیرفتن فرمان تو حاضرم به هر چه خواهی امر نمای.»

عبدالله لحظه‌ای خاموش مانده پاسخی نداد و غرق دریای خیالات بود و تاریخ زندگانی خود را در خاطر مرور می‌کرد که برای چه نذری به بصری آمد و بعد از آن به عقل خویش باز آمده هم‌چون مردان با تدبیر شکیبایی ورزیده دانست که گریه و زاری او را سودی نبخشد و موافق حزم آن باشد که کار را به صبر و آرامی تدبیر نماید و به خاطرش رسید که به عمان رفته در آن‌جا از حماد جستجو نماید شاید کسی خبری از او باز گوید. و به جانب آفتاب نظر نمود که نزدیک به غروب بود و در میان آن‌ها تا راه چند مایل مسافت است. ابوسفیان و اصحابش را دید که در خدمت او ایستاده منتظر امرش هستند و بیم نمود که در ماندن آن‌ها آسیبی فراهم آید، سپس به ابوسفیان گفت: «همانا ای برادر قریشی من شکرگزار نیکوکاری تو هستم و بیم دارم که از ماندن در این صحرا شما را آسیبی رسد چون این صحرا خون فرزند مرا آشامیده. هم‌اکنون شما در پناه خداوند به جانب مقصد خویش روان شوید و مرا بگذارید به راه خود بروم.»

ابوسفیان گفت: «خیالات را از خود دور دار و آگاه باش که ما از این مکان قدمی بر نگیریم جز این‌که تو همراه ما باشی و هرگز تو را تنها نگذاریم. اگر

می‌خواهی در خدمت تو بیاییم تا به هرجا که بخواهی برسی و گرنه با ما به مکه بیا که بر سر و چشم ما جای داری.»

عبدالله پیش آمده ابوسفیان را به سینه چسباند چون از او همراهی و تسلی دید، گفت: «همانا نیکوکاری را به پایان رسانیدید و جوانمردی را به جای آوردید. اما آمدن به مکه برای من امکان ندارد که باید در کار خویش نظر کنم. پس ناگزیرم که یا به عمان روم یا به منزل خویش در نزدیکی بصری باز گردم تا خداوند به آن‌چه خواهد حکم فرماید.»

ـ پس تا عمان در رکاب تو می‌مانم و از آن‌جا به هر جا که روی با تو بیاییم.

این را گفت و دستش را گرفته با هم روان شدند و عبدالله شمشیر حماد را به دست گرفت، بوی حماد را از آن می‌شنید تا به قافله رسیدند. در اثنای راه عبدالله خاموش بود و در حال خویش فکر می‌کرد و تردید داشت که به عمان رود، و خود نمی‌دانست که در آن‌جا خبری بیابد چون شبهه‌ی مردن حماد را رجحان می‌داد و با وصف این چون دیر زمانی فکر کرد و احوالاتی که در آن روز بر او گذشته بود به خاطر گذرانده از وسط آن احوالات برق روشنایی بر او درخشیده و زنده بودن حماد را امیدوار شد و آن این بود که در آن چه از اسباب حماد بدست آورده بود دلیلی قاطع بر مرگ او نبود چون چیزی از جثه‌ی او را ندیده بود و در دل گفت: «اگر حماد را شیر دریده بود ناچار بقیه‌ای از جثه‌ی او مانند کله‌ی اسب یا قطعه‌ای از جامه‌ی دریده‌ی او بر جای می‌ماند.» بعد از آن فکر نموده نگریست که اسلحه‌ی حماد را از جایی که اسب کشته شده بود بسیار دورتر پیدا کرده بودند و هم‌چنین در میان امید و ناامیدی بود تا به قافله رسیدند. ابوسفیان گفت: «آخر رأیت بر چه قرار یافت برادر لخمی؟ آیا به حجاز می‌آیی یا به

جایی دیگر از بلاد شام می‌روی تا تو را به آن‌جا رسانیم یا کاری داشته باشی روا سازیم.»

عبدالله جواب داد: «سوگند به خدای من ندانم چه گویم یا چه کنم و خود چنان دانم که شما رفته مرا در همین جا بگذارید تا در کار خویش فکر نمایم شاید خیالی به خاطرم رسد که اکنون هیچ نمی‌فهمم.»

ـ محال است ما تو را در چنین حالی در این‌جا تنها بگذاریم.

ـ شما مرا در نیکوکاری خود آکنده ساخته و اندوه مرا با تسلی و مهربانی از خاطرم بزدودید و اکنون که اصرار در همراهی من دارید من می‌خواهم به عمان بروم شاید در آن‌جا خبری بیابم.

آفتاب نزدیک غروب بود و آن شب را خوابیده پگاه صبح برخاستند و به جانب عمان حرکت کردند. آن روز را تا شام راه سپردند و هنگام غروب به آن‌جا نزدیک شدند. عبدالله گفت: «اکنون شما را به خدای می‌سپارم و خود به عمان رفته منتظر می‌شوم تا از قضا چه برآید؟»

۱۹

عمان ابوسفیان و افرادش با عبدالله وداع نموده باز گشتند و اسب حماد را با مقداری آذوقه در نزد او گذاشتند. چون عبدالله تنها ماند از روی بلندی بر عمان نگریست. آن‌جا را شهری خرابه دید که از بناهای رومانی آن به جز چند عمارت ویرانی باقی نمانده بود و بزرگتر از همه هیکلی خرابه بر فراز تلی بود که نزدیک غدیر آبی واقع شده و آب آن قریب خشکیدن بود و در کنار آن چند خانه‌ی حقیر بود که بعضی از فقرا در آن سکنی داشتند و به اندازه‌ی قریه‌ی محقری بیش نبود. عبدالله از جسری که به هیکل پیوسته بود و از منظر آن معلوم بود جسری بزرگ بود عبور نمود و اسب را از عقب خویش می‌کشید و این اسب را همچون فرزندی دوست داشت که یادگار فرزندش بود. چون به هیکل رسید آفتاب غروب کرده روی افق تاریک شده بود. عبدالله بر زیر سنگی از سنگ‌های هیکل که نزدیک در افتاده بود نشست و لجام اسب را گرفته بر او می‌نگریست. اسب را اندوهناک و خاموش دید، انگار که می‌دانست که خیالات در درون عبدالله می‌جوشد و در اندوه و تأسف با او انباز شده بود. بعد از آن به اطراف خویش نظر نموده خود را در زمین خلوتی دید که آدمی در آن نبود و ابداً صدایی شنیده نمی‌شد و چیزی به نظر نمی‌آمد مگر سیاهی بعضی تپه‌ها یا سنگ‌ها یا

درختان و به آن نگاه کرد که ذلت و خاری را به واسطه‌ی خرابی بر آن مستولی دید و از عاقبت حال انسان عبرت گرفت و بعد از آن حال خود را با حماد به خاطر آورد و هول‌هایی که در آن روز بر او گذشته و پریشانی بر او غالب آمده اندوهش شدت نموده اشک در چشمش جمع شد و از دور نگاهی به طرف قریه نموده با خود خیال کرد که شاید حماد را در میان اهل آن بیابد و به ناگاه از جای برخاسته اراده‌ی رفتن نمود ولی باز به عقل خویش باز گشته در دل گفت: « گویا من در خواب هستم. همانا حماد در شمار مردگان می‌باشد. »

دوباره اندوهش باز گشته بر فراز سنگ نشست و به گریه افتاد. مدتی در این حال گذرانده در میان امید و ناامیدی مردد بود و شب نقاب ظلمت در انداخته آواز مرغان بلند شد و نق نق قورباغه‌ها در آن غدیر کم آب برآمد. عبدالله بر جان خویش ترسید که وحشیان او را بدرند یا دزدی بر او تاخته پیش از آن که بر حال حماد آگاهی یابد زندگانی را بدرود نماید و اندوهش تازه گشته شمشیر حماد را بوسید و سخت گریست و همچنان بود تا احساس سردی هوا نمود و از خستگی تعب و مشقت آن روز خوابش گرفت و سر خود را به دیوار هیکل تکیه داده عنان اسب در دستش بود. در میان خواب و بیداری صدای شیهه‌ی اسب او را از خواب برانگیخت و نگریست که اسب دستش را بر زمین می‌کوبد، دانست که امری بزرگ رخ داده. سپس بر سر پای ایستاده و گوش فرا داده چشم دوخت ولی چیزی ندید و صدایی نشنید. دوباره دقت نمود و از کثرت خیالات نتوانست بخوابد. سپس گوش بر زمین نهاد شاید صدایی بشنود و از سبب اضطراب اسب آگاه گردد یا خبری تازه بداند. صدای پای بسیاری شنید و دانست که اسب بی‌جهت رم نکرده و جماعتی به این مکان می‌آیند. عبدالله خود را برای مدافعه حاضر نمود و بر فراز بلندی نزدیک آن مکان برآمد شاید کسی را از دور ببیند.

چون تاریکی بسیار شدید بود و نتوانست چیزی ببیند. دوباره به جای خود باز گشت. منتظر اتفاق بزرگی بود و این موضوع لحظه‌ای او را از خیالاتش مشغول داشت. خلاصه بقیه‌ی آن شب را در این گونه حالات گذراند تا نزدیک طلوع فجر اندکی چشم بر هم نهاد و باز به صدای شیهه‌ی اسب از جای جست و جماعتی مردان در لباس بدویان نزدیک خویش دید. در آغاز آن‌ها را از افراد ابوسفیان پنداشت چون جامه و قیافه‌ی آن‌ها مانند آن‌ها بود. ولی اندکی نگذشت که شنید بعضی از آن‌ها به خشم بانگ بر او زده پیش آمدند که او را بگیرند. عبدالله برخاست. خواست از خویش دفاع کند اما نتوانست. آن‌ها او را گرفته دست‌هایش را بستند و با خود بردند. از یکی از آن‌ها پرسید: « از من چه می‌طلبید که در میان من و شما خونی نمی‌باشد؟ »

یکی از آن‌ها بانگ بر او زده گفت: « چگونه در میان ما خونی نباشد که تو از قبیله غسانی و غسانیان رسولی که ما نزد آن‌ها فرستاده بودیم به قتل رسانده نسبت به پیامبر ما بی‌حرمتی روا داشته‌اند. »

عبدالله گفت: « شما اشتباه کرده‌اید، چون من از قبیله غسان نیستم و در این دیار غریبم. »

گفتند: « اگر در سخن خویش راستگویی هم‌اکنون به نزد امیر ما آمده خود را در حضور او بری ساز. »

این را گفتند و او را با دست بسته بردند و سلاح و اسب او را نیز با خویش بردند. عبدالله مسافتی با آن‌ها رفت تا به خیمه‌های بسیاری رسید و گروهی چند از اعراب حجاز را دید که با شتران و بارها در آن‌جا فرود آمده‌اند. آن‌ها عبدالله را به سراپرده‌ای بزرگ بردند که از پرده سفید که بر در آن نصب نموده معلوم بود سراپرده‌ی امیر آن‌ها است، هنوز به خیمه نرسیده گروهی بر گرد او انبوه شدند.

تمام آن‌ها از اهل بیابان با سری برهنه بودند و هر یک قطیفه‌ای بر دوش داشتند که تمام بدن آن‌هارا پوشیده بود و رنگ صورت‌ها از اثر آفتاب تغییر نموده علامت سفر در چهره‌ی آن‌ها پدیدار بود و بیشتر اسلحه‌ی آن‌ها تیر و نیزه بود. چون عبدالله به سراپرده رسید او را در بیرون آن نگاه داشته یکی از آن جماعت داخل رفت و باز گشته عبدالله را داخل نمود. عبدالله در صدر آن مجلس شخصی را با عمامه وجه دید که بر روی بساطی نشسته و چند نفر دیگر که جامه‌ای هم‌چون او داشتند در مقابلش نشسته بودند. عبدالله دانست که آن‌ها سران آن لشکر می‌باشند و به خداوند پناه برد. بعد امیر لشکر او را خطاب نموده گفت:

« تو کیستی برادر عرب؟ گویا از کسان حارث بن ابی شمر باشی. »

عبدالله جواب داد: « نه، من از اهل این دیار نیستم. »

ـ آیا تو از قبیله‌ی غسان نیستی؟

ـ ابداً.

ـ پس از کدام قبیله هستی؟

ـ از قبیله‌ی لخم هستم سردار.

ـ برای چه به این ملک آمدی که قبایل لخم در عراق اقامت دارند؟ شاید از آنان باشی که به جهت کمک روم از قبایل لخم و جذام و بلقیس آمده‌اند؟ به ما خبر رسیده که هرقل لشکری از قبیله‌های اعراب نصرانی بر آراسته.

ـ من از آن‌ها نیستم. بلکه برای روشن شدن مطلبی به این ملک آمده‌ام و به زودی باز می‌گردم.

ـ با ما به راستی سخن گو که در دست ما اسیر می‌باشی.

ـ من جز راستی سخنی نگفتم.

ـ چه دلیلی برای صدق سخن خود داری؟

عبدالله که از زبان و جامه‌ی آن‌ها فهمید از اهل حجاز می‌باشند و از قبیله‌ی قریش هستند، ابوسفیان را به خاطر آورد و پنداشت که شهادت او وی را از خطر نجات می‌دهد، سپس گفت: « من دیشب با ابوسفیان امیر قریش بودم و با من دوست و رفیق می‌باشد. اگر او یا کسی از اصحاب او در میان شما هست از او بپرسید. »

هنوز کلام عبدالله تمام نشده بود که سردار لشکر چین در جبین آورده و گفت: «هان، تو دوست آن مشرک می‌باشی! پس شک ما درباره‌ی تو بیشتر شد. تو چگونه یارای دوستی آن حرام زاده نمودی؟ »

عبدالله در کار خویش متحیر ماند. نمی‌دانست چگونه خود را از شر این اقرار خلاص کند، گفت: « من فقط چند روز است با او آشنا شده‌ام. چون او برای تجارت به این ملک آمده بود، من چند روز با او همراه بودم و بعد از او جدا شدم.»

عبدالله بعد از گفتن این جمله حکایت ابوسفیان را به خاطر آورد که با مسلمین دشمنی دارند و فهمید که اکنون در مقابل پیروان آئین اسلام می‌باشد. بهتر دانست که چیزی نگوید. سردار لشکر گفت: « اگر بر لخمی بودن اکتفا کرده بودی کار سهل بود ولیکن خودت اقرار نمودی که با دشمن ما دوستی، پس باید به اسیری در نزد ما اقامت نمایی تا بنگریم کارت چگونه شود.

سردار لشکر بعد از آن امر نمود تا او را با قراول به خیمه، تنها ببرند.

۲۰

غزوه موته اگر عبدالله از اشخاصی بود که هرگز به خطر نیفتاده بود کار را بزرگ می‌شمرد ولی حالا چون بی‌گناهی و برائت خود را می‌دانست به خود شکیبایی داد تا زمانی که بتواند حقیقت حال خود را اظهار دارد و با وصف این هم‌چنان در امر این قشون و آمدن آن‌ها از حجاز به شام شبهه داشت و دوست داشت مقصود آن‌ها را بفهمد تا راهی برای خلاصی خویش بیابد. بعد از آن که او را به در خیمه محبس بردند یکی از قراولان به نزد او آمد و از او پرسید: «ابوسفیان را در کجا دیدار نموده و چه وقت از او جدا شده‌ای؟»

عبدالله این فرصت را غنیمت شمرده و از آن نفر اول پرسید: «شما با این سپاه عازم کجا هستید؟ »

مرد جواب داد: « ما را عزم شام است تا با رومیان رزم آزماییم. »

ـ دلیل این رزم آزمودن چه باشد؟

ـ دلیل آن بی‌حیایی است که از رومیان دیدیم.

ـ موجب آن بی‌حیایی چیست؟ ظاهراً شما از قبیله‌ی قریش هستید و در حجاز اقامت دارید. چرا شما با رومیان خصومت دارید؟

ـ همانا پیامبر ما محمد (ص) که خدای او را به رسالت فرستاد تا عالمیان را

بیم دهد، نامه‌ای به رومیان نگاشته آن‌ها را بیم داد و به آیین اسلام دعوت نمود، چون این نامه به پادشاه عثمانی که امیر اعراب نصرانی مذهب می‌باشد رسید نامه را پاره کرد و رسولی را که نامه برده بود به قتل رساند. وقتی این خبر به ما رسید کار بر پیامبر گران آمد و مولای خود زید بن‌حارث را با این لشکر به جنگ روم فرستاد.

ـ من رسول پیامبر شما را در نزد هرقل با چنین نامه‌ای دیدم. ولی هرقل با او به نیکی رفتار نمود.

ـ نامه‌ی هرقل به جز آن نامه بود که پیامبر پیش از این فرستاد. اما این‌که هرقل با رسول به نیکی رفتار کرد از آن رو که هرقل از سطوت ما آگاهی دارد و خود حقیقت آئین ما را می‌داند، بر خلاف پادشاه غسانی که از جهالت فریب خورده و به زودی کیفر خود را هم‌چون سایر اعراب حجاز و یمن که اسلام را نپذیرفتند خواهد دید.

ـ امیری که در صدر سراپرده نشسته که بود و امیرانی که در اطرافش بودند چه کسانی بودند؟

ـ به تو گفتم که سردار لشکر زید بن حارث مولای پیامبر خدای است. اما آن‌ها که در اطرافش نشسته بودند، آن که در جانب راست او بود جعفر ابن ابیطالب پسر عموی پیامبر ماست و آن که در جانب چپ نشسته بود عبدالله رواحه می‌باشد. پیامبر فرمان نموده که هر گاه حاجت افتد این دو تن به نوبت سرداری سپاه نمایند و ما را فرمان داده است تا به مکانی که رسول را در آن کشته‌اند بیائیم و آن قریه‌ای است که موته نام دارد. سپس اهل آن را به اسلام بخوانیم و اگر پذیرا نشوند جنگ با آن‌ها در اندازیم تا تمامی نابود شوند، یا خداوند میان ما و آن‌ها حکومت نماید.

عبدالله حقیقت مطلب را دریافت. سپس به آن قراول گفت: « گناه مـن چـه باشد که مرا بی‌جهت اسیر نموده‌اید. حال آن که من نه رومیم و نه از غسانیان. »

ـ گمان ندارم تو از این اسیری آسیبی ببینـی. خـود اگـر اظهـار دوسـتی و صداقت با ابوسفیان نکرده بودی کارت بسیار آسان بود. ولی اکنون در اسیری ما باید بمانی شاید در اثنای جنگ ما را به تو حاجت افتد.

عبدالله خاموش ماند. ترسش اندک شد و منتظر بود تا از قضا چون برآید ولی هنوز خاطرش از بابت خطر خودش آرام نگرفته به خیال حماد افتاد و مرگ او را یقین نموده آرزو می‌کرد که کشته شود و به او ملحق گردد.

بعد از دو روز اسیری عبدالله، اردو به طرف موته به حرکت در آمد.

۲۱

حماد و سلمان را در آن‌جا گذاشتیم که از دیر بیرون آمدند و سلمان نـرفتن از آن راه را بهتر می‌دانست که از شیرلاخ زرقاء بیم نموده بود. اما حماد می‌گفت، از همین راه می‌رویم که مبادا راهشان دور شود. سلمان چون اسرار حمـاد را دیـد ناچار از او اطاعت نموده و به راه نزدیک روان شدند. ولی سلمان هم‌چنان از گزند آن راه بیمناک بود. در دل خیال کـرد کـه مواظـب خودشـان باشـد و اسـباب محافظت را فراهم سازد. سپس به حماد اشاره نمود کـه زره را در زیـر جامـه‌هـا بپوشند. حماد بلافاصله چنان کرد و به راه افتادند تا نزدیک شام به کنار غـدیری رسیدند و در کنار آن توقف نمودند و اندک غـذایی صـرف کردنـد. سـلمان را اندیشه و بیم فرا گرفت. ندای درونی به او هشدار می‌داد و دلـش او را از خطـری نزدیک خبر می‌داد. خواست تا پیش از تاریک شدن هـوا آن مکـان را جـستجو نماید و اطمینان حاصل کند.

حماد عبایش را از تن خارج نمود و اسلحه از کمر بازکرده در کنـار غـدیر پهلوی خود نهاده بود. وقتی سلمان به قصد جستجو در اطراف برخاست حماد نیـز با او برخاست و اسب‌ها را از عقب خویش کشیده می‌رفتند تا به فراز تلی رسیدند. از آن‌جا به بیابان نظری انداختند و بر اطراف خویش نگریـسته تپـه‌هـا را در آن

صحرا دیدند که مانند جماعت آدمیان با دسته‌ای وحشیان به نظر می‌آمدند. هر دو از این منظره هراس نمودند. ناگهان آواز غرشی از دور شنیدند. اسب‌ها رم نموده و زمین را با سم‌های خود می‌کوفتند. سلمان گفت: « ای وای بر من! من از همین بیم داشتم. خطر از راه رسید. باید زودتر خود را از این مهلکه نجات دهیم. »

حماد گفت: « چگونه؟ »

حماد با دیدن درختی که در آن حوالی بود خطاب به سلمان گفت: « تنها راه ما این است که از این درخت بالا برویم. چون بلند است و شیر نمی‌تواند از آن بالا بیاید.»

پس هر دو شتافتند. حماد عبا و اسلحه‌ی خود را فراموش نمود. اسب‌ها را بر درخت بستند و خود از شاخه‌های آن بالا رفتند. اسبان لحظه‌ای از شیهه زدن آرام نمی‌گرفتند چون به درخت بسته شدند و آواز غرش شیر را نزدیک به خودشان می‌شنیدند، هراس آن‌ها بیشتر می‌شد. حماد و سلمان نیز بیم داشتند شیر آن‌ها را در آن‌جا ببیند. با این‌که می‌دانستند که شیر نمی‌تواند روی درخت بیاید. اندکی نگذشت که از روی درخت شیر را دیدند که نزدیک آن‌ها جستن نمود. اسب‌ها شیهه‌ی شدید برآورده رم برداشتند و دست و پا می‌زدند که رها شوند تا این که لجام اسب حماد از درخت گسیخته و به طرف صحرا روان شد. اما اسب سلمان نتوانست رها شود. شیر به او رسیده و با یک جست بر او پرید و چنگال خود را در تن او فرو برد. اسب به زمین افتاد. شیر برجست، گردنش را شکست و خون آن را مکید و شروع به خوردن گوشتش نمود. وقتی شیر از کشتن و خوردن اسب سلمان فراغت یافت برخاست و به اطرافش نظری انداخت. عبای حماد را در کنار غدیر دیده بر او پرید. انگارکه آن را آدمی تصور نموده، با چنگال و دندان پاره پاره‌اش کرد و بعد از آن زیر درخت آمد. خودش را به طرف راست و چپ

کش و قوسی داد و بعد بر گرد درخت چرخید. انگار که بوی این دو نفر را در فراز درخت شنیده بود. اما خود را از رسیدن به آن‌ها عاجز می‌دید. سپس تن خود را بر درخت سود و غرش و عربده نمود. سلمان و حماد بر نوک شاخه‌ها رفته و چنان خود را چسبانده بودند به حدی که شاخه کج شده بود. آن‌ها از فرود افتادن بیم داشتند و قلبشان در سینه می‌تپید. شیر هم‌چنان می‌غرید و می‌رفت و می‌آمد. چشمانش در تاریکی مانند چراغ برق می‌زد. نفیر جان دادن اسب هم‌چون صدای گاو می‌آمد تا بالاخره شیر ملول شد و غرشی نمود که صدایش در آن بیابان پیچید و انعکاس صدایش از آن دره‌ها برآمد. بعد از آن دم خویش را برافراشته از راهی که آمده بود باز گشت. حماد و سلمان از بالای درخت مواظب رفتار او بودند که با وقار و تکبر می‌رفت تا به واسطه‌ی تاریکی از چشم آن‌ها ناپدید شد، ولی هم‌چنان غرش او را از دور می‌شنیدند. هر دو ساکت شده و کلمه‌ای بر زبان نمی‌آوردند. وقتی یقین نمودند که شیر رفته، سلمان گفت: « نگریستی آقای من! که از چه بیم داشتم. سپاس خدای را که این درخت در این‌جا برویاند تا سبب نجات ما از چنگال شیر شرزه گردد. »

حماد بزرگی خطری را که از آن نجات یافتند محقق داشت. از رفتن اسب افسوس خورد و گفت: « در حکایت‌ها از شیر شنیده بودم. اما این چیز دیگری بود. »

بیشتر آن شب را در بالای درخت گذراندند و می‌ترسیدند از درخت پایین آیند تا که صبح بردمید و آن‌ها فرود آمدند. به اسب سلمان نظر نمودند که در خون خویش غلطیده و جانش از تن بیرون رفته بود. سلمان گفت: « بیا تا با پای خویش به عمان برویم که دیشب به آن‌جا سواره رفتن ممکن بود ولی اراده‌ی الهی بر این گونه بوده، پس شکر خدای را که ما را از چنگال شیر نجات بخشید و

زیان اسب چیز ناقابلی است که عوض آن امکان دارد.

ـ خودت می‌دانی که این اسب در نزد من بسیار عزیز بود. آیا امکان دارد بار دیگر به دستم آید؟

ـ اکنون اسب را بگذار که همیشه به دست آید. بیا تا هر چه زودتر قبل از تاریک شدن هوا از این شیرلاخ برویم.

ـ ولی من اسلحه ندارم. شمشیرم را با عبا کنار غدیر گذاشتم. بیا تا به جستجوی آن برویم.

ـ من نمی‌توانم مکانی را که نشسته بودیم، پیدا کنم چون راه بر من مشتبه شده و بیم دارم که اگر به جستجو مشغول شویم فرصت نجات پیدا نکنیم و ما هم اسیر چنگال شیر شویم. بیا تا زودتر از این‌جا برویم.

حماد از او اطاعت نمود و به جانب عمان حرکت کردند. وقتی به آن‌جا رسیدند تا آخر آن ماه را در آن‌جا اقامت نمودند. عبدالله نیامد. هفته‌ای دیگر با کمال اضطراب ماندند. اما انتظار بی‌فایده بود. ناچار دو رأس اسب خریدند و به جانب بصری باز گشتند اما از ترس گزند شیر از راهی غیر از آن رفتند. تمام طول راه برای عبدالله نگران بودند و تدبیر می‌اندیشیدند که به شهر بصری یا حوالی آن بروند بدون این که ثعلبه آگاهی یابد یا افرادش بفهمند. اما حماد در میان دو اندیشه‌ی بزرگ بود از طرفی هند و از جانبی عبدالله. خدای را سپاس می‌گفت که زره در نزد او باقی مانده بود چون یادگاری عزیز بود.

۲۲

جوش غیرت بعد از رفتن عبدالله ثعلبه را در بصری گذاشتیم که آتش غیرتش برای هند در دل افروخته بود و لحظه‌ای خاطرش آرام نمی‌گرفت جز این که حماد را آسیبی برساند. پس افراد خود را در شهر پراکنده ساخت تا از او تجسسی نمایند و بر خبر او واقف نشد. ناچار شد بعضی از بهترین افراد خود را نهانی بفرستد که از حال عبدالله بعد از رفتن هرقل جستجو نمایند. افرادش خیلی زود خبر آوردند که امپراطور عبدالله را بخشیده و او با ابوسفیان به سوی بصری حرکت کردند. ولی بعد از آن چیزی از حال او ندانسته بودند زیرا که جرأت نکرده بودند با قافله‌ی ابوسفیان همراه شوند از ترس آن که راز آن‌ها آشکار گردد. ثعلبه را جوش غیرت بر انتقام حماد و آسیب رساندن به هند واداشت. او احساس میلی در خود نسبت به هند می‌نمود که نه از روی محبت بلکه محض این‌که او را از حبیبش محروم سازد و بسا باشد که این غیرت سبب محبت حقیقی گردد. اوائل برای ثعلبه زناشویی با هند اصلاً اهمیتی نداشت و او را برای همبستری نمی‌خواست. اما بعد از آن که متوجه شد هند به حماد تمایل دارد، غیرتش گل کرد و او را به خیال زناشویی وی انداخت. ولی خباثت فطرت آن خیال را به انتقام مقرون داشت و چون با زور و قوت راهی به انتقام نیافت قصد

حیله نمود و فکر کرد که شکایت هند را به نزد پدرش جبله و مادرش بکند و به آن‌ها بگوید که هند را با حماد در دیر بحیراء تنها دیده، ولی ترسید که این خبرچینی و بدگویی باعث خشم عمویش جبله شود چون می‌دانست که هند را در نزد پدرش مقام بالایی داشت و ممکن بود که سخن هند را باور کنند و وی را دروغگو بشناسند. هر چه فکر می‌کرد راهی برای خنک ساختن دل خویش نمی‌دید مگر این که او را از پدرش خواستگاری نماید و خود می‌دانست که جبله هرگز به او جواب رد نمی‌دهد. لاجرم چون پدرش از بیت المقدس برگشت عزم خویش را در همسری با هند به وی گفت. پدرش از این موضوع خرسند شد و به ثعلبه وعده داد که با جبله دیدار نماید و در این خصوص با او گفت و گو نموده هند را از وی خواستگاری می‌کند بعد از گذشت چند روز حارث سوار بر اسب همراه خدمتگزاران خود به سمت بلقاء روان شد. جبله او را با اعزام و احترام استقبال نمود ولی در دل از حارث کینه به دل داشت که در نزد هرقل بیش از او تقرب جسته بود.

حارث پس از نشستن و صحبت‌های گوناگون نمودن صحبت را به هند کشاند و از او خواستگاری نمود. جبله اظهار خرسندی کرد و وعده داد که به زودی خواهش او را انجام دهد. جبله از بغضی که هند نسبت به ثعلبه داشت غافل بود و هم‌چنین از عشق او به حماد نیز بی‌خبر بود.

بعد از آن که حارث به بصری باز گشت جبله در آن شب ماجرا را با همسر خویش، مادر هند بیان نمود و او پاسخی از آری و نه نداد، زیرا که می‌دانست دخترش ثعلبه را بسیار فرومایه و پست فطرت می‌شمارد و هرگز راضی نمی‌شود به همسری ثعلبه درآید. ولی از شوی خود مهلت طلبید تا با دخترش گفت و گو نموده رأی او را در این مورد بداند. اگر چه رسم و قانون آن‌ها اجازه نمی‌داد که

دختران در خصوص زناشویی اختیاری داشته باشند ولی هند به خصوص بر رأی پدر و مادر خود غالب بود و او را در نزد آن‌ها نفوذ و قدرتی بود که مجبور بودند با او شور و گفت و گو نمایند.

۲۳

هند با مادرش اما هند را در آن‌جا گذاشتیم که آن شب به قصر خویش باز گشت و عشق حماد در دلش جای گرفته بود و از جوانمردی او به حدی خوشش آمده بود که از مراعات حقوق پدری چشم می‌پوشید، به خصوص بعد از آن که حسادت ثعلبه و کینه و خیانت او را دید. وقتی به قصر رسید در حالی که قلبش هم‌چنان به مشایعت حماد می‌رفت و در فکر تدبیری بود که عذر دیر آمدن خود را به مادر بگوید و از ملامت او خلاص شود. وارد قصر که شد مادر را از دیر کردن خود پریشان خاطر دید و به او عتاب نمود که برای چه خدمتگزاری که دست بند را آورده بود معطل نمودید و او را بلافاصله باز نفرستادید. مادرش گفت: « ما دست بند را پسندیدیم و خدمتگزار را با پول فرستادیم که آن را گرفته و زود بیایی. »

هند گفت: « من تا یک ساعت بیشتر منتظر آمدن او شدم، چون هوا تاریک شد و خدمتگزار نیامد ناچار شدم بعضی از خدمتگزاران دیگر را همراه خود کنم تا مرا به این‌جا برسانند. »

مادرش این اتفاق را غریب شمرد و از او معذرت خواست که دخترش به سختی افتاده و گفت: « شاید خدمتگزار از راهی دیگر رفته و تو از راه دیگر

آمده‌ای و هم اکنون باز آید. »

بعد از آن هند اظهار خستگی نمود و به اتاق خویش رفت و غرق دریای خیالات خود شد. از کینه‌ی ثعلبه بر حماد بیم داشت، زیرا که می‌دانست ثعلبه آدم پست فطرتی است. تمام شب را در همین خیالات به سر برد و لحظه‌ای چشم بر هم ننهاد. با روشنی روز برخاست و از خدمتگزاران تخت حوض که برای خریداری مایحتاج قصر به بصری می‌رفتند جستجوی اخبار می‌نمود و اندکی نگذشت که شنید عبدالله را گرفتند و حماد فرار کرده. هند خدای را سپاس گفت که حماد را نجات داده، ولی هم‌چنان بر او بیم داشت و راهی به جهت اطلاع بر خبر او نداشت. چند روز با دلهره و اضطراب گذراند. نه طعام بر او گوارا بود و نه آرام می‌گرفت به طوری که روی ظاهرش هم تأثیر گذاشت و مادرش در ملاطفت و مهربانی او مبالغه می‌کرد و از کسالت و زردی رنگ او شگفت داشت. وقتی دلیل را از هند پرسید، او جواب داد: « از شبی که از دیر مراجعت کرده‌ام مزاجم از سلامت منحرف شده و تندرست نیستم. »

مادرش همه روزه او را همراهی می‌کرد و به خارج از قصر به گردش می‌برد و چند ساعت از روز را در باغات و بستان‌ها که در کنار غدیر بود می‌گذراندند، ولی هند روز به روز گرفتگی خاطرش افزونتر می‌شد تا این که به کلی رنگ صورت او به زردی گرایید. ابداً طعام نمی‌خورد. مادرش در کار او به شبهه افتاد و بر مهربانی او افزود. خیلی مایل بود که از حقیقت حال او آگاهی یابد، ولی راهی به آن نداشت. سعدی مادر هند زنی باهوش و زیرک بود. او درباره‌ی دختر خویش بدگمان شد و به ذهنش رسید که تغییر حال او را باید سببی مهم باشد و عزم نمود که در اولین فرصت که به دست آورد این سبب را کشف کند. بعد از آن که جبله در باب ثعلبه و زناشویی او با هند با وی گفت و گو نمود، سعدی

این موضوع را بهانه قرار داد تا از راز درون هند آگاه شود. در فرصتی مناسب هند را دعوت نمود که در کنار غدیر صرف طعام نماید. به خدمتگزاران خود امر نمود تا اسباب آسایش را در آن‌جا برای آن‌ها فراهم سازند و بعد به تنهایی بیرون آمدند تا به کنار غدیر رسیدند. هوا صاف و آفتابی بود و نسیم ملایمی می‌وزید. صدای آبی که از مقابل آن‌ها جاری بود هند را بیشتر به یاد حماد انداخت. او با جامه‌ی رسمی از خانه بیرون آمده بود و موهای زیبایش را یک رشته بافته و بر پشت شانه انداخته بود. دستمال کوچک خوش رنگی نیز بر سر بسته بود که زیبایی او را دو چندان کرده بود. مسافت قصر تا غدیر را به آرامی طی نمودند. هند خاموش بود و دامنش از پشت سر کشیده می‌شد و گاهی به پرندگان که از شاخه‌های درختان باغ می‌پریدند خود را مشغول می‌ساخت تا به مکانی که برای آن‌ها مهیا کرده بودند رسیدند. هند بر فراز مخده‌ای از حریر زربفت که از صنایع دمشق بود و بر بالای بساطی گران بها گسترده بودند نشست. درختان باغ بر فرازش سایه گسترده و به همان زیبایی جوی آب نیز از مقابلش روان بود. مادرش دسته گلی را که جمع کرده بود، آورد و به هند داد. او نیز بدون این که سخنی بگوید دسته گل را از مادر گرفت. مادرش با لحن شوخی گفت: «دادن این دسته گل معنی دارد، آیا معنی آن را فهمیدی؟ »

هند معنی سخن او را نفهمید و هم‌چنان در سکوت با دسته گل بازی می‌کرد. مادرش گفت: « برای چه سؤال مرا جواب نمی‌دهی؟ »

هند آهی کشید و آرام پاسخ داد: « سؤال کن تا جواب بدهم. »

ـ من سؤال کردم ولی تو جواب ندادی.

ـ ولی من یادم نمی‌آید که از من سؤالی پرسیده باشید!

ـ بلی، پرسیدم و تو هم پاسخ دادی.

ـ چگونه جواب دادم؟ من که کلمه‌ای بر زبان نیاورده‌ام.

ـ گرفتن این دسته گل از دست من جواب سؤال من بود.

ـ مادر جان، من نمی‌فهمم منظور شما چیست؟ آشکار سخن بگویید.

ـ من در دل خود نیت کرده بودم که اگر این دسته گل را از دست من بگیری همان گرفتن تو جواب سؤال من باشد.

ـ مادر برای چه با من به رمز و معما سخن می‌گویید! من کی حرف زدم؟

ـ این مطلب‌ها به کنار. از تو پرسشی دارم، آیا پاسخ مرا خواهی داد؟

ـ هر چه خواهی بگو، من که مطیع فرمان شما هستم.

ـ آیا پسر عمویت ثعلبه را دوست داری؟

هند تا نام او را شنید یکه خورد و صورتش سرخ شد و آثار گرفتگی در چهره‌اش عیان شد و جوابی نداد.

مادرش گفت: « تو قول دادی که پاسخ بدهی، پس چرا خاموشی؟ »

ـ من موقعی برای این پرسش نمی‌بینم. مراد شما را هم از آن نمی‌فهمم. خودتان که منزلت این جوان را در نزد من می‌دانی.

ـ شوخی را کنار بگذار. من از تو سؤالی پرسیدم و خواهش دارم که واضح پاسخ بدهی. آیا پسر عمویت ثعلبه را دوست داری؟

هند خود را به نادانی زده و گفت: « مگر ثعلبه پسر عمویم نیست؟ البته او را به خاطر نسبت خویشاوندی که با من دارد دوست دارم. اگر چه او اصلاً سزاوار محبت نمی‌باشد.

ـ منظور من علاقه‌ای به جز علاقه‌ی خویشاوندی است.

ـ هند مقصود از کنایه‌ی مادرش را فهمید. اخم‌هایش درهم رفت و پاسخی نداد.

سعدی به او نزدیک شد به حدی که شانه‌اش به شانه‌ی هند چسبید و گفت: « چرا پاسخ مرا نمی‌دهی دختر زیبایم؟!، پدرت این مطلب را تکلیف نموده و من باید جوابی داشته باشم که به او بدهم. حال می‌گویی پاسخ او را چه بگویم؟ » .

هند خاموش ماند و لحظه‌ای به فکر فرو رفت. از صورت مادر خود خبری را که بعد از این کلام بود خواند ولی تجاهل نمود و اظهار بی‌اعتنایی کرد و در جای خود تکیه داد و خیره خیره به مادر نگریست. انگار که با نگاه به او می‌گفت که شوخی دیگر بس است. مادرش دوباره از او پرسید. هند در جای خویش راست نشسته بر مادر نظر انداخت و اظهار غریبی بر چهره‌اش ظاهر شد، گفت: « واضح بگو مادر! این پرسشی که شما از من پرسیدی چه معنی دارد که خاطر من از آن موضوع گرفته شد، همانا از محبت این پست فطرت به جز محبت خویشاوندی که بر خلاف میل من حاصل شده چه مقصود دیگری دارید؟ »

سعدی از این کلام فهمید که تا چه اندازه کینه و بغض ثعلبه در دل هند می‌باشد. پیش از این نیز دانسته بود ولی در تجاهل مبالغه نمود تا بر فکر او آگاهی یابد، گفت: « در مذمت پسر عموی خود شتاب مکن که به زودی به تو نزدیک می‌شود. »

هند از این سخن چنان نفرت نمود که گل‌ها از دستش ریخت و نظری از روی عتاب به مادر نمود و گفت: « امیدوارم مادر جان، سخنی که موجب کدورت خاطر من گردد از شما نشنوم. دلیلی ندارد که مرا با این لغز و رمزها مکدر سازید چون مرا با ثعلبه کاری نیست و خودش نیز نزدیکی بالاتر از خویشاوندی از من متوقع نمی‌باشد. قسم به جان تو اگر امکان داشت از خویشاوندی او نیز بیزاری می‌جستم و شما خود منزلت او را در نزد من از همه کس نیکوتر می‌دانید و پاسخ این مطلب را بهتر دانید یا آن که با من شوخی

می‌کنید. »

مادرش پاسخ داد: « ابداً، مطمئن باش که جدی می‌گویم. چون عمویت حارث در خصوص تو با پدرت گفت و گو نموده، پس به او چه پاسخ بدهیم؟»

هند از روی استخفاف به مادر خیره شد و آن‌چه را که از زبان مادرش شنید را باور نداشت. سعدی با حالت چشم و صورت او داشت که جدی می‌گوید و گفت: « من از تو آشکار پرسیدم که آیا ثعلبه را دوست داری...»

در این وقت هند از جای خود برخاست و خواست خود را به جمع کردن گلهایی که از دستش ریخته بود مشغول کند. خاموشی را جوابی کافی دانست. ولی مادرش خود را به نادانی می‌زد. دوباره و سه باره از او پرسید که شاید صحبت کشیده شود و باعث گرفتگی او را که بعد از آن شب دیر حاصل شده بود، بفهمد. سپس گفت: « تو را چه می‌شود؟ من با تو سخن می‌گویم و تو به جای پاسخ من خود را مشغول می‌کنی. آیا سخن من قابل پاسخ نیست؟ »

هند خود را با ناز و کرشمه در آغوش مادر انداخت و روی و دست او را بوسیده از این سرزنش خجالت کشید و گفت: « هرگز چنین نیست مادر جان، ولیکن من از پرسش تو شگفت دارم که در طلب جواب نیز اصرار می‌ورزی و حال آن که خودتان می‌دانید من از خویشاوندی او بیزارم. آیا ننگی تازه برای خویش بخواهم؟ ثعلبه را ابداً به من حاجتی نیست. »

سعدی گفت: « گمانم آن که دلت گرفتار محبت کس دیگری شده. »

این کلام را با لحن شوخی بیان کرد و به دخترش خیره شد، که چهره‌ی او فوراً تغییر نمود و ناخواسته سرخ شد و خاموش. سعدی گفت: « چرا پاسخ مرا نمی‌دهی؟ می‌بینم که چهره‌ات سخن می‌گوید و چشمانت اقرار می‌نماید. پس برای چه زبانت خاموش است؟ »

هند حبیب خود را به یاد آورد که از همه چیز به او مشغول بود و آسیبی که ثعلبه درباره‌ی او اندیشیده تصور نمود و کار بر او سخت شد به حدی که اشک در چشمانش جمع شد و روی از مادر بگرداند که گریه‌ی او را نبیند و رازش در نزد او آشکار نشود و به ظاهر خود را به تماشای آهویی که از روی تپه‌ها می‌جست مشغول ساخت و خاموش ماند. به سختی توانست مانع ریزش اشک‌هایش شود. مادرش در مورد او شبهه‌اش بیشتر شد و با خود گفت: « این فرصت مناسبی است که راز نهفته‌ی او را کشف نمایم. » سپس به او گفت: « برای چه روی از من بر می‌گردانی هند؟ شاید مطلبی از من نهفته داری؟ »

هند هم‌چنان به جانب صحرا می‌نگریست و دوست داشت که در خلوتی بود تا می‌توانست عنان گریه را رها نماید و عقده‌ی دل را خالی کند. مادرش دست او را گرفت و خواست رویش را به طرف خود برگرداند. هند دست خویش را رها ساخته روی خود را با آستین پنهان کرد که گریه‌اش آشکار نشود. سعدی یقین حاصل کرد که هند می‌گرید. نزدیک بود قلبش برای او بشکافد و گفت: « تو را چه می‌شود هند؟ گریه می‌کنی؟ نکند همان طور که من حدس می‌زنم تو چیزی را از من پنهان داری؟»

هند گریه‌اش افزون شد. او حذر داشت که صدای گریه‌اش را مادرش نشنود تا این که آستین جامه‌اش تر شد و نتوانست بر حال خویش غالب آید.

سعدی مطمئن شد که دخترش به دام عشق افتاده و دلش گرفتار کسی شده، ولی نمی‌دانست کدام کس. خواست تا بر حقیقت آن آگاه شود، سپس گفت: « در این صورت تو به جای فکر ثعلبه به دیگری مشغولی. »

هند از حیا خاموش ماند و صورت خود را در میان دو دست پنهان کرده بود. سعدی نیز خاموش شد و به فکر فرو رفت که آیا او گرفتار کیست و بیم داشت

که اگر در پرسش اصرار نماید هند بیشتر خجالت بکشد و راز خویش را نگوید. چند دقیقه گذشت که هر دو خاموش بودند و بالاخره سعدی سکوت را شکست و با لحن جدی هند را خوانده و گفت: « با این حال و روزی که از تو عیان شد دیگر پنهان کردن آن معنی ندارد، چون بر من محقق شد که تو گرفتار کسی هستی. پس آشکار بگو دخترک! راز دل را به من بیان کن. من مادر تو هستم و تو خود می‌دانی تا چه اندازه به تو محبت دارم و نیز دوستت دارم. مرا محرم راز خویش قرار بده و دوست خود بدان. دخترم! برای چه راز قلب خودت را به من نمی‌گویی؟ ما اکنون در جای خلوتی هستیم و کسی در نزد ما نیست. با خیال راحت می‌توانیم باهم درد دل کنیم. چند روز است من در این فکرم که باعث تغییر حال و گرفتگی خاطر تو چه باشد؟ هنوز تو حال خودت را نزد من نهفته می‌داری!

اما در مورد پسر عمویت ثعلبه مطمئن باش که مویی از سر تو نخواهد دید و من خودم او را بهتر از همه کس می‌شناسم. بر فرض که پدرت هم رضا دهد من هرگز به همسری او با تو رضا نخواهم داد.

بعد از این سخنان سعدی دخترش را در آغوش گرفت و بوسید و او هنوز هم در نشان دادن روی خویش از روی حیا ابا داشت. سعدی گفت: «آشکار کن رازت را دختر، مرا خبر بده که صبرم تمام شد. هر آن‌چه در دل داری باز گوی که من نیز تو را بر مرادت اعانت نمایم. »

هند بعد از شنیدن این سخنان صورتش را از میان دست‌ها آزاد کرد و با چشمی که از گریه قرمز شده بود و قلبی که مملو از عشق بود به مادرش خیره شد و خواست سخنی بگوید که حیا مانع از آن شد. دوباره روی در میان دست‌ها برد و خود را به سینه‌ی مادر چسباند. سخت آشفته شده بود. سعدی سر او را از

میان دست‌هایش درآورده و گفت: « بگو فرزندم، بیم مکن. بدان که ما در خلوتیم و احدی ما را نمی‌بیند. آیا کسی را دوست داری؟ »

هند آهی عمیق کشید و پاسخی نداد. سعدی آه او را جواب شفافی دانست و گفت: « عشق کدام کس در دلت جای گرفته و بر قلب تو چیره شده که من تو را از مردان سخت‌دل‌تر می‌پنداشتم و هرگز گمان نداشتم تو عنان اندیشه را به این اندازه رها سازی. »

هند سر به زیر انداخته و گفت: « مرا باکی نیست و کسی را ندارم جز این که دوست دارم از این عالم خلاص شوم که بدبختم و از روزی که به دنیا آمدم گرفتار عذاب بوده‌ام. »

این را گفت و باز به گریه افتاد. سعدی از اندوه دلش گرفت. او را بوسید و بر سینه چسباند و بعد از آن گفت: « برای چه چنین می‌گویی هند؟! شاید از محبوب خود نا امیدی! »

هند مجبور شد حیا را کنار بگذارد و با شرم و حیا گفت: « بله مادر جان، ناامیدم. همانا بر دختر خود گریه و ندبه نمای که بدبخت و تبه روزگار می‌باشد.»

سعدی گمان خود را یقین نمود و خواست باقی مطلب را بداند. سپس گفت: « برای چه تو بدبخت هستی که خانم شام و گل این مملکتی و ذکر دانش و خردمندی تو در سر زبان‌ها افتاده و همسرانت بر تو حسد می‌برند. »

ـ بر چه چیز من حسد می‌برند؟

هند گریه‌اش افزون شده و سعدی را نیز سوزش دل افزون شد و اشکش از دیده فرو ریخت و می‌خواست از بیم هند خودداری نماید چون دریافت که او گرفتار کسی می‌باشد که راهی به او ندارد، گفت: « زنهار! خودت را بدبخت مخوان که تمام امر و نهی با تو می‌باشد و از چیزی باک نداری، من نیز دستت را

می‌گیرم و بر حسب رضای تو رفتار می‌نمایم. هم‌اکنون راز دل خویش را بگو که دیگر گریستن بس است و خود بدان که ثعلبه ناامید باز گردد، اگر چه در عشق تو جان بدهد. »

هند چون نام ثعلبه را شنید دندان‌هایش را از غیظ بر هم سایید و گفت: « همه‌ی شر من از این خیانتکار است. او به تنهایی باعث بدبختی من می‌باشد. آیا گمان می‌کنی از شدت محبت خواستگاری من نموده؟ »

ـ پس از چه بابت؟

ـ این خواستگاری را به جهت انتقام از آن آزاد مرد می‌کند که از روی بزرگی و جوانمردی او را بخشیده زنده گذاشت.

سعدی حکایت اسب دوانی را به خاطر آورد که حماد چگونه جوانمردی کرد و انگار که پرده از روی چشمش برداشته شد و یقین نمود که دخترش فریفته‌ی حماد می‌باشد و مبهوت مانده پاسخی نداد، زیرا که می‌دانست حماد در این مملکت غریب است و شنیده بود که پدرش به تهمت جاسوسی گرفتار شده و حماد نیز فرار نموده. سپس حیرت زده شد ولی از ذکر نام او در اثنای صحبت اظهار نفرت نکرد بلکه اظهار خوشحالی نمود و جوانمردی و آزادگی او را ستود. اما غریب دانست که هند از مجهول بودن حسب و نسب حماد آگاهی دارد و فرصتی دست نداده تا با حماد در یک جای جمع آید و این عشق را از قبیل تقدیرات آسمانی شمرد. اما هند بر مادر می‌نگریست تا بداند بعد از این اشاره از او چه به ظهور می‌رسد. چون او را خاموش دید، گفت: « نگفتم که من بدبختم! هم‌اکنون به محض این که اشاره به سبب بلای خود نمودم مهربانی شما بر کنار رفته و حیرت زده شدید. »

ـ ابداً خاتون من! چون تو را وعده دادم، یاریت می‌نمایم. این کار را می‌کنم

و بر سر وعده‌ی خود پای‌بندم. فقط این خبر مرا غافلگیر کرد. وقتی گفتی من یکه خوردم. اکنون که تو این جوان را دوست داری، او در حقیقت آزاد مرد است و نفسی کریم دارد و خودت نیز می‌دانی که من از روز اسب دوانی او را دوست داشتم.

هند خاموش ماند و خاموشیش خود جوابی صریح بود. سعدی دوباره اظهار غرابت نموده زفاف دختر خود را به مردی بی‌حسب و نسب بزرگ شمرد. گذشته از این که او به جاسوسی متهم می‌باشد و پدرش را گرفته‌اند و حارث و ثعلبه بر او خشمگین هستند. به خاطرش رسید که اگر هند بر این عزم باقی بماند باعث نفرت میان شوهرش با پسر عمویش گردد، ولی نتوانست این موضوع را با هند در میان گذارد چون از سلطنت عشق بعد از آن که شدت شیفتگی او را دید بر وی بیم نمود و با او به نرمی رفتار نموده و در خیالاتش همراهی نمود تا کار ثعلبه و فرار حماد به کجا رسد. سپس به او گفت: «همانا حماد شایسته‌ی محبت تو می‌باشد. ولیکن تو از کجا به این اندازه به او عشق حاصل نمودی که این مرد از ما غریب می‌باشد؟ »

هند کلام او را بریده و گفت: « نگفتم که من به هلاکت خواهم رسید؟ چون می‌دانستم که شما را چه به خاطر رسد ولیکن چون فایده از این مطالب که حماد اکنون به جایی رفته که احدی از آن آگاهی ندارد. شاید شکار غدیر این خیانتکار شده.»

هند این را گفت و دوباره به گریه افتاد.

مادرش گفت: « بی‌قراری مکن هند، خداوند ستمکار را کیفر دهد. ولیکن من غریب می‌دانم که ثعلبه بدون جهت قصد گزند این جوان نموده، چون در میان آن‌ها علاقه‌ای نیست. »

ـ علاقه‌ی حسد و علاقه‌ی رشک که جهت آن پست فطرتی می‌باشد. سوگند به خدای که این خیانتکار به اندازه‌ی بند کفش حماد ارزش ندارد.

هند این را گفت و اشکش جاری شد. سعدی او را دلداری داد و تسلی نمود تا خاطرش آرام یافت. بعد از آن خواست تا از تاریخ آن عشق آگاهی یابد که چگونه واقع شده، سپس به او گفت: « چگونه دل خویش را به کسی که حسب و نسبش را نمی‌دانی سپردی؟ ما خود از دانش و خردمندی و دقت نظر تو آگاهی داریم. »

هند جواب داد: « او را حسب و نسب نیکوست و نجابت از چهره‌اش هویدا می‌باشد.»

ـ چهره دلالت بر حسب و نسب ندارد فرزند!

ـ من این قدر می‌دانم که او از امرای عراق می‌باشد و همین بس است. بر فرض که امیر هم نباشد با قوتی از جانب خدای سبحان بر اندیشه‌ی من استیلا یافته و هم‌اکنون شما را بر راز درون خویش واقف ساختم.

هند این را گفت و سرش را از شرم و حیا به زیر انداخت و قلبش از خوشحالی می‌رقصید که مادر را با خود همراه دید و او را وعده‌ی مساعدت داد. سعدی پرسید: « تو چگونه دانستی که او از امرای عراق است؟ »

هند متوجه شد که چون ملاقات در دیر بحیراء را به مادر نگفته مرتکب گناهی بزرگ شده. سپس دست مادر را گرفته بوسید و گفت: « مادر جان، از تقصیر من بگذر که گناهکارم و سزاوار خشم شما می‌باشم. »

ـ مقصودت از این سخن چه باشد؟

هند حکایت دیر بحیراء را به طور کامل به او گفت و هر آن‌چه در میان او با حماد گذشته بود را به طور اختصار با مضمون ادب آمیز بیان نمود. گاهی سر

به زیر می‌انداخت و گاهی تبسم غمگینی بر لب می‌آورد. مادرش گوش فرا داده گردن افراشته بود تا به آخر حکایت رسید. ناگهان چنان احساس نمود که از غفلت به هوش آمده، سپس با او همراهی کرد و قلبش را مطمئن ساخت ولی به صبرش امر نمود تا وسیله‌ای تدبیر نماید که شرف او و شرف خانواده‌اش را عاری نرسد. هند از بابت رضایت مادر خاطر آرام یافت. ولیکن هم‌چنان از فرار حماد بی‌قرار بود، زیرا بعد از ملاطفت و مهربانی که از مادر خود دید بیشتر نگران شد چون تا از مادر همراهی ندیده بود از معارضه او بیمناک بود و این موضوع او را از فکر حماد تا اندازه‌ای مشغول داشت، از این بیم فراغت یافت و پریشانیش بیشتر شد. در این وقت آفتاب نیز نزدیک غروب رسیده و آن دو اصلاً متوجه نبودند، تا آن که شبانان را نگریستند که گوسفندان و سایر چهارپایان را از صحرا باز می‌آوردند و به جانب طویله می‌بردند. آن‌ها نیز برخاستند و به آرامی راه آمده را باز گشتند. هر کدام در خیالات خود غرق بودند چون هند را اندیشه‌ی بزرگ در خصوص حماد بود که آیا او در این لحظه در کجا باشد و بیشتر نگرانی او جستجوی حماد بود. سپس این فرصت را غنیمت دانست که از مادر استعانت جوید و نزدیک او آمده در بین راه رفتن دست خود را بر روی شانه‌ی وی انداخته با لحن شیرینی گفت: «مادر جان! چه تدبیر کنم که حماد از گزند ثعلبه محفوظ بماند؟ آیا خدا را خوش آید و روا باشد که آن آزاد مرد شکار حسد و خیانت گردد؟»

ـ دل آسوده دار فرزند، مطمئن باش که من به خواست خداوند ضامن نجات او می‌باشم. ولی چاره‌ای جز صبر و آرامی نداریم تا بنگریم کار حماد به کجا رسیده و از فرار او چه معلوم شود.

سعدی این سخن را می‌گفت ولی خود در زنده بودن حماد شک داشت و

گاهی خیال می‌کرد که دخترش کاری بزرگ کرده و راضی به عشق جوانی غریب شده و خود را در همراهی او بر خطا می‌پنداشت، ولی چون امیدش به زنده بودن حماد ضعیف بود این همراهی را سهل می‌دانست و در اطمینان خاطر دختر مبالغه می‌ورزید و هم‌چنان صحبت می‌کردند و راه را می‌پیمودند تا به تخت حوض رسیدند. بعد از آن، شب نیز در موارد بسیار صحبت‌ها کردند.

صبح روز دیگر که شد سعدی مشغول جستجوی خبر حماد شد و پس از چند روز دانست که امپراطور عبدالله را بخشیده و امان نامه به او داده. سعدی بلافاصله موضوع را به هند خبر داد و قلب او اطمینان یافت، زیرا که می‌دانست حماد از ترس ثعلبه و تهمت جاسوسی فرار نموده. سپس مترغب شد تا کسی او را از مقر حماد آگاهی دهد تا خبر امان امپراطور را به وی برساند ولی راهی بدان نیافت، چون غیبت حماد به طول انجامید هند پریشان‌تر از قبل شد. منتظر بود که از قضا و قدر چه آید و در دل نذرها به دیر بحیراء نمود.

۲۴

منادی دیر نجران روزی هند در اتاق خویش نشسته و مشغول فکر کردن بود که صدای منادی را شنید که در زیر قصر بانگ برآورد: « آیا کسی را نذری برای دیر مبارک نجران می‌باشد؟»

هند از پنجره‌ی اتاق سر بیرون نموده سواری را دید که عبایی بر خویش پیچیده و کلاه راهبان بر سر دارد و صلیبی از نقره در دستش است تا او را دید دانست که از راهبان دیر بحیراء می‌باشد و بر حسب رسم همه ساله در شهرها و دهات می‌گردد و نذورات جمع می‌کند. هند که نام این دیر را شنید شور عشقش به هیجان آمده حبیب خود را به خاطر آورد که در میان او با وی در آن دیر چه گذشت و بوی خیر از این منادی شنید چون می‌دانست که او در بسیاری از شهرها و آبادی‌ها عبور می‌نماید، پس دوست داشت با او صحبت کند شاید در اثنای گردش خبری از حماد یا عبدالله شنیده باشد. پس به یکی از خدمتگزاران دستور داد تا او را بیاورند. خدمتگزار بلافاصله امر بانوی خود را اجرا کرد و منادی را به قصر آورد. وقتی منادی وارد قصر شد خورجینی را که بر دوش داشت بر زمین نهاد و هند را به قانون پادشاهی سلام گفت و صلیب را به او داد. هند صلیب را گرفت دست راهب را بوسید و تختی برای او گسترد تا راهب روی آن بنشیند و

خورجین را در کنار خود نهاد.

سعدی در قصر مشغول ترتیب دادن کارهایش بود و در اتاق بجز هند کسی نبود.

هند به چهره‌ی او خیره شد و دید که این شخص غیر از آن راهبی می‌باشد که همه ساله به قصد جمع کردن نذورات می‌آمد و از این بابت ترس به دلش افتاد که مبادا این شخص با این حیله به قصد دزدی و امثال آن وارد قصر شده. سپس او را دعوت نمود که به اتاق سفره خانه بیاید و در آن‌جا طعامی صرف نماید. راهب بر کرم غسانیان ثنا نمود و معذرت خواست که حاجتی به طعام ندارد. هند گفت: « حضرت پدر! اکنون از کجا می‌آیید؟ »

ـ در اطراف بلقاء مشغول گردش بودم و نذورات جمع می‌کردم.

ـ آیا چیز بسیاری جمع کردی؟

ـ بلی خاتون من، مسیحیان در این سال نذورات بسیار تقدیم نمودند به حدی که خورجین من از احساس آن‌ها پر شد.

راهب خورجین را بدست گرفت و حرکت داد تا صدای مسکوک طلا که هم‌چون صدای زنجیر بود از آن شنیده شود. هند پرسید: « این نذورات از چه مقوله باشد که صدایی غریب دارد؟ »

ـ در این خورجین نذر بسیاری می‌باشد که تا کنون مانند آن به دیر بحیراء نرسیده.

راهب این را گفت و تبسم نمود. هند از سخن او به شک افتاد و دانست که در پس تبسم او معنی نهان می‌باشد، گفت: « چگونه این کار برای تو میسر شد که انواع نذورات از طلا و نقره و جز آن‌ها را جمع نمایی و در جاهای دور بگردی؟

ـ من جز امسال به این کار مأمور نشده بودم و در این سال چیزهایی عجیب و غریب گرد آورده‌ام.

هند در سخن او آهنگی غریب دید، ولی غریب نشمرد، زیرا که می‌دانست راهبان در دیر بحیراء از امت‌های گوناگون مخلوط می‌باشند و لغت‌های متفرقه دارند و با وصف این از سخن او به شک افتاد. دوباره از راهب پرسید: « غرایبی که امسال برای تو اتفاق افتاد چه چیزهایی بود؟»

ـ من برای دیر نذری آورده‌ام که مانند ندارد. نه به جهت گران بهایی، بلکه از بابت غرابت.

این را گفت و دست برآورد و بند خورجین خود را گشود و خواست چیزی از آن بیرون آورد که صدای زنگی هم‌چون صدای زره از آن شنیده شد.

هند زره حماد را به خاطر آورد و قلبش در سینه به تپش افتاد و صورتش سرخ شد و گفت: « بیرون بیاور تا بنگرم چیست؟ »

راهب دستش را برد و قطعه‌ای از گوشه‌ی زره را بیرون آورد. تا چشم هند بر آن افتاد رنگ از رویش پرید و مبهوت ماند زیرا که آن را مانند زره حماد یافت. آن را از راهب گرفت و با دقت به آن نگریست و مطمئن شد که همان زره می‌باشد. متوجه شد که راهب او را دید که تغافل می‌نماید ولی سری در صورت او خواند که سعی پنهان کردن آن را داشت و با تبسمی که بر لب داشت معلوم بود که به زودی آن راز را آشکار می‌کند. هند با نهایت اضطراب پرسید: « این زره را از کجا آوردی؟ »

راهب جواب داد: « آن را صاحبش به من داده. »

ـ صاحبش را می‌شناسی؟ چون این زره را از ما دزدیده‌اند.

راهب متعجب جواب داد: « گمان نمی‌کنم صاحب آن دزد باشد، بلکه

شخصی امین است و با قیمتی بس گران این زره را خریده. »

ـ شاید چنین باشد که تو می‌گویی، ولی من می‌دانم که این زره روزی در نزد ما بود. ناچاری کسی را که آن را به تو داده است به من نشان بدهی. آیا به این‌جا نزدیک است؟

ـ بله، اگر گمانم به صدق باشد به تو بسیار نزدیکتر است و خودت می‌دانی که او دزد نیست.

هند دریافت که او به حماد اشاره می‌کند و از آن چه در میان آن‌ها گذشته آگاهی دارد. تجاهل نمود ولی حیا و بهت بر او غالب آمد و گفت: « مقصودت از این سخن چیست؟ انگار یاوه سرایی می‌کنی! »

ـ ابداً خاتونم، من از روی حقیقت سخن گفتم و تو خود را به نادانی می‌زنی، حال آن که حقیقت مطلب در چهره‌ات عیان است.

در این وقت هند را یقین حاصل کرد که او رسول حماد است ولی باز بد گمانی به ذهنش آمد که مبادا مکر و تذویری در کار باشد و ثعلبه او را فرستاده باشد، سپس دوباره خود را به نادانی زد و گفت: « می‌بینم سخنی گویی که مرا از آن خبری نیست یا شاید اشتباه کرده باشی. »

ـ ابداً اشتباه نکرده‌ام و از روی اطمینان می‌گویم. اگر باور نداری از دست بندها باز پرس تا حقیقت را از زبان آن‌ها بشنوی.

ـ کدام دست بند را می‌گویی؟

ـ همان دست بندی که به این زره فروخته شد. اگر باز هم باور نداری جواهری فروشنده‌ی دست بند را به نزدت آورم.

هند دیگر یقین حاصل کرد که او رسول حماد می‌باشد و با خود خیال کرد آشکار از او چیزی بپرسد ولی باز خودداری نمود تا مادرش را از این موضوع

آگاه کند. بدون این که کلمه‌ای بر زبان بیاورد راهب را ترک کرد و به اتاق مادرش رفت تا او را از ماجرا آگاه کند. مادرش بعد از شنیدن ماجرا گفت: « از آن می‌ترسم که این مرد جاسوسی از طرف ثعلبه باشد. پس سخنی در نزد او نگو تا یقین کنیم که رسول است.»

بعد از آن سعدی برخاست و به نزد راهب آمد. هند نیز او را همراهی کرد. سعدی با او کمی خشن برخورد کرد و گفت: « گویا تو از دیر بحیراء آمده‌ای؟

ـ ابداً سرورم، من از بلقاء می‌آیم.

ـ زرهی که با خود داری به من نشان بده.

راهب زره را بیرون آورد و آن را رو به سعدی گرفت. سعدی با دیدن زره مطمئن شد همان زره است که در روز اسب دوانی، حماد جایزه گرفت. آن را از راهب گرفت و گفت: « این زره را از ما ربوده‌اند، گویا دزدی باشد. آیا کسی که آن را به تو داده است می‌شناسی؟

راهب تبسمی که آمیخته به شبهه بود نموده و گفت: « می‌شناسم بانوی من.»

ـ حال او در کجا به سر می‌برد؟

ـ در یکی از دهات بلقاء که تا این قصر چند ساعت مسافت دارد.

ـ آیا آن‌جا منزل اوست یا از آن‌جا حرکت خواهد نمود؟

ـ در آن‌جا اقامت دارد و منتظر باز گشتن من می‌باشد.

سعدی اظهار غرابت نموده و گفت: « تو می گویی که این زره را برای دیر نذر داده پس چه انتظاری در باز گشتن تو دارد؟ و معنی باز گشتن تو چیست؟ همانا من سخنان تو را نقیض یکدیگر می‌بینم. »

ـ سخنان من نقیض نیست بانوی من، ولی صاحب این زره در نذر خویش شرط نموده که زره نذر نباشد مگر بعد از آن که من از امر مهمی برای او خبر

ببرم.

راهب این را گفت و از گوشه‌ی چشم به هند نگریست انگار منتظر اشاره‌ی او بود و چهره‌اش را روشن دید. سپس تبسم نمود و با گوشه‌ی چشم اشاره به جانب سعدی نمود، یعنی آیا در نزد او سخن بگویم.

هند یقین کرد که این شخص رسول حماد است ولی باز خودداری نمود اشاره‌ی او را پاسخی نداد. راهب نیز نشسته منتظر بود تا هند چه فرماید. اما هند به مادر خود اشاره‌ای نمود و هر دو از اتاق خارج شدند و راهب را تنها گذاشتند. وقتی به اتاق دیگر رفتند هند با خوشحالی بی‌اندازه گفت: « مرا شکی نیست مادر جان، این مرد رسول حماد است. و از اسلوب کلامش معلوم می‌شود مژده‌ی خیری آورده ولی جرأت نمی‌کند در حضور شما آشکار بگوید چون گمان می کند شما از رابطه‌ی میان من و حماد بی‌خبرید و مرا شکی نیست که مرد راستگویی است. پس اجازه بده تا با او آشکار سخن نگوییم و خبر صحیح از او شنویم.

مادرش با او هم رأی شد و در اتاق تنها نشست و پی راهب فرستادند. راهب خورجین را به دست گرفت و به نزد او آمد. وقتی نشست سعدی به او گفت: « تو را سوگند می‌دهم که ما را از حقیقت حال خویش خبر بدهی و بگویی صاحب این زره که می‌باشد. »

در آن ایام سوگند امراء در نزد عرب حقی و حرمتی بود که باید اطاعت می‌شد. راهب به هند نظر نمود گویا در پاسخ از او شور می‌نمود. هند گفت: « بگوی نترس. »

راهب دست برده، کلاه خود را از خورجین بیرون آورد و گفت: « هر گاه تو شخصی را که این خود بر سرش نهاده نمی‌شناسی چه فایده دارد که من به تو خبر دهم. »

قلب هند به تپش افتاد و صورتش را سرخی فرا گرفت و گفت: « بله، ما او را می‌شناسیم. پس تو بگو که نامش چیست؟ »

ـ نامش حماد است خاتون من!

هند با شنیدن اسم حماد تغییر رنگ داد و اگر حجاب خردمندی و سنگینی او نبود از نام حماد به رقص در می‌آمد. ولی خود را نگاه داشت و راهب به آن‌چه در چشمان او خواند کفایت نمود و منتظر جواب او شد. هند گفت: « راست گفتی حماد است ولی اکنون در کجاست؟ »

ـ او در جای خلوتی می‌باشد و یارای آمدن به این دیار را ندارد. سبب آن را عامیان غسان نیز می‌دانند تا به خاصان آن‌ها چه رسد.

سعدی گفت: « چون چنین است پس به ما بگو تو کیستی که ما پنداریم تو راهب باشی. »

راهب کلاه را از سر خود درآورد و گفت: « گمان نمی‌کنم شما مرا بشناسید ولی من خود را نزد شما معرفی می‌نمایم. همانا من غلام شما سلمان، خدمتگزار امیر حمادم. »

هند و سعدی با او مأنوس شدند و هند از او احوال حماد را می‌پرسید که به کجا رفته و بر او چه گذشت. سلمان حکایت حماد را از زمانی که از غسان فرار نموده و بیرون رفتند برای آن‌ها تعریف نمود تا آن که از چنگال شیر نجات یافته به عمان رفتند و دوباره از آن‌جا باز آمدند. سلمان ادامه داد: «اکنون من نشناخته با این لباس آمدم و آقایم حماد را در دهی گذاشتم در حالی که برای پدرش بسیار پریشان خاطر است و برای هند در اشتیاق شدید بود.»

سعدی پرسید: « آیا هنوز خبر آقایت امیر عبدالله به شما نرسیده؟! »

سلمان از اشتیاق مردمک چشمهایش گشاد شد، گفت: « ابداً خاتون، مگر

شما خبری از امیر عبدالله دارید؟ »

ـ بله، ما شنیدیم که امپراطور او را بخشیده و فرمان داده تا با امان نامه باز گردد.

سلمان از شنیدن این خبر چهره‌اش از خوشحالی سرخ شد و دوست داشت که مرغی شود تا زود این مژده را به حماد برساند. سپس با سعدی مشورت نمود و او گفت: « بهتر آن باشد که به نزد آقایت شتافته، این مژده را به او بگویی و از جانب هند نیز به او اطمینان دهی و به او بگوی که مادر هند سعدی تو را سلام رساند ولیکن حذر نمای که احدی در روی زمین نداند تو به این‌جا آمدی یا سخنی گفتی. اکنون حماد به جستجوی پدر خویش برآید و از دو جانب خبر ما به یکدیگر خواهد رسید تا در هر وقت حال چون اقتضاء نماید؟ در هر صورت او مطمئن باشد تا روزی که مقصود حاصل شود. »

هند سخنان مادر خود را می‌شنید و ابداً سخنی نمی‌گفت ولی به این وعده‌ها قناعت نداشت بلکه دوست داشت مادرش قرار ملاقاتی معین نماید اما شرم و حیا او را از سخن باز داشت.

و اما سلمان از رضایتی که در صورت سعدی دید بسیار خوشحال شد اگر چه کلام او مختصر و سر بسته بود و موجب اطمینان نمی‌شد ولی به آن‌چه که دید و شنید قناعت ورزید و کلاه خود را بر سر نهاده با آن‌ها وداع نموده بیرون رفت و بر اسب خویش سوار شد و به سوی حماد روان شد.

سعدی چون یقین نمود که حماد زنده است دید که هند از شنیدن مژده‌ی سلامت او جانی دوباره گرفت و پریدگی رنگش که در آغاز سبب ترس او شده بود حالا مثل گذشته سرخ و صورتی شده بود. اما سعدی ترسی به دلش آمد. اکنون که زنده بودن حماد بر او محقق شد از همراهی خود با هند پشیمان شد و

بزرگی این کار در نظرش مجسم شد چون برایش حسب و نسب حماد نامعلوم بود. از طرفی بیم داشت که چون هند از ثعلبه امتناع ورزد در میان همسرش با حارث فتنه انگیخته شود و بعد از آن غدر خباثت ثعلبه به صواب شمرد و احساس نمود که کار بسیار دشوار است. سپس زمانی خاموش ماند و به فکر فرو رفت. هند از صورت گرفته‌ی مادرش فهمید که فکر او آشفته است و منتظر بود تا از او چه عیان گردد و چون خاموشی او به طول انجامید دریافت که مادرش دچار آشفتگی شده و آزرده خاطر شد و دوباره دچار اندوه شد. مادرش را تنها گذاشت و به اتاق خویش رفت و خود را با غصه بر روی بستر انداخت و حکایت سلمان را با آن‌چه مادرش به او گفت به خاطر آورد و در سخن مادر چیزی که دل او را آرام کند، نیافت و دانست که مادرش بر حسب ظاهر با او همراهی نموده و کار بر او دشوار و بزرگ شد. در اثنای آن که هند در این حال بود مادرش آمد و او نیز گرفته و پریشان بود. وقتی هند را با آن حال و روز دید سرشک در دیده آورده و مهربانی مادری در او به جوش آمد و خیالات خود را فراموش کرد و به هند نزدیک شد. تبسمی کرد و حال خود را مخفی داشت. هند به صورت او نظری انداخت که شاید چیزی تازه ببیند چون او را خندان دید کمی آرام شد ولی متوجه شد که از راه شفقت و مهربانی با او خود را خندان ساخته و خواست تا شفقت او را بیشتر برانگیزد شاید در کارش مساعدتی نماید. سپس اظهار خشم نموده از روی ناز و کبر سر به زیر انداخت و لحظه‌ای خاموش ماند. سعدی گفت: « می‌بینم که باز اندوه به دلت راه دادی مگر آن‌چه از حماد شنیدی خاطرت را آسایش نداد؟ »

هند پاسخی نداد. سعدی با مهربانی بیشتری دست بر روی شانه‌ی دختر خود نهاد و گفت: « برای چه خاموشی هند؟ چرا خداوند را بر انعامش سپاس

نمی‌گویی؟ »

ـ چرا، خداوند را سپاس می‌گویم ولی می‌بینم که هنوز زمان بدبختی من پایان نیامده چون به محض این که سخنی مسرت انگیز شنیدم امری کدورت آمیز دیدم.

ـ آیا بعد از این کدام امر خاطر تو را مکدر کرد؟

ـ این امر مرا مکدر ساخته که می‌بینم ریسمان یاری و مساعدت در حال از هم گسیختگی است.

ـ مقصودت از این کلام چیست؟

ـ مقصود من آیات تردیدی می‌باشد که در چهره‌ی شما می‌خوانم و شما را نیز ملامت روا نباشد زیرا که با من به آن‌چه سزاوارم رفتار می‌کنید.

هند این سخن را در حالی می‌گفت که در مقابل آیینه ایستاده گیسوی بافته‌ی خود را می‌گشود و گره می‌زد. سعدی با او همراهی نموده بر او نگریست و منتظر بود که خنده‌ای از او بیند ولی هم‌چنان او را گرفته خاطر می‌دید و بیم داشت که باز حالش به ضعف گراید و چون این خیال را نمود هر چه او می‌خواست سهل انگاشته مصمم شد که در کارش مساعدت نماید و اظهار غرابت نموده بعد از آن او را بوسید و بر سینه چسباند و گفت: « خیالات را از خود دور دار هند، من بر مراد تو می‌باشم و به زودی از من مساعدت‌ها بینی که خشنود گردی. »

هند از این سخن جان به تن باز آمد ولی کلام او را انکار نمود و گفت: « امیدواری بی‌فایده مرا بس است چون می‌بینم که مرا مسخره می‌نمایی. »

سعدی قهقهه‌ای سر داد و اظهار شوخی نمود و گفت: « تقصیر از تو نیست، بلکه عاشقان را به تمامی حال بر این گونه است که هرگز بر یک خیال نپایند. »

هند خیره خیره به او نگریست و گیسویش را هم‌چنان گشوده و انگشتش در

میان گیسو بود. چون مادر را خندان دید چهره‌اش گشاده شد و امیدش باز آمده تبسم نمود ولی روی به جانب آئینه گرداند و به بافتن گیسویش مشغول شد. سعدی دست به گیسوی او دراز نمود و آن را گرفت و گفت: « اکنون گیسو بافتن را به یک سوی نه، ما را کاری مهم‌تر از آن می‌باشد. »

هند با عشوه پاسخ داد: « مرا هیچ کاری مهم نیست. »

– آیا خلاصی از ثعلبه مهم نیست؟

هند چون نام ثعلبه را شنید احساس نفرت نمود و قلبش از غصه گرفت و گفت: « زهی سعادت اگر از او خلاص گردم. »

در این وقت سعدی که مشغول بافتن گیسوی هند بود فراغت یافته او را بر زبر سریر نشانده و نگاهی به او نمود که هند دانست مقصودش جدی می‌باشد و گوش به او فرا داد. مادرش گفت: « خیالات را کنار بگذار هند، تا بتوانیم با صبر کاری کنیم. »

– هر چه می‌خواهی بگو، اما وعده‌ی خود را به خاطر داشته باش.

– من جز بر حسب رضای تو سخنی نمی‌گویم ولی خود می‌دانم که تو دختری با عقل و خردمندی و یقین دارم که در محبت و مهربانی من و پدرت درباره‌ی خودت شبهه نداری. هر یک از ما کاری بکنیم خواه تو را خوش آید و خواه بد آید، مقصود ما از آن کار آسایش تو می‌باشد.

هند بیم نمود که بعد از این مقدمات نصیحتی باشد که او را از حماد منع نماید و قلبش به تپش افتاد ولی صبر نمود تا پایان سخن آید، بعد از آن سعدی گفت: « برای من امکان ندارد که از جستجوی اصل و نسب حماد چشم بپوشم. چون اگر تو چشم پوشیده‌ای از آن بابت است که عشق، چشم و گوش را کور و کر سازد، پس از تو خواهش می‌کنم که عقل خویش را بر سر جمع نموده و بعد از آن عقل

خود بپرسی که با آن‌چه قلبت پسندیده همراه است؟»

هند محکم جواب داد: « بله مادر جان، من در کمال عقل می‌باشم و در این کار خویش خطایی نمی‌بینم و هیچ گونه شکی ندارم که اگر شما نیز با حماد صحبت کنید و صفات و اخلاق او را بسنجید، آن‌چه من دیدم در او بینید چون او جوانی با صفات کامل و اخلاق کریم می‌باشد و شما نیز می‌دانید که صاحب این صفات بی‌حسب و نسب نباشد و ناچار او را نژاد بلند خواهد بود، که از پادشاهان روی زمین نباشد. البته از فرشتگان آسمان می‌باشد و در هر حال کمتر از آن نیست که امیری باشد و گذشته از تمام این‌ها آزاد مردی و اخلاق کریمی که ما از او مشاهده نمودیم او را شایسته‌ی دامادی پدرم می‌نماید، چون گفته‌اند که مرد با قلب و زبان شناخته شود که مرد باشد، نه با جامه و طیلسان. بر فرض که نجیب زاده نباشد آزاد مرد و کریم است. » هند این را گفت و آثار شیفتگی که آمیخته با شرم بود در چهره‌اش عیان شد.

سعدی گفت: « اکنون که حال بر این گونه است پس من تو را به این نصیب و همسر تهنیت می‌گویم. ولیکن باید کار را با حکمت تدبیر نمایی مبادا از کار ما زبانی به مصلحت پدرت وارد آید و به جنگ و خون ریزی انجامد چون خود می‌دانی که پدرت را به پسر عمویش حارث بسیار علاقه‌مند می‌باشد و در میان آن‌ها کینه و رشک است که ظاهراً با یکدیگر رفتار می‌کنند. از آن بیم دارم که کاری کنیم که کینه‌ی باطنی ظاهر شده آتش جنگ افروخته و خون‌ها ریخته شود. »

– پس از این قرار مقصود شما آن است که من به ثعلبه رضا دهم...

سعدی کلام او را برید و گفت: « ابداً چنین چیزی مقصود من نیست. من هم راضی نیستم ولی می‌خواهم که در کار شتاب نکنی چون شتاب زدگی پشیمانی

آورد.»

ـ پس باید چه کنیم؟

ـ تدبیر این کار را به من واگذار که بر حسب اقتضای احوال انجام دهم و خود شبهه ندارم که به زودی در نهایت آسانی به مراد دل خود می‌رسی.

ـ هم اکنون من کار خود را به شما وا گذاشتم و اختیار را به دست شما دادم. هر چه خواهید چنان کنید.

سعدی نیز پذیرا شده او را مطمئن ساخت و به اتاق خود رفت.

۲۵

جستجوی عبدالله سلمان به نزد حماد باز گشت که در مأمنی پنهان شده و با نهایت بی‌صبری منتظر باز گشتن او بود. تا سلمان را دید خبر از او جویا شد. سلمان در حالی که آثار خوشوقتی از چهره‌اش عیان بود او را پاسخ داد و مژده‌ی بخشایش امپراطور را از عبدالله باز گفت و نیز او را مژده داد که هند بر محبت او باقی می‌باشد و مادرش نیز از این موضوع راضی است. حماد تا به حال این قدر خوشحال نشده بود و چشمش از خوشحالی می‌درخشید. سعادت برای او به صورت خدمتگزاری مطیع مجسم شد و بقیه‌ی آن روز را خوش بود و سخنان سلمان را که از هند گفته بود در خاطر گذرانده که در زیر کلام مادرش چه مقصود نهفته می‌باشد ولی بی‌درنگ به یاد پدر خود افتاد و از طول غیبت او بیم نمود و با سلمان در خصوص او مشورت نمود، سلمان گفت: « مرا رأی بر آن است که نخست به جستجوی آقایم عبدالله برآییم و چون او را یافتیم تدبیر عمل هند را به او واگذاریم. »

حماد گفت: « چه باید کرد؟ آیا ناشناخته به شهر بصری برویم؟ »

ـ بعد از آن که امپراطور پدرت را بخشیده و امان داده ما را باکی و بیمی نخواهد بود ولیکن ثعلبه روباه است و از مکر او ایمن نتوان شد. شما هم‌چنان در

این‌جا بپای. مرا بگذار به منزل خودمان در قریه‌ی غسان بروم و چون به آن‌جا رسیدم از حقیقت خبر آقایم عبدالله آگاهی یابم.

ـ چگونه آگاهی یابی؟

ـ من نخست به جستجوی چیزهایی که در نزدیک منزل نهفته بودیم و احدی به جز خودمان از آن خبر نداشت می‌روم. هر گاه آن‌ها را نیابم می‌فهمم که آقایم آمده و آن‌ها را برداشته و معلوم می‌شود که از سفر بیت المقدس باز آمده. سپس در بصری و اطراف آن به جستجوی وی برآییم و چون آن اشیاء در جای خود باقی باشد می‌فهمیم که هنوز باز نگشته و به جانب بیت المقدس رفته او را جستجو می‌نماییم.

حماد این رأی را درست شمرد. آن شب را خوابیدند و چون صبح برآمد سلمان با جامه‌ی راهبان بر اسب سوار شد و حماد در خانه‌ی مردی از نبطیان که در جنوب بلقاء اقامت داشتند به جای گذاشت. نبطیان در زمان قدیم امتی بزرگ با شأن و شوکت بودند و واسطه‌ی عقد تجارت مصر و شام و عراق با مملکت عرب در شرق عقبه ما بین مصر و شام و بلاد عرب منزل داشتند و هنوز بعضی از آثار آن‌ها در مکانی که بطره می‌نامند باقی است و ظن غالب بر آن است که آن‌ها از نبطیان مابین دو نهر بوده‌اند و دولت آن‌ها بر پای بود تا در اوایل قرن دوم میلادی، رومانیان بر آن‌ها غلبه نموده پراکنده شدند و در بلاد دیگر متفرق شده با قبایل دیگر عرب مخلوط شدند و یکی از راه‌های معیشت آن‌ها صنعت ستاره شناسی بود که از میان دو نهر با خودشان آورده بودند.

صاحب منزل حماد پیری فرتوت بود که او را فرزندی نبود و از زراعت قطعه زمین کوچکی معاش می‌کرد و غسانیان را دوست نداشت زیرا که غسانیان به عقیده‌ی او تازه دولت بودند و نبطیان را از آن‌ها به سروری سزاوارتر می‌دانست و

باعث بغضش با آن‌ها حسد بود چون این موضوع طبیعی است که اگر کسی از نژاد سلاطین سابق باشد و بعد از آن‌ها سلطنت را در طایفه‌ی دیگر نگرد ناچار آن طایفه را دوست ندارد و اطاعتش نسبت به آن‌ها از روی اضطرار باشد تا چون در مکانی خلوت واقع شود مذمت آن سلطنت نماید و معایب آن‌ها بر شمارد و آن خود دلیل ضعف بنی آدم باشد.

سلمان زمانی که با حماد از عمان باز می‌گشت این مرد را دیده و بر حالش واقف شده بود و می‌دانست که خانه‌ی او برای آقایش پناهی نیکو باشد تا رفته خبر هند را باز آورد. چون خبر هند را چنان که ذکر نمودیم آورد و با یکدیگر قرار گذاشتند که سلمان به غسان رود و با خبر مطمئن به آن‌جا رفت. ولی حماد در انتظار باز گشتن او بر سر آتش مکان داشت. دو روز بیش نگذشت که سلمان باز گشت و پول و اسباب نفیسی که آن‌ها در نزدیک منزل خودشان نهفته بودند همراه آورده بود و به حماد سپرد. ولی او گرفته خاطر و دل‌شکسته بود. حماد دلیل پریشانی حال او را سؤال نمود، سلمان گفت: «برای آقایم ترسناکم و بیم از آن دارم که پسر حارث خبر بخشایش امپراطور را شنیده باشد و کسی را فرستاده تا او را در بین راه به قتل رسانند.»

ـ تو را چه بر آن واداشت که این گمان بردی؟

ـ من پشت و روی کار را بسیار نگریستم و از اهل بصری در نهانی پرسیدم گفتند، خبر بخشایش امپراطور ده روز پیش از این به ما رسیده و شنیدیم که عبدالله بعد از بخشودگی با قافله‌ای که به حجاز می‌رفته از بیت المقدس خارج شده. آیا گمان داری با قافله‌ای رفته باشد؟

ـ چگونه معقول است که به حجاز رود با وصف این که در همان نقطه ما را وعده‌ی ملاقات داد؟ اما دور نیست که تا سر راه عمان با قافله همراه بوده و بعد

از آن از آن‌ها جدا شده به عمان رفته باشد.

ـ ولیکن وعده‌ای که برای ملاقات خودش به ما داده بود تمام شد چون از روزی که از او جدا شدیم بیش از دو ماه گذشته.

ـ احتمال دارد به عمان برود و به محض این که بداند ما به آن‌جا رفته‌ایم و از آن‌جا باز گشته‌ایم بی‌درنگ باز آید. پس صبر می‌کنیم و تجسس اخبار می‌نماییم.

سلمان خاموش شد ولی هم‌چنان برای آقای خود ترسان بود و محض تسلی حماد خودداری می‌نمود. تا آن زمان با جامه‌ی راهبان بود و سر و رویش پر از گرد و غبار. سپس جامه از تن بیرون آورد و دست و رویش را شست. صاحب خانه برای انجام کارهای خود بیرون رفته بود و سگ را به پاسبانی طویله گذاشته بود تا باز گردد. حماد و سلمان فرصت را غنیمت دانسته پول و اسبابی که سلمان آورده بود را بیرون آورده و در جیب و جامه‌ی خود پنهان نمودند.

۲۶

خواستگاری هند را در تخت حوض به جای گذاشتیم که در به دست آوردن حماد امیدوار شده بود ولی بعضی سایه‌های شک و شبهه در میان امید به رسیدن حماد در می‌آمد و چون هوش و دقت نظری که او داشت به او می‌فهماند که در رضایت مادرش از حماد شبهه‌ای وجود دارد. اما سعدی می‌خواست خود را راضی کند و مساعدتی را که به هند وعده داده بود به جای آورد ولی در ضمیر خویش چیزی می‌دید که در جلو مقاصد دخترش در می‌آمد ولی با وصف این، محض رضایت دختر می‌خواست بر ضمیر خویش غالب آید و منتظر بود که از قضا و قدر چه پیش آید. در اثنای آن که روزی در کنار حوض نشسته بود بعضی از خادمان آمده او را خبر دادند که قاصدی از بلقاء آمده. سعدی چون شنید فوراً به جانب او شتاقت که شاید خبری از جبله آورده باشد که مدت غیابش به طول انجامیده است. چون به نزد او رسید آن شخص از اسب فرود آمد و دستش را بوسید. سعدی او را شناخت که از افراد همسرش بود و خبر را از او جویا شد. قاصد گفت: «امیر جبله شما را سلام رسانده و فردا صبح به نزد شما می‌آید.»

سعدی پاسخ داد: «ما را مشرف می‌سازند و اینک مستعد پذیرایی او می‌باشیم.»

سعدی دانست که جبله برای مطلب هند و ثعلبه می‌آید و حسابی خاطرش گرفته شد. متوجه شد که موقع بسی تنگ می‌باشد و در حل این مشکل فکر می‌کرد. در بین آن که سعدی غرق خیال و اندیشه بود، هند که سوار را دیده بود آمد و چون سبب آمدن او را دانست قلبش به واسطه‌ی شکی که در راه امید او در می‌آمد بتپید و به نزد مادر آمده چون او را در خلوت دید ناگهان متوجه حال او شد و سعدی متوجه او شده خواست تبسم نماید و حال درون خود را پنهان دارد. هند بعد از تحیت با صدای گرفته گفت: « مادر جان، این قدر به فکر مباش، چون مطلب این قدر اهمیت ندارد. »

سعدی آشفته جواب داد: من فکری ندارم فرزند، ولی مزاجم از سلامت منحرف می‌باشد. »

ـ راست می‌گویی، ولی سبب آن، این هند بیچاره می‌باشد.

ـ ابداً، هرگز. چون تو موجب تسلی و منشأ سعادت من می‌باشی، مگر نمی‌بینی تا چشم من بر تو می‌افتد خاطرم گشوده و خرم می‌شود؟

ـ چرا، آثار خرمی در چهره‌ی شما می‌بینم اما رنگ ساختگی در آن پیداست و می‌گویم بدون جهت متحیر و متفکر مباش و خودتان را مرنجانید که هر چیزی در گذر است.

مقصود هند آن بود که مادر را بیازماید و وعده‌ای که به وی داده بود را پیش از آمدن پدر به خاطرش آورد، زیرا که آینده‌ی او موقوف باین ملاقات پدر و مادرش بود. سعدی گفت: « باز چرا با رمز و کنایه با من سخن می‌گویی؟ مگر من به تو وعده ندادم، بر سر وعده‌ی خود ثابت هستم. »

ـ این را یقین دارم ولی می‌بینم که سبب زحمت و حیرت شما شدم.

ـ زحمت برای تو راحت است. این خیالات را به دور افکن و بیا تا به تدبیر

کار بپردازیم و راهی را اختیار نموده از آن رو رفتار کنیم. چون فردا پدرت خواهد آمد و البته حکایت ثعلبه را عنوان خواهد نمود. پس چه به خاطر تو می‌رسد؟ او را چه پاسخی دهیم؟

ـ شما از ما فی‌الضمیر من آگاهید، هر چه که صلاح می‌دانید پاسخ گویید، اما اگر از من پرسید در خصوص ثعلبه ابداً پاسخی به جز نه نخواهم داد. اگر چه به زحمت بسیار افتم.

ـ اگر پدرت احیاناً از من پرسید که چرا هند ثعلبه را نمی‌خواهد آیا حکایت حماد را برایش بگویم؟

ـ من نمی‌دانم به او چه بگویید ولی اکنون هر چه را که در قلب من می‌گذرد به شما گفتم و شما مرا وعده دادید که تدبیر کار را بنمایید، پس هر چه خواهید چنان کنید.

سعدی خاموش شده با خود عزم نمود که با دختر همراهی نماید و بعد از آن بیرون آمد و نوکرانش را فرمان داد تا خیمه‌ها را بر افراشند و گوسفندها و مرغها سر ببرند که برای جبله و همراهان و خدمتگزارانش طعام صبح مهیا نمایند.

با روشن شدن هوا خدمتگزاران به تهیه‌ی لوازم مهمانی پرداختند. فرش‌ها گستردند و خیمه‌ها بر افراشتند و آتش در زیر دیگدان‌ها بر افروختند و مشغول طبخ طعام شدند. سعدی و هند نیز نیکوترین جامه‌های خود را پوشیده مهیای پذیرایی پادشاه غسان شدند. چون هنگام پیشین در رسید غباری از جانب بلقاء عیان شد و اهل قصر آمدن جبله و همراهانش را دانستند و برای ملاقات آن‌ها بیرون رفتند. هند از پنجره‌ای که بر آن صحرا مشرف بود نظری انداخت اما هنوز بر فراز سریر افتاده اعضایش می‌لرزید از ترس این که پدرش از مقصود او آگاهی یافته به خشم آید. پس از اندکی صدای سوده شدن لجام و رکاب و

شیهه‌ی اسبان در زیر قصر به گوش رسید و فهمید که پدرش با سواران از راه رسیدند. قلبش به سختی می‌تپید ولی خودداری نمود و برخاست و از پنجره به بیرون نظری انداخت. سواران را نگریست که به خیمه‌ها رفتند و پدرش بر در باغ از اسب فرود آمد، جامه‌ای بسیار فاخر در برداشت و چفیه و عقال بر سر بسته عبایی زرتار روی قبا پوشیده بود و با ابهت داخل باغ شد. سعدی او را با چهره‌ی خندان استقبال نمود ولی اندک گرفتگی در رویش عیان بود. بعد از آن هند نیز به استقبال پدرش آمد و دست پدر را بوسید. جبله او را در آغوش کشید و رویش را بوسید. از لاغری و زردی رنگ او شگفت زده شد و سبب آن را باز پرسید.

سعدی پاسخ داد: « ناخوش احوال است و او را عارضه‌ی بیماری روی داده. »

بعد از آن همگی وارد اتاق شدند.

اتاق با بساطها و قالیچه‌های زیبا مفروش بود و ساده‌ها انداخته بودند. جبله دست هند را به دست گرفت و داخل اتاق شد و در صدر آن نشسته او را در کنار خویش نشاند و به واسطه‌ی زردی و نزاری که در او مشاهده نمود حال مهربانی و شفقت پدری در او به هیجان آمده بود. تا در مجلس قرار گرفت سبب بیماری بهبودی نهاده و بعد از آن جامه‌ی سفر از تنش بیرون آورد. خدمتگزاران اسباب آسایش او را فراهم نمودند و به تهیه‌ی مایحتاج افراد او فرمان بردند. اما سعدی در چهره‌ی همسر خود احساس گرفتگی نمود به خصوص وقتی هند را ملاقات نمود و دیر زمانی بود که او را ندیده بود. با خود قرار گذاشت که بعد از صرف طعام و آسایش سبب آن را باز پرسد ولی جبله به او فرصت این مطلب نداد، چون بعد از طعام بلافاصله به گردش اتاق‌های قصر مشغول شد و از آن‌جا فرود آمد و برای ملاحظه‌ی اسب‌هایی که در تخت حوض گذاشته بود به اصطبل وارد شد. سعدی متوجه شد که او خود را به این چیزها مشغول می‌دارد تا از پرسش او خلاصی

جوید.

هنگام شام که فرا رسید و برای صرف طعام بر سر سفره نشستند هر یک از آن‌ها در اندیشه‌ی جداگانه‌ای بودند. ولی صحبت از هیچ باب در میان نیامد جز آن‌چه بر سر سفره ناگریز باشند از قبیل دادن ظرفی یا خواستن غذایی یا مطلب طعام و شراب. چون از طعام فراغت یافتند و خدمتگزاران هر یک از پی کار خود رفتند جبله با زن و دخترش در اتاق تنها ماند. جبله بر ساده‌ای تکیه داد و هند نیز پهلویش نشست و سعدی در مقابل آن‌ها قرار گرفت. جبله نگاهی به هند نمود، در صورتش تأمل کرد و بعد از آن به جانب سعدی متوجه شد و گفت: « این بار من غیبت خود را بر شما بسیار طول دادم و سبب آن مشغله‌ها بود که پی در پی می‌رسید. هر روز خودم را وعده به آمدن نزد شما می‌دادم ولی نمی‌توانستم به جز امروز. خود گمان داشتم که در ملاقات شما اندوهم برطرف گردد اما حالا که آمدم اندوهی بر اندوهم افزوده شد. »

سعدی گردن بر افراشته و گفت: « همانا در هند چیزی که باعث اندوه باشد، نیست. چه بسا اوقاتی آدمی را بی‌جهت مزاج عافیت بگردد. اما من از هنگام صبح که فرود آمدی در چهره‌ات آثار گرفتگی مشاهده نمودم و با خود مغلطه نموده گمان می‌کردم اشتباه نموده‌ام. اکنون که با دهان خودت به آن اقرار نمودی، پس امیدوارم باعث آن را باز گویی. »

ـ این گرفتگی که می‌بینی چیزی نیست که اطلاع از آن برایت اهمیت داشته باشد. بلکه امر عارضی است که محل گفت و گو نمی‌باشد.

ـ گمان نمی‌کنم امری که برای شما اهمیت دارد ما را نداشته باشد و خود از هر مقوله که باشد خاطر ما جز به دانستن آن آرام نیابد.

ـ این صحبت را به یک سوی نه که شاید این گرفتگی ابر تابستان باشد و به

زودی برطرف شده و نبارد.

سعدی مشتاق آگاهی این خبر شد و دانست که دلتنگی او از خبری می‌باشد که شنیده و حقیقت آن را می‌داند، گفت: « ما را نیز بر آن آگاهی ده. »

ـ مطلبی نیست. از حجاز خبر رسیده که لشکری از عرب به محاربه‌ی ما می‌آیند.

سعدی یکه‌ای خورد و گفت: « باعث آمدن آن‌ها چه باشد؟ در میان ما و آن‌ها موجبی برای محاربه نیست! »

جبله سر خود را حرکت داد و راست نشست و ریشش را با انگشتان شانه زد و گفت: « این عربان گروهی توانا باشند به ریاست پیامبری که تازه در میان آن‌ها ظاهر شده. مردم را به آئین خویش دعوت می‌نماید و نامه‌ای نیز برای ما گسیل داشته و ما را نیز دعوت نموده تا به او بگرویم. چون نامه‌ی او به حارث رسید آن را پاره کرد و حامل نامه را خار ساخته و این بر صاحب دعوت گران آمده، لشکری از امت خویش به جنگ ما فرستاده؟ ما نیز جاسوسان و خبر گیران به اطراف فرستاده مراقب رفتار آن‌ها هستیم و خود نمی‌دانیم کی از راه برسند. »

هند چون نام حارث را شنید یکه خورد و در دل گفت: « معلوم می‌شود بدبختی ما بر دست حارث و پسرش مقدر شده، پناه بر خدای؟ » و بر مادر خود نگریست که خونش به جوش آمده بود، گفت: « همانا ما را چه هراسی از عدنانیان. غسانیان طایفه‌ای توانا و جنگجویند و باک از کسی ندارند. »

جبله از شجاعتی که هند اظهار داشت خاطرش گشود و گفت: « بله، ما را از جنگ هراسی نباشد ولیکن با وصف این برج و باروهای خراب که در جنگ عجم ویران شده و هنوز مرمت نشده به هیچ وجه حاجتی به جنگ نداشتیم که از نو اسباب مدافعه تهیه نماییم. خدای از حارث در گذرد که این بلا را بر سر ما

آورد. »

سعدی گفت: « پس از این قرار عدنانیان به جنگ حارث می‌آیند نه به جنگ ما.»

جبله گفت: « بله، عجالتاً به جنگ او می‌آیند، ولی همه‌ی ما در تبعیت دولت روم هستیم و چون دشمنی بر آن‌ها روی آورد ناچاریم که ما نیز کمک نماییم. »

هند گفت: « آیا روا باشد که حارث خطا نماید و ما بدون جهت وارد جنگ شویم؟»

ـ این معنی ناگزیر است. اگر ضرورت باشد از جنگ ناچاریم، تا بنگریم از لشکر حجاز چه خبر می‌رسد. حارث خودش به نزد من آمد. زمان طولانی با هم شور نمودیم و قرار تهیه‌ی سپاه و اسبان جنگ را دادیم. دیگر توکل بر خداست.

سعدی چون شنید حارث به نزد همسرش آمده یقین نمود که در خصوص هند نیز گفت و گو نموده و منتظر بود که چیزی از او بشنود، اما می‌دانست که در حضور هند این صحبت را نخواهد نمود. سپس اظهار ملالت نمود و گفت: « البته از حرکت و مسافرت امروز خسته می‌باشی، آیا به بستر می‌روی؟ »

جبله مراد او را دریافت و گفت: « بله. »

جبله از جای برخاست، هند نیز برخاست و مقصود آن‌ها را فهمید و به بهانه‌ی خوابیدن به اتاق خویش رفت. اما نگاهی از گوشه‌ی چشم به مادر نمود که موضوع آن یاد آوری وعده‌ی او بود و چون برخاستند و به اتاق خواب رفتند، سعدی با همسر خود تنها ماند و خدمتگزاران جامه‌ی خواب برای او مهیا کردند. جبله جامه را تبدیل نموده سعدی نیز جامه بدل کرد. هر دو خاموش بودند و به مطلبی فکر می‌کردند، اما موضوع یکی بود.

۲۷

کشف راز جبله و سعدی هر یک بر روی سریر خویش تکیه دادند. هر دو سریر مقابل یکدیگر نهاده بود، شمع‌ها بر زیر چراغدان افروخته بود و شبی آرام بود و سکوت بر تمامی تخت‌حوض استیلا یافته بود، چون مردم همه به خوابگاه خود رفته بودند و صدایی جز شیهه‌ی اسبان اردوی جبله شنیده نمی‌شد. جبله ابتدا سر صحبت را گشود و گفت: « چند روز پیش از این، من کاری به عهده‌ی تو نهادم و منتظر بودم که خبر انجام آن را برای من بیاوری و تو دیر کردی تا حارث از دیر شدن جواب من به تنگ آمده خودش به نزد من آمد و مطالبه‌ی جواب کرد و من در چهره‌ی او احساس تغییر حال نمودم چون توقع داشت که من خواهش او را به زودی اجابت نمایم، به خصوص بعد از آن که خبر آمدن عدنانیان را شنید. می‌خواهد تا پیش از رسیدن آن‌ها عروسی انجام گیرد.»

سعدی احساس نمود که به واسطه‌ی وعده‌ای که به هند داده مشقتی برای خویش حاصل نموده و لحظه‌ای در جواب مردد ماند. جبله گفت: « برای چه پاسخ نمی‌دهی؟ شاید عذری در کار هست که موجب تردید است! »

ــ من این را نمی‌دانم ولی می‌دانم از روزی که این سخن را به هند گفته‌ام سلامتی ندیده.

ــ به هند گفتی، چه پاسخ داد؟

ــ ابداً پاسخی نداد، نه آری و نه خیر.

ــ پس راضی می‌باشد؟

ــ در همه وقت سکوت دلیل رضایت نباشد.

جبله یکه خورد و گفت: « مگر چه طور شده؟ شاید چیزی فهمیدی که دلیل نارضایتی او می‌باشد؟

ــ نمی‌دانم! شاید هم من اشتباه کرده باشم.

جبله کلام او را غریب شمرد و گفت: « واضح بگو که من در این تأمل تو چیز دیگری می‌بینم که به خطری بزرگ منجر گردد. »

ــ از چه خطری بیم داری؟

ــ مگر نمی‌دانی که جواب گفتن این مطلب موجب نفرت میان ما و حارث شود؟

ــ چه علاقه‌ای در میان این دو امر می‌باشد؟ مگر زناشویی به زور می‌شود؟

جبله به یک‌باره از جای جست و گفت: « آیا کار هند به آن‌جا رسیده که خلاف رأی پدر و مادر سخن گوید؟ »

ــ پدر و مادر مگو، بلکه بگوی پدر تنها.

جبله چشم بر درید و صدا بر آورد و گفت: « معلوم می‌شود تو نیز با هند در بی‌شرمی همراهی و هم رأی او می‌باشی. »

سعدی با صدای آرام به او پاسخ داد: « نه با او هم رأی نیستم. ولی از مرگ او بیم داشتم. اگر تو راضی می‌باشی که جان هند را بالای این کار گذاری او را با ثعلبه تزویج نمای. »

این را گفت و اشکش سرازیر شد. جبله از شنیدن این عبارت مبهوت شد و

لحظه‌ای درنگ نمود. خود را در خواب می‌پنداشت و بعد از آن گفت: «سعدی چه می‌گویی؟! مقصودت چیست؟ گویا این سخن را از روی اطمینان می‌گویی.»

ـ من هر چه گفتم از روی تحقیق بود و بعد از مجادله‌ی طولانی، اگر باور نداری هند را بخوان و رو در رو با او سخن بگو که مرا چاره نمانده.

جبله به عقل خویش باز گشته محبتی که با هند داشت و آزادگی و شجاعتی که در او بود را به خاطر آورد، ولی هم‌چنان از عاقبت این رد کردن ترس داشت. سپس به سعدی گفت: «هند را بخوان تا خودم با او سخن گفته اعتراضش را بشنوم.»

سعدی برخاست که به اتاق هند رفته او را بخواند، ولی فکر نمود که آمدن هند در حال غضب جبله عاقبتی نیکو نخواهد داشت، سپس مقتضی حکمت چنان دید که پیش از آمدن هند غضب او را تسکین داده خاطرش را آرام سازد و چشم‌ها پر از اشک نموده نزدیک او رفت و گفت: «هم اکنون من می‌روم و هند را می‌آورم ولی مطلبی را به خاطرت می‌آورم که امیدوارم آن را فراموش نکنی.»

ـ آن مطلب چه باشد؟

ـ تو خود آزادی هند و نازکی طبع او را می‌دانی به خصوص بعد از این رنجوری که بعد از صحبت من حاصل نموده و نیز می‌دانی و می‌دانم که ثعلبه همسر او نمی‌باشد چون پست فطرتی و خیانت پیشگی او را آزموده‌ایم و گمان مکن که ثعلبه نیز او را دوست دارد بلکه مقصودش کشتن هند می‌باشد، چون این مطلب را دانستی بهتر آن باشد که کار را با حکمت تدبیر نمایی و به ملایمت با او سخن گویی نه این که او را مجبور به رضایت کنی که این معنی باعث تلف شدن اوست و موجب پشیمانی خواهد شد. وقتی که پشیمانی را سودی نباشد پس با نرمی و مماطله با او سخن گوی تا اندک اندک بر حالاتش غالب شویم.

ـ تو را سخن به صدق است. ولی مرا قدرت آن نیست که از شر این خواستگاری خلاصی جویم. گذشته از این سبب نخواستن هند را نمی‌دانم که ثعلبه پسر عموی او می‌باشد و احدی در قبیله‌ی غسان از او به هند نزدیکتر نیست و در شأن و شوکت نیز دیگری همسر او نمی‌باشد. پس باعث این نخواستن چیست؟

ـ اما سبب نخواستن او پست فطرتی و دنائت ثعلبه می‌باشد، چون سال‌ها او را دیده و با او معاشرت نموده چیزی از بزرگی مردان و اخلاق بنی غسان در او نیافته و مکرر با من در این خصوص صحبت داشته و من نیز صفات نکوهیده‌ی ثعلبه را همیشه در حضورش ذکر نموده‌ام، دیگر بعد از این نمی‌توانم او را به پاکدامنی و اخلاق ستوده وی راضی سازم.

ـ من این موضوع را انکار ندارم ولی تو خود آگاهی که در میان ما با پسر عمویم حارث چشم و هم چشمی و کینه در زیر پرده‌ی خویشاوندی مستور است و با یکدیگر رفتار می‌کنیم. چون خواستگاری او را رد نمایم کینه پنهانی آشکار گردد و رفتار بر کنار ماند و کار به جنگ و خون‌ریزی کشد، آن هم وقتی که ما به اتفاق و اجتماع کلمه به واسطه‌ی اخبار حجاز بیشتر حاجت می‌باشد.

ـ من با تو در این مورد موافق می‌باشم ولی آن‌چه را که گفتم نیز یقین دارم و می‌گویم که اگر در زناشویی هند با ثعلبه اصرار ورزیم موجب پشیمانی گردد و پشیمانی در آن دم سودی ندارد زیرا که هند او را دوست ندارد و به او راضی نیست و امکان ندارد که راضی شود. آیا این کاری آسان می‌باشد که میوه‌ی حیات و مایه‌ی امید خودمان هند را از دست بدهیم و او را به این ترسوی پست فطرت واگذاریم که دوستش ندارد؟

سعدی دوباره اشک‌هایش از دیده جاری شد.

ـ می‌بینم که در بی‌محبتی ثعلبه نسبت به هند یقین داری. اگر چنین بود او را

خواستگاری می‌کرد؟

ـ من در آن‌چه که گفتم یقین دارم و شرح آن را در فرصتی دیگر بر تو فرو خوانم. اما اکنون می‌روم و هند را به نزد تو می‌خوانم تا سخنش را از دهان خودش بشنوی. ولی خواهش دارم بر او رحمت آوری و با ملایمت سخن بگویی زیرا که عنف و سختی ما را سودی نخواهد داد.

سعدی این را گفت و بیرون آمد. چراغ در دستش بود تا به اتاق هند رسید. در را بسته دید ولی از پشت در اتاق صدایی شنید. گوش فرا داد و آواز گریه با ناله به گوشش رسید و دانست که هند است که گریه می‌کند. سعدی در را کوبید و هند را به نامش خواند. اندکی دیر شد و بعد در گشوده شد. سعدی چراغ را نزدیک صورت هند آورد و بر او خیره شد. مژگانش را خیس از اشک و چشمانش را سرخ دید و او را دل شکسته یافت. قلبش از این صحنه‌ی دلخراش شکافت و چراغ را بر زمین نهاد و هند را در آغوش گرفت و او را بوسید و اشکش از مهربانی و شفقت فرو ریخت و گفت: «گریه مکن دخترک من! گریه مکن و اندوه مخور که چیزی جز اسباب خشنودی تو نخواهد بود. »

ـ مادر جان، تسلی و همراهی را بس کن که خودم خشم پدرم را به گوش خود شنیدم.

ـ تو در این‌جا بودی چگونه کلام او را شنیدی؟

ـ از دم در می‌گذشتم که صدای او را شنیدم که شما را می‌راند و بر قول خویش اصرار داشت و جز از بدبختی من نباشد و اگر باز پدرم بر عزم خود باقی باشد شما را به خدای می‌سپارم مادر جان.

هند این را گفت و دوباره به گریه افتاد. سعدی او را بوسید و گفت: « گمان خطا بردی هند، چون پدرت نزدیک بود در ترک ثعلبه با من موافقت نماید ولی

منتظر است در این باب با تو سخن گوید و پاسخ از دهان خودت بشنود. بیا تا به نزد او برویم که در اتاق منتظر ما می‌باشد. »

سعدی می‌خواست که هند را با حال گریه به نزد همسر خود ببرد تا شاید بر او رقت نماید و با مقصودش همراهی کند.

۲۸

موقف هولناک هند می‌خواست لحظه‌ای منتظر شود تا اشک چشمش بخشکد اما سعدی او را مهلت نداد و هر دو رفتند تا به اتاق رسیدند. جبله بر بستر تکیه داده بود و از دیر کردن زن خود تعجب داشت و می‌خواست تکیه کرده بماند تا از این حالت عتاب خود را از هند اظهار دارد. اما وقتی هند داخل اتاق شد، سر به زیر انداخته و موی گیسو بر پس پشت افکنده آمد و به نزدیک سریر پدر که رسید ایستاد و پشت خود را به دیوار تکیه داده با حال زبون و اندوهگین سر به زیر انداخت. جبله چون او را در این حال دید بر حالش رحمت آورد و خشم خود را فراموش نمود. ولی هم‌چنان عمل او را بزرگ می‌شمرد. سپس خطاب به او گفت: « رأی تو بر چه باشد؟ »

هند خاموش ماند و با سر گیسوی خود که در میان انگشتانش گرفته بود خود را به بازی مشغول داشت. جبله دوباره گفت: « رأی تو در خصوص پسر عمویت ثعلبه چیست؟ »

هند چون نام او را شنید اعضای بدنش به لرزه افتاد و گریه کرد ولی خود را نگاه داشت که صدای گریه‌اش بر نیاید. اما نتوانست جلو اشک‌هایش را بگیرد و اشکش به آرامی سرازیر شد. جبله چون قطره‌های اشک را بر رخسار او دید خون

به دلش شد و گفت: « برای چه پاسخ نمی‌دهی؟ ما تو را طلبیدیم تا از دهان خودت پاسخ بشنویم. بگو خواستگاری پسر عمویت ثعلبه را چه پاسخ دهی؟ »

هند دیگر نتوانست خودداری کند و صدای گریه‌اش بلند شد و خواست از اتاق بیرون آید که سعدی دستش را گرفت که او را باز گرداند و او خود را بر زمین انداخت و سخت گریست تا این‌که نزدیک بود از هوش برود. سعدی او را دلداری می‌داد و به همسرش اشاره نمود که از پرسش دست بردارد. آب آورده بر رویش افشاند و اندکی آب به او نوشاند تا خاطرش آرام یافت. جبله خاموش مانده و بر او می‌نگریست و قلبش از غصه می‌شکافت تا هر دشواری بر او آسان شد و گفت: « اکنون فهمیدم هند، تو ثعلبه را دوست نداری. آیا پدر و خویشاوندان خودت را نیز دوست نمی‌داری؟ »

هند را اشک از دیده روان شد و گفت: « چرا پدرم را دوست ندارم! هم پدرم را دوست دارم و هم مادرم را، اگر سپردن من به این خیانتکار برای شما و خویشاوندانتان آسایشی باشد من به مردن راضیم که فدای تو و مادرم شوم. اینک جان من حاضر است هر چه خواهید چنان کنید. »

هند این را گفت و خود را در آغوش پدر انداخت. جبله او را به سینه‌ی خویش چسباند و اشک بی‌اختیار از چشمش فرو ریخت و او را بوسید و تسلی داد و گفت: «جزع منمای هند، دل آسوده دار و حواس خود را جمع کن. »

جبله او را پهلوی خود نشاند و هند گیسوی خود را که در وقت افتادن در آغوش پدر به روی سینه‌اش ریخته بود بر پشت انداخت. چون این مهربانی را از پدر دید عواقبی که در خصوص حماد در راهش بود را به خاطر آورد. چون می‌دانست که پدرش حماد را بیش از ثعلبه بزرگ خواهد شمرد. سپس با خود عزم نمود که این فرصت را غنیمت دانسته تا پدرش با او بر سر مهربانی است

رضای او را به دست آورد. لاجرم دوباره به گریه افتاد. جبله از این گریه‌ی او بعد از آن که با او همراهی نموده و از همسری ثعلبه در گذشته بود تعجب نمود چون گمان داشت که در گذشتن از این موضوع برای زایل شدن اندوه او کافی باشد. چون او را گریان دید پنداشت که مرادش را نفهمیده و گفت: « گریه بس است. ما از ثعلبه و خواستگاری او چشم پوشیدیم، دل خوش دار. »

هند گریه‌اش افزون شد. مادرش مقصود او را دریافت و به جبله اشاره نمود اندکی از پرسش دست بردارد و نزدیک هند آمد و اشک چشمش را با دستمال پاک کرد و او را بوسید. بعد از آن دستش را گرفت و به اتاق خودش برد. چون با او تنها ماند مرادش را از گریه پرسید. هند جواب داد: «مرا به حال خود بگذار مادر جان، مرا بگذار تا بر جوانی خویش بگریم که خود می‌دانم چه بلایی بر سر خود وارد آورده‌ام. »

سعدی دانست که او به حماد اشاره می‌کند که از خشم پدر چون از محبت او آگاه شود بیم داشت. سپس گفت: « خدای را سپاس بگذار هند، نیمه‌ی راه را به خوبی طی نمودیم. در نیمه‌ی دیگر نیز خدایمان یاری نماید. »

ـ مادر جان! آن‌چه طی کردیم راه هموار بود و راه‌های سخت باقی مانده.

ـ دل خوش دار، همانا آن کس که ما را از ثعلبه نجات بخشید می‌تواند حماد را نیز به ما برساند.

ـ چگونه دل خوش دارم که تا راه هموار را طی نمودیم جانم به لب رسید و هم اکنون به گردنه‌ای رسیدیم که امید قطع آن ندارم چون خود دیدم که پدر چگونه امر ثعلبه را بزرگ شمرد و حال آن‌که از دنائت و پست فطرتی او آگاه بود و می‌دانست که او شایسته‌ی من نمی‌باشد. کدام کس را یارای آن باشد که نام حماد نزد او ببرد که مردی غریب است و خودش می‌گوید از اصل و نسب او

بی‌خبر است. آه از بدبختی و تیره روزی من.

سعدی نیز عقیده‌اش در این باب هم‌چون عقیده‌ی هند بود. بلکه بیش از او بیم داشت. ولی چون حال دختر خود را دید، سواری این مرکب ناهموار بر او آسان شد و او را دلداری نمود و امیدوار می‌ساخت. هند در اظهار ناامیدی مبالغه داشت. سعدی گفت: « دل آسوده دار و برخیز به بستر برو و تدبیر این کار را به من واگذار تا صبح پدرت به آن‌چه تو خواهی راضی باشد. »

هند چون این سخن را شنید جانش به تن باز آمد و احساس نمود که قلبش بگشود و گره کار گشاده شد. ولی این امید را بسیار دور می‌دانست. سپس به مادر خود متوجه شده و هم‌چون کودکی که مراد خویش را به گریه دریافته باشد و خود باور ندارد که به آن رسیده تبسمی نمود. سعدی چون او را به این حال دید مهربانیش نسبت به او بیشتر شد و تبسم نمود و با چشم پر از اشک گفت: « دل آسوده دار که من گفتم به آن‌چه خواهی ضامنم. آیا این برای تو بس نباشد؟ »

ـ چرا بس است مادر، ولی پدرم را بسیار تند و سرکش می‌دانم و گمان نمی‌کنم بر دل زار من رحمت آورد.

ـ هیچ کاری را بزرگ نباید شمرد، خداوند بر همه چیز قدرت دارد. اکنون تو به بستر برو که من هم بروم تا در مقصود تو سعی نمایم و کار با خداوند است.

۲۹

غریب شمردن هند تا حدودی آرام یافته و امیدوار شده بود. باز خـود را بـر دوش مادر انداخت و خاموش ماند، بعد از آن برخاست و به بستر رفت. خـستگی در او اثر نموده قوایش از هول آن‌چه در آن شب کشیده سستی گرفت. وقتی دید که مادرش بیرون می‌رود او را سوگند داد که در راضی کردن پدرش از کوششی دریغ ندارد. و مادرش به او قول داد که پدرش را راضی می‌کند و بیرون رفت تـا به اتاق همسرش رسید و او را در انتظار خود دید که می‌خواسـت سـبب گریـه‌ی هند را بپرسد. وقتی وارد اتاق شد فوراً از او پرسید و گفت: « آیا گمان داری هند بر عزم خویش و ترک ثعلبه باقی باشد؟ چون خود دیدی که من با او در کـاری همراهی نمودم که شاید در میان ما و حارث به جنگ و خون‌ریزی انجامـد. ولـی ناچار بودم. دلم به حال دخترم سوخت. امیدوارم در فرصتی دیگر راضـیش کـنم. آیا تو نیز مرا در این باب یاری می‌کنی؟ »

سعدی تبسمی نمود و اظهار غرابت کرد و گفت: « تو گمان مـی‌کنـی مـن بی‌جهت در این خصوص با هند همراهی کردم؟ زیرا که بر جان دخترم بیم نمودم و اگر می‌دانستم اصرار ما سودی دارد، اگر چه بعد از مدتی باشد، هرگز به سـخن او گوش نمی‌دادم، ولی دیدم فایده‌ای به جز خسارت بی‌عـوض نـدارد. آیـا هنـد

میوه‌ی زندگانی ما نیست؟ آیا او محل امید و گل عمر ما نمی‌باشد؟ آیـا در سـر پیری مایه‌ی تسلی ما نیست؟ آیا به او بر پادشاهان عرب فخر نمی‌کنیم و او را از پسران نیکوتر ندانیم؟ آیا هند خانم غسان و ضرب‌المثل همه نیست؟ آیا از تمامی سربازان رشیدتر و از کریمان کریمتر نمی‌باشد؟ آیـا چـون او را ماننـد طفـلان گریان دیدی خود فراموش کردی که همین هند در عرصه‌ی میدان بـا سـواران و دلاوران همتای است و چون بر اسب براید گردن‌ها کشیده شود و دل‌ها بر گـرد او بگردد ؟ آیا هند نیست که چون به میدان جنگ می‌رود دلاوران را به جنگ بر می‌انگیزد و مردان بر سر همت آیند و حمیت آن‌ها به جوش آیـد؟ آیـا فریـب فروتنی و شکستگی او را امشب نخوردی و هند را فراموش کردی کـه کیـست؟ آیا چنین دختری را به آسانی به کسی دهند که با بند کفش او مـساوی نیـست؟ ثعلبه. کدام ثعلبه؟ آیا همان ترسوی احمق نیست که خود دیدیم هـم‌چـون قبـل کینه دارد و هم‌چون روباه حیله‌گر و هم‌چون عقرب خیانتکار است. آیا فرامـوش کردی روز اسب دوانی با آن جوان غریب چه کرد که دوباره از او پیش رفت تا چون بار سوم پیش افتاد و از میدان از راه رسید قصب‌السبق در دستش ماننـد قلـم بریده شده بود؟ آیا به خاطر داری که نی را بریده دیدی؟ »

جبله در اثنای سخن گفتن سعدی خاموش بود و از فصاحت سعدی و شیرینی بیان او شگفت داشت، چون نام قصب‌السبق برد به خاطر آورد که در آن روز نی را در دست حماد بریده دیده بود، گفت: « آری، به خاطر دارم.»

سعدی گفت: « آیا باعث بریده شدن نی را دانستی؟ سوگند به خـدای و بـه شرف بنی غسان که اگر تو را بر سر کار آگـاه سـازم سـاعتی را کـه ثعلبـه در غسانیان تولد یافته لعنت نمایی و می‌خواستی تا حماد به جای او باشـد زیـرا کـه حماد جوانمرد است. »

جبله میل نمود که سبب آن را بداند و به سعدی گفت: « نی برای چه بریده شده بود؟ »

سعدی وقتی دید که همسرش گوش فرا داده، خوشحال شد و قصه را با آب و تاب بیشتری برای او شرح داد و در جوانمردی و کرم حماد و دنائت و حسادت ثعلبه مبالغه ورزید. هنوز از صحبت فراغت نیافته چهره‌ی جبله گرفته شد که ثعلبه چنین عاری بر قبیله‌ی غسان وارد ساخت و از جوانمردی حماد خوشش آمد و گفت: « خاک بر سر ثعلبه و آفرین بر آن جوان، ای کاش او را کشته بود و باقی نگذاشته بود. »

سعدی دید که جبله گوش به سخن او فرا داده، گفت: « اکنون که سر صحبت گشوده شد و کلام به این حد رسید از تو پرسشی دارم که آن هم جواب سؤال خودت می‌باشد. »

ـ آن پرسش چه باشد؟

ـ آیا می‌دانی ثعلبه را چه بر این داشته که هند را بعد از آن که به شدت از او دوری می‌کرد، خواستگاری کند؟

ـ مقصودت از دوری چیست؟

ـ مگر هند از روزی که متولد شده دختر عموی ثعلبه نبود؟

ـ چرا!

ـ آیا سزاوار نبود که چند سال پیش از این هند را خواستگاری کند؟ حال آن که غالباً دختر عموها را در طفولیت نامزد و خواستگار می‌شوند.

ـ بلی.

ـ هیچ می‌دانی که ثعلبه را تا کنون چه چیزی از خواستگاری هند باز داشته؟

جبله که از سخنان سعدی مبهوت شده و گردن کشیده بود تا باقی صحبت را

بشنود گفت: « نه نمی‌دانم! تو چه می‌پنداری؟ »

ـ زیرا که ثعلبه خودش را از هند والاتر می‌دانست. یا شاید متوقع بود که تو هند را بر وی عرضه داری تا اگر او را قبول نماید از روی کرم و منت باشد.

جبله چین در جبین آورده خشمش فزونی گرفت و گفت: « بسیار بی‌جا کرد، خودش با پدرش. »

ـ نه تنها او و پدرش، بلکه هر کس او را نیکو داند. چون من دانسته‌ام که او را عزم خواستگاری هند نبود. تا آن که اتفاقی افتاد که غیرت او را به هیجان آورد و او را به انتقام وا داشت و اگر اجازه بدهی پرده از روی کار برگیرم.

ـ آری، من بسیار مایلم که از این راز آگاه شوم.

ـ اما نخست تو را سوگند می‌دهم به محبتی که به هند داری، بعد از شنیدن مطلب بر دوستی او باقی بمانی و بر کودکی او رحمت آوری و اگر از او چیزی ببینی یا بدانی معذورش داری.

ـ من او را از این پیش معذور داشته‌ام، حاجتی به سوگند دادن نیست.

ـ من تو را برای کاری سوگند می‌دهم که هنوز نفهمیده‌ای.

جبله بیشتر میل به دانستن مطلب نمود و گفت: « بگو که دیگر صبرم تمام شد. »

ـ همانا دانستی که ثعلبه بعد از آن که حماد قصب‌السبق را ربود بر او حسد برد و چون دید که هند زره در تن او نمود بر حسدش بیفزود. هند بر حسب فرمان تو زره در تن حماد کرد.

ـ آری.

ـ با وجود این که تو مرد هستی و پادشاهی بزرگ، از جوانمردی و آزادگی این جوان به شگفت آمدی ناچار زنان از جوانمردی و آزادگی افزونتر شگفت

دارند. به خصوص زنی که هم‌چون هند در ابتدای عمر و عنفوان جوانی باشد و خود آزاده و جوانمرد باشد.

سعدی این را گفت و ملاحظه کرد تا از جبله چه به ظهور رسد و خود جز تعجب از او متوقع نبود. جبله چشم بدرید و بر سعدی نظر نمود. آتش از چشمش بر آمد و گفت: « مقصودت چیست؟ »

سعدی مردد ماند که مطلب را بگوید یا هم‌چنان پوشیده دارد، گفت: «مقصودم آن است که چون ثعلبه دید که هند از حماد شگفت داشته در قلبش آتش رشک و حسد و انتقام و ... »

جبله کلام او را برید و گفت: « چنان دانم که مقصودت چیز دیگر هم می‌باشد؟»

سعدی با خود گفت: « حقیقت حال را می‌گویم تا بنگرم چه می‌شود. هر چه بادا باد.» و گفت: « مقصودم آن است که گمان کرد هند، حماد را دوست دارد، سپس او را خواستگاری نمود تا حماد را از او محروم سازد و از هر دو تن انتقام جسته باشد. »

جبله از کلام سعدی مبهوت ماند و بعد از تردیدی که از او مشاهده نمود به شک افتاد و خواست مطلب را واضح‌تر بفهمد، سپس گفت: « آیا این مسئله فقط از روی خیال و گمان ثعلبه بود؟ »

ـ آن را دیگر نمی‌دانم! شاید از حد خیال و گمان تجاوز کرده باشد.

ـ می‌بینم که با من به مداهنه سخن می‌گویی و چیزی را از من پوشیده داری! آشکار بگو.

سعدی خاموش ماند. از آشکار ساختن راز بیم داشت. جبله بیشتر به شک افتاد. اصرار نمود و گفت: « واضح بگو بدانم موضوع چیست؟ »

ـ بر فرض که من چیزی را پوشیده دارم. فایده‌ی آشکار ساختن چیست؟

جبله دریافت که در ضمیر او سری می‌باشد و در افشای آن از غضب او بیم دارد و سخت مضطرب شد و غضبش به جوش آمد و گفت: « آشکار بگو، آیا هند این جوان را دوست دارد؟ »

سعدی سر به زیر انداخت و پاسخی نداد. ولی با شانه و ابرو اشاره نمود که نمی‌دانم. جبله گفت: « برای چه پاسخ نمی‌دهی، گویا هند عاشق اوست؟ »

سعدی بر او خیره شد و خواست راز را آشکار کند ولی وقتی چین ابروان و دریدگی چشمان او را دید از خشمش ترسید. از جای برخاست و چنان نمود که این صحبت را وقتی دیگر به پایان رساند. در هنگام بیرون رفتن گفت: «من از این موضوع بی‌خبرم، اما تحقیق آن را نموده به توخبر می‌دهم.»

جبله دست او را محکم گرفت و بنشاند و گفت: « مداهنه بس است، چون من می‌دانم که تو خبر داری و از طرز سخن گفتن تو فهمیدم. دیگر حاجت به طفره نیست بگو بدانم چه شده؟ »

ـ اگر خودت فهمیدی دیگر برای چه از من می‌پرسی؟

ـ پس از این قرار هند این جوان را دوست دارد و می‌خواهد همسر او شود.

ـ شاید چنین باشد.

سعدی خود را به اصلاح بستر خویش مشغول ساخته و اظهار بی‌اعتنایی نمود. جبله از خشم به جوش آمد و دست سعدی را گرفت . محکم کشید و گفت: «تو را چه شده که خشم مرا خار می‌شماری؟! گویا این مطلب را شایسته‌ی اهتمام نمی‌دانی؟! آیا برای تو اهمیت ندارد که دخترت با مردی غریب هم‌بستر گردد که اصل و نسل او را نمی‌دانیم؟ اصلاً شاید از بازاریان باشد؟ »

سعدی نگاهی از روی عتاب به او نمود که دستش را به سختی می‌کشید و

گفت: « من برای همین دلیل مطلب را از تو پنهان ساختم که می‌دانستم تو را بر شرف غسانیان بسیار علاقه می‌باشد و چنین امری بر دختر پادشاه غسانی نپسندی. اما با وصف این حماد از بازاریان نیست، بلکه از امرای بنی لخم عراق می‌باشد. »

جبله از درشتی خویش شرمنده شد. اما غضب مانع عذرخواهی او شد و دست سعدی را با مهربانی نوازش کرد و گفت: « مگر تو چنین امری می‌پسندی؟ گیرم که او امیر باشد، در میان ما و عراقیان عداوت می‌باشد و خویشاوندی با آن‌ها روا نیست.

ـ من از تو پنهان نمی‌دارم که چون در آغاز این حکایت را شنیدم بسیار بزرگ شمردم ولی با حکمت و صبر رفتار نمودم تا چاره‌ای در تدبیر آن به دست آورم و اگر خود تو نیز حال هند را چنان که من دیدم می‌دیدی آن‌چه من کردم، می‌کردی. ولی چه فایده از این سخنان می‌باشد که تو مهربانی پدری را فراموش کرده و اظهار غضب می‌نمایی. همانا هر چه خودت خواهی چنان کن. اما اگر هند تلف شود اندوه و ملامت آن برای خودت خواهد بود.

سعدی این را گفت و در جبله می‌نگریست و اشک از دیدگانش می‌ریخت.

جبله چون این حال او را دید خشمش آرام یافت. خود را شکیبا ساخت و بر او نگریست. نزدیک بود اشکش از دیده فرو ریزد، گفت: «در صورتی که حال بدین گونه باشد چه چاره می‌توان کرد. »

ـ اگر اجازه بدهی که با چشم حکمت در کار نظر کنیم مرا تدبیری به خاطر رسد که این مشکل به آسانی حل شود وگر نه فرمان از توست.

جبله مبهوت مانده گفت: « تدبیر چه باشد؟ »

سعدی در کنار او نشست. با اهمیت به او خطاب نمود و گفت: « تدبیر آن است که نخست در آن‌چه هند خواهد اظهار رضایت نماییم و بعد از آن چاره‌ای

بیندیشیم که بدون سخت‌گیری بر هند از این بلیه خلاصی یابیم.

ـ چگونه چاره‌ای اندیشیم؟

ـ من فردا به هند گویم که پدرت را در باب حماد سخنی نمی‌باشد و به دامادی او راضی است و بعد برایش بیان می‌کنم که همسری او با مردی غریب بی‌اصل و نسب باعث کاستن شأن و قدرش می‌گردد و خودش نیز منکر این موضوع نیست. بعد از آن به او می‌گویم چاره‌ی این کار آن است که ما از او مطلبی خواهش کنیم که مایه‌ی افتخار او گردد و از اصل و نسب بی‌نیاز شود و خود یقین دارم که این مطلب را قبول کند، زیرا که عزت نفس هند را می‌دانم و چون امر بر این موضوع مقرر شد از حماد خواهشی نماییم که انجام آن نزدیک به محال باشد. هر گاه از عهده‌ی آن بر آمد معلوم می‌شود که زناشویی آن‌ها به حکم قضا و قدر الهی است و ما را چاره‌ای جز قبول نمی‌باشد.

جبله این رأی را پسندید و از سعدی پرسید: « چه خواهشی در خیال داری؟ »

ـ در این مورد باید فکر کنم و در وقت آن قرارش را می‌گذاریم.

جبله از خرد و دانش او خوشحال شد و بر حکمت و تدبیر او ثنا نمود. سعدی گفت: « اکنون من به نزد هند می‌روم و او را اطمینان می‌دهم. مبادا امشب تا صبح از اندوه نخوابد و بیداری موجب ضعف و بیماری او شود.

سعدی بعد از گفتن این سخن بیرون رفت و هند را در انتظار خویش بر سر آتش نگریست. اما هند تا مادر را دید که به نزد او می‌آید برای ملاقات او از جای برخاست و به چهره‌ی او با دقت نگاه می‌کرد تا علامت خوشحالی را از آثار او بخواند و چون او را خندان دید اندکی اضطرابش تسکین یافت و خبر را از او پرسید. سعدی او را اطمینان داد که پدرش به حماد راضی می‌باشد و در آن چه هند خواهد ممانعت ننماید. هند باور نمی‌کرد تا سعدی به جان او سوگند خورد.

هند بعد از سوگند خوردن مادر بی‌اختیار خندید و مادرش بیشتر از او خوشحال شد. ولی هم‌چنان در فکر تدبیر بود. بعد از آن دختر را وداع نمود و بیرون رفت.
اما هند آن شب را از کثرت خوشحالی نخوابید.

۳۰

نا امید ازپیدا کردن عبدالله حماد را در انتظار پدر خویش گذاشتیم و سلمان به اطراف شهر بصری رفت و به جستجوی او بود تا از یافتن او ناامید شدند و حماد از این رهگذر بسیار پریشان شد و ترسید آسیبی به او رسیده باشد و سلمان نیز هم‌چون او پریشان خاطر بود تا روزی که از بصری از جستجوی او بر گشته و خبری از او نیافته بود. چون به خیمه‌ی حماد رسید او را غرق دریای خیالات دید. داخل خیمه شد. حماد تا چشمش به او افتاد پرسید: «چه خبر آوردی؟ »

سلمان با ناامیدی پاسخ داد: « هنوز اثری از او نیافته‌ام و دیگر طاقت صبر ندارم. هم اکنون مرا اجازه بده که به عمان و بیت المقدس رفته از آقایم تجسس نمایم که خود از انتظار ملول شدم. »

ـ اگر من همراه تو بیایم چگونه باشد؟

ـ حاجتی به آمدن شما نیست. شما در همین مکان بپای تا من باز آیم.

ـ آیا نخست به بیت المقدس می‌روی یا عمان را مقدم داری؟

ـ مرا رأی بر آن است که به بیت المقدس رفته از آن‌جا به هر جا که آقایم رفته بروم تا به خبر او واقف شوم. گذشته از آن، در راه عمان خطرها می‌باشد که هنوز فراموش نکرده‌ام.

ـ برو در پناه خداوند. سعی کن خیلی دیر نکنی. چرا که می‌دانی در انتظارت هستم و خود از پریشانی خاطر من آگاهی داری.

سلمان با او وداع نموده جامه‌ی سفر پوشید و بر اسب خویش سوار شد و به جانب بیت المقدس روان شد. پس از چند روز به آن‌جا رسید و در کوچه‌های آن‌جا شروع به گشتن و پرس و جو کرد تا به کاروانسرایی رسید که از قیافه‌ی صاحب آن دانست که عرب می‌باشد. اسب خود را در اصطبل بسته جامه بدل نمود و به نزد صاحب کاروانسرا آمد و در کنارش نشست و با او مشغول صحبت شد. از هر دری می‌گفتند تا به حکایت هرقل امپراطور و آمدن او به بیت المقدس رسیدند، سلمان در آن شخص بویی از داشتن مقصود خود برد و به او گفت: « آیا تو امپراطور را خودت دیدی؟ »

آن شخص جواب داد: « خودم او را دیدم که با موکب شایان به بیت المقدس وارد شدند و در آن چند روز در کار ما رونقی شگرف بود. زیرا که گروهی انبوه از هر سوی به بیت المقدس آمدند. »

ـ آیا از قبایل عرب نیز به این‌جا آمدند؟ یا تمام آن‌ها از رومیان و سریان و یهود بودند؟

ـ قافله‌ی عرب کمتر به این‌جا می‌آیند. اما امسال عرب بسیار آمده بود.

ـ سبب آمدن آن‌ها چه بود؟

ـ سببش آن بود که امپراطور کسی را به طلب امیری از امرای حجاز که ابوسفیان نام داشت فرستاد و او با افراد و خدم خود آمده همگی در همین کاروانسرا منزل نمودند و مدتی در این شهر توقف داشتند. اهل شهر از آن‌ها فایده بسیار بردند. معلوم بود که از بزرگان بودند و در خریداری آذوقه و علوفه با سخا و کرم رفتار می‌کردند بر خلاف آن‌چه از درویشی اهل حجاز و بینوایی

آن‌ها معروف است که شنیده‌ایم سرزمین آن‌ها خشک و بی آب و گیاه است.

ـ من نام ابوسفیان را بسیار شنیده‌ام چون او از بزرگترین امرای مکه می‌باشد و غالباً با افراد خود به بلاد شام برای تجارت می‌آیند.

ـ ولی به بیت المقدس کمتر آمده است، جز این که امسال به فرمان امپراطور بود.

ـ امپراطور او را برای چه طلبیده بود؟ ابوسفیان خود که باشد که قیصر روم برای او اهمیت نهاده او را طلبیده؟

کاروانسرادار حکایت نامه‌ی رسول خدای(ص) را که به هرقل رسید با تفصیل به او گفت تا آن‌جا که از بیت المقدس رفتند.

سلمان خواست خبری از آقای خود آگاهی جوید و به او گفت: « گویا اعرابی که به این‌جا می‌آیند، همگی از اهل حجاز باشند و از اهل عراق کسی به نزد شما نیاید؟ »

کاروانسرادار از لهجه‌ی سلمان دانست که از اهل عراق است و گفت: « چرا از اهل عراق همیشه بازرگانان به نزد ما می‌آیند. ولی آمدن آن‌ها غالباً در ایام و موسم عیدها می‌باشد که مردم از هر طرف برای زیارت قبر مقدس به (اورشلیم) حج می‌نمایند و از تمامی اقطار عالم برای خرید و فروش به این‌جا روی آورند. اهل عراق نیز صنایع عجمان را از قبیل قالیچه و امثال آن یا از محصولات عراق هم‌چون خرما و چیزهای دیگر حمل نموده می‌آورند.

ـ آیا در اثنای توقف امپراطور کسی از اهل عراق به این‌جا آمده بود؟

ـ بسیاری از آن‌ها را دیدم. اما در نزد ما منزل نگرفتند جز این‌که یک نفر از امرای عراق در روزی که ابوسفیان سفر می‌کرد به این‌جا آمد و با ابوسفیان رفت.

سلمان گویی بوی آشنایی را شنیده باشد، پرسید: « آیا نام آن امیر را

دانستی؟

ـ گمان دارم او را امیر عبدالله می‌خواندند.

سلمان را محقق شد که او آقایش بوده، پرسید: « آیا بعد از رفتن وی با قافله چیزی از این امیر شنیده‌ای؟ »

کاروانسرادار لحظه‌ای سر به زیر انداخت و بعد گفت: « چیزی در خصوص این امیر به خاطرم رسید که قلب از آن شکافته گردد. »

بدن سلمان از شنیدن این سخن به لرزه در آمد تا آن که آثار حیرت زدگی در چهره‌اش عیان شد. گردن بر افراشته گفت: « همانا برادر عرب، خاطر مرا سخت مشغول ساختی. آیا امیر عبدالله را آسیبی رسیده؟ »

ـ ابداً، چیزی در این مورد نشنیده‌ام جز این‌که گفتند، فرزندی از این امیر مفقود شده و در شیرلاخ درنده‌گان او را خورده‌اند!

سلمان شگفت زده گفت: « من اعتراف می‌کنم آقای من، موضوع این امیر مرا بسیار اهمیت دارد، چون او مولای من می‌باشد ومن به جستجوی او آمده‌ام. آیا لطف می‌کنی تفصیل حکایت او را به من بگویی. چه کسی او را از مرگ فرزندش آگاه ساخت ؟ »

ـ من هر چه در این مورد بدانم از تو مخفی نکنم. همانا این امیر روزی که ابوسفیان سفر می‌کرد، به این‌جا آمد و دانستم که مهمان ابوسفیان می‌باشد. چون قافله حرکت نمود بعضی از خدمه‌ی کاروانسرا همراه آن‌ها رفتند که شاید محتاج بلد شوند، آن‌ها را راهنمایی کنند و با این قافله اسبی بود که او را در هنگام آمدن به شام در صحرا سرگشته یافته وگرفته بودند. زمانی که می‌خواستند از بیت المقدس بروند، ابوسفیان آن اسب را به امیر عبدالله داده بود که بر آن سوار شود، وقتی امیر آن اسب را دیده بود، شناخت که اسب فرزندش می‌باشد و از این فرزند

در نزدیک شیرلاخ زرقاء جدا شده بود و از این رو در کار فرزند خویش به شک افتاده حکایت خودش را با ابوسفیان شرح داده بود و ابوسفیان با بعضی از مردان خود تا مکانی که اسب را یافته بودند با امیر همراهی نمودند و در آن‌جا به جستجو در آمدند. شنیدم که پس از جستجوی بسیار استخوان اسب دیگری را در زیر درختی یافته و بعضی چیزها نیز یافتند که دانستند آن جوان را درندگان دریده و خورده‌اند. امیر بیچاره از دیدن آن قراین، مرگ فرزند را یقین نموده و به تلخی می‌گریست. هر چه ابوسفیان در تسلی او مبالغه ورزید، آرام نیافت.

سلمان در اثنای این حکایت گوش فرا داده و قلبش می‌تپید. کاروانسرادار به این حد که رسید سلمان در خویش احساس لرزی نمود و اندوهناک پرسید: « بعد از آن چه رخ داد؟ »

ـ شنیدم کهَ چون امیر مرگ فرزند خود را باور کرد دیگر رفتن به منزل خود در شهر بصری را خوش نداشته با آن قافله به جانب حجاز رفت.

ـ آیا رفتن او را به حجاز یقین داری؟

ـ من این مطالب را از خدمه‌ی کاروانسرا که برای بلدیت با قافله رفته بود و باز گشت، شنیدم. دیگر از رفتن او به حجاز خبر ندارم. شاید از این عزم باز گشته باشد.

ـ این حکایت برای من بسیار اهمیت دارد و خدا را سپاس می‌گویم که به نزد تو آمدم تا این صحبت را نمودی. ولی می‌خواهم که قدری بیش از این، از شرح ماجرا آگاه شوم.

ـ من از اهتمام تو و آثار غمی که در چهره‌ی تو می‌بینم در این مورد اهتمام حاصل نمودم که عاقبت کار این امیر را بدانم. پس بهتر آن باشد که خدمه‌ی کاروانسرا را که همراه آن‌ها بود بخوانیم و دوباره بپرسم، شاید چیزی دیگر

بشنویم.

کاروانسرادار این را گفت و آن خدمتگزار را که درکاروانسرا مشغول به کار بود، فرا خواند. او آمد و کاروانسرادار حکایت عبدالله را به تفصیل از او پرسید. خادم کاروانسرا قصه را هم‌چنان که ذکر شد با بعضی تفصیلات دیگر بیان نمود تا به آن‌جا رسید که قافله از شیرلاخ زرقاء باز گشت، گفت: « من خودم آن امیر را دیدم که پیاده می‌آمد و شمشیر و عبای پسر خود را که در آن‌جا در ساحل غدیری یافته بود بر گرفت. انگار بوی فرزندش را از آن‌ها می‌شنید و اسب نیز به دنبال او با حالت حزن و اندوه روان بود. انگار آن هم می‌دانست که کار صاحبش به کجا رسیده. وقتی بر سر جاده رسیدند، ابوسفیان امیر را دعوت نمود که با آن‌ها به حجاز برود یا آن‌ها او را به منزلش در بصری برسانند. امیرگفت، به رفتن بصری میل ندارم و در رفتن حجاز تردید داشت. اما با آن‌ها همراه بود و ما باز گشتیم. دیگر نمی‌دانم بر او چه گذشت. »

سلمان گفت: « آیا از آن امیر نشنیدی که نام عمان را ببرد یا عزم رفتن آن‌جا را داشته باشد؟ »

ـ به خاطر ندارم که چیزی از آن مقوله شنیده باشم.

سلمان لحظه‌ای مبهوت مانده در آن‌چه شنیده بود فکر می‌کرد و با خود می‌گفت، بعد از آن که عبدالله فرزندش حماد را مرده پنداشته البته طاقت شکیب نیاورده از بلاد شام هجرت گزیده با ابوسفیان به حجاز رفته است. اما این کار خالی از عجله و شتاب زدگی نخواهد بود و عبدالله مردی عاقل است که هرگز کار را به ظاهر آن حمل ننماید.

سلمان زمانی متفکر ماند و بعد از آن با کاروانسرادار وداع نموده او را سپاس گفت و به حجره‌ی خویش باز گشت و مشغول فکر کردن شد. چون در حجره

تنها ماند خیالات از هر سوی او را می‌کشید و فکر می‌کرد و خاطرش سخت گرفته شد که چه بر سر آقای خود آمده و از آسیب ناامیدی بیمناک شد و با این خبر شوم بی‌فایده به نزد حماد برگشتن بر او گران آمد. بقیه‌ی آن روز و تمامی آن شب را در این گونه خیالات گذراند و بعد از فکر زیاد به خاطرش رسید که خود از پی آقایش روان شود و هر جا که پا نهاده جستجو نماید. شاید بر حقیقت امر او واقف گردد. با روشنی روز به نزد کاروانسرادار آمده او را عزم خویش آگاه ساخت و از او درخواست کرد که آن خدمتگزار را با وی بفرستد. کاروانسرادار خواهش او را پذیرفت. سلمان سوار اسب شد و خادم در رکابش بود. از هر جا می‌گذشتند هر چه در آن‌جا واقع شده بود به وی می‌گفت تا از راه شیرلاخ گذشتند و به نقطه‌ای رسیدند که خدمتگزار از آن‌جا باز گشته بود. سلمان به او گفت: « آیا با من به عمان می‌آیی؟ شاید در آن‌جا خبر تازه‌ای بشنویم؟ »

ـ تو به هر جا بروی من در رکابت می‌آیم. ولی شنیده‌ام چند روز است نزدیک عمان جماعتی قریشی به عزم جنگ ما آمده‌اند و خود ایمن نیستم. چون ما را ببینند اسیر نموده بی‌جهت گرفتار شویم.

سلمان به خاطرش رسید که پیش از بیرون آمدن از بصری نیز چنین چیزی شنیده بود و در کار به تردید افتاد. ولی نفسش با او همراهی ننمود که پیش از رسیدن به عمان باز گردد و عاقبت، قرار بر این داد که از راهی غیر معمول به عمان رود که همه کس از آن نرود. خادم نیز آن راه را بلد بود. سپس بدون معطلی حرکت کردند تا به عمان رسیدند و به هیچ وجه اثر و خبری ازعبدالله نیافتند. سلمان ناامید و اندوهناک باز گشت و خود نمی‌دانست که این خبر ناقص و بی‌فایده را چگونه برای حماد ببرد و باز خیال نمود که هر گاه عبدالله پیروی اندیشه‌ی خود نموده در حال انقلاب به حجاز رفته باشد، اندکی نگذرد که

خاطرش آرام یابد و به بلقاء آمده و فرزند خود را جستجو کند و لااقل بعد از بخشایش هرقل به بصری آمده تا مال و اسباب گران‌بهایی که در منزل خودشان در قریه غسام نهفته بودند برگیرد. سلمان در طول راه باز گشت در این فکر بود و گاهی نیز خیال می کرد که در پی آقای خود به حجاز رود جز این که در رفتن عبدالله به حجاز شک داشت. آخرالامر قرار بر این داد که به نزد حماد باز گردد و این اخبار را به او گفته با هم شوری نمایند. وقتی از رفتن عبدالله به حجاز مطمئن شد به جستجوی او به آن‌جا برود. وقتی بر سر دو راه رسیدند که راهی به جانب بلقاء می‌رفت با خدمتگزار کاروانسرا وداع نمود و بیشتر از اجرت او به وی عطا کرد و به جانب حماد روان شد.

۳۱

حماد در خیمه‌ی خود روزی که سلمان به جانب بیت المقدس می‌رفت به محض این که او از نظر حماد دور شد، حماد در آن خیمه احساس وحشت نمود که از حبیب خود دور مانده و بر پدر پریشان بود. نشسته در آن‌چه در آن سال بر او گذشته بود فکر می‌نمود که چقدر حوادث روزگار دیده بود و حال خود را پیش از آمدن به بلقاء به خاطر آورد که دلی آسوده داشت و خیالات را نمی‌شناخت و دانست که سبب تمام آن خیالات عشق بوده. بعد از آن هند را به خاطر آورد که مادرش به او راضی شده و قلبش از این موضوع به طرب و رقص در آمد. سایر خیالات را فراموش کرد. زیرا وقتی که عشق چون معشوق راضی باشد مایه‌ی تسلی عاشقان است و اندوه آنها را از یادشان برده و غمشان را بدر آید. هم‌چنین حماد را در آن غربت و دلتنگی مونس و مایه‌ی تسلی جز یاد معشوقش نبود که چون اندوهش فزونی می‌گرفت. هند را به یاد می‌آورد و وصال او را تصور می‌نمود و اعضایش قوت می‌یافت و امیدوار می‌شد، خاطرش را خرمی دست می‌داد. لحظه‌ای در این خیمه درنگ نموده در میان امید و ناامیدی مردد بود. گاهی سینه‌اش گرفته و گاهی گشوده می‌شد، تا هنگام شام فرا رسید و صدای گاوی در خارج خیمه شنید و دانست که صاحب خانه‌اش از چراگاه باز گشته و

بر سادگی و بی‌خیالی او حسد ورزید و در کار او به فکر فرو رفت و دوست داشت که حالش چون او باشد که خاطری آسوده و بی‌تشویش دارد و از امور دنیا چیزی بجز حاصل زمین با نژاد چارپایانش او را اهمیتی ندارد. ولی باز به خاطر آورد که این پیر عشق را ابداً نشناخته و از لذت او بی‌خبر است و از این رو به حیوان بی‌زبان مانندتر باشد تا به جنس آدمیان. در بین این تأملات صدای پایی نزدیک خیمه شنید. از آهستگی آن دانست که صدای پای پیر است، چون همیشه پای برهنه راه می‌رفت و برای پذیرایی او حاضر شد. ناگاه پیر داخل خیمه شد و هم‌چنان داس علف‌چین در دستش بود و ریش و عمامه‌ی سفیدش انباشته از گرد و غبار شده و پیراهنش را گریبان به عقب رفته و موهای مجعد مانند علف مرغزار سر در هم آورده بود. حماد چون او را دید به احترام پیریش از جای برخاست به او سلام گفت. پیر داس را بر در خیمه انداخته با روی خوش و خندان وارد خیمه شد. در حالی که حماد چند روز با او معاشر بود ابداً او را خندان ندیده بود جز این‌که خاطر و با اهتمام نیز به نظر نمی‌آمد. چون این دم او را خندان دید در خود احساس خرمی و خوشحالی نمود. پیر را در پهلوی خود بر روی بساط به نشستن خواند. ولی او جز بر زمین ننشست و دست بر دست سایید تا خاک‌هایی که بر دستش نشسته بود فرو ریزد و بعد از آن ریش سفید خود را از خاک و غبار پاک نمود، بعد از آن حماد خطاب به او گفت: « امروز چگونه بودی پدر؟ انشاءالله به سلامتی. »

پیر عمامه را از سرش برداشت و مشغول زدودن گرد و خاک آن شد و در پاسخ به حماد گفت: « سپاس خدای را بر نیکویی‌های او. من امروز بسیار خوشحالم که ماده گاو من گوساله‌ای ابلق آورده و پس از یک سال یا دو سال او را در زراعت کار فرمایم و از تربیت فرزندان و اندوه آن‌ها بی‌نیاز باشم.»

حماد از سادگی صحرا نشینان و اندکی خیال آن‌ها شگفت زده شد و خواست با پیر شوخی نماید، سپس گفت:« آیا تو را از دنیا چراندن چارپایان و تربیت گوساله و گاوان بس باشد، در حالی که غسانیان به سلطنت و بزرگی بهره‌مندند؟»

چون حماد از بغض و کینه‌ی نبطیان به آل غسان چنان که گفتیم با خبر بود، پیر خنده‌ای از روی استهزاء نمود و گفت: « در روز نعمت فریب دنیا را نباید خورد چون اگر یک روز با کسی نیکی نماید روزها بدی کند. همانا اگر حارث غسانی روزی چند به مسند سلطنت قرار گرفت به آن خوشحالی نباید نمود زیرا که اکنون کسی نیامده که بزرگی را از او باز ستاند و او را به نزد نیاکانش و اصحاب سیل عرم باز فرستد چون آن‌ها به جهت فرار از درویشی به نزد ما پناه آوردند بدین سان که زمین آن‌ها از گودال آب باران سیراب می‌شد و سدی از سنگ در جلوی دره‌ی عمیق بر آورده و آب باران را در پس آن انباشتند که در وقت ضرورت به کار ببرند تا آن که سد آن‌ها خراب شد و آب انباشته به یک باره سرازیر شد و صحرا و باغات آن‌ها را آب فرا گرفت و آن‌ها از غایت ناتوانی و بی‌تدبیری نتوانستند دوباره سد بنا نمایند و خشک سالی بر آن‌ها چیره شد و مانند سایر اهل آن زمین فرار نمودند و در چند قرن پیش از این به این ملک آمدند و به شایستگی به سلطنت رسیدند. ولی اکنون کسی آمده که سلطنت را از آن‌ها بگیرد و شوکتشان را در هم شکند وآن‌ها را از سود و زیان خودشان آگاه سازد. »

حماد دانست که پیر اشاره به سیل عرم در مملکت یمن می‌نماید که باعث تفرقه‌ی اولاد قحطان از آن‌جا شد و غسانیان نیز از جمله‌ی آن‌ها بودند. اما نمی‌دانست که مقصودش از نزدیکی زوال دولت آن‌ها چه می‌باشد. سپس گفت: «مرادت از نزدیکی زوال سلطنت غسانیان چیست؟ ما قوت و شوکت آن‌ها را

روز به روز در فزونی می‌بینیم.»

ـ مگر آمدن عدنانیان را نشنیده‌ای که از حجاز آمده‌اند و آن‌ها گروهی بی‌شمارند. آن‌ها آمده‌اند تا آل غسان را ادب نموده و از آن‌ها انتقام جویند.

ـ موجب انتقام چه باشد؟ در میان آن‌ها چه علاقه‌ای است؟ از شام تا حجاز مسافتی بعید است و در حجاز مردم به اصلاح دین و خویش مشغولند. چون شنیده‌ام در آن‌جا کسی ظاهر شده مردم را به عبادت خدای می‌خواند و دولتی تازه بنا نهاده، تمامی بلاد عرب را زیر فرمان در آورده. اهل حجاز از این مملکت به حال خود مشغول می‌باشند.

پیر خندید و گفت: « تمام این‌ها از تدبیر خدایی است. اما باعث آمدن عدنانیان بی‌شرمی حارث غسانی و تکبر او می‌باشد. بعضی اشخاص که از این‌جا می‌گذشتند به من گفتند، همین پیامبر قریشی که نامش را بردی نامه‌ای به حارث نگاشته و او را به آیین خویش خوانده و حارث در عوض این که نامه را بخواند و تأمل نماید و رسول او را به نیکویی باز گرداند، نامه را پاره کرده و رسول را خار ساخت و این موضوع بر پیامبر گران آمده لشکری گران فرستاده تا با حارث رزم آزمایند و این مملکت را بگشایند. »

حماد را از این خبر اهتمام دست داد چون می‌دانست که اگر جنگ در گیرد کوشش‌های او به هدر رود و در میان او با مقصودش حایل شود. گذشته از آن، بر هند از خطر بیم داشت. زیرا که جبله از یاری پسر عمویش حارث ناگزیر بود و با وصف این بر غسانیان از هزیمت باک نداشت چون معتقد بود که اهل حجاز مردمی ناتوان و بینوا می‌باشند که سرزمین آن‌ها به خشکی و بی‌خبری معروف بود. ولیکن از عاقبت جنگ بر هند بیمناک بود و لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد به پیر گفت: « آیا تو آمدن حجازیان را یقین داری؟ »

ـ ابداً شکی در این مورد ندارم.

ـ از شخص مطمئنی شنیده‌ای؟

ـ آری، از شخصی باخبر شنیده‌ام و این امر برای من نیز بسیار اهمیت دارد چون زبونی غسانیان باعث خوشحالی من باشد و خود به تو گفتم که آن‌ها دشمن ما هستند.

پیر نبطی چنان می‌پنداشت که حماد نیز از زوال سلطنت آل غسان خشنود گردد و دیگر نمی‌دانست که دلش در تخت حوض اسیر است. حماد خاموش مانده نمی‌دانست چه کند و سلمان را با پدر خود به خاطر آورد، اندوه بر او چیره شد و به پیر نگریست، چشمان او را آشک آلود دید و چرت بر او مستولی شده مانند سایر بزرگان که خاطری فارغ دارند به خصوص اشخاصی که مانند این پیر فرتوت باشند چون در اثنای آن که با آن‌ها وارد صحبت شوی آن‌ها را خوابیده می‌نگری. حماد او را گذاشته به خیالات خود پرداخت و پس از لحظه‌ای پیر هراسناک از بانگ گاوهای خود از خواب پرید و برخاست که بیرون رود، گفت: « گاوها در هم افتادند و یکدیگر را کشتند. »

حماد نیز در پی او بیرون رفت. شب پرده‌ی ظلمت خود را بر سرزمین کشیده بود، هر دو با هم رفتند تا به طویله گاوان رسیدند و دیدند که آن‌ها در هم نیفتاده‌اند ولی شتری غریبه در میان گاوان دیدند. پیر مرد جلو رفت و گردن شتر را گرفت و از میان گاوها بیرون آورد تا نزدیک آتشی که در آن‌جا افروخته بود در روشنی آتش به شتر خیره شد. حماد هم او را مشتاقانه می‌نگریست. پیر مرد چون در آن شتر تأمل نمود خندید و گفت: « این ناقه از آن اهل یثرب است که از لشکر حجاز که به جنگ غسانیان آمده‌اند، عقب مانده. »

ـ تو این مطلب را از کجا فهمیدی؟

ـ از شکل جهاز شتر دانستم. چون این قسم جهاز مخصوص اهل مدینه است. من این گونه ناقه‌ها را بسیار دیده‌ایم که به شام و جاهای دیگر می‌رفتند.

ـ پس از این قرار عدنانیان به ما در این‌جا نزدیک شده‌اند.

ـ گمان نکنم نزدیک باشند، بلکه احتمال دارد در میان ما و آن‌ها چند روز مسافت باشد و شاید این شتر چند روز پیش از این گم شده.

پیر مرد این را گفت و زانوی شتر را بست و برایش علوفه آورد. حماد او را به حال خود گذاشت و به خیمه باز گشت. بزرگی جنگ به نظرش آمد و بسیار بر او گران آمد که همه‌ی امیدهایش به باد رود و اشتغال جبله به جنگ او را از مقصودش محروم دارد. در آن لحظات خود را بسیار محتاج سلمان دید. ولی خود را شکیبا ساخت تا سلمان باز آید و خبر پدرش را باز گوید.

۳۲

خبرهای سلمان بعد از چند روز سلمان از راه رسید ولی با دلی شکسته که هر چه سعی در جستجوی آقایش کرده بود بیهوده شده بود و حماد نیز از انتظار ملول شد تا او را دید از او خواست بدون کم و کاست همه چیز را توضیح بدهد. سلمان آن‌چه را شنیده بود برای وی حکایت نمود، بعد از آن گفت: « به خاطرم می‌رسد که آقایم با ابوسفیان به حجاز رفته باشد. چون از قراری که شنیدم، وقتی کشته شدن تو را محقق داشت دیگر او را امیدی در زندگی باقی نمانده و شاید ابوسفیان نیز او را به سفر ترغیب نموده تا با آن‌ها به کعبه رود. »

حماد گفت: « من فکر نمی‌کنم پیش از آن که به بصری باز آید و دفینه‌ای که در قریه غسان نهفته بودیم بیرون آورد به جانب حجاز رفته باشد.»

ـ ما از کجا بدانیم که عبدالله بعد از آن که ما دفینه را بیرون آوردیم، پنهانی به بصری نیامده باشد؟ یا شاید کس دیگری را فرستاده و نشانی دفینه را به او گفته باشد. در هر حال آقای من در مملکت فلسطین و بلقاء نیست و در عمان نیز اثری از او نیافتم و آن‌چه از جماعت شنیدم معلوم می‌شود به حجاز رفته. اگر اجازه بدهی برای جستجوی او به مکه بروم.

ـ اگر یقین داشتم به مکه رفته، خودم به آن‌جا می‌رفتم. ولی ما از روی حدس

سخن می‌گوییم و علاوه بر آن ما در حالی هستیم که به واسطه‌ی جنگ در میان حجازیان و غسانیان تشویش داریم. از صحبت تو پیداست که از این بابت شبهه داری. من نیز چند روز قبل از پیر مرد نبطی خودمان این مطلب را شنیده بودم.

ـ نه، من ابداً شبهه در آمدن این لشکر ندارم. چون من خودم اردوی آن‌ها را به چشم خود در نزدیک عمان دیدم ... و اما گمان می‌کنم آقایم عبدالله به حجاز رفته باشد یا این که مانعی پیش آمده و او را از آمدن به بصری باز داشته و اندکی نگذرد که بیاید. اگر چند روز دیگر منقضی شد و او نیامد، یقین دانیم که با ابوسفیان به حجاز رفته است.

حماد دید که چاره جز این ندارد که چند روز صبر نماید تا ببیند در آینده چه پیش می‌آید و دوباره به عاقبت کار خودش با هند، به فکر فرو رفت که بعد از این جدایی طولانی به کجا ختم می‌شود. از این بیم داشت که از دوری، قلب هند را سستی فرا گیرد و تمام سعی او به هدر رود. سپس گفت: «بر تو لازم است سلمان، که همه روزه به بصری رفت و آمد کنی شاید چیزی از پدرم بشنوی و نیز هند و پدرش را فراموش مکن چون خود آگاهی داری که غسانیان را به ناگاه جنگ پیش آمده و مرا بیم از آن است که چون آتش جنگ افروخته گردد تمامی امید ما به باد رود.»

سلمان که آثار اضطراب در چهره‌اش عیان بود گفت: «چرا فکر می‌کنی که من از این خیال غفلت دارم!؟ این فکر شب و روز مرا مشغول دارد و هم اکنون عزم آن داشتم که از تو اجازه بخواهم که با سپیدی روز به بصری روم. زیرا بعضی سخنان یاوه از مردم شنیدم که خود باور ندارم.»

حماد از این سخن به ناگاه دلش فرو ریخت و گفت: «از چه مقوله یاوه می‌سرایند و درباره‌ی که سخن می‌گویند؟ بگو تا بدانم چه شنیده‌ای؟»

ـ چیزی که موجب تشویش باشد نشنیدم. زیرا که محبت هند و ثبات او را در دوستی تو یقین دارم.

حماد حس کرد اتفاق بدی برای هند افتاده. دلهره‌اش بیشتر شد و گفت: «مگر چه بلایی بر سر هند آمده؟ مردم درباره‌ی او چه می‌گویند؟ بگو بدانم چه شده؟»

ـ خاطرت آسوده باشد که من از تو چیزی پنهان نمی‌کنم. سخنی هم که شنیده‌ام موجب تشویش نمی‌باشد و بیمی نیست.

حماد صبرش تمام شد و گفت: «آخر بگو بدانم چه شنیدی؟»

ـ شنیدم که مردم در بصری و اطراف آن گفت و گو می‌کردند که ثعلبه پسر حارث هند را خواستگاری نموده.

حماد چون نام ثعلبه را با نام هند شنید موی بر تنش راست شد و بدنش به لرزه افتاد و گفت: «چگونه خواستگاری نموده و این مربوط به چه زمانی است؟»

ـ شنیدم که ثعلبه، هند را به واسطه‌ی پدرش حارث خواستگاری کرده و حارث با جبله در این خصوص گفت و گو نموده، جبله نیز به او وعده داده است.

حماد بانگ برآورد و گفت: «جبله چه چیزی را وعده داده؟!»

سلمان تبسم نمود و گفت: «برای چه چنین کم صبری! آسوده باش و گوش به من فرا ده که من همیشه تو را با صبر و حوصله بسیار می‌دانستم.»

ـ من در همه چیز صبر دارم مگر در باب هند. بگو که جبله چه وعده داده؟

ـ وعده داده که با دخترش گفت و گو نماید یا با مادرش مشورت کند. چون خود آگاهی دارد که زناشویی دختران موقوف به میل مادران است.

ـ نتیجه‌ی گفت و گو و مشورت چه شده؟

ـ خبر آن را هنوز محقق نداشته‌ام چون بعضی می‌گویند که جبله با دخترش

گفت و گو نموده و هند قبول نکرده و بعضی دیگر عقیده دارند که هنوز با هند گفت و گو نکرده است. دوستی دارم از اهل بصری که از روز هجوم ثعلبه به منزل ما و گرفتن آقایم با من دوست شده، گویا از همه کس داناتر است. آن روز که وی را در راه نزدیک بصری ملاقات نمودم مرا خبر داد که حارث از دیر شدن جواب جبله شگفت داشته و دوباره به نزد او رفته و در جواب تعجیل نموده. چون خبر آمدن لشکر حجاز را شنیده درخواست کرده تا عروسی پیش از در گرفتن جنگ انجام یابد.

حماد قلبش از غصه گرفت. سعی کرد بر حال خویش مسلط شود. اما نتوانست و با رنگ پریده بلند شد و گفت: « این سخنان چیست؟ همانا من خود را در خواب می‌پندارم. آیا آرزوها و کوشش‌های ما نابود شود؟ آیا هند به پسر عمویش ثعلبه رضا دهد؟ »

حماد دیگر نتوانست به صحبت خود ادامه دهد و نزدیک بود سرشکش از دیده فرو ریزد. آتش جوانمردی و غیرت در قلب سلمان بر افروخت و جلو آمد و حماد را به سینه‌ی خود چسباند و گفت: « ثعلبه بسیار بی‌جا کرده، فرومایه‌ی پست فطرت! همانا هند را مقام والاتر از آن باشد که قلب طاهر خویش را به دوستی ثعلبه بیالاید و تو خود از من به عزت نفس و بزرگ منشی او داناتری و می‌دانی که او از ثعلبه بدش می‌آید. به خاطر می‌رسد که باعث تأخیر جواب خواستگاری، امتناع هند بوده. »

حماد از آن کلام جانی تازه یافت. ولی هم‌چنان بیمناک بود که دختر را به اجبار به ثعلبه دهند، گفت: « همانا من قلب هند را پاک‌تر از آن می‌دانم که چنین خیانتکاری را دوست بدارد، ولیکن بیم از آن دارم که او را مجبور به قبول نمایند به جهت ملاحظه‌ی قرابت و خویشاوندی که در میان پدران آن‌ها وجود دارد و

برای آن که جبله از رد کردن حارث می‌ترسد و هند نیز نمی‌تواند مخالف امر پدر باشد. »

ـ در صورتی که مادرش با او یار باشد این موضوع بر او دشوار نیست. چون آن روز که با جامه‌ی راهبان به قصر رفتم و مادر هند را ملاقات نمودم، هوش و زیرکی و قوت قلبی در او مشاهده نمودم که دانستم بر رأی همسر خویش غلبه دارد و باز گرداندن او بر وی دشوار نیست.

ـ ما از کجا بدانیم که مادر هند بر این رأی باقی باشد؟ چون در آن روز از صحبت او چیزی که دلیل بر دوستی ما باشد نفهمیدم و گذشته از این، بر فرض که جبله در رد کردن ثعلبه با هند و مادرش همراهی نماید، از کجا معلوم که به من راضی شود؟

سلمان دریافت که حماد راه بسیار دشواری را در پیش گرفته، ولی آن را سهل شمرد و گفت: « این کار را به من واگذار که صبح فردا برای آگاهی خبر و تدبیر چاره به آن‌جا می‌روم تا ببینیم خداوند چه می‌خواهد. »

حماد خاموش شد. ولی نه از روی قبول، بلکه خود را شکیبا ساخت تا بنگرد از قضا و قدر چه بر آید.

۳۳

خبر صحیح آن شب گذشت و حماد از کثرت اندیشه جز اندکی نخوابید. اما سلمان تمام شب را در این فکر گذراند که راهی به دست آورد تا به مقصود رسد و با سپیدی روز برخاست و عزم آن داشت که بـه تخـت حـوض بـرود. چـون اعتقادش این بود که خبر صحیح در نزد هند می‌باشد. سپس جامه‌ی راهبان بر تـن نمود و بر اسب خویش سوار شد. وقتی به تخت حوض رسید از کسانی که در آن اطراف بودند، پرسید که در آن‌جا که می‌باشد. یکی از آن‌ها جـواب داد: «چنـد روز است جبله از آن‌جا رفته.»

سلمان به در بـاغ رفـت و بعـضی از خـدمتگزاران سـد راه او شـدند و از او پرسیدند: «چه می‌خواهی؟»

سلمان جواب داد: «از جانب رئیس دیر بحیراء به نزد امیره سعدی مـأموریتی دارم.»

سلمان دیدار او را طلبید. خادمان هم موضوع را به سعدی گفتند و او اجازه به وی داد. وقتی سلمان به نزد سعدی رسید، او را شناخت و احوال حماد را پرسید.

سلمان شرح حال او را به وی توضیح داد و گفت: «من آمده‌ام تا ببینم کـار حماد به کجا انجامیده؟»

سعدی هند را طلبید. او در اتاق خویش به حماد فکر می‌کرد که مکـان او را نمی‌دانست. چون خبر آمدن سلمان را شنید قلبش به تپش افتاد و به نزد او شتافت. سلمان تا او را دید به احترامش برخاست و بر او سلام نمود و از بابت حماد بـه او اطمینان داد. در ضمن صحبت، مراقب حال سعدی بود که ببیند حالش نـسبت بـه سابق تغییر یافته یا بر سر عهد خویش پاینده می‌باشد. و از وضع رفتار او امیـدوار شد که بر سر رضا باقی است. ولی هم‌چنان پریشان خاطر بود که آیا کار ثعلبه و خواستگاری او به کجا رسیده. از هر مقوله صحبت می‌کردند و بیشتر صحبت مـا بین سلمان و سعدی بود. سلمان از قراین دریافت که جبله از ثعلبه عدول نمـوده و به حماد رضا داده. از این موضوع به حدی خوشحال شد که نزدیک بود به رقـص در آید. می‌خواست پری شود تا هر چه زودتر به سوی حماد پرواز نمـوده و ایـن مژده را به او بدهد. بعد از آن به سعدی گفت: «آیا چه وقت با آقـایم جبلـه در این خصوص گفت و گو نماییم؟»

ـ جبله به ما وعده داده که چند روز دیگر به این‌جا می‌آیـد. هـر وقـت روز آمدن او فرا رسد حماد را خبر می‌کنیم که بیاید و هند را از او خواستگاری کنـد. شکی نیست که به مقصود خواهد رسید.

هند در اثنای این صحبت سر به زیر انداخت و از شرم سخن نمی‌گفـت، امـا قلبش از خوشحالی می‌رقصید.

سلمان گفت: «چه کسی حماد را از آمدن جبله به این‌جا خبر می‌دهد؟ چون از منزل او تا این قصر مسافتی می‌باشد.»

سعدی گفت: «یکی از نوکران خود را با تو همراه می‌کنیم که برود و منزل حماد را بشناسد و چون جبله بیاید، او را در طلب وی گسیل سازیم.»

ـ نیکو باشد.

سلمان خواست بیرون برود که هند و سعدی برای وداع او بـه پـا خاسـتند و سلمان بیرون آمد و خود باور نداشت که آن سخنان را شنیده. چون می‌دانست که در راه این کار عاقبتی هولناک می‌باشد.

سعدی یکی از خدمتگزاران را با او فرستاد و سفارش نمود که این مطلـب را پنهان دارد. و اما دیگر مپرس از خوشحالی حماد، وقتی سلمان را ملاقات نمـود و شرح ماجرا را شنید که سعادت به او روی کرده از خوشحالی روی پا بنـد نبـود. حتی پدر خود و گم شدن او را فراموش نمود. اما نه از راه بد پیوندی، بلکه عشقی که بر او غلبه نموده بود و به خود وعده داد که چون داماد پادشاه غسان شـوم بـا مساعدت و همراهی پادشاه بهتر به جستجوی پدر بر آیم.

* * *

جبله بعد از باز گشتن از تخت حوض فکر و ذهنش به هم ریخت. چـون بـه محض این‌که از تخت دور شد دید که در همراهی با زن در خـصوص حمـاد بـه خطا رفته و خود نمی‌دانست خواستگاری حارث را چگونه پاسـخ دهـد. چـون رد کردن او بعد از آن که به او وعده داده بود دلالت بـر ضـعف رأی او مـی‌کـرد. بیشتر راه را در این گونه خیالات گذراند و بالاخره به خاطرش رسید که حقیقـت مطلب را از حارث پوشیده دارد و در پاسخ او بگوید عروسی را تا پس از انقضای جنگ به تأخیر اندازیم و در ضمن حماد را پی کاری فرستد که باز گشتی در آن وجود نداشته باشد و یا اگر برگردد و دست خالی باشد، نتواند هند را از او طلـب کند.

۳۴

ثعلبه بعد از آن که تدبیر خواستگاری را انجام داد اطمینان داشت که هند بـه او جواب مثبت می‌دهد اگر چه از روی اجبار باشد. او بعد از آن خبـر گـم شـدن عبدالله را شنید، احتمال داد که حماد کشته شده باشد. چون جاسوسانی‌کـه بعـد از بیرون آمدن عبدالله از بیت المقدس از پی او فرستاده بود شرح واقعه‌ی شیرلاخ را برای او خبر آوردند. ثعلبه آرزویی جز این نداشت و حال که به آن رسـیده بـود غیرتش نسبت به هند آرام یافت زیرا که زناشویی هند را از آن روی می‌خواسـت که حماد را از او محروم نماید. بعد از آن که خبر کشته شدن حماد را شنید بسیار دوست داشت که خواستگاری را موقوف کند تا عیش هند منغص گردیده از هـر دو جانب زیان کرده باشد. ثعلبه منتظر فرصتی بود که بهانـه بـه دسـت آورده و عروسی را به تأخیر اندازد و بعد از آن در راه انتقام هنـد سـعی نمایـد. او خیـال می‌کرد که هند زناشویی او را پذیرفته با وعده و مماطلـه عروسـی را بـه تـأخیر اندازد تا هند از غصه بمیرد. مگر آن که بعد از آن از زنده بودن حماد آگاه شـود و دوباره در مقام خواستگاری بر آید، و اما حارث پدر ثعلبه از حقیقـت مـراد او آگاه نبود و با جبله در باب عروسی تعجیل می‌نمود و او فکر می‌کـرد کـه ایـن موضوع موجب خشنودی پسرش می‌شود و او را خوش‌بخـت سـازد. چـون خبـر

آمدن حجازیان را به عمان شنید خود به نزد جبله رفت و اصرار نمود که پیش از در گرفتن جنگ عروسی انجام یابد. چنان که پیش از این ذکر شد و بعد از آن که اخبار به آن‌ها رسید که لشکر حجاز از عمان کوچ نموده و به عزم بلقاء می‌آیند، این خبر نیز به ثلعبه رسید و به نزد پدر خویش آمد و در خصوص اعداد لوازم جنگ و استحکام قلعه‌های حدود بلقاء شوری نمودند و رفته رفته صحبت به عروسی هند کشیده شد. حارث گفت: « من با جبله در مورد عروسی اظهار عجله نموده و یقین دارم که هند قبول می‌کند. پس تو نیز آماده‌ی عروسی باش، اما باید بسیار مختصر و بدون جشن و های و هوی باشد تا زمانی که بر حجازیان پیروز شدیم. جشنی شایان هم برای فتح و هم برای عروسی تو بر پای می‌کنیم. »

ثعلبه لحظه‌ای خاموش شد هم‌چون کسی که در امری مهم فکر می‌کند، بعد از آن گفت: « در حال وضعیت حاضر ما پدر جان، نمی‌توان فکر جشن و عروسی بود چنان که خود فرمودی اگر این موضوع را تا بعد از انقضای جنگ عقب بیاندازیم بهتر است. »

حارث از پاسخ او بعد از آن همه التماس و اصرار سابق برای ازدواج شگفت زده شد ولی صحبت‌های او را حمل بر این نمود که از کثرت دلاوری و رغبت جنگ در فکر عروسی نیست و به پسر خود افتخار کرد و گفت: « می‌بینم که اشتغال به دفع دشمنان را بر آرزوی چندین ساله‌ی خویش ترجیح می‌دهی و این جوانمردی و رشادت مخصوص آل غسان باشد. »

و در سال‌ها گفته شود حارث نیز تأخیر افکندن را بهتر می‌دانست و اصرارش در تعجیل با جبله فقط برای خشنودی پسرش بود و چون از پسر چنین شنید بیم از آن نمود که جبله از این تأخیر مکدر شود و علاقه‌ای که در میان آن‌ها بود قطع گردد سپس گفت: « در این صورت اگر عمویت جبله پاسخ قبول به ما دهد به او

چه پاسخ گویم؟ »

ـ او را پاسخ دهیم که ما را جنگ در پیش است و موقع جشن و پای کوبی نیست.

ـ ولی روزی که من در خواستگاری عجله می‌نمودم همین جنگ در پیش بود و جبله به سبب آن معذرت خواست و من او را پاسخ دادم که پیش از در گرفتن جنگ عروسی را انجام دهیم. حالا چه طور همین عذر را برای او بیاورم؟ آیا این موضوع موجب بدگمانی او نمی‌شود؟

ـ بد آمدن و خوش آمدن او اهمیتی برای ما دارد؟ مقصود ما فقط به تأخیر انداختن عروسی می‌باشد.

ـ حارث از سبکی و بی‌پروایی پسر متعجب شد که از حقیقت علاقه‌ی ما بین پدر و عمویش غفلت دارد، گفت : « مگر نمی‌دانی فرزند، که این گونه بدگمانی‌ها اسباب در گرفتن جنگ در میان ما و عمویت می‌شود؟ اگر تو از آن غفلت داری من غافل نیستم و در هر حال مسئله بسیار دقیق و محتاج دقت نظر و تراتیب نیکو می‌باشد. »

ـ ثعلبه به فکر فرو رفت ملتفت تنگی مقام شد ولی غیرت و انتقام روی بصیرتش را پوشانده بود، و به پدر خود گفت: « ولیکن وضعیت امروز ما غیر از حال چند روز قبل است که شما در مورد عروسی عجله کرده بودی، چون آن روز دشمن در عمان بود و اکنون از آن‌جا کوچ کرده و به جانب بلقاء می‌آیند. همین موضوع را می‌توان بهانه‌ی تأخیر قرار داد. »

حارث دید که سخن ثعلبه برای بهانه بد نیست و عزم آن کرد که وقتی با جبله گفت و گو نماید آن را بهانه سازد. در همین حین که آن‌ها در حال گفت و گو بودند رسولی از جبله در طلب حارث آمد تا در خصوص جنگ شوری نمایند.

حارث گفت : «اینک من به بلقاء می‌روم تا ببینم که رأی جبله در باب جنگ به کجا انجامیده و هر گاه در خصوص عروسی نیز گفت و گو نماید می‌گویم تا انقضای جنگ باید به تأخیر بیفتد تو به تدبیر کار لشکر مشغول باش و به هر یک از امراء بنویس تا سپاه خود را در زیر رایت خویش جمع نموده آماده‌ی جنگ باشند و هر گاه در آن‌ها احساس تنبلی و کوتاهی دیدی آن‌ها را بر انگیز و بر سر همت آور. هر قدر مال خواستند به آن‌ها بده و در این خصوص با رومانوس مشورت کن چون او خود به من اشاره کرد که طوایف غسانی تبعه‌ی خود را جمع آورم و ناچار به جبله نیز همین اشاره کرده باشد. اکنون تو مهیا و آماده باش اگر چه جنگ با مشتی حجازیان این قدرها اهمیت ندارد.»

ـ من همان طور که شما می‌خواهی رفتار نمایم. ولی امیدوارم شما نیز آن‌چه در مورد تأخیر عروسی گفت و گو کردیم به انجام رسانی.

حارث او را وعده داد و بر اسب خویش سوار شد و سپاهیان و افرادش نیز با او سوار شده رو به بلقاء حرکت کردند.

۳۵

جبله و حارث جبله در بین راه تخت حوض به بلقاء به این می‌اندیشید که در خصوص تأخیر امر عروسی چه کند. وقتی به بلقاء رسید شنید که حجازیان از عمان حرکت نموده‌اند. با خود گفت: « این برای عذری باشد که مرا در مقصود مساعدت نماید، چون دشمن روی آورد، برای تأخیر هر کاری عذری پسندیده باشد. »

یکی از افراد خود را به طلب حارث فرستاد چون بلقاء از بصری به عمان نزدیکتر بود و او را در مورد مشورت جنگ طلب نموده بود که خود همین موضوع بهانه‌ای برای تأخیر عروسی بود. حارث به نزد او آمد، چون با یکدیگر ملاقات نمودند فوراً به مکانی خلوت رفتند و به شور پرداختند. جبله گفت: « پسر عمو، من تو را طلبیدم تا در خصوص تدبیراتی که برای جنگ این دشمنان لازم است گفت و گو و شور نماییم. من شنیده‌ام که آن‌ها از عمان به سوی شمال حرکت کرده‌اند و بلا شبهه قصد این دیار دارند. بی‌درنگ بر سر ما آینده. من جاسوسان و خبر گیران بر گماشته‌ام که مراقب حرکات آن‌ها باشند تا از لشکر گاه آن‌ها به ما خبر دهند و مردان خود را مهیا نموده‌ام. تو نیز سپاه خود را فراهم ساز. »

حارث گفت: «من در راه که می‌آمدم دیدم که قبایل در آمدن بودند و به فرزند خود ثعلبه سفارش کرده‌ام که نامه‌ها به اطراف فرستد و طلب لشکر نماید تا آمده در جوار بصری جمع شوند و چون جمع آمدند به یک باره بر اردوی دشمن حمله بریم. خود نپنداریم که در شکست آن‌ها ما را مشقتی روی دهد چون گروهی اندک و بینوا می‌باشند. تمام آن‌ها پای برهنه هستند و جامه‌ی آن‌ها منحصر به قطیفه می‌باشد که مانند سایر اهل حجاز بر دوش امیر آن‌ها از درویشی تمیز داده نشود و مرا چنان به خاطر می‌رسد که هر گاه آن‌ها را اسباب زحمت خود نگریم به اندک مالی خرسندشان سازیم چون گمان می‌کنم محض طمع مال آمده باشند و از فراوانی و نعمت بلاد شام و ثروت مملکت روم آگاهی یافته‌اند.

حارث این سخنان را برای آن می‌گفت که جبله نپندارد آمدن آن‌ها به واسطه‌ی بد رفتاری او یا رسولی که نامه را آورده، می‌باشد. جبله گفت: «دادن مال را زمانی به آن‌ها می‌دهیم که از آن‌ها مقاومت و سختی ببینیم. من گمان نمی‌کنم آن‌ها یک روز هم بتوانند در مقابل ما ایستادگی کنند.»

بعد از آن جبله حکایت هند و ثعلبه را به خاطر آورد و گفت: «گفتی که فرزند ما ثعلبه مشغول جمع آوری سپاه است. آیا اکنون در بصری می‌باشد؟»

ـ آری، در بصری است و من بسیار متأسفم که این جنگ باعث شد جشن عروسی دختر ما هند را به تأخیر اندازد.

جبله از این عذر سخت فرحناک شد و گفت: «در حقیقت موجب افسوس می‌باشد ولی من مانعی نمی‌بینم که جشن عروسی تا بعد از انقضای جنگ به تأخیر افتد چون در آن موقع ما را دو خوشحالی باشد و این هر دو فرزندان ما و نامزد یکدیگر از وقت ولادت هستند.»

حارث از خوشحالی تبسمی نمود که تأخیر عروسی خود به خود درست شد و

خطاب به جبله گفت: «بدان که من برای این موضوع مایل بودم و نیکو می‌دانستم اما بیم داشتم که اگر با تو بگویم بد گمان شوی. اکنون خدای را سپاس می‌گویم که رأی ما متفق گردید. پس تنها راه ما همین می‌باشد.»

ـ بلی، رأی صواب همین است و باید خودم به تخت حوض رفته سعدی را آگاه کنم که مراسم عروسی ما به تأخیر افتاده که مبادا به تهیه‌ی مقدمات عروسی بپردازد چون به او گفته بودم که عروسی به عجله واقع خواهد شد. اکنون باید به او خبر دهم که تأخیر افتاد. و کسی جز خودم نتواند این خبر را به او برساند. مقصود جبله آن بود که به تخت حوض رفته با سعدی در خصوص کاری که حماد را در پی آن فرستاد شور نماید. حارث گفت: «هر چه دانی درست است چنان کن. خدا ما را به راه راست هدایت کند.»

و بعد از این سخن برخاسته بیرون آمدند. جبله جاسوسی که به تجسس لشکر دشمن رفته بود را طلبید. وقتی آمد او را با حارث به مکانی خلوت برد. جاسوس مدتی با حجازیان زیسته، افعال و اطوار آن‌ها را نیکو فرا گرفته بود. و جبله او را به خاطر همین موضوع فرستاده بود که با آن‌ها آمیزش نماید و از حالشان آگاه شود. در این هنگام جبله از او پرسید و او خبر داد: «که آن‌ها از عمان کوچ نموده به قصد موته نزدیک کرک در حرکت هستند و به زودی به آنجا خواهند رسید.»

حارث گفت: «گمان می‌کنم به زودی به نزد ما می‌رسند.»

جبله گفت: «احتمال دارد.»

و بعد از آن از جاسوس پرسید: «آیا شماره‌ی لشکر دشمن و قوت و اسلحه‌ی آن‌ها را فهمیدی؟»

ـ فکر می‌کنم که شماره‌ی آن‌ها از سه هزار مرد جنگی افزون نباشد و از

اسباب و اسلحه نیز جز اندکی همراه ندارند که نسبت به اسلحه و استعداد ما قابل ذکر نیست.

حارث خنده‌ای از روی استهزاء نموده و گفت: « آیا با سه هزار نفر از اقصی بلاد حجاز آمده‌اند تا با دولت روم رزم آزمایند؟ چه لشکریان ما به تنهایی بیشتر از صد هزار است و همه با اسبان تازی و اسلحه‌ی کامل می‌باشند.»

جاسوس گفت: « آن‌طور که دانستم خود آن‌ها نیز متوجه ضعف و اندکی سپاه خود شده و احتمال دارد لختی درنگ نمایند تا از حجاز به آن‌ها کمک رسد.»

حارث گفت: « آیا فهمیدی که از حجاز کمک خواسته باشند؟ »

ـ این موضوع را نفهمیدم ولیکن در این خصوص مشورت می‌نمودند. چون من در میان جماعتی از آن‌ها هم یکی از خودشان نشسته بودم، یک نفر از آن‌ها گفت: «چگونه بر مملکتی که سپاه آن‌ها کمتر از صد هزار نیست حمله کنیم و شاید به دویست هزار نیز برسد؟ » یکی از سرداران آن‌ها عبدالله بن رواحه نام داشت که گفت: « ای قوم، سوگند به خدای از آن‌چه که کراهت دارید، برای آن از وطن خویش بیرون آمده‌ایم. مگر نه شما به طلب شهادت آمده‌اید کدام وقت ما با اسباب واسلحه و لشکر بی‌شمار به جنگ آمده‌ایم. مگر به ایمانی که خداوند به ما ارزانی داشته و در هر حال ما را یکی از دو نعمت فرا رسد، یا فتح بهره‌ی ما شود یا به سعادت شهادت رسیم.» و شنیدم که سایر لشکر بانگ بر آورده و گفتند: « سوگند به خدای. » عبدالله سخن به صدق کرد و گمان ندارم که بعد از پایان گفت و گو کمکی از حجاز طلب نمایند. »

جبله پرسید: «آیا از دهاتی که آن‌ها عبور نموده‌اند چیزی شنیدی؟ چون ناچار متعرض دهات شده درختان آن‌ها را بریده و آسیب رسانده‌اند. »

ـ شکایتی از اهل دهات نشنیدم و از حال این حجازیان شگفت دارم که با وجود درویشی و تنگی احوال خود احدی از اهالی دهات را نیازرده‌اند مگر کسانی که متعرض آن‌ها بودند و خود در دیری در میانه‌ی عمان و موته شب خوابیدند و صحبت راهبان را در مورد آن‌ها شنیدم که به نیکو رفتاری آن‌ها ثنا می‌نمودند چون وقتی آن‌ها از دیرها گذشتند چیزی از آن‌ها نخواسته‌اند مگر اشیایی که حاجت داشته‌اند از قبیل آذوقه و علوفه.

حارث گفت: « ظاهراً مقصود آن‌ها از این نیکو رفتاری ملاطفت با رعایا می‌باشد که در اثنای جنگ با آن‌ها یار نشوند. »

جاسوس گفت: « گمان ندارم عرضشان این باشد چون از مردی که با من هم‌نشین بود و با هم دوست شدیم بسیار حکایت‌ها از پیامبر آن‌ها شنیدم و این پیامبر را می‌ستود از آن جمله گفت، چون برای وداع به خارج از یثرب آمد رایت‌ها را به ما سپرده و این کلمات را وصیت فرمود که (ای مردم، شما را به پرهیز خدای و نیکو کاری درباره‌ی مسلمانان اندرز می‌کنم: به نام خدای تعالی به جنگ‌ها روید و با دشمن خدای و دشمن خودتان در شام بجنگید و چون به مردانی که در صومعه‌ها هستند بر خوردید متعرض آن‌ها نگردید و زنان و کودکان و پیران فرتوت را به قتل نرسانید و درختی قطع نکنید و بنایی خراب ننمایید). »

حارث و جبله از این سخنان تعجب نمودند، بعد از آن حارث گفت: « اکنون که آن‌ها به نزدیک بلقاء رسیده‌اند ما کسی به دمشق می‌فرستیم و سپاه روم را به شتاب طلب می‌کنیم. ولی باید به یک باره بر آن‌ها تاخته آن‌ها را باز گردانیم.»

جبله نیز در این مورد با او موافقت نمود ولی هم‌چنان در فکر هند و حماد بود و به محض این که حارث بر گشت او نیز سوار اسب خود شد و با دو نفر از

نوکران خود به سمت تخت حوض حرکت کرد. و بدون انتظار به قصر آن‌جا رسید. سعدی که از آمدن او آگاه شد، خاطرش مشغول شد. ولی اندکی نگذشت که سبب آمدن او را دانسته با او خلوت نمود و جبله آن‌چه در میان او با حارث گذشته بود با وی در میان گذاشت و بعد از آن پرسید: «آیا بر عزم خویش درباره‌ی آن جوان باقی می‌باشی یا توانستی هند را از آن خیال منصرف نموده به راه صواب آوری؟»

سعدی گفت: «من پیش از این به تو گفتم که باز گرداندن هند از این خیال امری محال می‌باشد.»

جبله آهی از روی افسوس بر آورد که از پذیرفتن مشورت سعدی در آن شب در مورد حماد و هند پشیمان بود و گفت: «اکنون تدبیری که برای خلاصی از این ورطه وعده دادی بگو بدانم چیست؟»

۳۶

گوشواره‌ی ماریه سعدی گفت: «رأی من بر آن است که چیزی برای هند از او طلب نماییم که به سختی و دشواری به دست بیاید. که اگر از عهده‌ی آن بر نیامد گناه از خودش باشد و ما از ملامت هند بر کنار باشیم. چون من با او در این باب صحبت نمودم و او را به این موضوع مایل دیدم. چون هند دوست دارد که منزلت حماد در نظر همه بلند گردد و اگر ما خواهشی در راه به دست آوردن هند از او کنیم هر چند آن خواهش بزرگ و خطرناک باشد هند را مفاخرت افزون باشد.»

ـ آیا با او گفت و گو نموده‌ای که آن خواهش چه باشد؟

ـ ابداً.

ـ آیا در خاطر خودت آن را تعیین نموده‌ای یا اکنون می‌خواهی در آن مورد صحبت کنی؟

ـ به خاطر من چیزی رسیده که اکنون به تو می‌گویم، اگر پسندیدی نعم‌المطلوب و الا به چیز دیگری فکر می‌کنیم.

ـ بگو بدانم آن چه باشد؟

ـ بر تو پوشیده نیست جد ما ماریه دختر ظالم خواهر هندالهنود زن حجر

زهره خوار کندی جد تمام پادشاهان غسان می‌باشد.

ـ می‌دانم، همان ماریه صاحب گوشواره‌ی مشهور که ضرب‌المثل است.

ـ درست است، سخن به صواب گفتی. مقصود من همان است و خود می‌دانی که مانند گوشواره‌ی او در نزد هیچ یک از پادشاهان روی زمین نبود چون در آن گوشواره دو دانه مروارید وجود داشت که هر یک به اندازه‌ی تخم کبوتر بود و کسی تا به حال مانند آن‌ها ندیده، و قیمت آن را نمی‌دانستند.

ـ بلی، بسیار گران بها بود.

ـ آیا می‌دانی گوشواره‌ی ماریه اکنون کجاست؟

ـ جبله بعد از کمی فکر کردن گفت: «پدر من از جدم و از پیشینیان خود حکایت می‌نمود که جده‌ی ما ماریه گوشواره‌ی خویش را بر سبیل نذر به خانه‌ی کعبه در مکه هدیه نمود و ظاهراً بت پرست بوده.»

ـ پس از این قرار گوشواره‌ی مذکور اکنون در کعبه می‌باشد.

ـ آری.

ـ رأی من بر آن است که از حماد خواهش کنیم آن گوشواره را برای هند به دست آورد تا در شب زفاف به گوش او بیاندازد. نظرت در این مورد چیست؟ جبله از هوش سعدی و اختیار و دقت نظر او تعجب نمود و تبسمی کرده خوشحال شد و انگار که در فرج را گشوده دید، گفت: «برکت یابی سعدی که بهترین راه چاره همین باشد. نمی‌تواند چنین درخواستی نماید چون یافتن آن بسیار دشوار است. بر فرض اگر هم حماد از عهده‌ی آن بر آید و گوشواره را برای ما بیاورد شایسته‌ی همسری هند است و هند را از او منع ننماییم. آیا گمان می‌کنی هند نیز در این مورد با ما موافق است؟

ـ گمان دارم موافقت می‌کند وگر نه ما می‌توانیم از پذیرفتن حماد عذر

بخواهیم.

ـ بسیار نیکو، قرار ما بر همین باشد. و تو خودت با هند در این مورد صحبت کن و بعد از آن‌که او قبول کرد حماد را بطلب و از جانب من هر چه خود دانی به او بگو که من به واسطه‌ی اشتغال به امور جنگی که در پیش داریم مجال این کارها را ندارم.

ـ هر چه تو بگویی.

* * *

هند در باغ مشغول قدم زدن بود و از آمدن پدر آگاهی یافته و یقین داشت که برای همین مطلب آمده، به خصوص بعد از آن که دید با مادرش خلوت کرد. نمی‌دانست چرا قلبش در سینه می‌تپید و فکر می‌کرد که پدرش چه تصمیمی برای او می‌گیرد. وقتی مادرش را دید که بیرون آمد به سوی او دوید و خواست از او بپرسد که سعدی با اشاره به او فهماند که صبر کند تا پدرش برود و بعد از آن خدمتگزاران را امر نمود تا غذای جبله را آماده کنند. و در این بین جبله بیرون آمد و جویای حال هند شد. وقتی او را دید بوسیده بر رویش خندید و آثار خوشحالی در چهره‌اش هویدا بود. هند احساس خوبی داشت. با پدرش همراه شد و پدرش حال او را پرسد و در هر موردی با او صحبت نمود به جز عروسی که ابداً ذکری از آن ننمود و هند نیز سخنی نگفت. پس از ساعتی جبله طعام خود را با اشتها صرف نمود و با زن و دختر خود وداع کرد و به سوی بلقاء باز گشت. به محض این که از باغ بیرون رفت هند به نزد مادر خود شتافت و از او پرسان شد. سعدی بر روی او تبسم نمود و پاسخ داد: «تو را مژده می‌دهم، پدرت بر عزم خویش باقی می‌باشد و حارث و پسرش را رد نموده و همچنان که گفتم حماد را قبول کرده. فقط من و پدرت تصمیم گرفتیم کاری از او خواهش نماییم تا آن‌چه

مردمان از معلوم نبودن اصل و فصل او می‌گویند برطرف گردد چون این موضوع بر احدی پنهان نمی‌باشد که حماد جوانی رشید و آزاد مرد است و دشمن را راهی به طعنه و بدگویی او نیست مگر از بابت اصل و نسب او. که اگر او این کار را بکند مشهور و معروف گردد، منزلتش بلند شود و مردمان از طعنه زدن در اصل او خاموش می‌شوند.»

هند که پیش از این نیز این سخن را از مادر خود شنیده بود، گفت: «بلی مادر جان، این مطلب مایه‌ی فخر من نیز شود و گمان می‌کنم حماد از هیچ کاری در این راه دریغ نمی‌کند. می‌توانم بپرسم تصمیم شما و پدر از چه قرار است؟»

– رأی ما آن است که چیزی از او بخواهیم تا گذشته از مباهات اسباب زینت تو گردد.

– چیست مادر جان؟

– گوشواره‌ی ماریه، حماد باید گوشواره ماریه را از خانه‌ی کعبه باز آورد.

هند نگاه متعجب خود را به مادر دوخت و او حکایت آن را به او باز گفت. هند لحظه‌ای مبهوت ماند و از این موضوع به هراس افتاد ولی نخوت و تکبر مانع شد که آن را بزرگ بشمارد. سپس گفت: «گمان دارم حماد به خواست خدای آن را به زودی بیاورد.»

– ما باید حماد را طلب کنیم و این موضوع را با او در میان بگذاریم!

هند چون طلب نمودن حماد را شنید، قلبش از خوشحالی ملاقات او به رقص آمد و گفت: «او را بطلب تا بنگریم خدای چه خواهد.»

خشنودی دیدار حماد او را از بزرگی و خطرات این کار مشغول داشت. سعدی خدمتگزاری که همراه سلمان رفته بود و منزل حماد را می‌شناخت طلبید و فرمان داد که حماد را به نزد آن‌ها بیاورد.

۳۷

حماد و امیدهای او سلمان و حماد به عبدالله فکر می‌کردند و ما بین امید و نا امیدی مردد بودند. سلمان چند روزی در اطراف و جوانب بصری و بلقاء به جستجوی او رفت و هیچ چیزی به دست نیاورد تا بالاخره تصمیم گرفت مسافرتش را از حجاز شروع کند. اما حماد در میان دو مشغله‌ی بزرگ بود از سویی هند و از سوی دیگر پدرش. هر کس را می‌دید که می‌آید چنین می‌پنداشت که رسول هند است که در طلب او آمده یا از جانب پدرش خبری آورده، تا روزی که بردن او به تخت حوض مقرر شده بود. صبح آن روز با خاطر گشوده و امید بسیار از خواب بیدار شد زیرا که بیشتر روزها اندوهگین و گرفته خاطر از خواب بر می‌خاست که از همه طرف غم و اندوه او را فرا می‌گرفت، هم از بابت پدر و هم از بابت هند. غالباً خود را با شکار و گردش مشغول می‌داشت که کمی ازغم دور شود وگر نه به کلی رنجور و بیمار می‌شد.

آن روز وقتی با خوشوقتی از خواب برخاست متعجب شد و منتظر خبری فرح انگیز بود. سلمان برای حاجتی از خیمه بیرون رفته بود ولی او بر عکس آقایش بود و خرمی و فرحی نداشت. اندکی نگذشت که سواری را دید که می‌آید و معلوم بود که به قصد خیمه‌ی آن‌ها روی آورده، تا نزدیکتر رسید و سلمان در او

تفرس نمود شناخت که از خدمتگزاران تخت حوض می‌باشد و از آمدن او بوی خیری شنید. برای ملاقاتش از جای برجست و به سوی او رفت. سوار چون نزدیک رسید سلمان را شناخت خندید و سلمان دانست که خبر خوبی آورده. سپس از اسب فرود آمد، زمام آن را دست گرفت و با سلمان به گرمی دست داد. سلمان خبر را از او پرسید، گفت: « آمده‌ام تا امیر حماد را به نزد خاتونم امیره سعدی به تخت حوض ببرم که ایشان می‌خواهد با او گفت و گو نماید و مطلبی دارد. »

ـ آیا می‌دانی که آن مطلب چیست؟

مرد خندید و گفت: « نمی‌دانم، ولی می‌پندارم که تو آن را بهتر از من می‌دانی. اما اهل قصر و خدمتگزاران با یکدیگر صحبت می کردند که شنیده‌اند خاتون ما هند را به زودی عروسی خواهند نمود و ما همه در انتظار روز عروسی او می‌باشیم که روزی سعید خواهد بود و بر غسانیان با سعادت‌تر از آن روزی نگذشته، چون مولای ما جبله بسیار کریم‌النفس می‌باشد و همه ما را خلعتهای گران‌بها داده و زرها نثار خواهند نمود.»

سلمان تبسمی نمود و گفت: « آیا می‌دانید داماد کیست؟ »

ـ بلی، پسر عمویش ثعلبه، زیرا که در میان پسر عموها هیچ کدام نزدیکتر از او نمی‌باشد و خواستگاری نیز کرده است. ولی من از بعضی از هم قطاران خود دانستم که هند او را دوست ندارد و به او رضا ندهد.

ـ آیا امکان دارد که هند او را رد نماید؟

ـ نمی‌دانم اما ظاهراً رد نموده.

این خدمتگذار حکایت حماد را که هند به او میل دارد شنیده بود ولی خود را به نادانی زده بود مبادا بگویند سر را فاش کرده و می‌خواست تا نخست از سلمان

بشنود. سلمان دیگر طاقت نیاورد که این اخبار را از آقای خود پوشیده دارد و می‌خواست بداند که برای چه حماد را طلبیده‌اند. سپس گفت: « آیا تازه امری در قصر رخ داده؟ »

ـ چیزی نشنیده‌ام. ولی آقایم امیر جبله بی‌خبر امروز آمد و چند ساعت توقف نموده با خاتونم امیره سعدی راز می گفتند و بعد از آن بیرون آمده به سوی بلقاء حرکت کردند. بعد از رفتن او خاتون مرا طلبید و به این‌جا فرستاد.

سلمان متوجه شد که آمدن جبله جز برای عروسی نبوده و ظن غالبش بر آن شد که به حماد راضی شده وگر نه موردی نداشت که بعد از رفتن او فوراً حماد را بطلبند. بلافاصله به سوی آقای خود آمد که تازه از شکار باز گشته بود و بر مسند تکیه داده و قلبش از خوشحالی سرشار و آثار خرمی بدون سبب در جبینش آشکار بود، سلمان به او سلام گفت. حماد پرسید: « چه خبر سلمان؟ تو را خندان می‌بینم! »

ـ امیدوارم خبر خیر و خوشی باشد آقای من!

ـ چه خبر خیری؟

ـ اهالی تخت حوض کسی را فرستاده‌اند که شما را به نزد خویش طلبیده‌اند. آیا به آن‌جا می‌روی یا مشغله داری؟ سلمان این را گفت و خندید، حماد برخاست و نشست و گمان کرد سلمان مزاح می‌نماید، گفت: « مرا باکی نیست که اهل تخت حوض مرا طلبیده باشند یا نه چون امروز از صبح که چشم گشوده‌ام خود را فرحناک و خوشوقت می‌بینم. »

ـ چه ضرر دارد که خوشوقتی به انجام رسد و این فرحناکی خود آغاز خوشبختی می‌باشد. اینک خدمتگزار قصر است که آمده. آیا او را به داخل راه دهم تا شما را از مأموریت خویش آگاه سازد؟

ـ بگو بیاید.

سلمان رفت و خدمتگزار را که هم‌چنان با گرد و خاک راه بود داخل نمود و او به حماد سلام گفت و مأموریت را توضیح داد. حماد پرسید: « آیا همه‌ی اهل قصر سلامت هستند؟ »

ـ همه به سلامت بودند و برای امیر به سلامت دعا نموده منتظر ملاقات او هستند تا خوشحالی آن‌ها به دیدار او افزون شود.

حماد از سخن او بوی خیر شنید و گفت: « سلام مرا به آن‌ها برسان و بگو انشاءالله فردا صبح به نزد آن‌ها خواهم آمد.»

خدمتگزار دست او را بوسید و بیرون آمد. سلمان نیز به همراهی او بیرون آمد. ده دینار زر سرخ به او داد و گفت: « این بهای علیق اسبت می‌باشد. امیدوارم نیکویی‌ها از ما ببینی. »

خدمتگزار از آن انعام و وعده خرم شد و از خدای خواست که عروسی هند با او به زودی انجام یابد. چون این حد سخا و لطف را از حماد دید بر خلاف ثعلبه که هیچ یک از اهل قصر به واسطه‌ی بخل و بد خویی او را دوست نداشتند. وقتی خدمتگزار رفت سلمان به نزد حماد باز گشت و او را دید که به فکر فرو رفته، گفت: « آقای من، در چه فکر می‌باشی؟ گویا از این دعوت بی‌انتظار متعجب شدید؟ »

ـ ابداً سلمان، چون من امروز از صبح منتظر خبری فرح انگیز بودم ولی در باب پدرم و فکر می‌کنم که آیا در کجا می‌باشد چون دیر زمانی است آرزو دارد که عروسی مرا ببیند و خوشحال شود. و بسیار واجب بود که فردا با من همراه باشد. ولی ما چه می‌دانیم او اکنون در کجاست؟

سلمان گفت: « خیالات را به یک سوی نه، که مرا در خاطر مقرر شده آقایم

عبدالله به حجاز رفته است چون از این کار فراغت یابیم من به حجاز برای جستجوی او می‌روم تا او را با خود بیاورم. اکنون مهیای رفتن تخت حوض باش.

ـ بهتر است که پیش از طلوع فجر از این‌جا حرکت نماییم که صبح اول وقت در تخت حوض باشیم.

ـ هر چه شما بگویید چنان کنیم آقای من.

مشغول تهیه‌ی رفتن گردید. اما حماد هر زمان تصور می‌نمود که هند را ملاقات خواهد کرد قلبش به تپش می‌افتاد و از آن موقف هراس نمود و شب ملاقات خود را در دیر بحیراء به خاطر می‌آورد. در ضمن بیم داشت که مبادا این دعوت موافق آرزوی او نباشد اما باز امید بر او غلبه نمود و تصور کرد که او را برای انجام عمل خواستگاری طلبیده‌اند و بقیه‌ی آن روز را در این گونه فکرها گذراند.

۳۸

ساعت دیدار هند وقتی خدمتگزار باز گشت و به او را خبر داد که حماد صبح فردا خواهد آمد قلبش از هیجان می‌تپید. ساعت‌ها و دقیقه‌ها را می‌شمرد و بقیه‌ی آن روز را با خیال حماد گذراند و از شدت خوشحالی خوابش نبرد. وقتی سپیدی صبح بر آمد به نزد مادر رفت و پرسید: « حماد را به کدام اتاق دعوت می‌کنید؟»

سعدی گفت: « به خدمتگزاران فرموده‌ام که اتاق مهمانخانه را آماده نمایند و امروز احدی را به آن‌جا راه ندهند. گوسفندان و مرغ‌ها کشته تا طعام طبخ نموده بساط بگسترند.»

هند از نزد مادر آمده و قبایی آسمانی رنگ که یکی از خیاط‌های دمشق برای او دوخته و آن را برای چنین روزی پنهان ساخته بود در بر نمود. موهایش را به طرز زیبایی آراست و خود را با بستن زیورآلاتش مشغول ساخت که حال درون خود را پنهان دارد. هم از ملاقات حبیب خویش فرحناک بود و هم از هول آن موقف در ساعات ملاقات اندیشه داشت و هم در خصوص گوشواره و رفتن به مکه که برای او تهیه دیده بودند بر او بیمناک بود.

سعدی گروهی از خدمه را به استقبال حماد فرستاده بود. چون آفتاب بر آمد

و آمدن آن‌ها نزدیک شد هند به کنار پنجره آمد و به عرصه‌ی میدانی که چند ماه قبل در آن اسب دوانیده بودند نظر انداخت و تپه‌ها و جنگل‌ها را در پس آن دید. هر غباری یا سیاهی به نظرش می‌رسید به نظر او حماد است، قلبش به لرزه می‌افتاد و چهره‌اش گلرنگ می‌شد. تا بالاخره انتظارش سر رسید و از زمانی غباری از جانب افق بلند گردید و پس از زیر غبار چند سوار عیان شد که اسبها را می‌تاختند و پیشاپیش آن‌ها سواری با شتاب می‌آمد. هند او را شناخت که از خدمتگزاران قصر است و همان بود که در طلب حمادش فرستاده بودند. اینک می‌شتابید تا خبر آمدن حماد را باز گوید. با اشتیاق و هیجان نگاه می‌کرد که سواران نزدیک شدند و در جلو آن‌ها حبیب خود حماد را دید که چفیه و عقال بر سر بسته و چون بر اسبی جز اسب خویش سوار بود. هند در آغاز او را نشناخت. و بعد از آن که نزدیکتر رسید او را شناخت. ضعف زنانه بر وی چیره شد و زانوهایش لرزید. ساعت ملاقات را بزرگ شمرد و از کنار پنجره به سوی دیگر رفت، ولی هم‌چنان به سوی او می‌نگریست تا به قصر رسید. مادرش نیز در پهلوی او ایستاده، از شیفتگی دخترش نگران بود و به او گفت: « در این‌جا منتظر باش تا من تو را به مهمانخانه بطلبم. » و خود به جانب باغ رفت. سواران رسیده از اسب فرود آمدند و اسبها را به نوکران سپرده و وارد باغ شدند. حماد عبائی بر خویش پیچیده و گوشه‌ی چفیه را از روی بر کنار کرده و بر پشت افکنده بود. چهره‌ی دلارامش جلب توجه می‌کرد. سلمان نیز در پهلویش می‌آمد تا نزدیک سعدی رسیدند. سلمان به او گفت: « این امیره سعدی زن شاه جبله می‌باشد. »

حماد چون دانست که او مادر هند است با ادب و خضوع بر وی سلام نمود. امید داشت که هند را نیز با او ببیند. چون او را ندید فهمید که از آمدن آزرم داشته و اندکی نگذرد که باز آید. سعدی او را با مهربانی پذیرفت و به اتفاق هم

به مهمانخانه وارد شدند و در آن‌جا نشستند. خدمتگزاران در مقابل آن‌ها ایستاده بودند. سعدی گفت: «آیا امیر اجازه می‌دهد که آب بیاورند و دست و روی را صفا داده جامه‌ی سفر تبدیل نماید؟»

حماد با احترام جواب داد: « نیکو باشد. » و خدمتگزاران آب آوردند. حماد دست و روی خود را صفا داد. و سلمان ردای حریر با چفیه زرتار او را آورد تا عوض کند. خود را آراست، نشست و چشمها را بر در دوخته بود و هر صدای پایی که می‌شنید و یا سایه‌ی آدمی می‌دید گمان می‌کرد هند باشد. سلمان سعدی را با حماد در مهمانخانه گذاشت و بیرون آمد و به جستجوی هند مشغول شد. چون منزل او را در سفر نخستین که به قصر آمده بود می‌شناخت. وقتی به آن‌جا رسید هند را دید که ایستاده و دست بند خود را بر گرد دست می‌گرداند و خود با آن مشغول شد. فکرش سرگردان بود و آثار اضطراب در چهره‌اش عیان بود. سلمان تا او را دید خود را به سرفه نمودن وا داشت که او را متوجه خویش سازد و هند از شدت اضطراب و اندیشه اگر نسیمی می‌وزید نیز متوجه می‌شد چه برسد به سرفه‌ی شدید سلمان که از جای پرید و به او خیره شد و او را خندان دید. هند نیز تبسم نمود اما لرزی آهسته در خود احساس کرد و آرام به سوی او رفت. می‌خواست تغییر حال خویش را پنهان دارد. سلمان نیز پیش آمد و احتیاط می‌نمود که وارد اتاق شود مبادا بر خلاف قانون آداب آن‌ها واقع شود و چون در مقابل او رسید به هند سلام نمود و گفت: « آیا خاتون من از راهب دیر راضی گردید؟ »

هند تبسمی نمود، ولی پاسخ نداد. سلمان دوباره گفت: « هم اکنون دزدی که زره را دزدیده بود آورده‌ام، به هر گونه خواهی سیاستش فرمای. ولی امیدوارم او را به زندانش نیاندازی.»

هند ملاقات قبلاً او را با جامه‌ی راهبان به خاطر آورد و خندید. ولی هم‌چنان چشمش بر دست خویش بود و با دست بند خود بازی می‌کرد و فکرش مشغول بود. سلمان نزدیکتر آمد و گفت: « از چه روی خاتون من سخنی نفرماید؟ شاید چون صاحب زره یا دزد زره را گذاشته تنها به خدمت شتافتم خاطر مبارک آزرده گردیده، اگر بفرمایی او را نزد شما می‌آورم. »

هند باز سخنی نگفت ولی سلمان خوشحالی را در چهره‌ی او می‌خواند و گفت: «می‌بینم که آمدن این شخص را اهمیتی ننهی، ولی بر صورتتان آثاری می‌خوانم که نزدیک است سخن گوید و مرادت را بدون سخن گفتن فهمیدم و اکنون می‌روم و او را به نزد شما می‌آورم. »

هند چشم به جانب او چرخاند. گفتی او را بر این شوخی ملامت می‌نمود اما سلمان هم‌چنان خندان از نزد او رفت و وارد اتاق مهمانخانه شد و دید که سعدی و حماد در آن‌جا نشسته‌اند و دیگری در نزد آن‌ها نمی‌باشد، سلمان نزدیک سعدی رفت و اظهار مزاح نمود و گفت: « همانا این اتاق بسیار تاریک می‌باشد، گویا از موقع شعاع آفتاب دور افتاده. »

سعدی گفت: « مگر نمی‌نگری که روشنی آفتاب از این پنجره به درون تابیده؟ »

سلمان با خنده گفت: « من که ابداً روشنی نمی‌بینم. و چنان دانم که آفتاب این قصراز طرف جنوب بر آید. (و اشاره به اتاق هند نمود)

سعدی مراد او را دریافت و تبسم نمود. حماد از شرم سر به زیر انداخت ولی در دل دوست داشت که سلمان در خصوص آمدن هند اصرار بیشتری ورزد. بعد از آن سلمان گفت: « می‌بینم که از سخن من می‌خندید و حال آن که مشرق آفتاب قصر را من از شما بهتر دانم. آیا خاتون ما اجازه می‌فرماید که آفتاب قصر،

بلکه آفتاب بنی غسان بر ما بتابد و پرتو افکند؟ چون می‌بینم که سفره‌ها گسترده شده و خدمتگزاران طعام حاضر ساخته‌اند. ولی پیش از آن که خاتون ما هند بر سر سفره آید طعام بر همه‌ی ما حرام است چون انس و الفت ما را سبب وجود هند است. آیا چنین نیست خاتون من؟ »

سعدی گفت: « می‌بینم که در این خصوص ابرام داری. با این که دخلی به تو ندارد.»

سلمان خندید و گفت: « بلی، درست فرمودید دخلی به من ندارد. اما من از زبان اشخاص دیگر سخن می‌گویم. » و با گوشه‌ی چشم اشاره به حماد نمود. حماد تبسم نمود و چهره‌اش از حیا گلرنگ شد و نگاهی از روی سرزنش به سلمان نمود. سلمان بلافاصله ملتفت گردید و گفت: « ظاهراً شما میل ندارید دوشیزه شام را ببینید. اگر میلت بر این گونه باشد استغفرالله، پس از برای چه این مشقت‌ها کشیدیم و از شهر حیره و مملکت عراق دوری جستیم. »

سعدی بر سلمان نگریست و بزرگی و خردمندی از چهره‌اش می‌درخشید و گفت: « آری، ما فرزند خودمان حماد را برای همین دعوت نمودیم که هند را ببیند و هند نیز او را ببیند چون هر دو فرزند ما هستند و می‌دانیم که از دیدار یکدیگر خشنود شوند. ولی عجول مباش همانا اندکی نگذرد که هند بیاید و با ما طعام صرف نماید. »

سعدی برخاست و گفت: « اینک می‌روم که هند را بیاورم.» و بیرون رفت. با رفتن سعدی حماد به سلمان نگریست و خواست او را بر این جسارتی که اظهار نموده ملامت کند که با سعدی بی‌پرده سخن گفته. سلمان گفت: « ولی اگر من جسارت نمی‌نمودم زمان تنهایی تو به طول می‌انجامید یا شاید برای آن به این‌جا آمدیم که بخوریم و بیاشامیم. »

بعد از آن حماد به فکر هند افتاد که آمدنش نزدیک بود و در ساعت ملاقات حالش منقلب می‌شد. و خیلی گذشته که صدای پایی شنید که از دو تا بودن آن دانست سعدی با هند می‌آیند. و آماده برخاستن شد. سلمان بر در اتاق ایستاده و آن‌ها را دید که می‌آمدند، تبسم نموده بر حماد نظر انداخت و همان دم به نزدیک اتاق رسیدند. نخست سعدی وارد شد و بعد از او هند سر به زیر انداخته از پی او داخل شد. حماد به استقبال آن‌ها شتافت و او نیز سر به زیر انداخته بود و یارای گرفتن دست هند و مصافحه با او نکرد اما بی‌شک قلب هر دو از خوشحالی می‌تپید و هر یک خودداری می‌کردند. حماد خود را به اصلاح ردا مشغول نموده چفیه بر روی شانه می‌افکند و هند نیز مشغول اصلاح گوشواره و دست بند خود شد. اما دیگر از رنگ رخسار و لرزش زانو و تپیدن قلبش مپرس. خلاصه چون وارد شد مادرش اشاره نمود که بر تختی نزدیک خودش بنشیند. هند نشست و سایرین نیز نشستند. لحظه‌ای همه خاموش بودند و سخنی نمی‌گفتند. اما حماد زیر چشم بر هند می‌نگریست و او را دید که حالش نسبت به روزی که در دیر بحیراء ملاقات کرده بودند تغییر نموده رنگ و رویش پریده و اندامش لاغر شده ولی همین حال نیز، بر جمال و هیبت او افزوده بود. هند نیز دزدیده به او نظر داشت و خود باور نمی‌کرد که پدرش به همسری او با حماد رضا داده و خاطرش خرم می‌شد ولی چون حکایت گوشواره‌ی ماریه را به یاد آورد ناامیدی بر او چیره می‌شد. پس از لحظه‌ای سعدی سر صحبت را گشود و گفت: « آخر کار پدر شما به کجا انجامید؟ آیا او را پیدا کردید و ملاقات نمودید؟ »

حماد جواب داد: « ابداً خاتون من، ما از بابت او بسیار نگرانیم که دیر کرده و خود جایی را باقی نگذاشتیم که جستجو ننموده باشیم و بسیار کوشیدیم و تمام این کوشش به دستیاری رفیقم سلمان بود که از سعی و کوشش دریغ ننمود ولی

هنوز خبری به دست نیاوردیم. »

سلمان گفت: « اما ظن غالب من بر آن است که به حجاز رفته باشد زیرا که شرحی از کاروانسرا در این باب شنیدم. » و شروع نمود حکایتی که از صاحب کاروانسرای بیت المقدس در خصوص ابوسفیان و اسب حماد شنیده بود از برای آن‌ها گفت. بعد از صحبت‌های آن‌ها سعدی واقعه‌ی شیر را از او پرسید. سلمان آن‌چه در شیرلاخ زرقاء دیده بودند باز گفت. و در اثنای صحبت هند گردن کشیده گوش می‌داد و چون قضیه‌ی ملاقات شیر را در روی درخت شنید که حماد در آن خطر شدید در افتاده بود. اشک در چشمانش درخشید و حماد وقتی او را چنین دید از اثر مهربانی و دلسوزی او نزدیک بود به گریه بیفتد و سلمان حکایت را به پایان رسانید. همگی گوش به آن داده بودند و وقتی سلمان از حکایت فارغ شد، سعدی گفت: « از مجمل آن‌چه شنیدم معلوم می‌شود که پدر شما با ابوسفیان به حجاز مسافرت نموده چون اگر در بلقاء بود بعد از آن که قیصر او را بخشید و ایمن گردید ناچار به جستجوی شما بر می‌آمد. »

سعدی تبسم نموده و خاموش ماند، انگار مطلبی در دل داشت که آن را نهفته می‌دارد و همگی خاموش بودند! که او چه می‌خواهد بگوید. در این وقت خدمتگزاران داخل شدند و از امیره سعدی اجازه خواستند که سفره را بگسترند چون وقت غذا رسیده بود. سعدی گفت: « طعام بیاورید. » و به حماد گفت: « اکنون طعام صرف نماییم تا صحبت خود را بعد از غذا تمام کنیم. »

سفره گسترده شد. انواع و اقسام خوردنی و گوشت‌های پخته آوردند و آن‌ها مشغول صرف غذا شدند. اما حماد سخت در فکر بود که آیا در پشت تبسم سعدی چه باشد.

از صرف طعام که فراغت یافتند و از سفره فاصله گرفتند همگی منتظر

صحبت سعدی ماندند. اما هند با آن‌ها نبود زیرا که مادرش به او گفته بود از مجلس بیرون برود تا در خصوص او صحبت نمایند.

بعد از آن که در نشستن قرار گرفتند. سعدی گفت: « می‌دانم که منتظر کلام من هستید. چون ظاهراً از تبسم من معلوم شد که مطلبی نهفته دارم. » حماد گفت: « چنین باشد خاتون من، امیدوارم مطلب را بفرمایید. »

ـ تبسم من از اتفاق رفتن پدر شما به حجاز بود چون او با آن‌چه عزم آن دارم بر شما عرضه دارم موافق می‌باشد و این موضوع باعث اجتماع شما با پدر خواهد شد.

حماد از کلام او تعجب کرد و معنی آن را نفهمید و گفت: « فرمایش شما چه باشد؟ »

ـ بر فرزندم حماد مخفی نباشد که جوانمردی و آزادگی که ما از او مشاهده کردیم کفایت می‌کند که ما را به شایستگی او به همسری هند رضا نماید و در حقیقت حماد سزاوار به دست آوردن هند است نه پسر عمویش. ولی ما جماعت عرب، نژاد خویش را حفظ می‌کنیم و خویشاوندان را داریم. شاید شما نیز شنیده باشید که حارث بن شمر هند را از برای پسرش ثعلبه خواستگاری نموده که ثعلبه پسر عموی هند و از همه کس برای او شایسته‌تر است ولی ما اراده‌ی هند را مقدم دانستیم و حماد را به واسطه‌ی صفات نیکو و بلندی همتش پسندیده از ثعلبه با وجود پسر عمویی عدول نمودیم.

حماد از این تمجید شرمگین شد و قلبش از خوشحالی در سینه می‌لرزید که کار به او باز گشته و امیدش محقق گردید. » سر را به زیر انداخت و خاموش ماند.

سعدی گفت: « ولی پدر هند درخواستی از حماد دارد که هر گاه حماد بر

آن موافقت نماید دفع سخن مردمان خواهد شد و خویشاوندان را مجالی از برای ملامت باقی نماند. ما را نیز فخری بزرگ باشد. »

حماد گفت: « هر چه می‌خواهید بفرمایید خاتون من، که من مطیع اشاره شما هستم.»

ـ به خاطر ما رسید که خواهشی از تو نماییم و جوان رشیدی چون تو را آن خواهش گران نباشد، هر گاه آن را به جای آوری زبان دشمنان را بریده و موجب فزونی فخر و شرف ما خواهید بود.

غیرت و تعصب در تن حماد به جوش آمد و گفت: « بفرمایید خاتون من، هر چه گویید به جای آورم و کاری که موجب خشنودی هند شود بر من گران نیست. »

ـ شما باید برای روز عروسی هند جفتی گوشواره بیاوری که در هر یک از آن‌ها مرواریدی هم‌چون تخم کبوتر باشد.

ـ شاید گوشواره‌ی ماریه را می‌گویید؟

ـ بله آن را می‌گویم. آیا مکان آن را می‌دانی؟

ـ شنیده‌ام ماریه جده‌ی شما چند قرن پیش از این، آن گوشواره را به مکه هدیه نموده. آیا هنوز هم در آن‌جا باقی می‌باشد؟

ـ چنان شنیدم که هنوز در آن‌جا باقی باشد. اما در بیرون آوردن آن از کعبه رشادتی لازم است که شایسته‌ی جوانی چون تو است.

سلمان با شنیدن این سخن از ترس بر آقای خویش قلبش به اضطراب افتاد چون می‌دانست که خانه‌ی کعبه از عقاب هوا منیع‌تر است و بسا باشد که رسیدن به آن از محالات باشد، سپس گفت: « آیا خاتون من اجازه می‌دهد که سخنی بگویم؟ »

سعدی گفت: « بفرمایید. »

ـ آیا می‌خواهید که خاتون من، هند گوشواره‌ی ماریه را به عین در گوش کند یا گوشواره‌ای مانند آن خواهد؟

ـ مقصود ما چیزی قیمتی نیست سلمان. چون از فضل الهی ابواب نعمت و دولت بر روی ما گشاده باشد، ولی می‌خواستیم تا به خویشاوندان خود فخر نماییم که هند را با کسی همسر نمودیم که گوشواره‌ی ماریه از کعبه بیرون آورد و همین موضوع موجب خنده‌ی من بود چون حکایت امیر عبدالله و رفتن او را به حجاز شنیدم در دل خیال کردم که شاید خداوند خواسته تا حماد به حجاز رود و پدر خود را در آن‌جا بیابد چون ابوسفیان ساکن مکه است و کعبه نیز در آنجاست. حماد به سعدی نگریست و آثار رشادت در جبینش هویدا بود، گفت: « همانا این خواهش شما در راه رضای هند امری بس حقیر است و به خواست خداوند به زودی از من بالاتر از این‌ها خواهی دید.» اما سلمان این مطلب را بسیار بزرگ شمرد ولی به احترام سخن آقای خویش هم‌چنان خاموش بود.

اما هند در اتاق خویش نشسته بود و خود می‌دانست که مادرش چه خواهد گفت و چون خطری که به این کار احاطه داشت تصور می‌نمود از همراهی پدر و مادر خود در آن خصوص پشیمان شد و دریافت که آن‌ها این تدبیر را اندیشیده‌اند تا از حماد به خوشی خلاص شوند و از این لحاظ کار بر او بزرگ شد. ناخواسته اشکهایش جاری شد. در این بین خدمتگزاری داخل شد و او را به نزد مادرش خواند. هند اشکهایش را پاک کرد و با دلی غمناک وارد اتاق شد. کاملا می‌شد اندوه را در چهره‌اش دید. حماد وقتی که او را با این حالت دید حالش دگرگون شد و حمیت و آزادگیش به جوش آمد و دریافت که هند برای نگرانی او گریسته، سپس گفت: « خاتون من! نگرانی به خود راه مده که به

خواست ایزدی به زودی گوشواره‌ی ماریه را به گوش شما می‌اندازم و بر عالمیان مباهات خواهی نمود. »

هند خاموش ماند و پاسخی نداد ولی سخن حماد عشق نهفته‌ی او را بر انگیخت و شور درونش به جوش آمد و از این همه جوانمردی و رشادت او شگفت زده شد و بیشتر از پیش شیفته او گردید. ولی بیمی که از این سفر بر او داشت حالش را منقلب می‌کرد. با بغضی که راه گلویش را گرفته بود سر به زیر انداخت و با چین‌های آستین خویش بازی می‌کرد و بیم از آن داشت که حال اضطراب او بر حماد عیان گردد اما حماد را صحبت قلب او فوت نگردید و از زد و خورد خیالات درون او غفلت نداشت ولی خواست تا به او شجاعت دهد سپس رو به جانب سعدی ملتفت کرد و گفت: «من خود دیر زمانی است که آرزومند رفتن مکه و مشاهده‌ی کعبه می‌باشم که شنیده‌ام مردمان از اطراف عالم به حج آن‌جا می‌آیند و مخصوصاً پدرم از بتهایی که در خانه‌ی کعبه بر پای داشته‌اند صحبت‌های بسیاری کرده و حکایت نذورات و قربانی‌های اعراب را برای من شرح داده و خود در بعضی کتاب‌ها خوانده‌ام که این بنا بسیار قدیمی است و از قدیم الایام مردم به آن‌جا حج می‌نمودند و از آغاز برای پرستش پروردگار بنا شده. بعد از آن به مرور زمان بعضی از عربان بتها را در آن جمع نموده و از جاهای دور، بتان به آن‌جا آورده‌اند از آن جمله صمنی باشد که از این مملکت بلقاء برده‌اند و نامش هبل می‌باشد و پیش از بردن آن هبل نام داشت و او لفظی عبرانی است که به معنی اله باشد و مانند آن در لغت کلدان که همسایگان ما هستند لفظ (بل) می‌باشد و نیز بتان دیگر از مصر و آشور و جز آن‌ها آورده‌اند که از صد متجاوز است و اکنون آن خانه مجمع بتان است.»

سلمان که از ترس برای آقای خود در دریای اندیشه غرق و سرگردان بود.

چون حماد نام بتان کعبه را ذکر نمود متوجه شد و گفت: « بلی صنم در کعبه بسیار باشد ولی بیشتر خردمندان قریش اعتقادی به آن‌ها ندارند و خود از یکی از بزرگان آن‌ها شنیدم که با آقایم امیر عبدالله در مکه صحبت داشت که به طور یقین گفته است گروه بسیاری از خردمندان قریش خانه‌ی کعبه را محض پرستش یزدان زیارت می‌کنند و عقیده خداپرستی از جناب ابراهیم به آن‌ها رسیده جز این که بعضی دیگر از راه راست یاوه گردیده و بتان را می‌پرستند.»

سعدی روی به حماد نمود و گفت: « چنان معلوم می‌شود که پدر شما امیر عبدالله پیش از این نیز به حجاز سفر نموده. »

ـ بلی خاتون من، چندین بار به آن‌جا رفته و از همین جهت گمان نمودم که این بار نیز به حجاز رفته باشد.

ـ چون چنین است محققاً به آن‌جا رفته و امید است که در حجاز او را ملاقات نمایی.

ـ من نیز امیدوارم و آرزو می‌کنم که خوشبختی من به انجام رسد. خاتون من! چه وقت باید از بلقاء بیرون رویم؟

ـ هر زمان که بخواهید. اما هر چه زودتر باشد بهتر است.

ـ نظر من بر آن است که پیش از سفر به حضور شاه جبله رفته مرخصی حاصل نماییم و از حضرت دعای توفیق طلبیم.

ـ موقوف به میل خودت می‌باشد. ولی شاه در این خصوص کار را به من وا گذاشته و فرموده است که رضایت او را به تو ابلاغ نمایم و قراری که داده‌ایم باز گویم. اکنون اگر بخواهی خودت نیز به حضور روی ناچار از دیدار تو خشنود خواهد شد.

در بین این سخنان هند سر به زیر انداخته بود و نزدیک بود اشکش از دیده

فرو ریزد جز این که به صحبت کعبه مشغول شده بود بعد از آن که صحبت ملاقات پدرش به میان آمد رأی حماد را در این خصوص نیکو شمرد به امید این که شاید عزم پدرش از این خواهش تغییر نماید و گفت: «تصمیم شما درست است البته پیش از سفر به حضور پدرم باید بروی.»

حماد بیشتر به دیدار شاه مایل شد و گفت: «انشاءالله فردا صبح به حضور شاه خواهم رفت و مرخصی طلبیده وداع خواهم کرد. آیا شما راه بلقاء را می‌دانی؟»

سعدی جواب داد: «ما بعضی از نوکران خود را در رکاب شما روان می‌کنیم.»

اما سلمان هم‌چنان در خصوص این موضوع گرفته خاطر بود چون می‌دانست که خطری شدید دارد ولی ناچار کار را به خدای وا گذاشته بود.

بقیه‌ی آن روز را در تخت حوض گذرانیدند، ولی هند از این اجتماع دلخوش نبود چون از فراق نزدیک بیم داشت و از خطر شدید بر حبیب خویش می‌ترسید جز این که به دیدار و صحبت او مشغول گردیده تمامی ترس‌ها را فراموش کرده بود و روزی سعیدتر از آن روز بر او نگذاشته می‌خواست که آن روز هم‌چون روز یوشع دراز باشد اما دیگر از خرمی و خوشحالی حماد مپرس که با معشوق خود جمع آمده و رضایت پدرش را دانسته سفر مکه را نیز به امید دیدار پدر خود سهل می‌پنداشت.

۳۹

وداع چون صبح روز دیگر بر آمد هند غمناک و اندوهگین از جای برخاست. احساس پریشانی و اضطراب می‌نمود که از آن پیش ندیده بود و هر زمان به حماد نظر می‌کرد چنان می‌پنداشت که می‌خواهند او را از دست وی بربایند و قلبش مضطرب می‌شد و دنیا را تاریک می‌دید. و در آغاز خیال نمود که با حماد توطئه نماید تا از آوردن گوشواره سر باز زند ولی کبریا و عزت نفس جلو این خیال را می‌گرفت. ناچار شد شکیبایی ورزد و خود را به امید دل خوشی دهد.

چون آفتاب بر آمد اسبان را برای سواری حماد و سلمان حاضر نمودند تا با چند تن از خدمتگزاران قصر به جانب بلقاء روند. حماد برای وداع با هند و سعدی برخاست. آن‌ها در اتاق مهمانخانه در انتظار او بودند. حماد با جامه‌ی سفر وارد اتاق شد. هند با دیدن او از جای برخاست، اما زانوهایش می‌لرزید. حماد دست به جانب او آورد و او نیز دست پیش آورد. حماد دستش را گرفت. و دست او را هم‌چون یخ دید. به چهره‌اش زل زد. رنگ او را پریده یافت. چون از وداع با او سخن گفت به ناگاه اشکش از دیده فرو ریخت و دست خود را آهسته از دست حماد بیرون آورد و سر به زیر انداخت و خاموش ماند. حماد دانست که هند از

خطر این سفر بر او اندیشناک می‌باشد. و به او خیره شد و با تبسم گفت: « چه رخ داده که هند را ترسناک می‌بینم؟! مرا به اشتباه نینداز تو را این گونه شناخته‌ام که با پهلوانان مبارزه و با اسب بازان مسابقه می‌نمایی، ترس به دلت راه ندارد.»

هند با گوشه‌ی چشم بر او خیره شد. آهی عمیق بر آورد و خاموش ماند. زبان حالش می گفت اسب تاختن چیز دیگری است و با فراق ساختن چیز دیگر. حماد می‌ترسید که اگر در آن‌جا بایستد عشقش از حال سکون بدر برد. سپس برای وداع با سعدی باز گشت و دوباره با هند وداع نمود و به روی او تبسم کرد. هند نیز برای همراهی او تبسم نمود. اما قلبش فرحناک نبود. حماد به او گفت: « برای من دعا کن که به سلامت باز آیم. و چون کامروا باز آیم حماد شایسته‌ی هند خواهد بود و هند را از نام بردن او ترسی و شرمی نباشد اما اگر باز نگردم...»

هند با لکنت زبان سخن او را بریده گفت: « مگوی باز نگردم چون امیدوارم به اذن خداوند به سلامت باز آیی. »

بعد از آن ضعف بر او غالب شد و دوباره اشکش از دیده فرو ریخت و او می‌خواست حال خود را در مقابل مادر پنهان دارد، اما سعدی مقتضی حکمت چنان دید که توقف حماد بر آن صورت طول نکشد و گفت: « برو فرزند در پناه حفظ خداوند که او تو را به مقصودت به آسانی برساند و انشاءالله پدرت را ملاقات نموده به سلامت به نزد ما خواهی آمد. »

حماد بر لطف و مهربانی او ثنا نمود. دستش را بوسید و به باغ آمد. سلمان در آن‌جا در انتظار او بود و سواران با مرکب سواری حماد حاضر شده بودند. حماد که بیرون آمد هند و سعدی نیز در پی او بودند. سلمان پیش آمد و با آن‌ها وداع نمود، اما حالت خوش طبعی و شوخی که بامداد دیروز داشت به کلی تغییر نموده بود و بر حسب ظاهر اظهار امتنان و خوشحالی می‌نمود. حماد را بر مرکب سوار

نمود و خودش با سایرین نیز سوار گردیدند و به قصد بلقاء روان شدند. هند با سعدی ایستاده بودند و به آن‌ها نگاه می کردند. اما هنوز حماد از نظر هند ناپدید نشده بود که نومیدی بر او چیره گردید و تدبیری که پدر و مادرش اندیشیده بودند متوجه شد و به اتاق خویش داخل شد و شروع به گریه نمود و از بدبختی خودش و حماد شکایت می کرد. مادرش نیز از پی او رفته او را دلداری می‌داد و به وعده و نویدش شکیبا می‌ساخت. هند گفت: «مادر جان، مرا به حال خودم بگذار که تیر از دست رها شد و کار از کار گذشت. همانا حماد به جایی رفت که ما را امیدی به باز گشتن او نمی‌باشد. شما که می‌خواستید او را رد نمایید بهتر آن بود که واضح جوابش را می‌دادید نه آن که در پی چنین کاری او را بفرستید.» هند این را گفت و گریست.

سعدی گفت: « این خیالات را از خود دور دار که حماد مردی رشید و شجاع است. هم‌چنین نوکرش سلمان از همه چیز و همه جا با خبر است و آوردن گوشواره از برای آن‌ها دشوار نیست و این موضوع موجب فخر ما و تو خواهد بود یا اقلاً از گران جانی ثعلبه و پدرش نجات یابیم. »

هند تا نام ثعلبه شنید مشقتی که به واسطه‌ی او کشیده بود به خاطر آورد و دشواری کار حماد را در راه نجات از ثعلبه آسان شمرد و خاموش گردید. ولی فکرش به هر سوی می کشید. و اما حماد با سواران می‌رفتند تا به بلقاء رسیدند. سلمان در تمام طول راه خاموش بود و کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. اما حماد می‌خواست که تا او را دل‌خوش سازد و از این سفر اظهار خوشحالی می‌نمود که به عاقبت آن امیدها داشت. بعضی از سواران پیش رفته شاه جبله را از آمدن امیر حماد آگاهی دادند و اهالی چنین می‌پنداشتند که امیری در خصوص امور جنگ می‌آید چون دولت روم با تمامی قبیله‌های اطراف گفت و گو نموده برای جنگ

حجازیان از آن‌ها کمک طلبیده بودند. اما جبله خودش می‌دانست که او در باب خواستگاری آمده و اجازه داد که در خلوت به نزد او آید. وقتی حماد در مقابل او قرار گرفت دستش را بوسید و جبله نیز روی او را بوسید. بعد از آن هر دو نشستند و جبله به او خوش آمد بسیار گفت. حماد گفت: «مقصود من از این شرفیابی اظهار شکرگزاری بود که درباره‌ی این بنده اکرام و مرحمت فرموده به چاکری خود قبولم فرمودید و اینک حسب‌الامر به جانب مکه می‌روم و امیدوارم توجه عاطفت خود را از بنده دریغ نفرمایید. »

جبله گفت: « سلامتت در سفر همراه باشد فرزند، رفتنت با سعادت مقرون باد و از مراد و مقصود خویش محروم نشوی، ولیکن سفارش می‌کنم که آن‌چه در خصوص فرزندم هند در میان ما گفت و گو شده به کلی پوشیده ماند مبادا چون آشکار گردد باعث مشقت ما شود و شاید در میان ما و آن‌چه خیال داریم حایل گردد. »

حماد مراد او را دریافت و وعده‌ی پوشیده داشتن آن مطلب را داد و بعد از آن گفت: « در این سفر نوکری بلکه رفیق و دوستی با من همراه خواهد بود که معاون من درکارها می‌باشد و می‌خواهد دست مبارک را ببوسد آیا اجازه شرفیابی به او داده می‌شود؟ »

جبله گفت: « درون آید. »

حماد بیرون آمده و سلمان را به داخل آورد و او بر جبله سلام و تحیت گفت و دستش بوسید. بعد از دقایقی صحبت، از موضوع آن سفر خارج شدند چون جبله سخنانی می‌گفت که حماد را دلیر سازد و به آن سفر رغبتش افزون شود. بعد از آن حماد و سلمان با جبله وداع نموده بیرون آمدند و به سوی خیمه‌ی پیر نبطی حرکت کردند. هر یک در فکر و خیالی بودند اما سلمان از آن‌چه دید

و شنید خرسند نبود. ولی حماد را راضی دید که مصمم بر آن سفر است. ناچار او نیز همراه شد و نخواست عزمش را سست نماید و در باطن با خود قرار گذاشت که تا آخرین رمق زندگی در یاری او بکوشد.



۴۰

سفر حجاز هنگام شام به خیمه رسیدند. پیر نبطی از غیبت آن‌ها به تشویش افتاده بود چون دو روز تمام بود که رفته بودند. چون آن‌ها را دید مرحبا و تحیت گفت. هر دو از اسبان خود فرود آمده در باب مسافرت فکر می‌کردند که تهیه آن را ببینند. حماد به کلی کار را به سلمان وا گذاشته بود. سلمان نیز دو نفر شتر خرید که آب و اسباب و توشه خود را حمل نماید، و از پیر نبطی پرسیدند، آیا کسی را می‌شناسد که از راه مکه با خبر باشد و از آن‌ها اجرتی گرفته بلد آن‌ها گردد. پیر سبب این سفر را پرسید و سلمان سببی برای او جعل نمود. پیر گفت: « چون بلد راه می‌خواهید من شما را به شخصی از اهل یثرب دلالت نمایم. (یثرب) همان مدینه است که حجازیان از آن آمده‌اند و از این پیش با شما گفتم که آن‌ها این مملکت را از دست بنی غسان بیرون خواهند آورد و این شخص دوشینه از جانب یکی از امرای لشکر مأموریتی داشت و من او را بر بعضی مکان‌ها راه نمودم که اماکن دارد از آن‌ها تحصیل آذوقه نماید و در ضمن صحبت از او شنیدم که می‌گفت باید به زودی به یثرب باز گردم. هر گاه بر این عزم باقی باشد و با شما رفاقت نماید بهترین بلد و رفیق راه خواهد بود. و چون به یثرب رسیدند از آن‌جا رفتن مکه آسان می‌شود.

سلمان گفت: « ظاهراً این رفیق تو از پیروان صاحب دعوت اسلام است.»

ـ آری، مسلمان است و با سایر مسلمانان به عمان آمده و با مأموریت مخصوص باز می‌گردد. آیا او را برای شما بخوانم؟

سلمان گفت: « بخوانش. »

پیر از خیمه بیرون آمده بانگ بر آورد. ابوسعید، بلافاصله گفت: « لبیک نبطی! » گفت: « به نزد من بیا. »

ناگاه عربی بیابانی بلند قد با شانه پهن و موی ریش تنگ آمد و از سیمای او معلوم بود که چهل سال سن دارد اما سر و پایش برهنه بود. و قطیفه‌ای از بافته سفید بر خویش پیچیده بود که بدنش را پوشیده و مقداری از آن بر دور گردنش پیچیده بود. و اضافی آن را بر پشت انداخته بود که در هنگام شدت گرما بر سر افکند. نیزه‌ای نیز در دست و کمانی بر دوش داشت. سلمان تا او را دید از هیبت لباس و شکل صورتش دریافت که حجازی و از اهل مدینه می‌باشد. اما عرب تا حماد را دید از جامه‌های فاخر که در بر او بود و تمامی از خز و دیباج و حریر بود مبهوت ماند و دانست که یکی از امرای شام می‌باشد ولی او را از غسانیان پنداشته تحیتی نگفت و روی در هم کشید. پیر نبطی مطلب را دریافت و فوراً گفت: « این امیر از آل غسان نیست. بلکه عراقی می‌باشد تو را از دیدار او خاطر گرفته نشود. »

ابوسعید گفت: « بر فرض غسانی هم باشد نقلی نیست. چون اکنون ما در منزل تو واقع شده و فعلاً با هم برادر هستیم. »

حماد گفت: « برکت یابی برادر عرب، اهل کجایی؟ »

ـ از یثرب آمدم.

سلمان گفت: « اهالی یثرب بیشتر از امت یهود می‌باشند. »

عرب گفت: « بلی یهودی در آن‌جا بسیار است. آیا قبلاً هم به مدینه سفر کرده‌ای؟»

– آری، تقریباً ده سال پیش از این بود که به یثرب سفر کردم.

– این اوقات حال یثرب نسبت به سابق بسیار تغییر نموده که نور اسلام بر آن تابیده است.

– آیا این پیامبر اسلام از شماست یا از قریش است که در مکه هستند؟

– نه، از ما نیست ولی ما به یاری او برخاستیم و سینه‌ها و خانه‌های خود را برای او گشودیم. اکنون در شهر ما اقامت دارد و ما را انصار می‌نامند.

– بسیار خوب، اکنون تو خیال رفتن مدینه داری؟

– آری، شما به کجا می‌خواهید بروید؟

– ما می‌خواهیم به مکه برویم. آیا با ما تا آن‌جا رفاقت می‌نمایی؟

– دوست دارم به شرطی که امکان پذیر باشد.

– آیا دوری مسافت تو را مانع می‌شود؟ یا مأموریتی تعجیلی داری و نمی‌توانی با ما رفاقت نمایی؟

– بله، من مأموریت تعجیلی دارم. ولی مأموریت مانع از رفتن به مکه نیست جز این که در مکه دشمنان در کمین ما می‌باشند.

– کدام دشمنان را می‌گویی؟

– قبیله قریش را می‌گویم که عموهای پیامبر ما می‌باشند چون آن‌ها در کمین فرصت هستند که پیامبر را بکشند و آن حضرت از ستم آن‌ها به مدینه هجرت فرموده و چنان‌چه گفتم ما یاریش نمودیم، و چند تن از خویشاوندانش نیز در پی او از مکه آمدند. اما باقی دیگر در مکه هستند و با یکدیگر سوگند خورده‌اند که از دشمنی او دست ندارند. و پیشرو آن‌ها ابوسفیان تاجر معروف

است.

سلمان در دل گفت: « این مشکل ابداً در خیال ما نبود. » و تصور نمود که ناچار در راه ما بین مکه و مدینه خطر شدید خواهد بود که اهل این دو شهر با هم دشمنی دارند، سپس از ابوسعید پرسید: « آیا اگر ما با تو به مدینه آییم و خود بخواهیم از مدینه به مکه رویم در راه ما را آسیبی و خطری خواهد رسید؟»

– چون در شاه راه معروف مسافرت نمایید ابداً شما را خطری نخواهد بود. بلی، هر گاه مانند ما از دعوت کنندگان اسلام بودید دور نبود آسیبی ببینید اما شما غریب هستید و به راه خود می‌روید. ولی نیکوتر آن باشد که با قافله سفر نمایید تا به واسطه جمعیت از آسیب دزد و دغل در امان باشید..

ابوسعید این را گفت و خاموش ماند. سر به زیر انداخت انگار که امری تازه به خاطرش رسیده و به آن فکر می‌کرد. سلمان به حماد نظر نمود تا از رأی او بعد از آن چه از یثربی شنیدند آگاه شود. حماد گفت: « رأی من بر آن است که فعلاً با این شخص به یثرب رویم تا بنگریم چه پیش آید. »

بعد از آن هر دو متوجه ابوسعید گردیده او را دیدند سر به زیر انداخته انگشت پای خود را بر زمین می‌کوبد. سلمان پرسید: « آیا برادر عرب ما را چه رخ داد که فکر می‌کند؟ شاید رأیی تازه به خاطرت رسیده باشد! »

– رأیی تازه ندارم. ولی امری به یادم آمد که بسیار مهم است و گمان دارم شما نیز به آن اهمیت بدهید. »

سلمان گردن بر کشیده گفت: « آن کدام است؟ »

– مطلبی که در عمان از بعضی اصحاب خودمان شنیدم به خاطرم آمد. همانا اگر این مطلب صحیح باشد ما به همین زودی‌ها مکه را فتح خواهیم نمود و شما با امنیت و اطمینان به آن‌جا وارد می‌شوید و می‌توانید به راحتی به آن‌جا راه یابید.

سلمان مقصود او را درست نفهمید و گفت: « شما اکنون این‌جا هستید. چگونه مکه را فتح نمایید؟ »

ـ مقصودم آن است که پیغمبر ما به زودی لشکریان خود را جمع نموده به شهر مکه یورش خواهد برد و آن را گشوده بتان را از خانه کعبه زایل خواهد ساخت. چون چنین شود و مکه در حوزه اسلام در آید شما می‌توانید با اطمینان به آن‌جا بروید. »

سلمان گفت: « آیا به این موضوع یقین داری و آیا رفتن شما به آن‌جا نزدیک است؟ »

ـ آری، من به این خبر یقین دارم. اما نمی‌دانم کی به آن‌جا می‌رویم. در هر حال چون به مدینه برسیم حقیقت را خواهیم دانست . بهتر است اکنون به تهیه سفر بپردازید.

ابوسعید بعد از گفتن این مطلب خداحافظی نمود و بیرون رفت. سلمان به حماد نگاهی انداخت و گفت: « من از این خبر چندان خوشحال نشدم چون پیش از این فتح رفتن ما به کعبه و جستجوی گوشواره آسان‌تر بود. »

ـ من مثل تو فکر نمی‌کنم چه بسا که بعد از فتح راهی آسان‌تر و نزدیک‌تر به دست آوریم. تا بنگریم فردا چه می‌شود. اکنون تکلیف تو آن است که مایحتاج سفر را از آب و توشه و شتر و امثال آن تهیه نمایی.

سلمان مکث کوتاهی کرد و گفت: « رأی من بر آن است که اسب‌های خودمان را سوار شویم و دو شتر برای حمل آب و آذوقه بگیریم که در هنگام ضرورت می‌توانیم بر آن‌ها سوار شویم. »

سلمان صحبت را کوتاه نمود و مشغول تهیه گردید. در صبح روز بعد دو شتر و دو نوکر حاضر بودند. و بارهای سبک وزن را بار نموده جامه و بارهای

سنگین را نزد پیر نبطی گذاشتند به سوی مقصد حرکت گردیده به جانب حجاز روان شدند. چون به وسط صحرا رسیدند و وقتی از مملکت بلقاء دور شدند حماد احساس وحشت نمود، و خطر آن سفر در نظرش مجسم شد و به کلام سلمان یقین نمود، ولی خودداری کرد و به خدای توکل نمود. پس از چند روز مسافرت بر کوه‌های مدینه مشرف شدند و عرب یثربی گفت: « هم اکنون به نزدیکی یثرب رسیدیم. اندکی نگذرد که وارد مدینه می‌شویم. »

سلمان گفت: « من شهر مدینه را دیدم و راه‌های آن را می‌شناسم که چند سال پیش از این به این‌جا آمدم. »

ـ اکنون که وارد شهر شوی خواهی دید که بعد از در آمدن پیامبر بسیار تغییر نموده و خانه‌ها ساخته شده، سکنه آن افزون شده زیرا که بسیاری از اصحاب پیامبر و جز آن‌ها به آن‌جا هجرت کرده‌اند.

بعد از گذشت دقایقی به شهر مدینه رسیدند و آن‌جا را زمینی هموار دیدند که باغ‌ها و جنگل‌ها از اطراف بر آن احاطه نموده بود. ابوسعید گفت: «این‌جا یثرب است آیا در آن فرود می‌آیید؟ می‌توانید در مدینه کسی را بیابید که با شما به مکه آید. »

حماد گفت: « به نظر من بهتر است که در آن فرود آییم تا شهر مدینه و اهل آن را ببینیم و این رفیق شما پیامبر را با اصحابش دیده بنگریم که آنچه در خصوص او و جنگ‌ها و اوصافش شنیده‌ایم چگونه باشد. »

سلمان هم رأی حماد را درست بر شمرد و به حرکت ادامه دادند تا نزدیک قلعه مدینه رسیدند و چون یکی از انصار با آن‌ها بود هر کس آن‌ها را می‌دید به آن‌ها شک نمی‌کرد و بسیاری گمان می‌کردند که برای گرویدن اسلام آمده‌اند چون قبایل متفرقه زیادی در آن زمان به مدینه می‌آمدند و مقصود اغلب آن‌ها

پذیرفتن اسلام بود. به قلعه که رسیدند سلمان گفت: « بهتر است که خیمه‌های خود را در خارج از شهر بر پای کنیم و لحظه‌ای بیاساییم و بعد از آن چارپایان و خیمه را به عهده نوکران گذاشته خود به تنهایی داخل شهر برویم. »

ابوسعید گفت: « اما من نمی‌توانم برای رفتن شهر صبر کنم و منتظر شما بمانم باید سر ساعت وارد شهر شوم چون من تعجیل دارم. و امیدوارم در شهر یکدیگر را ملاقات نماییم. »

آن‌ها گفتند: « برو در پناه خداوند. »

ابوسعید با آن‌ها وداع نمود و به تاخت از آن‌ها دور شد. سلمان به حماد خیره شد و گفت: « می بینم بسیار مایلی وارد این شهر شوی؟ »

حماد پاسخ داد: « آری. »

– اما من رأی بر آن ندارم.

– برای چه؟

– برای آن که ما بلقاء را نگذاشته و متحمل خطر این سفر نشدیم که در شهرها بگردیم. گذشته از خطری که به محض داخل شدن این شهر بر ما خواهد رسید.

– چه خطری به ما خواهد رسید؟

– از آن می‌ترسم که یکی از جاسوسان ابوسفیان ما را در این‌جا ببیند و چون در مکه نیز ببیند از مسلمانان پنداشته و همه کوشش ما به هدر رود.

– وقتی ابوسفیان را ببینم می گویم که عبدالله پدر من است و با ما مهربان شود. اصلاً شاید عبدالله را در نزد او ملاقات نموده از هر خطری ایمن گردیم.

– اگر یقین داشتیم که عبدالله نزد ابوسفیان است مشکل ما آسان می‌شد. ولی این موضوع فقط از روی حدس و گمان است.

حماد اندکی به فکر رفت به یاد نامزدش و حال خود افتاد. تصمیم گرفت که کار خود را برای رفتن به مکه انجام دهد و به سلمان گفت: « می‌بینم که حق با تو است. درست می گویی. بهتر آن است که زودتر به مکه برویم و در طلب گوشواره بر آییم. اگر توانستیم آن را بیابیم دیگر مشکلی سر راه ما نیست. »

خورشید در حال غروب بود که نوکری را به شهر فرستادند تا توشه و علوفه تهیه کند. هنگامی باز گشت که هوا تاریک شده بود. آتش بر افروختند و شام نمودند. شتران و اسبان را علوفه داده و زودتر از موقع‌های دیگر به خواب رفتند. و با سپیدی روز برخاسته خیکهای خود را از آب پر کردند و بر اسبان سوار شدند و به سوی مکه حرکت کردند. سلمان راه را نمی‌شناخت. اگر هم پیش از این دیده، اکنون فراموش کرده بود ولی راهی به خاطر داشت که از طرف چاه‌های بدر از جانب غربی مدینه به مکه می‌رفت و بهتر دید که از آن راه رفته در سر آن چاه بخوابند و از آن چاه خیک‌ها را پر از آب نموده به جانب مکه بروند.

حماد چیزی از آن راه نمی‌دانست و تمام اعتمادش به سلمان بود.

۴۱

شتر بحیره تمام آن روز را مشغول حرکت بودند ولی راه را با کندی پشت سر می‌گذاشتند چون می‌دانستند که چاه‌های بدر از آن‌ها دور نیست و آن‌ها ناچاراً در آن‌جا شب را به صبح برسانند.

هنگام ظهر که رسید بارهای خود را برای آسایش فرود آوردند و برای صرف طعام نشستند. پس از صرف طعام نیز در زیر درخت بزرگی روی علف‌ها استراحت نمودند. نوکران به خدمت شتران و اسب‌ها مشغول شدند. عصر هنگام بود که از خواب بر آمدند و با کمال تعجب نگریستند اثری از شتران و نوکران نیست. سلمان یکه‌ای خورد و از جای برخاست و به اطراف نظر افکند، همه چیز را در مکان خود هم‌چنان که گذاشته بود دید. بالای بلندی رفته به هر سوی نگریست شاید جای پای شتران را ببیند ولی چون زمین ریگستان بود اثری ندید. خواست پی آن‌ها را تتبع نماید. به حماد گفت: «تو در این‌جا بپای تا من بنگرم چه بر سر شتران آمده.»

حماد بر جای ماند و سلمان روان شد تا از نظر ناپدید گردید.

آفتاب در حال غروب بود و سلمان هنوز نیامده بود. حماد سخت مشوش شد و بیم نمود که هوا تاریک شود و او در آن بیابان تنها بماند. در این بین چند

سیاهی از دور دید که در حال نزدیک شدن بودند. چون به دقت نگریست سه شتر را دید که سلمان و دو نفر نوکر نیز با آن‌ها بودند. حماد از دیدن یکی از شترها شگفت زده شد. تا رسیدند شرح مطلب را جویا شد، سلمان گفت: «آیا بر این شتر نظر انداختی؟»

حماد به شتر خیره شد و گوش‌های آن را شکافته دید. متعجب از حال او گفت: «این شتر را چه شده؟ و او را چه رسیده؟»

سلمان گفت: «این شتریست که حجازیان او را بحیره می‌نامند چون یکی از عادت‌های آن‌ها که بعد از ظهور اسلام ناچیز گردیده این بود که هر گاه مردی را شتر پنج شکم می‌زاد و شکم آخرین نرینه بود گوش مادر او را بحر می‌نمودند، یعنی می‌شکافتند و از کشتن او ابا ورزیده عنانش رها می‌کردند ولی آب و علوفه از او دریغ نمی‌نمودند. گویا یکی از نوکران ما او را در صحرا بی‌صاحب دیده و خواسته بگیرد که رم برداشته یکی از شتران ما را سوار شده و به دنبال او رفته. چون دیر کرده نوکر دیگر در پی او بر شتر دیگر بر آمده و روان شده. و من هنگامی به آن‌ها رسیدم که او را گرفته و در حال باز گشتن بودند. من آن‌ها را بر این عمل ملامت نمودم متعهد شدند که بار دیگر مرتکب چنین کاری نگردند.»

۴۲

چاه‌های بدر حماد از حکایت بحیره تعجب نمود ولی از ضایع شدن وقت افسوس خورد که نزدیک غروب آفتاب شد و به چاه‌های بدر نرسیدند، سپس گفت: «رأی من بر آن است سلمان، که این شتر را به حال خودش بگذاریم. چون ما را حاجتی به او نیست و علوفه زیادی نداریم که به او دهیم. باید به زودی به راه افتیم تا چاه‌ها را در یابیم. آیا از آن‌جا بسیار دوریم؟ »

سلمان گفت: « مسافت تا آن‌جا اندک است. بیا تا روان شویم. »

این را که گفت همگی سوار شده از بیابان و دره‌ها گذشتند تا تاریکی شب خیمه افراشت و آب آن‌ها به نهایت رسید. در حالی که به چاه‌ها نرسیده بودند، سلمان پریشان شد و ترسید که راه را گم کرده باشد و به تاخت جلو رفت تا به تلی رسید و بر فراز آن رفت و به اطراف نظر انداخت. از نشانی کوه‌ها که بر آن مکان احاطه داشت دانست که همان‌جا است. ولی از دوری مسافت و تاریکی هوا نتوانست به تحقیق بداند و به نزد حماد باز گشت و او را خبر داد. بعد از گفت و گو کوتاهی بین آن‌ها قرار بر این گذاشتند که نوکرها و شتران را گذاشته خود بر اسبها روان شوند و آن مکان را جستجو نمایند چون چاه را بیابند خود آب نوشیده اسبان را نیز آب دهند، که اسب طاقت تشنگی ندارند و بعد از آن نوکران

را بخوانند. سپس مهمیز بر اسبان زدند و در زمین سنگلاخ روان شدند. هوا آرام بود و جز صدای سم اسبان برروی سنگ‌ها چیزی شنیده نمی‌شد. هوا نیز کاملاً تاریک شده بود ولی شعاع ضعیفی از ماه می‌تابید که پیش از طلوع او بشارت بر آمدن ماه را می‌داد. چون به قله کوه‌ها که بر آن مکان احاطه داشت رسیدند از کوه سرازیر گردیده و با نهایت بی‌صبری منتظر بر آمدن ماه بودند تا آن‌ها را در تعیین آن مکان مساعدت نماید. به زمین همواری رسیدند. به اطراف خویش نظر انداختند. و خود را در دره‌ای تاریک دیدند که از همه سوی کوه‌ها در گرد آن بود. نه صدایی شنیده می‌شد و نه نسیمی می‌وزید. اندک اندک ماه نیز طلوع نمود، ولی هنوز شعاع آن به ته دره نرسیده بود. سلمان یقین نمود که بر سر چاه‌های بدر رسیده‌اند و چون دره از مهتاب روشن گردید تأمل نموده آن‌جا را همان مکان دیدند. جاهایی که همه ساله در آن بازار بر پا می‌شد و از تمام قبایل به قصد خرید و فروش و داد و ستد جمع می‌شدند. اما در حال حاضر آن‌جا را سخت وحشتناک و خلوت دید. انگار سال‌ها بی‌سکنه مانده بود و بعد از آن خیال نمود که چون شب است به نظرش چنان می‌آید و مشغول تفحص چاه‌ها گردید. اما حماد ایستاده و خاموش بود. حتی حرکتی نمی‌کرد. هر دو از اسبها پایین آمدند و آن‌ها را از پس خویش می‌کشیدند. پشیمان بودند که خود را به خطر انداخته بودند. سلمان بیشتر پشیمان بود که آقای خود را بدان خطر راه نمود ولی خودداری می‌کرد و با حماد می‌رفتند بدون این که سخنی میان آن‌ها رد و بدل شود. تا به چند گودالی رسیدند و سلمان بانگ بر آورد که چاه است. دلو و ریسمان با خود آورده بودند. بر سر چاه آمدند. سلمان دلو در چاه افکند و صدایی شنید که دلو به ته چاه خالی می‌خورد. از این موضوع شگفت زده شد. ناگاه صدای حرکتی شنید و جانوری را دید که از چاه بیرون آمده بگریخت. سلمان

تأمل نمود و او را شبیه روباه و سگ دید و از این وضعیت یکه خورد. حماد گفت: «این چه بود؟ سلمان! آیا از چاه به جای آب روباه بیرون آید؟»

ـ من نیز این موضوع را به غایت غریب می‌دانم همانا که این مکان همان است. خود چند سال پیش از این به این‌جا آمده از این چاه آب آشامیده‌ام و مردمان را نگریستم که آب از آن می‌کشیدند. نمی‌دانم اکنون چه رخ داده که چنین شده. به خاطرم می‌رسد که به آن فرود آیم چون آن را چندان عمیق نمی‌بینم، شاید بتوانم بر خبر آن واقف شوم.

سلمان این را گفت و وارد چاه شد. آن قدر رفت تا به شیب آن رسید و چنان احساس نمود که پایش به استخوان می‌خورد. دست برد و یکی از استخوآن‌ها را گرفت و آن را در زیر خاک دید. و بعد از مشقت از زیر خاک بیرون آورد. بویی متعفن بر آمد. و باز هم دست برد و استخوان‌های گرد و دراز به شکلهای مختلف یافت و بدنش لرزید چون از شکل آن‌ها دانست که استخوان آدمیان است و در همان حال رو به بالا بر آمد. از آن‌چه که دیده بود به هراس افتاد ولی نخواست چیزی از آن بابت به حماد بگوید که مبادا بترسد. و در دل بسی مایل بود که حقیقت امر آن استخوان‌ها را بداند. بهتر دید که در دل نهان دارد. به حماد گفت: «بیا برویم حماد.»

با او به راه افتادند و حماد متوقع بود که خبری تازه از او بشنود اما سلمان کلمه‌ای بر زبان نیاورد و هم‌چنان در آن زمین پست می‌رفتند.

حماد منتظر سخن گفتن او و سلمان در غرایب آن شب فکر می‌نمود. شبی آرام بود. که گاه جز صدای پای اسبان چیزی شنیده نمی‌شد. چون خاموشی سلمان طول کشید حماد خواست از او بپرسد که ناگاه صدای زنگ شتری شنیدند که از نزدیک آن‌ها بر آمد و ایستاده گوش فرا دادند تا بدانند از کدام سویی است. و

دیدند که شتری از فراز کوه به طرف آن‌ها می‌آید. ایستادند و منتظر ماندند تا شتر نزدیک شود. سواری را که بر روی شتر دیدند از نوکرهای خودشان بود و او را رفیق یثربی خود دیدند. چون نزدیکتر شد آن‌ها را فرا خواند. آن‌ها صدایش را شناختند. سلمان پاسخ داد و با هم احوال پرسی کردند. وقتی مرد یثربی از آن‌ها پرسید: «برای چه به این مکان آمدید؟»

سلمان گفت: «به طلب آب آمدیم.»

ـ آیا آب از این مکان می‌طلبیدید که جایگاه استخوان‌ها و مدفن کالبدها گردیده؟!

سلمان گفت: «من تا آن‌جایی که به یاد دارم چاه آب شیرینی در آن بوده و از این کلام تو بسیار شگفت داشتم به خصوص بعد از آن که استخوان‌ها را خودم دیدم و کله‌ها را با دست خویش لمس کردم.»

حماد از شنیدن صحبت‌های آن‌ها یکه خورده و گفت: «آیا راست می‌گویی؟!»

سلمان جواب داد: «بلی آقای من، خودم کله‌ها را به دست گرفتم و ران‌ها و دست‌ها را احساس نمودم ولی از تو پنهان داشتم که مبادا بترسی.»

حماد گفت: «اکنون سر خاموشی تو را در این مدت فهمیدم زیرا که بعد از بالا آمدن از چاه منتظر سخن گفتن تو بودم.»

بعد از آن رو به یثربی کرد و گفت: «چه باعث شده که آب این زمین به استخوان و کالبد آدمیان مبدل شود؟»

ـ این حکایت را شرحی طولانی است و چون در جایی بنشینیم برای شما تعریف خواهم کرد. اما اکنون برای شما آب آورده و در نزد نوکرها گذاشته‌ام که در پشت این تپه می‌باشند. حتماً آمدن مرا در این وقت شب، بی وعده غریب

می‌شمارید. ولی سبب آن این بود که من امروز بر دروازه شهر مدینه در انتظار شما بودم چون دیر کردید در طلب شما به خارج از شهر آمدم و شما را نیافتم از قرینه حال دانستم که بر سر این چاه‌ها آمده‌اید و خود نیز از خشکی چاه‌ها خبر داشتم و می‌دانستم در این اطراف آبی نیست. برای شما آب آوردم و در پی شما می‌گشتم تا نوکرهای شما را دیدم. آن‌ها گفتند، که به طلب آب رفته‌اند و این بود که در پی شما به این‌جا آمدم. »

مرد یثربی این را گفت و خود در جلو راه افتاد و آن‌ها نیز پشت سر او حرکت کردند. کمی در هیبت آن مکان بعد از آن‌چه شنیدند تأمل کردند تا به پشت تپه رسیده نوکرها را در انتظار خویش دیدند. و از اسب‌ها به زیر آمده بر روی تخته سنگی نشستند. و طعامی صرف کردند و آب آشامیدند. اسبها و شتران را نیز آب دادند. اما حماد و سلمان در کمال بی‌صبری منتظر شنیدن حکایت چاه بودند. یثربی گفت: «این واقعه را خبری غریب است که شرح آن طول می‌کشد. اگر امشب مهیای شنیدن آن هستید باز گویم وگر نه باشد تا فردا بگویم. »

حماد و سلمان هر دو به یک باره گفتند: « امشب باز گوی که ماه به وسط آسمان رسیده و ما بسیار آرزومند شنیدن حکایت می‌باشیم. جز این که اسباب زحمت خودت باشد.»

ـ من هم بسیار مایلم که این حکایت را باز گویم زیرا که این واقعه معجزه پیامبر ما را اظهار می‌دارد و مسلمانان به آن فخر می‌جویند.

بعد از آن نشستند و یثربی شروع به حکایت نمود و حماد و سلمان گوش فرا دادند. نوکران نیز با فاصله دور آن‌ها نشستند.

۴۳

سبب غزوات پیامبر(ص) یثربی گفت: « آگاه باشید که من خبر بزرگترین واقعه‌ای که در اسلام رخ داده. برای شما حکایت می‌کنم که پنج سال پیش از این واقع شده و رسول خدای خود در آن حاضر بوده و خود من نیز در جمله جنگ‌جویان بودم و صحنه‌های بسیار دیدم که کودکان از هول آن پیر شوند. »

سلمان گفت: « با کدام طایفه در این‌جا جنگ نمودید؟ »

ـ با قریش که خویشاوندان رسول بودند. ولی با او دشمنی داشتند.

حماد گفت: « مگر می‌شود که خویشاوند او باشند و علاوه بر این که یاری او ننمایند با او دشمنی ورزند؟ »

ـ حکایت آن بسیار طولانی است که امشب نمی‌توانم شرح آن را دهم. ولی به محض این که مقدمات جنگ بدر را بیان نمایم خلاصه آن را ذکر می‌کنم. گوش با من دارید؟

گفتند: « سر تا پای ما گوش است ما را مستفیض فرمای. »

ـ بر شما پوشیده نباشد که چون پیامبر ما به دعوت اسلام برخاست به جز چند نفر از قریش سهی او را اجابت ننمود. و سایر خویشاوندان و عموهایش بر آئین پدران خود بودند. و اکثر آن‌ها از آن رو از این آئین سر باز زدند بیم

نمودند که تجارت آن‌ها کساد شود، چون اسلام قوت می‌گرفت بتان خار می‌شدند و پرستش آن‌ها باطل می‌شد و مردمان به زیارت و پرستش آن‌ها نمی‌آمدند و معاش قریش و سایر اهل مکه از تجارت زواری بود که به جهت تقرب بتان به مکه می‌آمدند اضافه بر این که قریش آقایی و بزرگی در مکه و کعبه داشتند و اسباب فخر و مباهات آن‌ها بود این اسباب و غیر آن قریش را بر دشمنی پیامبر ما وا داشت ولی جمعی نیز به او گرویده دعوتش را تصدیق نمودند و در میان آن‌ها گروهی از نیکان و بزرگان قریش بودند جز این که نمی‌توانستند پیامبر را از شر کفار نگاه دارند و لاجرم پیامبر ما از مکه هجرت نمود و پیروانش نیز با او هجرت نموده به شهر ما یثرب آمدند که دوشینه در نزدیک آن بودید و ما نیز مقدم او را به نهایت ادب و احترام پذیرفته به این شرف بزرگ بسیار خرسند گردیدیم و این موضوع نیز پوشیده نباشد که مدینه در وسط راه ما بین مکه و شام واقع شده هر کس بخواهد از شام به قصد تجارت یا غیر آن به مکه رود ناچار باید از مدینه عبور نماید. پیامبر از روزی که به مدینه آمد اصحاب خود را که از مکه هجرت نموده بودند با اهل یثرب که آن‌ها را انصار نام نهاده بود جمع نموده به جنگ قبایل اطراف می‌فرستاد و گاهی خود نیز با آن‌ها می‌رفت و چون می‌شنید که قافله از قریش یا غیر از آن‌ها از کفار برای تجارت می‌گذرند اصحاب خویش را فرستاد تا مال و بضاعت آن‌ها را یغما نموده بعد آن را درمیان اصحاب خویش قسمت می‌نمود.*

* چون کفار مکه اموال مسلمانان را مصادره می‌کردند، پیامبر(ص) نیز به عوض آن اموال کفار را مصادره می‌نمودند.

۴۴

جنگ بدر کبری پس در سال دوم از هجرت رسول خدا جنگ بدر کبری واقع شد و سبب آن این بود که ابوسفیان بن حرب رئیس قریش و سردار بزرگ آن‌ها با قافله شتردار قریش از تجارت شام باز می‌گشت و مال‌التجاره‌ی بسیار همراه داشت و سی چهل نفر از مردان قریش با او بودند که تمامی با اسلام دشمنی داشتند و عمر بن العاص یکی از آن‌ها بود و این چاه‌های بدر منزلگاهی بود که چون قافله از شام به سوی مکه روان بود بر سر آن‌ها اقامت نموده آب می‌گرفتند. چون رسول خدا از عبور ابوسفیان و قافله قریش آگاهی یافت ما را به جهاد با آن‌ها مأمور فرمود و چون این خبر به ابوسفیان رسید، بعضی از مردان خود را به شتاب به مکه فرستاد که از اهل مکه یاری جوید و ماجرای آن‌ها را بگوید تا به زودی بر سر چاه‌ها آمده از مال‌التجاره خویش حمایت نماید. فرستاده ابوسفیان تا به مکه رسید گوش و بینی شتر خود را چاک داده جهاز آن را واژگون نمود و ایستاده بانگ برآورد که: «آهای، ای گروه قریش! بشتابید و اموال خویش در یابید که محمد (ص) و اصحاب او متعرض ابوسفیان و اموال شما شده‌اند و خود نپندارم که بتوانید به آن‌ها برسید و آن‌ها را یاری کنید.»

قبیله قریش نیز به شتاب تمام حرکت نموده و از بزرگان آن‌ها کسی در

مکه نماند بجز آنان که از رفتن عاجز بودند. شماره‌ی لشکر آن‌ها به هزار نفر می‌رسید و صد رأس اسب و هفت صد شتر با آن‌ها بود و اما شماره‌ی لشکر اسلام سیصد و اندی نفر بود و هفتاد شتر و دو رأس اسب داشتیم. سپس پیامبر خدا پیش افتاده و لشکر ما از پی او حرکت نمود تا به مکانی رسیدیم که صفراء نام دارد و پیامبر کسی را فرستاد تا خبر ابوسفیان و لشکر کفار را تجسس نماید. هنگامی که فرستاده باز گشت و خبر آورد که قریش بر سر چاه‌ها لشکرگاه نموده‌اند و شماره‌ی آن‌ها را ذکر نمود، پیامبر ما را انجمن نموده با مهاجر و انصار شوری نمود و فرمود، اکنون که بر مقدار لشکر دشمن آگاهی یافتیم رأی شما چیست، آیا با آن‌ها رزم آزماییم؟ تمام مهاجرین به یک آواز پاسخ دادند که، ما پیرو فرمان تو باشیم. بعد از آن از انصار پرسید، ما گفتیم سوگند بدان خدای که تو را به راستی مبعوث فرمود اگر ما را با خویش به دریا ببری بی‌درنگ در پی تو روان شویم و از ملاقات دشمن باکی نداریم. شاید خدمتی از ما بر آید که چشمت به آن روشن گردد و هم اکنون با برکت خدای روان شو.

رسول خدا چون سخن اصحاب خویش را شنید به آن‌ها ثنا فرموده حرکت کرد و ما نیز در پی او بودیم. اما ابوسفیان در اثنای این مدت با تزویر از طرف راست چاه‌ها روان شد تا با قافله از چاه‌ها بگذشتند، و در مکانی که جحفه نام دارد به لشکر قریش رسید که از مکه می‌آمدند و به بزرگان قریش گفت: «همانا من تدبیری اندیشیدم که قافله و اموال به سلامت بگذشتند. بیایید به مکه باز برویم.» در میان آن‌ها مردی که ابوجهل نام داشت خدایش لعنت کند از باز گشتن ابا نمود و گفت، ناچار باید بر سر چاه‌ها رویم و آمدند تا در آن‌جا لشکرگاه نمودند و پیامبر کسی را به تجسس آن‌ها فرستاد. خلاصه ما آمدیم و نزدیک چاه‌ها اطراق نمودیم و دشمنان را از آب نوشیدن منع کردیم. سپس یکی از بزرگان

انصار که سعد بن معاذ نام داشت خدمت پیامبر آمده معروض داشت که: یا رسول‌الله نیکو چنان باشد که سایبانی از شاخه‌های نخل برای شما در کناری بنا کنیم و شما در آن نشسته اسبان در نزدتان بگذاریم و خود با دشمن ملاقات نماییم. اگر خداوند یاری دهد بر آن‌ها پیروز می‌شویم و مقصود حاصل گردد. و هر گاه کار دگرگون شود شما بر اسب نشسته به سایر انصار که در شهر مدینه مانده‌اند بپیوندید. چون کسانی که از شهر خارج نشدند در جان نثاری و دوستی شما کم از ما نباشند. و اگر دانستند که کار شما با قریش به جنگ می‌انجامد هرگز از رکاب شما تخلف نمی‌جویند. و چون بعد از کشته شدن ما به نزد آن‌ها روی در ممانعت دشمنان از شما جان‌ها نثار نمایند و در رکابت رزم آزمایند.

پیامبر درباره‌ی او دعای خیر فرمود. در همان ساعت سایبانی برایش بنا نمودیم و پس از اندکی غبار لشکر قریش را دیدیم که آمده و به یاران خود پیوستند و سواران آن‌ها با اسلحه و آلات جنگ پیشاپیش می‌آمدند و سرکردگان آن‌ها را جامه‌های فاخر در بر با افتخار و کبر بسیار می‌آمدند. تا به لشکرگاه خود رسیدند، سواری فرستادند تا شماره‌ی لشکر ما را باز داند. آن سوار در جلو صف سپاه ما آمده با اسب خویش خود نمایی کرد و باز گشت و قریش را از اندکی لشکر ما خبر داد. آن‌ها زمان طولانی در کار شوری نمودند. بعضی از آن‌ها را رأی به باز گشتن به مکه نمودند و بعضی دیگر آماده جنگ شدند. و آن‌ها در تردید بودند که جنگ در اندازند یا باز گردند، زیرا که چاه‌های آب در دست ما بود اگر می‌خواستند بیایند از تشنگی هلاک می‌شدند تا کار جنگ یکسره شود. و از طرفی بازگشتن بی‌جنگ برایشان گران بود که با آن سپاه بسیار خویش و اندکی ما را می‌دیدند و بالاخره قرار بر جنگ نهادند. چند تن از آن‌ها یک یک به میدان آمده مبارزه نمودند و همگی از بزرگان قریش بودند و به دست مسلمین

کشته شدند. سایر لشکر چون چنین دیدند به یک باره از جای در آمده بر ما حمله کردند و سپاه ما نیز به مدافعه در آمد. دو لشکر در هم آویختند و تنور جنگ افروخته گردید. کشتاری عظیم واقع شد و روزی بسیار بزرگ بود که مسلمین از کمی لشکر خویش سخت ترسیدند. و خود از پیامبر شنیدم که چون جنگ سخت شد، می‌فرمود: «بار خدایا اگر این گروه مسلمان هلاک شوند کسی در روی زمین نباشد که تو را پرستش نماید، خداوندا وعده خویش به من برسان.»

این می‌فرمود و بر مردان خویش نظر می‌نمود و خدا را برای پیروزی آن‌ها فرا می‌خواند و من این دعاها از ایشان شنیدم که با جماعتی از انصار و سعد بن معاذ در زیر سایبان به پاسبانی پیامبر مأمور بودیم که دشمنان بر وی نتازند و از آن‌جا می‌دیدیم که مسلمانان کافران را به خاک می‌افکنند و سینه ما از خرمی گشوده می‌شد. به خصوص چون نگریستند که ابوجهل سردار قریش بر زمین افتاده در خون خویش می‌غلطد. چون آن ملعون بیش از سایرین دشمن پیامبر بود و نیز سایر سران و سرکردگان قریش را کشته دیدیم. از قبیل حنظله بن ابی سفیان و شیبه و عتبه و امیه و جز آن‌ها. و مسلمانان در آن روز رشادت و شجاعتی عظیم اظهار نمودند. و بیش از همه حمزه بن عبدالمطلب و علی بن ابی‌طالب (ع) ارواح کفار را به دوزخ می‌فرستادند و صفوف آنان را متفرق نمودند و رشادتی غریب که در آن روز از مسلمانان در یاری اسلام دیدیم این بود که معاذ بن عمرو بن جموع در اثنای معرکه به ابوجهل مذکور حمله نمود و دسته‌ای از سپاهیان بر گرد ابوجهل احاطه داشتند. معاذ صف سپاه را شکافته خود را به ابوجهل رسانید و ضربتی با شمشیر به او فرو آورده شمشیر بر ساق پایش رسید عکرمه پسر ابوجهل بر معاذ حمله نمود و شمشیری بر دستش فرود آورد دستش از بازو قطع شد ولی هم‌چنان به پوست بازو آویخته بود و معاذ هم‌چنان جنگ

می‌کرد و دستش از پشت سر کشیده می‌شد. و من بر دست او نظر می‌کردم و چنان می‌پنداشتم که دست من بر آن حال می‌باشد و بدنم می‌لرزید. اما خود او باکی از آن نداشت. چون بعد از زمانی آویختگی دست او را رنج داد و از جنگش باز داشت. کف دست به زیر پای بنهاد و قوت نمود تا از بازو جدا شد و آن را انداخته دوباره وارد جنگ شد و عباس بن عبدالمطلب نیز از جمله مشرکینی بود که هنوز در پذیرفتن اسلام تردید داشت و بر دین اجداد خویش بود. چون قبیله قریش به بدر آمدند او را نیز با کراهت آوردند. و بعد از انقضای جنگ اسیر شد ولی زمان اسیری او طول نکشید و پیامبر او را رهایی بخشید. خلاصه اندکی نگذشت که مشرکین را نگریستیم می‌گریزند و گروهی بسیار از آن‌ها را به اسارت گرفتیم. چون جنگ منقضی شد رسول خدا امر فرمود تا جسد کشتگان را به چاه‌های بدر بریزند و چاه‌ها از کشته انباشته گردید و اکثر آن‌ها از امرا و بزرگان قریش بودند.آن استخوان‌هایی که شما دیدید، بود. بعد از آن غنیمت‌ها را جمع نموده در میان ما تقسیم فرمود و مژده فتح به مدینه و خبر شکست را به مکه بردند. جنگ کار مشرکین قریش را به نهایت رسانید چون جماعتی از گردن کشان آن‌ها که دشمنی شدید با پیامبر داشتند به قتل رسیدند و یکی از آن‌ها ابولهب عموی پیامبر بود که پیری بزرگ بود و به میدان جنگ حاضر نشده بود ولی چون خبر شکست قریش را شنید کار بر او سخت آمد و پس از نه روز مرد و بعد از این جنگ ریاست قریش به ابوسفیان رسید که به شما گفتم و او معروف است و بسیار به مملکت شام سفر نماید که از این‌جا دور نباشد شاید او را در آن‌جا دیده باشید.

سلمان گفت: بلی، «مکرر او را دیده‌ام و او مردی معروف است.»

یثربی گفت: «اکنون نیز چون به مکه رسیدید ابوسفیان را خواهید دید چون

اکنون او در مکه می‌باشد. »

حماد چون این را شنید گمان کرد که عبدالله نیز با او باشد. ولی این موضوع را پنهان داشت. بعد از آن مرد یثربی گفت: « اکنون دیگر در این چاه‌ها آبی نباشد و شرح آن از این قرار بود پس خدای را سپاس گذارید که در آن‌جا وحشی درنده ندیدید. اکنون امشب در این‌جا خوابیده صبح به مدینه باز گردیم و روزی در آن‌جا توقف نمایید تا با قافله به سمت مکه حرکت کنید وگر نه هر چه خود دانید چنان کنید. »

حماد از آزادگی آن مرد و مهربانی او درباره‌ی خودشان تعجب نمود و گفت: «سوگند به خدای که ما شکرگذار نیکوکاری تو هستیم. خدایت پاداش نیکوکاری دهد و بعد از این مهربانی ما را سزاوار آن باشد که مطیع فرمان تو باشیم، ولی در رفتن مکه شتاب بسیار داریم که شاید ابوسفیان را در آن‌جا ببینیم.»

یثربی گفت: « گویا با ابوسفیان معامله‌ی تجارتی دارید چون او را به تجار شام علاقه‌ی بسیار است. »

سلمان گفت: « نه. علاقه تجارتی در میان ما با او نیست ولی دوستی داشته‌ایم که از بیت المقدس با ابوسفیان سفر نموده و ما در طلب او می‌باشیم. »

ـ من شما را نصیحتی از روی دوستی و اخلاص می‌نمایم و مقصودی جز خیر خواهی شما ندارم. اگر گوش به نصیحت من می‌دهید.

حماد گفت: « البته گوش می‌دهیم و تو را سپاس می‌گذاریم. »

ـ هر گاه کسی از مسلمانان را در مدینه یا غیر آن ملاقات نمایید و ذکر ابوسفیان در میان آید علاقه‌ی خودتان را با او ابداً اظهار ندارید که این موضوع موجب شبهه درباره‌ی شما می‌شود. شاید بدان سبب زیانی ببینید.

سلمان گفت: « نصیحتی از روی دوستی و خلوص نمودی و خیر ما جستی ما

نیز سپاس فضل تو را می‌گذاریم و هر گاه در تو نیز بوی خیر و دوستی و راستی نمی‌شنیدیم ذکری از ابوسفیان نمی‌کردیم ولی با وصف این ما نگفتیم به او علاقه داریم بلکه گفتیم یکی از دوستان ما با او سفر نموده.»

ـ در هر حال شما را از امری خبردار کردم که شاید برای شما خالی از فایده نباشد.

در این وقت بیشتر شب گذشته و خواب بر همه غلبه نموده بود، پس هر یک در گوشه‌ای خوابیدند و چون صبح شد از خواب برخاستند. یثربی آن‌ها را مخیر ساخت که به مدینه آیند یا به سوی مکه روند. آن‌ها بر او ثنا نموده و معذرت خواستند که باید فوراً به طرف مکه رویم و به عزم این که در هنگام باز گشتن از مکه به مدینه روند.

یثربی گفت: « نیکو باشد. » و سفارشی چند در خصوص مسافرت آن‌ها نمود و با آن‌ها وداع کرد و آن‌ها را به تهیه‌ی سفر مکه گذاشته خود به مدینه معاودت نمود.

۴۵

قبیله‌ی بکر و خزاعه چون حماد تنها ماند حال خویش را با هند به خاطر آورد و کاری که در طلب آن می‌رفت و در اثنای صحبت یثربی و ذکر ابوسفیان خواست احوال پدر خویش را از او بپرسد ولی بیم نمود که عاقبت آن پرسش نیکو نشود و شکیبا گردید تا به مکه رسد و ابوسفیان را ببیند. هنگام صبح روز بعد بر اسبان سوار شده و حرکت کردند. بدون وقفه می‌تاختند تا شب شد و به قطعه زمینی رسیدند که چمن بود و در یک جانب آن درختی و در زیر درخت چشمه‌ی آب شیرینی بود که همیشه مسافران مکه و مدینه در آن‌جا نشسته لحظه‌ای از خستگی و راه آسایش می‌جستند. آن‌ها نیز در زیر درخت نشسته آتشی افروختند و طعامی طبخ نموده صرف کردند. بعد از آن دور هم نشسته به صحبت مشغول شدند تا خوابشان فرا رسید. چون نیمی از شب گذشته بود و خواستند بخوابند. به نوکران امر نمودند به نوبت کشیک بکشند که مبادا دزدی یا دشمنی به آن‌ها روی آورد و هنوز چشمشان گرم نشده بود که سلمان از خواب بانگ هیاهویی از دور شنید. گوش خویش را بر زمین چسبانیده و فهمید که زیاده از ده نفر سوار با اسبان از مکه می‌آیند و اسب می‌تازند. سپس با خود اندیشید که ناچار در زیر این درخت فرود آیند و بیم نمود که از آن گروه آسیبی به آن‌ها

برسد و به جانب حماد متوجه شده او را هم‌چنان در خواب گران دید. ناگاه حماد نیز از خواب بر آمد و سلمان را نشسته دید. از این موضوع یکه خورده و پرسید: «چه خبر است سلمان؟!»

ـ هم اکنون می‌خواستم از خوابت بر انگیزم.

ـ از برای چه؟

ـ صدای سم اسبان و آواز سواران می‌شنوم که از طرف مکه می‌آیند و بیم نمودم که به قصد قتل و غارتی آمده باشند و ما را از آن‌ها گزندی رسد.

ـ پس در این صورت تکلیف چیست؟

ـ تکلیف آن است که قول خود را یکی نموده، هر گاه از ما بپرسند آن‌ها را پاسخی دهیم که اسباب نجات ما باشد.

ـ چه پاسخ دهیم؟

ـ مرا به خاطر چنان رسد که آیندگان از مکه کسانی باشند که هنوز به آئین پیامبر تازه نگرویده‌اند و به جانب مدینه به جنگ می‌روند. پس احتمال دارد از دشمنان اسلام باشند. بهتر آن است که ما به کلی از امر اسلام تجاهل نموده بگوییم که به قصد زیارت کعبه به مکه می‌رویم.

ـ معنی زیارت چیست که در آئین ما اثری از آن نمی‌باشد؟!

ـ زیارت کعبه طواف بر گرد آن است و کعبه حجی است که هر قسم مردم از هر ملت و آئینی به طواف آن می‌آیند و چون ما می‌گوییم غریبانیم و قصد طواف کعبه را داریم کسی درباره‌ی ما شبهه ننماید.

ـ هرچه دانی چنان کن و خودت از جانب من پاسخ ده.

هنوز سخن آن‌ها تمام نشده بود که یکی از نوکران آمد و گفت: «جمعی سواران به سوی ما می‌آیند. گویا قصد دارند در زیر این درخت فرود آیند.»

آن‌ها درنگ نموده و منتظر رسیدن سواران گردیدند. آتش خود را افزونتر افروختند که در روشنایی آتش یکدیگر را بشناسند. لحظه‌ای نگذاشت که سواری لجام بسته در رسید و چون به آتش نزدیک شد بانگ بر آورد: « اشخاصی که در این‌جا فرود آمده‌اند، کیستند؟»

سلمان پاسخ داد: « عرب هستیم، از قبیله‌ی لحم. تو که باشی؟ »

پاسخ داد: « ما از قبیله‌ی خزاعه هستیم. شما برای چه به این‌جا آمده‌اید؟ »

باز هم سلمان پاسخ داد: عزم زیارت بیت الحرام داریم. »

پرسید: « از مدینه عبور نموده‌اید؟ »

ـ از خارج آن بگذشتیم وارد شهر نشدیم.

هنوز گفت و گوی سوار تمام نشده بود که سایر رفقایش رسیدند. در میان آن‌ها هم پیاده بود و هم سواره. سپس همگی فرود آمده نزدیک آب آمدند. سلمان در آن‌ها تفرس نموده نگریست که آن‌ها قریب چهل نفر می‌باشند و شخصی با جامه فاخر در جلو آن‌ها است که در تاریکی شب شناخته نمی‌شد، اما معلوم بود که بر آن جماعت ریاست و برتری دارد و ایشان را فرمان داد تا خیمه‌اش را نزدیک درخت بر پای کنند. بلافاصله خدمتگزاران مشغول کار شدند. سلمان بر آن‌ها می‌نگریست. بعد به خاطرش رسید که حقیقت حال آن جماعت را از رئیس آن‌ها باز پرسد. نزدیک او رفته و تحیت گفت و آن سوار تحیت سلمان را پاسخ داد ولی آثار حیرت و اضطراب در چهره‌اش عیان بود. سپس به سلمان گفت: « شما از قبیله لخم می‌باشید. آیا از عراق می‌آیید؟»

سلمان گفت: « بلی مولای من. »

آن شخص گفت: « از قراری که می‌دانیم قبیله‌ی لخم عراق آئین نصرانی دارند.»، سلمان با احتیاط پاسخ داد: « صحیح است و ما نیز از نصاری می‌باشیم.»

ـ پس چگونه می‌گویید به زیارت بیت الحرام می‌روید که نصاری به بیت المقدس حج ننمایند؟

سلمان متحیر مانده لحظه‌ای خاموش بود و نمی‌دانست چه پاسخ دهد. آثار اضطراب بر صورتش هویدا شد ولی خودداری نموده گفت: « هر گاه نصاری به زیارت کعبه روند آیا درهای کعبه را بر روی آن‌ها می‌بندند؟ »

آن شخص گفت: « ابداً، چون تمام مردم از جاهای دور با کیش و آئین مختلف به زیارت کعبه می‌آیند ولی کم اتفاق می‌افتد که نصاری به کعبه روند. گذشته از این اکنون مراسم حج و عمره نیست، پس خبر خود را به راستی گوی.»

ـ در حقیقت خبر ما چیزی نیست که از اظهار آن ترسی داشته باشیم، ولی چون شما را جمعی بسیار دیدیم و نشناختیم ترسیدیم حقیقت را بگوییم. اگر بدانیم شما کیستید حقیقت امر خویش را با شما باز گوییم.

در این وقت یکی از چاکران آن شخص آمد و به لحن مؤدبی گفت: «خیمه را بر پا داشتیم و طعام حاضر نمودیم. »

آن شخص گفت: « اگر میل داشته باشی امشب مهمان ما باش و باقی صحبت را در خیمه به پایان رسانیم. چون بعد از این مسافرت دراز محتاج آسایش هستیم.»

سلمان گفت: « اگر چنین است پس اجازه بده که مابقی صحبت را فردا تمام کنیم.»

ـ نیکو باشد.

و سپس از هم جدا شدند. سلمان فوراً به نزد آقای خود رفت و او را دید که هنوز در بستر خویش نشسته و منتظر باز گشتن او می‌باشد تا خبر آن مردمان را بگوید و تا چشمش به سلمان افتاد پرسید: « آن‌ها که بودند؟ » سلمان آن‌چه در

میان او با آن شخص گذشته بود بیان نمود تا این که به جهت ذکر حقیقت حال خودشان تا فردا از او مهلت طلبیده سپس بقیه آن شب را با احتیاط خوابیدند و چون صبح شد سلمان به سر خیمه‌های آن‌ها رفت و دید که اکثر آن‌ها سوارانند. در جامه و احوال آن‌ها تأمل نمود و آن‌ها را از حجازیان دید. و اندکی فکر نموده، مصلحت چنان دید که باز گشته با حماد به نزد شخص دیشبی روند. چنان کرد و به اتفاق حماد به خیمه آن‌ها رفتند. وارد خیمه که شدند آن مرد را بر فراز تختی نشسته دیدند که چین در جبین افکنده انگار در مورد مطلبی مهم فکر می‌کرد. چون نظرش به سلمان افتاد به احترام او برخاسته به وی مرحبا گفت. سلمان از این آمدن خود که موجب تشویش فکر او گردید عذر خواسته بعد از آن حماد را در نشستن بر خویش مقدم داشت و صاحب خیمه دریافت که او با حماد سمت نوکری دارد و به نوعی مخصوص با حماد تعارف و خوش آمد گفت و او را در پهلوی خود نشانیده بعد از آن به جانب سلمان خیره شد و گفت: «مهمان امروز خویش را نیز عراقی می‌بینم. »

سلمان گفت: « بلی، آقای من امیر حماد از امرای عراق و من یکی از چاکران اویم. آیا جناب عالی نیز مرحمت فرموده نام مبارک خویش را بیان خواهند فرمود؟ »

ـ بلی، من عمرو بن سالم خزاعی از قبیله‌ی کعب هستم و با جماعتی از خزاعه به قصد مدینه می‌رویم.

سلمان گفت: « گویا شما از اهل مکه باشید؟ »

ـ آری ما در مکه اقامت داریم و اکنون به مدینه می‌رویم. آیا شما از آن‌جا می‌آیید؟

ـ ابداً آقای من، ما در مدینه نبودیم ولی از خارج آن شهر گذشتیم.

ـ ای کاش به آن شهر در آمده بودید.

سلمان از این سخن او شگفت زده شد چون اهل مکه را بعد از هجرت پیامبر و اصحابش از آن‌جا با اهل مدینه دشمن می‌پنداشت، گفت: « آیا اجازه پرسشی می‌دهید که رفع شبهه‌ی من بشود؟ »

ـ بفرمایید.

ـ شما گفتید از اهل مکه هستیم و قصد مدینه داریم. این چگونه باشد که در میان اهل مکه و مدینه عداوت شدید است؟

ـ به راستی سخن گفتی، ولی در میان اهل مکه جماعتی هستند که بر دعوت اهل مدینه می‌باشند یعنی مسلمانند جز این که گروهی ضعیف و بی‌شوکت هستند و از بیم گزند بزرگان قریش آشکار یارای اظهار اسلام ندارند. ولی من حقیقت امر شما را پرسیدم و پاسخی ندادید. آیا حقیقت دارد به قصد زیارت مکه می‌روید؟

ـ اکنون که این خلق کریم و پذیرایی نیکو را از شما دیدیم شما را بر حقیقت مراد و مطلب خودمان آگاهی دهیم. شاید ما را در این مقصود یاری نمایید.

ـ مطلب شما چه باشد؟

ـ هم‌چنان که عرض کردم ما از اهل عراقیم. و این امیر حماد آقای من می‌باشد و به مکه می‌رویم تا از امیر عبدالله پدر آقایم جستجو نماییم که شنیده‌ایم چند ماه پیش به همراهی ابوسفیان به حجاز رفتند. آیا شما از او چیزی شنیده‌اید؟

ـ بلی، من ابوسفیان را بعد از معاودت از سفر شام امسال در مکه دیدم ولی چیزی از امیر عبدالله نشنیدم.

ـ آیا آقای من باعث مدینه رفتن خودشان را با ما می‌فرمایند، چون بیم از آن

داریم که بعد از بیرون رفتن شما از مکه جنگی بر پا شود و بدان سبب دروازه‌های مکه را بر روی ما فرو بندند.

ـ اما باعث مدینه رفتن ما آن است که هم‌چنان که گفتم ما از قبیله‌ی خزاعه می‌باشیم. و در میان این قبیله با قبیله‌ی بنی بکر دشمنی و خصومتی است و از قدیم الایام با یکدیگر در زد وخورد و ستیز و آویز بوده‌ایم تا اسلام ظاهر شد و غزوات در میان آمد. دو سال پیش از این مسلمانان با رسول خدا به حدیبیه که نزدیک مکه است آمده خواستند عمره به جای آورند و اهل مکه ترسیدند که آن‌ها را عزم جنگ و فتح مکه باشد. و لاجرم آن‌ها را از در آمدن به مکه مانع شدند و بعد از گفت و شنید بسیار کار بدان انجامید که مصالحه نامه در میان مسلمانان و قریش نوشته شد و ایمنی برقرار گردید و در آن عهدنامه ما در حوزه‌ی اسلام و بنی بکر در حمایت قریش در آمدند و مسلمانان به مدینه باز گشته خاطرها اطمینان یافت. در اوایل امسال قبیله‌ی بنی بکر از شرط صلح نامه تجاوز نموده بر قبیله‌ی ما تاختند و بعضی از ما را به قتل رساندند و قریش نیز با آن‌ها همدست گردیدند و به این سبب عهدی که در میان قریش و مسلمانان بود شکسته شد و قریش با دست خود بلا را بر جان خویش کشیدند، چون مکه در امان و اطمینان بود و اکنون دستخوش حمله‌ی مسلمانان گردید و ما چون چنین دیدیم و قریش را با بنی بکر همدست نگریستیم. از مکه بیرون آمده به مدینه می‌رویم تا این معنی را با صاحب آئین اسلام باز گذاریم.

سلمان متعجب گفت: « بعد از باز گشتن، ماجرا چه خواهد شد؟ »

ـ گمانم آن که با سپاه خویش بر مکه حمله کند و آن‌جا را با قهر و غلبه بگشاید و فتح مکه از بهر مسلمانان عزتی شگرف باشد.

ـ ظاهراً شما بر دعوت صاحب رسالت باشید، آیا به او گرویده و تصدیق

آئین اسلام نموده‌اید؟

ـ صحبت به جایی انجامید که ما پنهان داشتن آن می‌خواستیم ولی اکنون چاره‌ای جز آشکار ساختن نیست. همانا ما صاحب این دعوت را در سخنانش راستگوی دانسته و یقین داریم که پیروز گردد و خود دلیل بر حقیقت او یکی آن که به هر طرف روی آورد در جنگ ظفر یابد.

سلمان به خیال کار خودشان و امر گوشواره و امیر عبدالله اندر شد و فکر می‌کرد وسیله‌ای یافته آن فرصت را به کار برد، سپس گفت: « اکنون که با ما بر سر آزادگی و مهربانی می‌باشید آیا ممکن است راهی به ما بنمایید تا به ابوسفیان پیوسته از امیر عبدالله جستجو نماییم؟

ـ در این خصوص از دست من چه کار ساخته است؟

ـ سفارش ما را به یکی از دوستان و خاصان خودت که به عقل و صداقت او اطمینان داری بنما تا ما را در مکه راهنما و خیر خواه ما باشد چون ما غریبانیم و غریب با وجود بینایی کور است.

آن شخص زمانی فکر نمود و بعد از آن گفت: « مرا در مکه عمویی پیر است که تمام روز را در مسجد الحرام گذراند و مردی آگاه و با اطلاع است و سخنش در نزد ابوسفیان نفوذی کامل دارد، چون او را دیدار نمایید، در هر باب که از او یاری جویید شما را به خوبی راهنمایی کند. نام او نیز حرب است. چون به مکه در آمدید در مسجد الحرام حرب خزاعی را جویا شوید. و او را پیری فرتوت خواهید یافت. به او بگویید که برادر زاده‌ات عمرو بن سالم تو را سلام رسانید و نشانی و شرح حال مرا به او بگویید که شما را راستگوی داند بعد از آن هر چه خواهید از او بپرسید که راهنمایی نیکو باشد. در این وقت حماد برخاسته بر عمرو ثنا نمود و او را وداع نموده به جانب خیمه‌ی خویش باز آمدند و پس از

اندکی سواران خزاعی کوچ نموده به جانب مدینه رهسپار شدند و سـلمان از ایـن اتفاق بسیار خوشوقت شده و امیدوار بود که به آن سبب کارشان نیکو شود.



۴۶

مکه‌ی مکرمه هنگام ظهر آن روز، حماد و رفقا سوار اسبان شده بـه جانـب مکه حرکت کردند و بعد از مسافت یک روز به آن‌جا رسیدند. وقتـی وارد شـهر شدند مردم را در آشوب و ولوله دیدند. که صحبتی جز حکایت بنی بکر و خزاعه نداشتند. حماد و سلمان با خیال راحت در کوچه‌ها مـی‌رفتنـد و احـدی دربـاره‌ی آن‌ها شبهه نمی‌نمود زیرا که در آن موقع بسیاری از غریبان به مکه مـی‌آمدنـد و می‌خواستند همان روز به مسجد الحرام بروند. سلمان گفت: « بیـا تـا نخسـت در کاروان سرایی منزل نموده بارها را فرود آوریم، شتران و اسبان بر بنـدیم بعـد از آن به کعبه رویم و یا من تنها می‌روم و جستجوی اخبار نموده به نزد تو باز آیم.»

سپس به کاروان سرایی نزدیک به کعبه رفته فـرود آمدنـد و جامـه‌ی سـفر تبدیل نموده طعام صرف نمودند و باقی آن روز را آسایش گذراندند. سـلمان بـه این فکر بود که وسیله‌ای به دست آورده و مقصودشان به حصول پیوندد.

صبح روز دیگر وقتی سلمان از خواب برخاست، رو به حماد نموده و گفـت: « آقای من شما در این‌جا بپای تا من رفته به تدبیر کار مشغول شـوم و خبرهـای جدید را برای شما باز آورم و اگر دیر کردم آسـوده بـاش و خـاطرت مـشغول نگردد. »

حماد فکر او را پسندید و گفت: « برو در پناه خداوند. »

سلمان بیرون آمد و جامه‌ی اهل حجاز در بر نموده بود نه به خاطر ناشناسـی بلکه جامه غریب را موجب التفات نظر مردم دانست. به مسجد الحرام که رسید از طرفی بدان داخل شد. جماعتی بسیار را در آن‌جا دید که همگی برهنـه بـر گـرد خانه طواف می‌نمودند و بعضی نشسته و بعضی ایستاده به صحبت مـشغول بودنـد. سلمان لحظه‌ای در آن‌جا چرخید، در وسط مسجدالحرام بنایی چهارگوش دید کـه پرده‌ای از پارچه قباطی مصر بر گرد آن آویخته و از طواف مردم در اطـراف آن دانست که کعبه‌ی معظمه می‌باشد و خود جسارت طواف یا نزدیـک شـدن بـدان ننمود. ولی از دور به درون آن نگریست که درش گشاده بود و سـنگهای بـسیار در آن بر سر پا دیده و دانست که آن‌ها بتان می‌باشند و بر گرد کعبه و فـراز آن نیز بتان بزرگ دید و بعضی مردمان را دید که پهلوی بتان سـرها مـی‌تراشـند و غسل می‌نمایند. او از مشاهده‌ی این چیزها مدهوش شده با خود گفت: « اگر آئین اسلام را کاری دیگر جز از الهه‌ی این بتان و برطرف نمودن عبادت آن‌ها نباشـد در شرافت آن بس است. » بعـد از آن در بنـای کعبـه تأمـل نمـود و در بـاب گوشواره فکر می‌کرد که چگونه ممکن است در آن‌جا باشد. و در صورت بـودن در کدام موضع خواهد بود. هر چه فکر کرد کار را مشکل‌تر دید و بر ناامیـدیش بیفزود. بعد به طرف جمعیت باز گشت شاید پیر معهود را در میان آن‌هـا ببینـد. تمام آن مکان را گشته و از نام پیر جویا شد. بعضی گفتند دیـروز او را کـسالتی عارض شده به منزل خود رفت. منزل او را پرسید. گفتند، در مرالطهزان در خارج مکه می‌باشد. سلمان به جانب مرالطهزان روان گردید و در اثنای رفتن کـه راه را می‌پرسید و احوال پیر را از اهل مکه استفسار می‌نمود مردم را در آشوب و آمد و رفت دید. گفتی از امری بزرگ به هراس بودند و دانست که در خـصوص اهـل

مدینه گفت و گو می‌کنند. ناگاه گروهی انبوه را دید که بر در خانه‌های بزرگ گرد آمده‌اند و از وضع آن دانست که خانه‌ی امیری بزرگ می‌باشد. از یکی سؤال نمود، پاسخ داد که منزل ابوسفیان است. سلمان چون نام او را شنید خدای را سپاس گفت که بی‌زحمت به آن‌جا رسیده. در روی مردمان تفرس می‌نمود شاید عبدالله را ببیند، ولی نیافت. از یکی از آن جماعت احوال او را پرسید، دیگری که سخن او را می‌شنید گفت: «امیر عبدالله عراقی را می‌گویی؟ همانا او تا نزدیک عمان با ما بود. بعد از آن دیگر او را ندیدیم.»

سلمان سخت افسوس خورد و دنیا در نظرش تاریک شده از این اتفاقات بد شگونی نمود ولی خودداری کرده به راه خویش به جانب مرالطهزان روان شد و غرق در اندیشه بود. بعد از ظهر به مرالطهزان رسید. و از منزل حرب جویا گردید آن را به وی نشان دادند. سلمان به آن‌جا رفت و خود امید آن نداشت که سودی ببیند. چون بر در خانه‌ی او رسیده گفتند، پیر را مزاج از عافیت بگشته و با احدی سخن گفتن نتواند. سلمان دل شکسته و ناامید باز گشت و از ناامیدی بسیار اندوهگین بود. نمی‌دانست حماد را چگونه ملاقات نماید و به او چه گوید. وقتی به کاروانسرا رسید که شب پرده‌ی ظلمت خود را به سرزمین کشیده بود و حماد را در انتظار خود چنان دید که گفتی بر سر آتش مکان دارد. ولی او خودداری نموده آن‌چه در باب عبدالله شنیده بود با او نگفت، اما از بیماری حرب آگاهش ساخته گفت من همه روزه جویای حال او خواهم شد تا عافیت یابد.

اما خود امید عافیت او را از آن بیماری نداشت که پیری فرتوت و ناتوان بود. و در هر حال تکیه بر خداوند نموده شکیبا بود.

مدت یک ماه گذشت که سلمان همه روزه به خانه‌ی پیر رفته جویای احوال او می‌شد و برای او دعای شفا می‌نمود، تا پس از یک ماه دانست که احوال پیر

رو به بهبودی می‌باشد و فی‌الجمله امیدوار گردید. روز دیگر به نزد او روان شد به این امید که پیر را دیده شکایت حال خویش در نزد او بنماید و از او چاره و تدبیر جوید. در اثنای راه اهل مکه را در اضطراب و وحشت شدید نگریست. سبب آن را پرسید، یکی او را خبر داد که ابوسفیان چون آمدن مسلمانان را به مکه شنید به سوی آن‌ها شتافته که شاید پذیرای اسلام شود زیرا که ترسناک بیرون رفته. سلمان از لشکریان اسلام پرسید، گفتند به قصد مکه می‌آیند و نزدیک رسیده‌اند.

او در روی اهل مکه تفرس نمود و آثار شکست را در چهره‌ی آن‌ها عیان دید و شنید که بعضی از آن‌ها آئین اسلام را می‌ستایند و بر ابوسفیان کینه دارند و بعضی دیگر قریش را ملامت می‌کنند که عهد پیامبر را شکستند. و با بنی خزاعه عناد ورزیدند. او دانست که لامحاله مسلمانان پیروز شوند و از مکه بیرون رفت، تا به مرالطهزان رسید و خواست از حرب جویا شود. مردم را دید که می‌شتابند و زنان به راه انداختند و بانگ واویلا بر آورده‌اند. غباری را دید که از دور بر هوا می‌رود. بر فراز بلندی در خارج شهر رفته نگران شد. از پس غبار لشکری جرار دید که سواران با علم‌ها پیشاپیش آن‌ها می‌باشند. و هر علمی از آن قبیله‌ای از قبایل مسلمانان است و این وقت ماه رمضان بود. سپس لشکر در مسافتی از مکه اردو زدند. او یک راست به کاروان‌سرا باز گشته از آسیب این فتح بر آقای خویش بیمناک شد. و در بین راه دسته‌ای از سواران دید که ابوسفیان در جلو آن‌ها بود و از سفر باز می‌گشت. و مردمان را با اندرز و تهدید به اسلام دعوت می‌نمود و جز دشنام و خاری پاسخی نمی‌شنید. و آن سواران ندا سر دادند: «هان ای اهل مکه، هر آن کس به خانه‌ی ابوسفیان یا خانه‌ی عباس بن عبدالمطلب در آید از شمشیر مسلمانان در امان می‌باشد و هم‌چنین هر کس به مسجد الحرام در

آید یا در خویش نشسته در را فرو بندد ایمن است. »

سلمان از این ندا اطمینان خاطر یافت و به راه افتاد. در بازار از میان گروه مردم می‌گذشت. ناگاه جماعتی از قریش را دید که تهیه‌ی جنگ مسلمانان می‌نمایند و در میان آن‌ها سواره و پیاده هستند. تا به کاروانسرا رسید صبرش تمام شده بود. وارد کاروان‌سرا که شد حماد را دید که جامه‌ی خود را پوشیده مهیای بیرون رفتن است. به وی گفت: « چه رخ داده؟ »

ـ دیدم تو دیر کردی و مردمان در آشوب و ترس می‌باشند. خواستم بیرون رفته بنگرم چه خواهد شد.

ـ شتاب مکن، من از تمامی وقایع آگاه شدم. بنشین تا به تو بگویم. حماد نشست و گفت: « بگوی تا بدانم چه شده؟ »

ـ تفصیل عهد شکستن قریش با رسول خدا و قتل و غارت بنی خزاعه سبب شد که مسلمانان حمله آورند و اینک در خارج مکه اردو زده‌اند و گویا فردا یورش بر شهر آورند. و دیگر آن که ابوسفیان چون حال را بر این منوال دید به نزد مسلمانان رفته به اسلام روی آورده. بعد از آن که خود از سخت‌ترین دشمنان مسلمانان بود و اکنون مردمان را به اسلام دعوت می‌کند و شنیدم که مسلمانان ندا می‌کردند هر کس به منزل عباس یا ابوسفیان یا مسجد الحرام برود یا در خانه‌ی خود نشسته در را ببندد ایمن خواهد بود و اکنون چون ما در همین‌جا نشسته در را فرو بندیم در امانیم وگر نه به مسجد الحرام رویم که بهترین پناه است. رأی تو بر چیست؟

ـ رأی من بر آن است که در را بر روی خویش ببندیم اما باز احتمال خطر می‌رود چه شاید کسی ندانسته بر ما آسیب رساند. پس بهتر همان باشد که به مسجد الحرام پناه ببریم. آیا تو یقین داری که فردا به شهر یورش آورند؟

ـ به یقین ندانم، ولی فردا بیرون رفته خبر صحیح برای شما باز آورم.

۴۷

فتح مکه حماد و سلمان آن شب را هر طور که بود به صبح رساندند. پگاه صبح سلمان برخاست و بر فراز تپه‌ی دیروزی رفت و از آن‌جا به طرف اردوی اسلام حرکت کرد تا از خبرها آگاهی یابد. هنوز به آن‌جا نرسیده بود که دید لشکر مسلمانان صف کشیدند و علم‌داران در جلو و سواران از پی آن‌ها و پیادگان از پشت سر می‌آمدند. قشون اسلام مرکب از قبایل اسلم و غفار و اشجع و سلیم بودند و شماره‌ی آن‌ها از ده هزار افزون است و در وسط سواران مرکبی شگرف دید که مردی در وسط آن بر ناقه‌ای سوار است و چفیه‌ای قرمز بر سر انداخته عمامه‌ای سیاه بر روی چفیه بر سر بسته و سر خویش بر روی جهاز شتر نهاده و مرد دیگری نیز در پشت سر او نشسته. از این منظره تعجب نمود و آرزومند دانستن آن شد. ناگاه شخصی از سپاه اسلام را دید و از او پرسید، او گفت: « این موکب مخصوص رسول خداست و آن شخص چفیه سرخ پیامبر خدا (ص) خودش می‌باشد که سر مبارک بر روی جهاز شتر نهاده و اسامه بن زید خادم خویش را در پشت سر خود سوار نموده. »

سلمان از این منظره تعجب نمود و با خود گفت: « کسی را که این صفات باشد پیروز آمدنش عجب نیست. بعد از آن، از آن شخص پرسید: «آیا عزم

فتح مکه را دارید؟ »

او در پاسخ گفت: « آری، اکنون ما از بالای مکه به آن شهر وارد شویم. طایفه‌ای از لشکریان به سرداری خالد بن ولید از طرف پایین به شهر رفته‌اند. »

سلمان به دو شتافت و چون نزدیک دروازه‌ی شهر رسید جمعی از قریش را دید که انبوه گردیده و مهیای مدافعه هستند. اما آثار شکست و زبونی در چهره‌های آن‌ها هویدا بود و زنان را دید که گیسوها گشوده و مردان را به شنید و اشعار به جنگ بر انگیزند و معجرهای خود را به دست گرفته بر روی اسبان می‌زنند و مردان را برای جنگ سرزنش می‌نمایند.

سلمان را از این منظره‌ها بیم و هراس بیشتری به دلش افتاد و یقین نمود که مسلمانان مکه را لامحاله فتح نمایند و هم‌چنان می‌رفت تا به کاروان‌سرا رسید و به حماد گفت: « بشتاب آقای من، به مسجد الحرام برویم که برای پنهان شدن از همه جا بهتر باشد. »

سپس درب اتاقشان را قفل نمود و با شتاب به سوی مسجد الحرام رفتند. در گوشه‌ای نشسته و مردمان را می‌دیدند که تک تک و گروه گروه به مسجد الحرام می‌آمدند و خوف بر آن‌ها چیره گشته بود. بعد از گذشت چند ساعت ناگاه دیدند که مردم به یکباره فریاد استغاثه بر آوردند و می‌گفتند، رسول خدا آمد. »

سلمان محقق داشت که فتح مسلمانان انجام شده و با حماد بر خاسته در جایی ایستادند که پیامبر را در هنگام وارد شدن می‌دیدند و بانگ تکبیر شنیدند. بعد از آن رسول خدا را دیدند که پیاده می‌آید و در پی او مردی از اصحابش مهار ناقه‌ی آن حضرت را گرفته می‌آورد. چون به مسجد الحرام در آمد هفت نوبت بر گرد کعبه طواف نمود و در هر نوبت با چوگانی که در دست داشت حجرالاسود را استلام می‌فرمود و مسلمانان آوازها به تکبیر بر آوردند. چون بانگ و فریاد آن‌ها

افزون گردید، پیامبر به آن‌ها اشاره فرمود که خاموش باشید و فرمـان داد تـا در کعبه را گشودند و داخل آن شد و در این وقت در خانه کعبه سیصد و شصت بت بود که هر یکی از آن‌ها از آن قبیله‌ای از قبایل عرب بود. پیامبر با چوگانی کـه در دست داشت بتان را بر زمین افکند و فرمود:

«جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا »

حماد و سلمان می‌دیدند و تعجب می کردند. بعد از آن دیدند که رسول خـدا به نزد بتی بزرگ که هبل نام داشت آمده او را خرد و درهم شکست و نقش‌های چند که بر در و دیوار کعبه تصویر نموده بودند هم‌چون صورت ابراهیم و اسمعیل و عیسی و مریم، امر فرمود تا آب آورده همه را با آب شـستند بعـد از شکـستن بتان و شستن نقش‌ها، رسول خدا بر در کعبه ایستاد. مـردم همـه خـاموش بودنـد سپس فرمود:

« لا اله الا الله وحده صدق وعده و نصر عبده و هزم الاحزاب وحـده» یعنـی «خدایی جز خدای یکتا نباشد که وعده‌ی خود را صدق فرمود و بنده‌ی خویش را پیروزی داد و خود کفار را هزیمت نمود »

و از آن پس خطبه‌ی طولانی خوانده بسیاری از احکام اسلام بیـان فرمـود، از آن جمله گفت: « همانا مسلمان به قصاص کافر کـشته نـشود و اهـل دو آئـین مختلف از یکدیگر ارث نبرند و زنی را بر سر عمه یا خاله‌ی او نکاح ننمایند و آن که امری را ادعا نماید شاهد بیاورد و هر آن کس منکر باشـد سـوگند خـورد و چون زنی سه روزه راه سفر نماید بی‌محرم نباشد و بعد از نماز صبح تا ظهر نمازی واجب نیست هم‌چنین بعد از نماز عصر تا شام و در روز عید اضحی روزه داشـتن روا نیست بعد از آن فرمود، هان ای گروه قریش، خداوند سبحان تکبر جاهلیت و بزرگی جستن به پدران را از میان شما به در برد، چون تمامی مردم از نسل آدم و

آدم از خاک آفریده شده‌اند و از آن پس فرمود، شـما دربـاره مـن چـه گمـان می کنید، که با شما چه کنم؟ »

همه گفتند، گمانی جز این نداریم که ما را برادری کریم و بـرادر زاده‌ی بـا کرامتی و خدایت بر ما قادر ساخته.

فرمود: من همان گویم که جناب یوسف پیامبر بـه بـرادران بزهکـار خـود گفت، همانا امروز شما را ملامتی نیست و خدای گناه شما بیامرزد که رحمتش از همه‌ی رحیمان افزون است. هان بروید، که شما را آزاد کردم و فرمایشات دیگـر نیز فرمود که از پندها و حکمت‌ها که در کلمات آن حضرت اندر بود.»

حماد و سلمان مدهوش شدند. حماد بر سلمان نگریسته گفـت: « همانـا مـرا شگفت آید از کسانی که با این پیامبر دشمنی و عناد ورزیدنـد کـه قانونهـای او بدین تمامی و سخنانش بدین نیکویی می‌باشد و خود شبهه ندارم که دعـوت او در تمام روی زمین انتشار یابد و بر دولت روم و عجم غالب آمـده آن‌هـا را نـاچیز نماید. »

بعد از آن دیدند که قریش آئین اسـلام مـی‌پذیرنـد و یکـدیگر را تهنیـت می گویند و اوضاع آرام یافت و مردم ساکن شدند. هر یک به خانه‌هـا و بـر سـر کارهای خود رفتند. سلمان و حماد نیز به طرف کاروان‌سرا رفتند. چون در منـزل خود قرار گرفتند حماد به سلمان گفت: « اشتغال به این انقلابات ما را از مقـصود خودمان باز داشت. چون بر کعبه نظر کردم کار گوشواره بر مـن بـزرگ شـد و خود ندانم آن در کجا باشد و چگونه به آن می‌رسم. بـه خـصوص بعـد از ایـن جنگ‌ها که مکه در حوزه‌ی مسلمانان در آمده.»

سلمان گفت: « من که با تو از نخست گفتم جبله امری محال از تو خواسـته ولیکن پیر خزاعی را باید ببینیم تا رای او در این باب چـه باشـد، و مـا سـعی و

کوشش خویش به جای آوریم. اگر نشود چاره‌ای نیست. »

حماد گفت: « و نیز فراموش کردیم که احوال پدرم را از ابوسفیان جویا شویم. »

سلمان آهی کشید و پاسخ نداد حماد از خاموشی او تعجب نمود و گفت: « از چه روی سخن نمی‌گویی؟ »

ـ از چه سخن بگویم که فایده‌ای در سخن گفتن نمی‌بینم.

ـ گویا تو احوال او را پرسیده و خبری نیافته‌ای، آری؟

ـ بلی آقای من، عبدالله با ابوسفیان نیست و خود معلوم داشتم که آن‌ها در نزدیک عمان از او مفارقت نموده و از آن زمان خبری از او ندارد.

حماد را از این خبر خاطر گرفته شد و مدتی مبهوت ماند و سخن نمی‌گفت. بعد از لحظه‌ای اشک به دیده آورد و گفت: « همانا سلمان، خدا بدبختی‌ها برای ما مهیا نموده که تمام شدنی نیست. و گمانم از آن روز که از بلقاء بیرون آمدم ستاره‌ی سعادت من غروب نموده. »

این را گفت و بی‌اختیار اشکش از دیده فرو ریخت. سلمان خودداری نمود و گفت: « با دل باش آقای من، و نومید مشو که خداوند تو را وا نگذارد. چون تو برای آن می‌کوشی که منزلت خویش بلند ساخته و دختری که تو را خواهد و تو او را خواهی خشنود نمایی. »

حماد وقتی سخن سلمان را شنید به یاد هند و عشق او افتاد و با ناامیدی که از دست آوردن او داشت بی‌اختیار به گریه افتاد. سلمان خاموش شد. نمی‌دانست چگونه او را تسلی دهد. بعد مدتی که دید گریه او بیشتر شد گفت: « همانا گریه کار زنان باشد آقای من، من تو را مردی رشید و خردمند می‌شناختم که از حادثات روزگار جزع نکند. دل قوی دار و شکیبا باش که خدای با شکیبایان

است. »

ـ من می‌دانم سلمان که گریه از برای مرد ننگ است ولی عشق... آه از عشق، آه از ثعلبه، آه از جبله! (و خاموش شد.) باز سلمان او را دلداری و تسلی داده، گفت: «باش تا بنگرم پیر خزاعی چه گوید. »

۴۸

نا امیدی صبح روز بعد سلمان به جانب مرالطهزان شتافت که پیر را ببینـد و چون به در خانه‌ی او رسید دانست که از بیماری بهبـودی یافتـه و ملاقـات او را طلبید.

سلمان را بر او در آوردند و او وی را پیری فرتوت دید کـه بـسی روزگـار برده و موی ریشش سـفید بـر روی سـینه آویختـه صـورت و چهـره‌اش زرد و چشمانش به گودی نشسته بود و موی ابروان روی چشمش را فرا گرفته. سـلمان بر او تحیت گفت، پیر تحیت او را رد نمود و اشاره به نشـستن کـرد. سـلمان در پهلوی او نشست و نخست از تندرستی او پرسید. اندک اندک صحبت به خبر فتح رسید و بعد از آن خود را به وی شناسانیده و پیغام عمرو بن سالم را به او داد. پیر به او مرحبا گفت و اظهار ملاطفت نمود. سـلمان گفـت: « آگـاه بـاش ای پیـر بزرگوار، که ما به قصد آگاهی بر امری نزد تو آمدیم که برای ما بـسیار اهمیـت دارد و گمان نداریم احدی جز تو بتواند ما را در آن بـاب مـساعدت نمایـد. پیـر گفت: « نیکو باشد هر چه می‌خواهی بگوی.»

ـ امیدوارم کلام ما سری باشد و احدی جز تو نداند.

ـ من مخزن اسرارم هر آن‌چه دانی بگو.

ـ شنیده‌ام که یکی از ملکه‌های غسان ماریه نام جفتی گوشواره‌ی گـران بهـا در دو قرن پیش از این به کعبه هدیه نمود آیا چیزی از این می‌دانی؟

پیر اندکی فکر نموده بعد از آن گفت: « بلی فرزند، من از آن آگاهی دارم.»

ـ آیا می‌دانی که آن گوشواره اکنون در کجا می‌باشد؟

ـ حکایت این گوشواره اکنون از قبیل افسانه گردیده زیرا که خانه‌ی کعبـه بعد از هدیه‌ی آن گوشواره چند نوبت خراب و بنا شده است و آخرین نوبت کـه خراب شد چهل سال قبل از این بود و عبدالمطلب جد همین پیامبر که دیروز فتح مکه نمود آن را بنا کرد و پیامبر خود به دست خویش حجر الاسود را در مکـان خود نصب نمود و این معنی چند سال پیش از ظهور دعـوت آن حـضرت بـود و باعث آن، این شد که تمامی قبایل اختلاف داشتند تا کدام یک حجر الاسود را بر گرفته در مکانش گذارند و هر قبیله این شرف را برای خویش می‌خواستند و بعـد از اختلاف رأی همه بر این متفق گردید که محمد (ص) را کـه مـردی امـین و درستکار می‌دانستند در این باب حکم قرار دهند چون به نزد آن حضرت آمدند به آن‌ها اشاره فرمود که گلیمی بزرگ گسترده حجر الاسود را در وسط آن بنهند و هر قبیله یک گوشه‌ی آن را گرفته بیاورند، به این شکل اختلاف از میان برطرف گردید. خلاصه کلام آن که اکنون احدی از مکان آن گوشواره آگـاه نیـست و گمانم آن را به یکی از جواهریان فروختند و جـستجوی آن بـه کلـی بـی‌فایـده می‌باشد.

سلمان از این خبر سخت مکدر شد و به جانب پیر نگریسته گفت: « آیا تـو جستجوی این گوشواره را بی‌فایده می‌دانی؟ »

ـ رأی من بر این است. گذشته از این که داخـل شـدن کعبـه بـرای چنـین مقصودی بعد از آن که به دست مسلمین در آمده امری محال است.

سلمان خاطرش گرفته شد و دیگر نتوانست در آن‌جا بماند. سپس برخاست و پیر را وداع نموده به نزد حماد برگشت. حماد در نهایت بی‌صبری منتظر باز آمدن او بود چون او را دید جویای خبر شد. سلمان صحبت پیر را برای او حکایت نمود و از کثرت افسوس می‌گریست، ولی کلام خویش را با عبارات، تسلی و دلداری می‌گفت و او را امید می‌داد که چون به نزد هند رویم وسیله‌ای به دست آوریم که تلافی گوشواره بشود. ولی این دلداری و امیدواری‌ها اضطراب حماد را ابداً تخفیف نمی‌داد.

۴۹

با خود سخن گفتن در آخر فصل پیش، حماد و سلمان را در شهر مکه گذاشتیم که ناامیدی بر آن‌ها غالب آمده بود چون پس از زحمت سفر و مشقت بسیار بر مقصود خویش ظفر نیافتند به خصوص حماد که به کلی مأیوس شده از طرفی شور عشقش به جوش آمده بود و از طرفی در عالم جوانمردی و آزادگی شرمگین بود. نه امید ملاقات پدر را داشت و نه وصال معشوقش، از دست خالی به بلقاء باز گشتن را عار داشت. و بالاخره خیال کرد که از مردم دوری جسته به جایی رود که احدی او را نشناسد. یا در دیر و امثال آن منزل گزیند. چون زندگانی در نزد او بدتر از مرگ بود اما سلمان متوجه حال آقای خود شده، دانست که او را از ناامیدی حال چنین می‌باشد و صفت جوانمردی و وفاداری در او هیجان نموده با خویش عزم کرد که جان خود را در راه آسایش آقای خویش بذل نماید. سپس روزی هنگام صبح به بهانه‌ی حاجتی از کاروانسرا بیرون آمد و حماد را تنها گذاشت. حماد چون تنها ماند او نیز از اتاق بیرون آمد و بر بالای بام کاروانسرا ایستاد. حسابی دلتنگ و جانش در نظر بی‌مقدار شده بود. بام کاروانسرا را برگ درختان سایه افکنده بود. حماد در آن‌جا نشست و بر شهر مکه و اطراف آن نظر نمود و آن‌جا را زمینی هموار دید که کوه‌ها بر گرد آن احاطه نموده.

لحظه‌ای به نگاه کردن مشغول شده و دوباره به خیالات خویش باز گشت و به یاد معشوقه و پدر خود افتاده تصور نمود که تا چه اندازه غم و اندوه بـرای او فـراهم شده زیرا که بیابان‌ها در نوشته و راه‌ها طی نمود تا به مکـه رسـیده و جـستجوی گوشواره‌ی ماریه برای نامزدش هند و خشنودی پدر او می کرد تا از پیـر خزاعـی شنید که در مکه امکان ندارد و بعد از آن‌که امید ملاقات پدر خود را در مکه نزد ابوسفیان داشت نبودن او را یقین نموده از زندگیش نیز ناامیـد شـد و خـویش را دست بسته و بال شکسته تصور نموده کار بر او بسیار بـزرگ شـد و ناامیـدیش بیشتر شد به حدی که سرشکش از دیده فرو ریخت و بعد از آن بـه خـاطر آورد که در دیار غربت شایسته نباشد که اندیشه رها سازد و خود را نگاه داشـت ولـی هم‌چنان ناامیدی بر او غالب بود و سینه‌اش را تنگ می‌نمود. شور عشق به جـوش آمد و با خیال هند در پیش خود چنین گفت: «آه از تو ای هند! بلکه آه از ایـن دل که مرا نافرمانی و تو را اطاعت نمود، اگر چه دل من کاری بس نیکو کرد که تو سزاوار عشقش هستی، ولی پدرت، آه از پدرت که کاری محال از من طلبید و مهری برای تو از من خواست که دریافتن آن محال باشد. گویا مرا قابـل دامـادی خویش ندانست. اما حق داشت که نسب من غیر معلوم است، خوب گوشواره بـه دست نیامد، پس رسیدن من به هند دشوار است... آه ای هند! آیا من از وصال تـو ناامید شوم؟ چون چنین شود رأی تو بر چه باشد؟ من شبهه ندارم که آن گوشواره برای تو اهمیتی ندارد و هرگز راضی نبودی که من در طلب آن گرفتـار بـدبختی شدم جز این که خواستی با پدر و مادرت همراهی کرده باشی، اما ای حمـاد آیـا خودت شرم نداری که دست خالی به نزد هند باز گردی؟ جبله را چگونه ملاقات نموده به او چه خواهی گفت...

نه، نه، نه، هرگز به این حال به بلقاء باز نگردم. آه چه کنم که پـدرم را گـم

کردم، در مملکتی که احدی را نمی‌شناسم. از کجا بدانم که او اکنون در کجاست. آیا خیال نذر او چه شد؟ ای کاش پیش از گم شدن موی سر مـرا تراشـیده بـود چون به من وعده داده بود که چون نذر خویش وفا نماید و موی سر مـرا بتراشـد مرا بر مطالبی مهم آگاه سازد که به امر زن خواستن من علاقه دارد. پس پدرم چه شد؟! آه پدر جان، تو در کجایی؟ شاید هنوز در قید حیات باشی کاش می‌دانـستم مقر تو در کجاست تا به تعجیل به سوی تو به پرواز آیم. اما چون از زندگانی تـو و وصال هند مأیوس شوم دیگر حاجتی به زندگی ندارم. یا خـود را بـه هلاکـت می‌رسانم یا در گوشه‌ی دیری و صومعه‌ای منزوی گردیده بقیه عمـر خـود را بـه تنهایی می‌گذرانم که با احدی الفت نگیرم... اما نه، نـه، خـود کـشتن نـاتوانی و فرومایگی باشد چگونه خویش را هلاک نمایم که جان من از آن هنـد اسـت. و هند راضی نیست من آن را ناچیز کنم. پس در ایـن صـورت هـم‌چـون مـردان شکیبایی ورزم. و بار دیگر به جستجوی گوشواره بر آیم. بعد از آن‌که نبـودن آن را یقین نمایم، به نزد هند رفته حال خود را با او شرح دهـم و او را بـر حـال دل خویش آگاه سازم. هر گاه نگریستم که رضایت پدر و مـادر جویـد و خیـالات طایفه و خانواده‌ی خود را بر من ترجیح دهد، در آن وقت دنیا و زندگانی دنیـا را بدرود کنم. وگر نه من از تمام عالم رضای او خواهم. سپس بـا یکـدیگر پیمـان نهاده، بر امری اتفاق نماییم که از ممانعت پدر و مادر او رهـا شـویم... امـا پـدر خودم.. آه تو کجایی پدر جان، همانا گم شدن تو کوشش مرا بیهـوده سـاخت و دست مرا بر بست، و خود یقین دارم که اگر تو راضی بودی مرا یاری می‌نمـودی و هرکار دشواری بر من آسان می‌شد. و تو راه راست با من می نمودی... ولـیکن قضا و قدر با من عناد ورزیدند. و اکنون چاره جز شکیبایی ندارم.»

تمام این خیالات در خاطر حماد گذشت و با خود سخن می‌گفت. تکیه داده،

گاهی می‌گریست و گاهی می‌خندید و گاهی خود را ملامت می‌نمود. شب گذشته نیز جز اندکی نخوابیده بود، پس خواب به واسطه‌ی خستگی و دلتنگی بر او چیره گردیده و خوابش برد.

۵۰

حسان بن ثابت انصاری بیشتر آن روز در حالی گذشت که حماد بر فراز بام در میان خواب و بی‌حالی بود و طعامی نچشیده بود تا که هنگام عصر شد به صدای نوکرش سلمان از خواب پرید و چشم گشوده او را بر فراز سر خویش دید. و آثار خوشحالی در چهره‌اش هویدا بود، گفتی خبری تازه آورده، حماد را خاطر گشود و برخاست و نشست و بانگ بر آورد: «هان سلمان! چه خبر داری؟»

ـ به خواست خدای خبری جز نیکی ندارم.

ـ من در چهره‌ی تو آثار خوشحالی می‌بینم. آیا راهی تازه به دست آورده‌ای که در فرج بر روی ما گشاده گردد؟

ـ بلی آقای من، گمانم آن است که راهی در این خصوص یافته‌ام.

ـ بگوی آن چیست؟

ـ امروز صبح به امید خدای بیرون رفتم و با خویش عهد نمودم که جز با مژده‌ی خوشحالی به نزد تو نیایم. سپس در بازارهای مکه می‌رفتم و به خدای تعالی تضرع نمودم که مرا یاری کند و راهی بنماید تا بتوانم ناامیدی آقای خود را تخفیف دهم ناگاه از در خان‌ها گذشتم و استری با ساخت گران بها بر در آن

خانه ایستاده دیدم و غلامی لجام استر را گرفته بود. من به نزد او رفته پرسیدم:
«استر از آن کیست؟»

گفت: «صاحب آن حسان بن ثابت شاعر انصار است»

مرا به خاطر گذشت که این نام را می‌شناسم و زمانی فکر نموده به خاطرم رسید که این نام را زمانی که در عراق بودم شنیده‌ام و این شخص بسیار به حیره می‌آمد. و قصیده‌ها در مدح پادشاه نعمان بن منذر می‌سرود. و هم‌چنین به نزد پادشاهان غسانی به شام رفته. جبله و حارث پادشاهان غسان و غیر آن‌ها را مدح می‌نمود. چون این فکر نمودم با خود گفتم، گویا گمشده‌ی خویش را یافته باشم. چون این مرد با سلاطین بزرگ عرب هم‌نشین بوده شاید در باب گوشواره‌ی ماریه اطلاعی داشته باشد. سپس از صاحب خانه اجازه طلبیده به درون رفتم و چون وارد اتاق شدم حسان را بر زیر مخده‌ای در گوشه‌ی اتاق نشسته دیدم. و چون در روی او تأمل نمودم نگریستم که حالش نسبت به سابق تغییر نموده و از پیری قدش خمیده و چشمش ضعیف و موی سر و ریشش سفید و بر سینه‌اش آویخته بود. من به نزد او مبادرت نموده دستش را بوسیدم و بر او تحیت گفتم، او تحیت مرا پاسخ داد و بر من مرحبا گفته به نزدیک خویش نشانید و از کارم پرسید. من با او وارد صحبت شدم و از هر سوی گفت و گو نمودیم تا به حکایت گوشواره رسیدیم و از او پرسیدم که در خصوص آن چه می‌داند. حسان لحظه‌ای فکر نموده بعد از آن گفت: «گمان دارم که ذکر آن را در بعضی از مجالس نعمان بن منذر در حیره شنیده باشم.»

گفتم: «آن چگونه بوده؟»

گفت: «گویا یکی از بازرگانان جواهر فروش عجم سالی از صفحات مکه باز گشته و گوشواره‌ی ماریه را با خویش آورده بود، آن‌ها را به نزد نعمان آورد

و نعمان از وی خرید. اگر این گمان من در جای خود باشد گوشواره اکنون در خزانه‌ی شاه نعمان در حیره می‌باشد. من چون این حکایت از وی شنیدم فوراً برخاسته به نزد تو شتافتم تا با هم به نزد او رویم. آیا اکنون می‌آیی؟»

ـ بلی ناچار باید بیایم، چون من در سخن این شاعر دری از فرج می‌بینم بیا برویم.

حماد از جای برخاست و خاطرش گشوده گردیده فی‌الجمله امیدوار شد اگر چه در این خبر اسباب امیدی نبود ولی رسم است که چون آدمی به تنگنا در افتد به اندک چیزی امید بندد. اگر چه از تار عنکبوت سست‌تر باشد. در این وقت حماد احساس نمود که معده‌اش تهی و گرسنه می‌باشد و مقداری خرما صرف نموده با سلمان راه افتادند تا به آن خانه رسیدند و اذن طلبیده داخل شدند. نخست سلمان پیش رفته سلام نمود و حماد را معرفی کرده گفت: «آقای من است و از امرای عراق می‌باشد. چون دانست که حسان بن ثابت در این‌جا است به جهت زیارت او آمده.»

حماد پیش رفته خواست دست او را ببوسد که حسان منعش نمود ولی چشم ضعیف خود را به طرف او بر آورده در وی تفرس نمود، انگار که صورت امرای حیره را در خاطر خویش می‌گذراند که شاید حماد را در میان آن‌ها بشناسد. ولی او را نشناخته ناچار نام او و نام فامیلش را پرسید.

حماد گفت: «من حماد پسر امیر عبداللهم.»

حسان گفت: «من در میان امرای عراق کسی به این نام نمی‌شناسم، شاید من فراموش کرده‌ام چون بیست و اندی سال باشد که نعمان را به غدر کشتند و امرای دولت او پراکنده شدند و گذشته از این من پیش از کشته شدن نعمان از حیره بیرون شده‌ام و دیگر به آن‌جا نرفته و هیچ یک از امرا را ندیده‌ام و خدای آن عهد

را باز آرد و سلطنت آل منذر را باز گرداند که آن‌ها زینت دولت عجم و منتخبان آن عصر بودند به خصوص نعمان بن منذر که خدای رحمتش کند و ستمکاران او را کیفر نماید.»

حماد گفت: «آیا بسیار نزد او می‌رفتید؟»

ـ سالی نمی‌گذشت که من چند نوبت به خدمت او می‌شتافتم و هر نوبت بر ناقه‌ی خویش بر آمده از یثرب به جانب بلقاء می‌رفتم و بر جبله بن ایهم یا حارث بن ابی شمر غسانی در آمده بعد از نزد او می‌آمدم و به طرف عراق می‌رفتم و به مجلس نعمان بن منذر داخل می‌شدم و از او خلعت‌ها و جایزه‌ها می‌گرفتم و غسانیان نیز به من بسیار انعام و احسان می‌دادند. بعد از آن حکایت کشته شدن نعمان واقع شد و پای من از عراق بریده گردید. گاهی به بلقاء می‌رفتم تا اسلام ظاهر شد و اهل یثرب به دین اسلام مشرف شده من نیز اسلام را پذیرفتم. و ملازمت رسول خدا جسته هر جا بود در خدمتش بودم. هم‌چنان که اکنون در رکاب او به مکه آمده‌ام و چون باز گردد به همراه لشکر او باز گردم.»

سلمان گفت: «شما فرمودید که گوشواره‌ی ماریه به نعمان بن منذر فروخته شد. آیا می‌دانید که بعد از کشته شدن او گوشواره‌ی مزبور چه شد؟»

ـ نمی‌دانم و شاید در جمله‌ی اموال او به دست کشندگانش در آمده و اگر این گمان صحیح باشد اکنون در خزانه‌ی پادشاهان حیره خواهد بود.

حسان با سلمان صحبت می‌کرد ولی دیده از روی حماد بر نمی‌گرفت و در او تفرس نموده ملاحظه‌ی حرکاتش می‌کرد گفتی او را شبیه کسی یافته و حماد از آن غفلت داشت. بعد از آن‌چه در خصوص گوشواره و دشواری دست آوردن آن شنیده بود غرق دریای اندیشه گردید. ولی عزم آن نمود که به قدر امکان از جستجوی آن دست باز ندارد. پس از اندکی حماد برخاست که بیرون رود. حسان

پرسید: «اکنون قصد کجا دارید؟»

سلمان گفت: «اکنون به منزل خویش می‌رویم تا تهیه‌ی بیرون رفتن فردا را بنماییم.»

ـ آیا به شهر مدینه نیز خواهید رفت؟

ـ شاید در بین راه رفتن به بلقاء از مدینه نیز عبور نماییم.

ـ من شما را غریب می‌بینم و می‌دانم که تنها رفتن شما دشوار است و چون شما را مردمی نیکو نهاد شناخته‌ام اگر بپذیرید همراه من به مدینه آمده در آن‌جا اقامت نمایید تا به سوی بلقاء روید، شاید که من نیز کسی را همراه شما نمایم.

سلمان به احترام او از جای برخاست. و او را ثنایی نیکو نموده گفت: «همی دان ما سپاس شاعر انصار را می‌گذاریم و این معنی را از او منت داشته از صفات کریمه‌ی او شماریم که حجازیان از قدیم الایام به آن معروف می‌باشند.»

حسان گفت: «بخشایش می‌طلبم برادر لخمی که اگر من چیزی دارم بقیه‌ی بخشش‌های آل منذر و اهل عراق است. هنوز در وسط نعمت و برکت‌های آن‌ها می‌خرامم. و نیکویی‌های عراق را بر خودم و بر هر کس بدان دیار رفته انکار ندارم و این خود امری معروف است که همه کس از آن آگاه باشد تا چه رسد به اهل عراق خودشان. پس اگر می‌خواهید امشب به منزل خویش رفته و تهیه‌ی مسافرت نمایید و به نزد من باز آیید. هم اکنون من کسی را با شما فرستم که اسباب شما را بیاورد. امشب در این‌جا خوابیده و صبح به خواست خدا راه افتیم.

۵۱

ملاقات حماد و سلمان آن شب را در منزل حسان خوابیدند و آفتاب نزده همگی به قصد مدینه حرکت کردند. حسان در بین راه آن‌ها را با صحبت‌های لطیف و اشعاری که در مدح ملوک حیره و پادشاهان غسان سروده بود مشغول می‌داشت و حماد طلب فزونی از او می‌نمود که آن‌چه در مدح جبله بن ایهم سروده برای او بگوید. هر شعری که از او می‌شنید به طرب اندر می‌شد، اما از طرفی از شنیدن آن اشعار به یاد نامزدش می‌افتاد و اندوهش بیشتر می‌شد. بعد از آن به یاد ثعلبه و پدرش حارث افتاد. از حسان پرسید: « آیا حارث بن ابی شمر را چه سان دیدی؟ »

ـ او را مردی کریم دیدم که شاعران را دوست دارد. ولی به جبله حسد می‌ورزد و چون من در حضرت او مدح جبله خواندم آثار حسد در او ظاهر می‌شد. و هر چند پنهان داشتن آن خواستی پنهان نماند.

حماد را محقق شد که صفت حسد را ثعلبه از پدر خویش میراث یافته و لئامت و پست فطرتی را نیز از خویش بر آن افزوده و چون این خیال نمود گرفتگی بر خاطرش غلبه نمود. و در ایام غیبت خویش از غدر و خیانت او بر هند بیمناک گردید به خصوص وقتی فکر می‌کرد که با دست خالی به بلقاء باز

گردد و از این جهت خاموشی بر او مستولی گردید. سلمان هم به این موضوع پی برد. خواست تا آن را از حسان پوشیده دارد سپس گفت: « شاه جبله را چگونه دیدید؟ »

حسان گفت: « او را پادشاهی جوانمرد، با عزت نفس و خلق کریم دیدم و بسیار اتفاق افتاد که حسد حارث را بر او عرضه داشتم و او اعتنایی به آن نداشت بلکه می‌خواست برای او عذری بیندیشد و تجاهل نموده با من مغلطه می‌نمود و مرا از حال او شگفت می‌آمد. »

سلمان پرسید: « کدام یک از جبله و حارث را اکنون قوت افزون باشد؟ »

ـ معلوم است که جبله مقام والاتر و شأن افزون است، ولی به تازگی از کسی که از بلقاء آمده بود شنیدم حارث را مرگ در رسیده.

سلمان از شنیدن این سخن یکه خورد و حماد نیز از خیالات خویش به هوش باز آمد بعد از آن سلمان گفت: « آیا وفات بر شما محقق گردیده؟ »

ـ بلی، چون بعضی از آن افراد که بعد از جنگ موته به جهت جاسوسی احوال روم فرستاده بودیم باز آمده خبر مرگ حارث را گفتند.

سلمان به حماد ملتفت شده او را دید که می‌خندید ولی آثار یکه خوردن در چهره‌اش هویدا بود و فوراً گرفته خاطر گردید. سلمان با اشاره‌ی چشم و صوت به او فهمانید که از مرگ حارث او را تهنیت می‌گوید که شوکت ثعلبه شکسته شده و باز روی به حسان نموده، گفت: « به گمان شما بعد از حارث وارث امارات او که خواهد شد؟ »

ـ من احدی از افراد او را قابل امارت نمی‌دانم و ظن غالب آن که تمام قبیله‌ی غسان در زیر علم جبله در آیند.

حماد کمی خیالش آسوده شد ولی امر گوشواره هم‌چنان او را اندوهگین

می کرد.

* * *

هوا گرگ و میش بود که به مدینه رسیدند. اهالی شهر به خاطر پیروزی در جنگ و فتح مکه بسیار خرم بودند و مردم به نماز و عبادت اشتغال داشتند. آنها به منزل حسان که رسیدند خدمتگزاران اسباب آنها را بر گرفته شتران را به اصطبل برده علوفه دادند. سلمان و حماد نیز وارد خانه شدند. آنها از نماز و عبادت مسلمانان بسیار خوششان آمد و آیین آنها را پسندیده یافتند. گذشته از شجاعتی که در فتح مکه از آنها دیده بودند اما حسان به محض ورود به منزل به اتاق خود رفته از خستگی سفر بیاسود که پیر و ناتوان بود و بعد از آن مهمانان خود را نزد خویش طلبید. آنها آمده با ادب و احترام در نزد او نشستند. حسان گفت: « مطلبی به خاطرم رسید که گمان می کنم برای شما بسیار اهمیت دارد و فراموش کرده بودم تا کنون با شما بگویم. »

سلمان گفت: « آن مطلب چه باشد؟ »

– من نامی از جنگ موته بردم و گویا شما معنی آن را نفهمیدید؟

حماد به جای سلمان پاسخ داد: « آری، ما در این باب چیزی نفهمیدیم.»

– در سال گذشته رسول خدا سپاهی از مسلمانان به جنگ غسانیان فرستاده بود. آنها رفته و در مکانی که موته نام دارد نزدیک شهر بصری با آل غسان جنگ در پیوستند و تفصیل آن جنگ را بعد از این می‌شنوید، ولی اکنون می‌خواهم خاطر شما را به شخصی متوجه سازم که سپاهیان اسلام در اثنای رفتن اسیر نموده بودند و چون او را با خویش آوردند و من او را دیدم دانستم که او را اسیر کرده‌اند. چون خبر او را از خودش پرسیدم دانستم که از اهل بلقاء نمی‌باشد بلکه عراقی و از اهل حیره است و می گفت مرا در بیست و اندی سال قبل در

خدمت نعمان بن منذر دیده. به خاطرم رسید که چون شما نیز از اهل عراق هستید شاید به او انس یابید، که هم وطنی بهترین اسباب پیوستگی است.

حسان این را گفت و به خدمتگزاری که دم در ایستاده بود گفت: « هم اکنون مهمان عراقی ما را بخوان. »

خدمتگزار بیرون رفت و بعد از لحظه‌ای باز گشت ومردی پیر در پی او بود که خویش را در عبا فرو پیچیده بود و ابروان در هم کشیده داشت. حماد و سلمان هم‌چنان با چفیه و عقال سفر بودند. سلمان را تا چشمش به آن مرد افتاد قلبش به تپش افتاد چون او را شبیه آقای خویش عبدالله دید. ولی در بشره‌ی او بعضی چیزها با عبدالله مخالفت داشت چون عبدالله را سبیل بلند و ریشی دراز بود. و این شخص ریش و سبیلی بسیار کوچک داشت. با این وصف سلمان با دقت او را نگاه می‌کرد تا این که به نزدیک آنها رسید و برخاستند با او مصافحه نمایند. هنوز کلمه‌ای بر زبان آن شخص نگذشته بود که سلمان یقین نمود عبدالله می‌باشد و او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: « امیرا! ...آقا!... عبدالله، تو در کجا بودی؟ »

و اما حماد که به قصد و خیال هند و گوشواره مشغول بود متوجه نشد تا وقتی که سلمان با صدای بلند نام او را برد. در این وقت حماد متوجه شد و پدر خویش عبدالله را مقابل خود دید و از جای برخاست و عبدالله او را در آغوش گرفت و بوسید و اشک خوشحالی فرو ریخت.

بعد از آن سلمان دست امیر عبدالله را بوسید و هر یک دیگری را تهنیت گفتند و همه را خاطر به خرمی گراییده، اندوهشان برطرف شد و بر زمین نشستند. عبدالله در پهلوی حماد نشست و دستش به دست گرفته بود. حسان نیز نشسته از آنچه دید و شنید شگفت زده شده بود. و حکایت آنها را پرسید.

عبدالله اتفاق غریبی که برای او روی داده بود به او گفت. چون حسان از شرح حال آن‌ها آگاهی یافت بسیار خوشحال شد که اجتماع آن‌ها به دست او صورت گرفت و بعد از آن به صحبت نشستند. سلمان گفت: «من در چهره‌ی آقای خود تغییری دیدم که نزدیک بود او را نشناسم چون من موی ریش و سبیل او را بلند و آویخته دیده بودم. و اکنون کوتاهش می‌بینم.»

عبدالله خندید و گفت: «تغییر موی مرا حکایتی غریب می‌باشد. ولی بعد از آن که سرگذشت شما را بشنوم آن حکایت بر شما فرو خوانم. هم اکنون باز گویید که از چنگال شیر چگونه نجات یافتید و اسب چگونه گم شد؟»

۵۲

جنگ موته سلمان حکایت خودش را با حماد برای آن‌ها شرح داد که چگونه با شیر رو به رو شدند و بر فراز درخت رفتند تا از گزند او ایمن ماندند. و هم‌چنین آن‌چه بعد از آن روی داده بود از قبیل ملاقات هند و مادر و پدرش و خواهشی که جبله بن ایهم در کابین هند از حماد نموده. و بعد در مورد خطرها و مشقت‌ها که در آن سفر دیدند تا به مکه رسیدند و در فتح مکه حاضر بودند را توضیح داد. و چگونه از یافتن گوشواره‌ی ماریه در مکه ناامید شدند تا آن که دوباره امیدوار شدند و فهمیدند که گوشواره در خزانه‌ی شاه نعمان بن منذر است. عبدالله در اثنای صحبت او خاموش بود و گوش فرا داده ولی آثار غرابت و شگفتی در چهره‌اش هویدا بود، انگار چیزی را که متوقع نبود روی داده بود. ولی خاموش ماند و گاهی مختصر تبسمی می‌نمود. بعد از آن شروع به حکایت خویش کرد. نخست از هنگام اسیر شدن در قریه‌ی غسام آغاز نمود که چگونه او را به بیت المقدس بردند. و هرقل امپراطور روم را ملاقات کرده و بعد از آن او را بخشیده با ابوسفیان سفر نمود و سخنانی که از ابوسفیان شنیده بود تا به شیرلاخ زرقاء رسیدند و از اسب استدلال بر هلاکت حماد نموده، با ابوسفیان در شیرلاخ مذکور جستجوی بسیار نمودند تا استخوان اسب دیگر را با شمشیر و بعضی آثار

مشاهده کردند تا به آن‌جا که از ابوسفیان جدا شده تنها به عمان رفت و در دست حجازیان که به جنگ پادشاه شام می‌رفتند اسیر شد. و آن‌چه در خصوص حرکت این لشکر از بعضی آن‌ها شنیده بود تا این که گفت: «من در نزد آن‌ها اسیر بودم ولی بر سر آتش تفته مکان داشتم چون به کلی از دیدار فرزندم حماد ناامید نبودم. و گاهی با خود خیال نموده از دلایلی که دیده بودم مردن او را یقین نمی‌دیدم. و گاهی می‌گفتم بلا شبهه هلاک شده و این حبس در اردوی حجازیان برای من قیدی سنگین شده بود. و بعد از آن که مدتی در نزدیک عمان گذراندیم، روزی از روزها شنیدم که رومیان لشکری بزرگ آراسته‌اند که شماره‌ی آن‌ها به دویست هزار می‌رسد. در میان آن‌ها رومی و عرب غسامی و لخمی و جذامی و بهراء هستند. چون این خبر به مسلمانان رسید از شکست یافتن بیم نمودند، زیراکه لشکر آن‌ها افزون از سه هزار تن نمی‌شد. گذشته از اسلحه و آلات جنگ که در لشکر روم موجود بود. و خود شنیدم که سران سپاه اسلام در خیمه‌ی پسر رواحه که سردار آن‌ها بود انجمن گردیدند و شوری نمودند. اکثرآن‌ها گفتند، به پیامبر خدا در مدینه نامه بنگاریم و او را خبر دهیم تا سپاهی به یاری ما بفرستد یا هر آن چه صلاح داند مقرر فرماید. پسر رواحه برخاسته خطبه‌ای بر خواند و همت آن‌ها را به جنبش آورده و گفت، هان ای قوم! چیزی را که از آن کراهت دارید همان است که برای آن بیرون شده‌اید، یعنی شهادت در راه دین خدا. و ما هرگز با لشکر بسیار و فزونی آلات جنگ با دشمن رزم نیازموده‌ایم بلکه همواره اطمینان و امید ما به آئین اسلام است که خدا ما را به آن گرامی فرموده. بی‌درنگ به جنگ دشمن شتابید که ناچار یکی از دو نیکویی بهره‌ی شما شود. یا پیروز شوید، یا به سعادت شهادت نائل آیید. مردم به یک باره گفتند، والله پسر رواحه را سخن به صدق است. عزیمت آن‌ها قوت یافته مصمم

جنگ شدند. من از رشادت و اقدام و اتحاد کلمه‌ی آن‌ها شگفت زده شدم که در راه یاری آئین خویش به آن طریق جان می‌دهند. بعد از چند روز منادی در لشکر ندا نمود و آن‌ها برخاستند. من نیز با آن‌ها تحت الحفظ می‌رفتم و حرکات و سکنات آن‌ها را می‌دیدم و هم‌چنان می‌رفتم تا به شهری نزدیک بصری رسیدیم که تا بیت المقدس دو مرحله مسافت داشت و او را موته می‌نامیدند. و لشکر روم در خارج از آن‌جا اردو زده بودند. من به جانب آن‌ها توجه کردم و دیدم که تمام بیابان را فرا گرفته‌اند و قشون آن‌ها مرکب از سوار و پیاده می‌باشد و در میان پیادگان گروهی دیدم که جامه‌های رنگارنگ در بر داشتند و چشم از برق آن‌ها خیره می‌شد. با خود خیال کردم که حجازیان تا بر این سپاه بنگرند فوراً از ترس و بیم باز گردند. ولی ثبات و قوت قلبی در مسلمانان می‌دیدم که در تمامی سفرهای خود هیچ طایفه ندیده بودم چون آن‌ها در یاری آئین خود اعتنایی به جان خود نداشتند. مع‌القصه چون روز جنگ شد مسلمانان به سرداری سه تن از امرای خویش پیش رفتند. و سرداران پیاده در جلو لشکر می‌رفتند تا دو سپاه به یکدیگر رسیده و جنگ در گرفت، نخست علم در دست یکی از امرا بود که زید بن حارثه نام داشت و جنگ می‌کرد، اما ضعف لشکر خودشان را می‌دانست و با وصف این مردانه می‌کوشید تا با طعن نیزه کشته شد. بعد از او امیر دوم پیش رفت که جعفر بن ابیطالب نامش بود و اسبی اشقر در زیر پای داشت به جنگ آمده می‌کوشید تا دشمنان بر او احاطه نمودند. از اسب به زیر آمده مردانه جنگ نمود تا کشته شد. بعد از او عبدالله بن رواحه علم را گرفت و او نیز از اسب به زیر آمده جنگ نمود تا کشته گردید. چون او کشته شد دل‌های مسلمانان را هراس در بر گرفت و نزدیک بود شکست یابند. جز آن که مردی از آن‌ها پیش آمد که احدی را به شجاعت او ندیده بودم. و نامش خالد بن ولید بود. شنیدم که

بعضی او را سیف‌الله می‌نامیدند. لشکر را جمع نموده قوی‌دل ساخت و یک باره حمله نمودند. رومیان چنان پنداشتند که آن‌ها را مددی تازه رسیده و خوف بر آن‌ها مستولی شده شکست یافتند. مسلمانان غنیمت بسیاری به دست آوردند ولی دیگر به جنگ نپاییده به سوی مدینه بازگشتند و در اثنای این واقعه حیرت زده بودم و اگر جان خویش عزیز داشتم راه گریز پیش می‌گرفتم چون مسلمانان به جنگ اشتغال داشتند. ولی دوست داشتم تیری بر من رسیده بدرود زندگانی نمایم و خدا نخواست چون مسلمانان به مدینه باز گشتند من نیز به اسیری همراه آن‌ها آمدم و در بین راه مزاجم از عافیت بر گشت و موی ریش و سبیلم فرو ریخت تا آن که جز اندکی از آن باقی نماند. به مدینه که رسیدم شاعر و رسول خدا را (اشاره به حسان نمود) ملاقات نموده با یکدیگر آشنا شدیم و مرا دعوت کرد که در خانه‌اش اقامت جویم. من نیز ماندم و چون لشکر اسلام به فتح مکه رفتند حارث بن کلاه طبیب عرب مرا دیده مداوا نمود تا دوباره مویم رست.

۵۳

روز عید قیامت چون عبدالله صحبت خود را به پایان رساند همگی خدا را بر سلامت یکدیگر سپاس گفتند. بعد از آن حماد گفت: «اکنون اسب من در کجاست؟»

عبدالله گفت: «در نزد من می‌باشد. آیا میل داری اکنون او را ببینی؟»

ـ بلی.

همگی برخاستند و به باغی نزدیک خانه‌ی حسان رفتند. اسب حماد در آن‌جا بر نخل خرمایی بسته بود. تا چشم اسب بر صاحبش افتاد شروع به شیهه کشیدن نمود، انگار با این حرکتش مقدم او را خوش آمد می‌گفت. سپس حماد پیش رفته و با دست پیشانی او را نوازش کرد و میان دو چشمش را بوسید. بعد از آن همه باز گشتند و دلهاشان آکنده از خرمی بود. مگر حماد که دوباره به خیال هند و جبله و امر گوشواره باز گشت. به خانه که رسیدند و نشستند عبدالله بر حماد نظری انداخت و گفت: «گویا تو هنوز بر عزم زناشویی با هند پاینده می‌باشی؟»

ـ بلی پدر جان، خود را قادر نمی‌بینم که از خیال هند باز گردم. بعد از آن که در میان ما ملاقات‌ها رخ داده جدا شدن از او برایم دشوار است.

ـ آیا نذری که به دیر بحیراء نموده‌ایم فراموش کردی؟

ـ چه نذری؟

ـ نذر روز عید قیامت که سرت را در آن روز بتراشیم.

ـ این نذر چه دخلی به مسئله‌ی زناشویی دارد؟

ـ پسرم، دخلی بزرگ دارد، که در آن روز حکایتی بر تو فرو خوانم و تو را بر مطالبی سخت با اهمیت آگاهی دهم که بسی علاقه به امر زناشویی دارد. حماد ترسید که آن مطالب او را از هند محروم دارد، سپس گفت: « آیا در این اسرار چیزی می‌باشد که مرا از هند منع نماید؟ »

ـ نمی‌توانم اکنون چیزی آشکار کنم ولی یکشنبه‌ی عید قیامت همه‌ی رازها را کشف سازد.

ـ عید قیامت دور است. آیا جایز نیست آن را به روز دیگر بدل کنیم؟

ـ ابداً فرزندم، جایز نیست بلکه واجب است. نذر را به تمامی انجام دهیم. حماد به حیرت افتاد و سخت بیم نمود که مبادا در حکایت روز قیامت رازی باشد که در میان او و هند حایل شود. و بسیار دوست داشت بر حقیقت آن مطلع گردد تا بداند چگونه رفتار نماید و خود عازم بود که در حیره به جستجوی گوشواره پردازد. گمان می‌کرد پدرش برای او در این باب بهترین یاوران باشد، چون او در حیره دوستان و رفقای بسیار داشت. اما بعد از آن چه از او شنید دیگر نمی‌توانست با او سخنی بگوید زیرا که آشکار با او گفته بود که پیش از عید قیامت در خصوص زناشویی گامی بر نگیرد و لاجرم خاموش شد و فکر می‌نمود و به خاطرش رسید که سلمان را تنها دیده از او جویا شود شاید چیزی در این باب بداند. چون هنگام شب در فرا رسید سلمان را به گوشه‌ای برده از او پرسید: « تو از حکایت روز عید قیامت چه می‌دانی؟ »

سلمان گفت: « این راز از هر آفریده‌ای که من می‌شناسم پنهان می‌باشد و

خود سال‌ها در خدمت پدرت گذرانده از خردسالی تاکنون که به جوانی رسیدی، می‌شنوم که نذر نموده در دیر بحیراء سرت را بتراشد و در آن وقت مطالبی سخت مهم به تو خواهد گفت که به زندگی آینده‌ی تو علاقه‌ی شدید دارد و خود اعتراف می‌نمایم که منتهای کوشش را به جای آوردم تا چیزی از این راز بفهمم، امکان نیافت و مرا رغبت در دانستن این مطلب بسیار بیش از توست. ولی چاره‌ای نداریم جز آن که تا روز عید قیامت منتظر شویم. »

ـ تا آن روز چگونه سر کنم؟ و با هند چه کنم؟ چه رازی که از تمام عالم پوشیده دارم با تو فاش نموده‌ام و تو می‌دانی که در میان من و هند چه پیوستگی و محبتی می‌باشد. و او را به وعده‌ی دیدار خویش گذاشته‌ام. اکنون یک سال می‌گذرد و من از آن‌چه تعهد نموده‌ام کاری نکرده چون هنوز بر اثر گوشواره واقف نشده‌ایم و من جز با گوشواره نمی‌توانم به نزد او بروم و خود می‌دانی که تمام امید ما بسته به آن است که در عراق از آن جستجو کنیم و این کار جز به همراهی پدرم امکان ندارد. سخن او را شنیدی که دلالت بر عدم حرکت ما پیش از روز عید قیامت داشت. من این مدت را با دوری هند چگونه بگذرانم؟ آیا هند بر عهد من باقی باشد؟

ـ آن چه من از محبت هند با تو و استواری او در محبت تو مشاهده نمودم جای شبهه باقی نمی‌گذارد که بر عهد تو پاینده و برقرار است و امکان ندارد از تو به چپ و راست نظر نماید. ولی مرا رأی بر آن است که نامه‌ای به سوی او نویسی یا رسولی به نزد او فرستاده حال دل خویش را به او شرح دهی و از او مهلت طلبی تا آن چه از تو خواسته انجام دهی. و پاسخ نامه از او خواهی. چون پاسخ دهد خیال ضمیرش معلوم شود.

ـ آیا گمان داری پدر عزم آن دارد که تا عید قیامت این‌جا بیاید؟

ـ گمان نکنم به ماندن مایل باشد چون اهل مدینه دایم در استعداد جنگ می‌باشند یا به قصد جهاد با کفار یا برای مدافعه‌ی دشمنان و ما را در میان آن‌ها مطلبی نیست پس ظن غالب بر آن است که رفتن به بصری را ترجیح دهد که بقیه‌ی سال را در آن‌جا بماند.

ـ هر گاه به بصری رویم دیگر حاجتی به نامه نوشتن و رسول فرستادن نزد هند نیست چون من خود، هند را در آن‌جا ملاقات نمایم. و پدر و مادرش را دیدار نموده هر آن‌چه رخ داده به آن‌ها بگویم. اکنون تو را دیگر کاری نیست جز این که پدرم را به رفتن بلقاء راضی کنی.

ـ نیکو باشد. ولی اگر خواهی هند را در بلقاء دیدار کنی باید بدون اطلاع پدرت باشد.

ـ در این خصوص بعد فکر می کنیم.

از یکدیگر جدا شدند و سلمان به تدبیر راضی نمودن عبدالله مشغول گردید و او را ترغیب نمود که از مدینه بیرون روند و بقیه‌ی آن سال را در بلقاء اقامت نمایند به خصوص که حارث وفات یافته و پسرش ثعلبه را نیز قوت و قدرتی باقی نمانده عبدالله با او در این مورد موافقت نمود و چند روز در مدینه گذرانیده بناهایی که مسلمانان در آن احداث نموده تماشا می کردند و بهتر از همه مسجد آن‌جا بود و هم‌چنین هر روز چیزی تازه از آلات جنگ به جهت غزا و جزء آن می‌دیدند و ترس آن‌ها از دلاوران اسلام افزوده می‌شد و آینده بس بزرگ برای دولت اسلام می‌آوردند و حساب‌ها می‌نمودند. بعد از آن به تهیه‌ی اسباب سفر پرداخته به احسان وداع نمودند و او بلدی آشنا همراه آن‌ها نموده حرکت کردند و صحرا و بیابان را در نوردیدند تا به بصری رسیدند. سپس با یکدیگر مشورت نمودند که در کدام مکان منزل گزینند و بالاخره رای هر سه به اقامت در دیر

بحیراء متفق شد و اتاقی در آن‌جا گرفته توقف نمودند. اما حماد چون به آن دیر باز گشت اموری چند به خاطر آورد که چگونه ثعلبه ناگهان آمد و تا آخر آن‌چه رخ داده بود و بعد از آن عزم نمود که به خدمت جبله رفته بر او سلام کند و هند را با مادرش در تخت حوض ملاقات نموده، حال خویش با او شرح دهد که کارش به کجا رسید و امید آن دارد که در عراق گوشواره را به دست آورد ولی چون تصور می‌نمود که با حال عذر خواهی در مقابل هند ایستد یا از او مهلت طلبد نفسش را آزردگی دست می‌داد و آن موقف بر او دشوار بود.

۵۴

هند در تخت حوض زمانی حماد را با پدرش و سلمان گذاشته به سوی تخت حوض آییم و بنگریم که بر هند بعد از مسافرت حماد چه گذشت تا خوانندگان کتاب نپندارند که ما عشق درون و دل پرخون هند را به کلی فراموش نمودیم. و اعتنایی نداریم که در مدت غیبت حماد او را چه ترس و وحشت‌ها روی داده به خصوص بعد از آن که شنید مسلمانان مکه را فتح نموده با قهر و غلبه داخل آن شدند. چون می‌دانست که حماد به جستجوی گوشواره به مکه رفته بعد از آن که هند با حماد در روز سفر او وداع نمود در دلش بر او بیم داشت زیرا که از خطر این سفر بی‌خبر نبود ولی چون به شجاعت و عقل و تدبیر حماد بسیار اعتماد داشت خود را دلداری داده امر را آسان گرفت و بعد از آن به خوف و هراس و اضطرابات داخلی در اثنای حرب موته مشغول شد و خدا را سپاس گفت که حماد در آن‌جا نیست که مبادا به او آسیبی رسد یا عرضه‌ی تیر و نیزه‌ی حجازیان شود. بعد از آن که جنگ منقضی شد و شهر بلقاء آرام یافت هند را دوباره اضطراب در بر گرفت و از تأخیر حماد مشوش شد چون امیدوار بود که نامه یا خبری و پیغامی از او برسد چون دیر زمانی گذشت و خبری از او نشنید خاطرش گرفته شد و ترس بر او مستولی شد. مادرش مراقب حرکات و سکنات

او بود و حال او را دریافته لاجرم او را به امید و وعده دلخوش می‌ساخت و مشغول می‌داشت. ولی او خاطرش آرام نمی‌یافت و به هیچ صحبتی گوش فرا نمی‌داد جز این که خود را دلخوشی می‌داد که در هنگام آمدن قافله‌ی حجازیان به دیر بحیراء رود شاید از کسی چیزی بشنود و موجب اطمینان او شود. او حسابی با اهل حجاز مأنوس شده بود و از صحبت آن‌ها آسایش می‌یافت، به خصوص کسانی که از مکه می‌آمدند. ولی هر وقت نام کعبه را می‌شنید قلبش می‌تپید و اعضای بدنش می‌لرزید و با این وصف خاطرش آرام نداشت تا از مکه سؤال نماید و اخبار آن را جستجو کند تا روزی که قافله‌ای دید که از مکه آمده بودند و با آن‌ها صحبت نمود و از بعضی آن‌ها شنید که مسلمانان مکه را به قهر و غلبه گرفتند و به آن در آمده بعضی از اهل آن را کشتند. او از این خبر اعضای بدنش لرزید. و حماد را عرضه شمشیر مسلمانان در آن شهر تصور نمود. تشویش و اضطرابش بیشتر شد و آرزو نمود که کاش مرغی بود تا به سوی حجاز پرواز می‌کرد و از آن‌چه بر حبیبش روی داده آگاه می‌شد. بعد از آن دید که رفت و آمد او به دیر و شنیدن این سخنان تشویش و پریشانی‌اش را بیشتر می‌نماید، لاجرم رفتن به دیر را حذف کرد و در تخت حوض منزوی گردید. نه احدی را می‌دید و نه خبری می‌شنید، از بیم این که در میان اخبار خبری وحشتناک بشنود. پس از چندی شنید که حارث بن ابی شمر پدر ثعلبه وفات یافت. از این خبر احساس راحتی نمود چون می‌دانست که مردن او از قوت و شوکت پسرش ثعلبه می‌کاهد، اما این موضوع درد او را دوا نمی‌کرد که اندوهش هم‌چنان در دل انباشته بود و کسی را نداشت که با او درد دلی باز گوید، بجز مادرش. با مادر نیز در این خصوص گفت و گو کردن نمی‌خواست مبادا از او چیزی بشنود که ناامیدش کند. لاجرم حال خود را پنهان داشت و حال خویش را بهتر می‌دانست.

همیشه گرفته خاطر روزگارش را در خلوت می‌گذراند و روز به روز لاغر و نزار می‌شد. هر گاه که تنها می‌ماند بر دست خویش و به دست‌بندها نظر نموده آن‌ها را در دستش می‌گردانید و بوی حماد از آن‌ها می‌شنید و اشتیاقش برای دیدن او بیشتر می‌شد و به گریه می‌افتاد. و کینه‌ی بیشتری از پدر و مادر خود به دل می‌گرفت که حماد را از او دور ساختند و به آن شهر پر آشوبش فرستادند که از او خلاص شوند. تمام اوقاتش را در این فکر می‌گذرانید تا به کلی اعتقادش بر این شد و از معاشرت مادر نفرت نموده با او بد گمان شده بود و غالباً در خلوت و تنهایی می‌گذرانید. اما مادرش سعدی از کثرت هوش و زیرکی از هیچ یک از خیالات دختر خویش غفلت نداشت و او را بر این خیالات معذور می‌داشت که می‌دانست مرتکب امری قبیح شده و حماد را به کاری خطرناک فرستاده. از خبر وفات حارث بن ابی شمر و ضعف شوکت پسرش ثعلبه که هند از او بدش می‌آمد پشیمانی‌اش از گسیل داشتن حماد بیشتر شد. چون یقین نمود که بعد از این عروسی هند با ثعلبه از محالات می‌باشد زیرا که پس از مرگ پدر خوار و زبون گردیده و جبله را از رد نمودن خواستگاری او اندیشه و بیمی نخواهد بود. از این رو سعدی خود را مرتکب خطایی بزرگ می‌دانست که دختر خود را از جوانمردی آزاده که هر دو یکدیگر را دوست داشتند محروم نموده. و بدین سبب بیش از هند مایل باز گشتن حماد بود و در باطن خویش مصمم بود که چون حماد باز آید اگر چه بر مقصود ظفر نیافته باشد، او را در وصال هند یاری نماید و اگر پدرش نیز ابا کند، نپذیرد. اما نمی‌خواست این مطالب را با هند باز گوید از بیم این که امید خویش را به حماد بر بندد و حماد از حجاز باز نگردد و این معنی اندوهش را بیشتر می‌کرد. پس شکیبایی می‌ورزید تا بنگرد از قضا و قدر چه بر آید. ولی از هر گوشه و کنار در تجسس اخبار بود شاید که مطلبی تازه بشنود. اما

جبله در بلقا به امور جنگ موته مشغول بود و در این خیال‌ها نبود. تا این که مسلمانان باز گشتند و در این فاصله حارث وفات یافت و این موضوع او را بیشتر مشغول کرد و اهتمامش بیشتر گردید که تمامی قبیله‌های عربان را در شام و بلقاء با خویش پیوسته دارد، چون عرب منتصره در شام چندین قبیله و طایفه بودند و هر یک را رایتی و امیری جداگانه بود و در زمان حارث تمام آن‌ها دو قسمت بودند، نیمی پیر و حارث و نیمی دیگر با جبله بودند، چون حارث فوت کرد جبله مشغول گردید که قبیله‌های او را با خویش بپیوندد و این کار را برای آن می‌کرد که می‌دانست ثعلبه ضعیف و زبون می‌باشد. هم‌چون پدرش به امر امارت قیام کردن نتواند و از طرفی دیگر امرای قبیله‌ها ثعلبه را به خاطر پست فطرتی و زشتی اخلاق دشمن خود می‌دانستند و بدین سبب در میان جبله و ثعلبه نفرت روی داد. ثعلبه ضعف حال خویش احساس نموده از عاقبت کار می‌ترسید. اما از بی‌خردی در مقام رضا جویی عم خود بر نیامد. بلکه در مقابل امراء از او بد می‌گفت و به او طعنه می‌زد که شاید در نظر آن‌ها خوار شود. ولی بر خلاف خود او در نظرها خوار شد. و سخنان او به جبله رسیده بر او کینه گرفت و بیشتر سعی نمود تا تمامی عرب غسانی را از پیروی او خارج ساخت و جز اندکی از ایشان با او نماندند و ثعلبه را لئامت و سفاهت افزون می‌شد و نسبت به جبله ، دخترش و سایر کسانش بد می‌گفت و به گوش جبله رسید. او نیز از گسیل ساختن حماد در این کار خطرناک پشیمان شد و روز به روز بر پشیمانی‌اش افزوده می‌شد. اما در دل پنهان می‌داشت و منتظر اقتضای قضا و قدر بود. ولی در باطن مصمم بود که آن‌چه درباره‌ی حماد کرده تلافی نماید و خواه گوشواره را بیاورد یا نیاورد دختر خویش به او تزویج نماید تا در ضمن از ثعلبه نیز انتقام گرفته باشد.

۵۵

هند با ماه هند را حال بر این گونه بود تا نزدیک شد که سال منقضی شد و هنوز خبری از حماد نشنیده بود. سپس یقین نمود که حماد یا کشته شده یا از مقصود ناامید شده و دست تهی باز گشتن بر او گران آمده و به مکانی دور هجرت نموده یا شاید به خاطر فرار از شرمندگی و خلاصی از عذاب عشق خود را کشته باشد. هند از این خیالات اندوه بر دلش گرد آمده بود.

روزی از روزها را هند در این اندیشه‌ها گذرانیده بود و مادرش دزدیده به او می‌نگریست. منتظر فرصتی بود تا با او سخن گوید، ولی تجاهل نموده از او دوری می‌جست.

چون شب نقاب ظلمت کشیده بود و هند به اتاق خویش رفته و در را بر بسته، نزدیک پنجره که به سوی باغ گشوده می‌شد نشست. پهلو بر روی مخده نهاده سر را به دست تکیه داد و به آسمان می‌نگریست که شبی مهتاب و هوا صاف بود و ماه تازه از پشت کوه و تپه‌ها بیرون آمده، شعاع خود را بر دشت و کوه افکنده بود. هند در سایه‌های دراز اندام که در صحرا و باغ‌ها در افتاده بود با دقت نگاه می‌کرد و بر باغ قصر نظر افکند که درختان آن از بلندی سر برابرند و سایه‌های آن‌ها از خودشان بلندتر افتاده و اغلب سایه‌ها بر باغها و گل کاری‌ها

افتاده آن‌ها را از چشم پوشیده داشته، ولی عطر گلها را نمی‌شد پوشیده داشت و تمام قصر از عطر آن‌ها پر شده بود. طبیعت آرام یافته مرغان به آشیان‌ها در شده، بادها ساکن شده و صدایی جز ریختن آب استخر و نق نق قورباغه شنیده نمی‌شد. هند نظری بر کنار دریاچه افکند و درختان صنوبر را به ترتیب دید که صف بر زده انگار که دخترانی دوشیزه می‌باشند که برای آب بردن آمده و از آرامی طبیعت به هراس افتادند و مبهوت شده‌اند و در کنار دریاچه خاموش ایستاده‌اند. اندکی نگذشت که ماه بلند شد و رویش آشکار عیان شد. هند در مقابل آن نشسته و با دقت نگاه می‌کرد و از منظر آن احساس خرمی خویش را در ملاقات حبیبش حماد به خاطر آورد. قلبش به تپش افتاد و سخت گرفته خاطر شد و باز به سوی ماه نظر افکند که شاید خرمی حاصل کند. چون لحظه‌ای در روی ماه تأمل نمود اشک در چشمانش جمع شد. ماه را مخاطب ساخت و چنین گفت: « هان ای ماه! اکنون تو بر خانه‌های شهر مکه و کوهستان آن پرتو افکنده‌ای و شاید حبیب من در آن‌جا بر تو نظر می‌کند و رویش با تو مقابل است. ای کاش چنین کرده باشد که چشمان ما در نور تو با یکدیگر جمع آیند و در این دوری با هم نزدیک شویم. چنان چه شاعری گفته:

الی الطائر النسر انظری کل لیله   فانی الیه فی‌العیشه ناظر

عسی یلتقی طرفی و طرفک عنده   فاشکوالیه ما تکن الضمائر

ترجمه آن به فارسی چنین است:

سوی نسر طایر نظر کن تو هر شب   که من نیز هر شب بدو نظر می‌کنم

مگر چشم من با تو جمع آید آن‌جا   شکایت کنم به آن‌چه در خاطر است

آری ای ماه من به رویت سایه‌ای می‌بینم که گویی سایه‌ی روی او باشد آیا او نیز این چنین بیند؟ » بعد از آن هند به گریه افتاد و با صدای بلند گریست. او

خود را تنها می‌دانست که احدی صدای او را نمی‌شنود. ولی بلافاصله صدای کوبیدن در را شنید و دانست که مادرش صدای گریه‌ی او را شنیده و برای دلجویی‌اش باز آمده. اما هند تنهایی را دوست داشت و لاجرم خود را به خواب زد و برای گشودن در بر نخاست. مادرش دوباره در را کوفته اصرار نمود که در بگشاید. هند اشک از چشم پاک کرده برخاست و در را گشود و در اتاق روشنی به جز نور مهتاب که از پنجره در افتاده بود نبود. سعدی وارد اتاق شد و هند را در آغوش گرفته و می‌بوسید و بر چهره‌اش به دقت نگریست که گریستن او را معلوم دارد. هند خاموش سر به زیر انداخته و حرکتی نمی‌کرد. سعدی گفت: « تو را چه می‌شود فرزندم؟ برای چه گریه می‌کنی و چرا اندوه خویش را به من نمی‌گویی؟ آیا من مادرت نیستم؟ آیا تو فرزند و پاره‌ی جگر من نیستی؟ مگر نمی‌دانی من تو را دوست دارم. »

هند خاموش ایستاده بود ولی از گوشه‌ی چشم نگاهی از روی سرزنش به مادر می‌کرد و سخنی بر زبان نمی‌آورد. سعدی دریافت که او را در خصوص حماد ملامت می‌کند. ولی خواست با او مغلطه نماید. سپس دستش را گرفت و بر فراز سریر پهلوی خودش نشانید و گفت: « برای چه مرا پاسخ نمی‌دهی؟ آیا چیزی از من پنهان می‌داری، مگر من خزانه‌ی رازت نیستم. بگو فرزند عزیزم، برای چه می‌گریستی؟ »

هند بر او نظر نمود و روشنی مهتاب بر رویش افتاده بود. سعدی اشک‌های او را دید که می‌درخشیده و از دیده بر رویش فرو می‌ریخت. قلبش از غصه لبریز شد. بار دیگر در آغوشش گرفت و آه کشید. با دستمال اشک از رخسارش پاک نمود. هند روی به جانب پنجره گرداند و به نور مهتاب که بر صحرا و کوه می‌درخشید نظر انداخت. سعدی از جای برخاست و میان او با پنجره حایل شد و

گفت: « بگو فرزند، چرا می‌گریستی؟ قلب من از اندوه شکافت. می‌دانی طاقت دیدن اشک چشم تو را ندارم. مگر از دل مادر بی‌خبری؟ »

هند برخاست و به سوی پنجره رفت. مادرش جلو او آمده دستش را گرفت و بعد از آن ایستاد و منتظر پاسخ او شد. هند خیره خیره بر او نگریست و گفت: « آری مادر جان، من از دل مادر خبر دارم. ولی مادر از دل دختر خود خبر ندارد.»

سعدی مراد او را دریافت و گفت: « کدام کس به تو گفت هند، که من از دل تو بی‌خبرم؟ »

ـ اگر از دل دخترت خبر داشتی اسباب بدبختی او را فراهم نمی‌کردی چون من حال رحم و مهربانی تو را می‌دانم مادر.

ـ چگونه من از دل تو خبر ندارم فرزندم، که خود راز دل خویش در نزد من آشکار ساختی؟

ـ پس از حال دل من خبر داشتی و بر دلم رحمت نیاوردی.. باکی نیست. خدای از تو و از پدرم در گذرد...

و اشک از دیده‌اش فرو ریخت. سعدی اظهار غرابت نمود و گفت: « چگونه چنین گویی هند، کی ما بر دل تو رحمت نیاوردیم که هر چه اتفاق افتاده به اطلاع و رضایت تو و محض خیر خواهی و فخر تو بوده. »

هند سر خود را حرکت داد و خواست پاسخ دهد. باز خاموش ماند و مادرش کلام خود را چنین تمام نمود که. با وصف این اکنون به واسطه‌ی مردن حارث و زبون شدن ثعلبه وضع و احوال تغییر نموده. و اگر حماد باز آید خواه گوشواره بیاورد خواه بی گوشواره بیاید دیگر کسی نیست که در مقابل او بایستد. هند چون نام ثعلبه را شنید عصبانی شد و گفت: « آه مادر جان، کار از کار گذشته...

حماد اکنون در کجاست.... آه او در کجا مـی‌باشـد؟ مگـر تـو مـی‌دانـی او در کجاست که یک سال گذشت و ما خبری از او نشنیدیم. »

و بعد از آن روی به جانب پنجره نموده و گریست و گفت: «آه ای حمـاد... خدای جزای خیر دهد کسانی که باعث دوری تو شدند... مادر جان بر هند گریـه کن و بر او مرثیه بسرای و خسته خاطر و پشیمان مباش که تـو بـا پـدرم سـبب بدبختی من شدید چه این‌ها بر حسب حکم قضا و قدر می‌باشد کـه بـدبختی مـرا تقدیر شده. »

بعد از آن با صدای بلند به گریه افتاد و گفت: « آه ای حماد، ای حبیب من، تو در کجایی؟ آیا اکنون در زمین یا در آسمان هستی؟ کدام کس مرا از مکـان تو خبر دهد تا به سوی تو پرواز نمایم. یا در نزد تو زنـدگانی کـنم. یـا در زیـر قدمهای تو به خاک بیافتم، که من اسباب بدبختی تو شدم. و پاداش این کـار مـن جز مردن نیست. مرگ. آری مرگ. »

این را گفت و خود را بر روی سریر انداخت و مادرش هم‌چنان دسـت او را به دست گرفته بود و می‌خواست اندوه او را تخفیف دهد. هند چـون خـود را بـر روی سریر انداخت سعدی بیم نمود که غش بر او عارض گردد. با شتاب برای او آب آورد تا بر او بیفشاند. دستش را گرفته با او سخن می‌گفت. از دیدن حـال و روز دخترش قلبش از اندوه می‌شکافت. می‌دانست اگر به تسلی و دل‌جـویی هنـد نپردازد قطعاً حالش بدتر می‌شود. ولی چون انسان به کسی که دوستش دارد فکـر می‌کند خود را فراموش می‌نماید. چون او را در آغـوش گرفتـه سـعی کـرد بـا مهربانی و نوازش آرامش کند. اما او ول کن نبود و می‌گریست. سعدی بهتـر آن دید که لحظه‌ای او را بگذارد تا خاطرش آرام یابد سپس خاموش مانده سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت تا نگریست که آرام نگرفت، جـام آبـی آورد و بـه

لب‌های او نزدیک نمود. هند جرعه‌ای آب آشامیده از حیا سر به زیر انداخت که حال عشقش بی‌اختیار در نزد مادر آشکار شده بود. مادرش چون چنان دید گفت: « فرزند عزیزم، دل آسوده کن و شکیبا باش که تو در نزد ما مجسمه‌ی خردمندی و شکیبایی بودی. چگونه به این اندازه عنان دل خویش رها ساختی؟! »

هند پنداشت که او را ملامت می‌کند، گفت: « مادر جان، ملامـت مـن بـس است. چون منت خود می‌دانم که این کار برای امثال من عیب است ولی کاسـه‌ی صبرم لبریز شده. »

ـ چنین نیست و هنوز کار از کار نگذشته. همانا حماد نصیب تو است و خود با تو گفتم که خواه گوشواره بیاورد و خواه بی گوشواره باز آید بـه وصـال تـو خواهد رسید.

هند آهی کشید و گفت: « بلی، اما در صورتی که دیدار او برای مـا مقـدور باشد. ولی من چنان دانم که او از مقصود ناامید شده و سر به بیابـان نهـاده و بـه طرفی رفته. محض این که دست خالی نیاید. »

ـ کار را باید با حکمت و شکیبایی تدبیر نمود. تو بر خدای توکل نما که او بر همه چیز قدرت دارد. اکنون بیا تا با هـم نمـاز و مناجـات نمـوده از خداونـد بخواهیم که حماد به سلامت باز آید.

هند در سخن مادر تأمل نمود و دانست که در باب حماد او را سخن به صدق است که خواه گوشواره بیاورد و خواه نیـاورد وی را بـه او خواهنـد داد. از ایـن موضوع خوشنود شد ولی خواست بداند که پدرش در این خـصوص چـه عقیـده دارد. سپس گفت: « بر فرض تو بر جوانی من رحم نموده به این موضوع راضـی شدی، آیا پدرم نیز رضا خواهد داد؟ »

ـ خاطرت جمع باشد که پدرت در این کار از من راغـب‌تـر مـی‌باشـد بـه

خصوص بعد از نفرت و دشمنی که در میان پدرت با این خائن بعد از مردن پدرش حارث روی داده. هم اکنون دل خوش و چشم روشن دار و بر خدا توکل نما. بیا تا از خداوند مسئلت نماییم که نامزدت را حفظ نموده به سلامتش باز آورد و ما اندوهمان را فراموش کنیم. هند با سخنان مادرش آرام گرفت و پس از لحظه‌ای به بستر رفت و کار خود به خدا وا گذاشت.

۵۶

مژده چون صبح شد هند از خواب برخاست. هنوز اندوهناک بود و کسالت شب پیش در او اثر منفی گذاشته بود، دوست داشت که از خواب بیدار نمی‌شد و هم‌چنان در خواب می‌ماند، تا با صدای حماد از خواب بیدار می‌شد. سپس در بستر ماند و می‌خواست دوباره بخوابد و از این پهلو به آن پهلو می‌چرخید ولی بیهوده بود. چون هنگام پیشین رسید مادرش به جستجوی او آمد و چون او را در بستر دید نگران شد و سبب آن را پرسید، هند گفت: « کسالت دارم. »

برخاسته در پهلوی مادر نشست سعدی با او وارد صحبت شد و او را دلداری می‌داد.

هند پریشان‌حال بود تا هنگام ظهر. از خارج تخت صدایی شنیدند که یکی ندا می‌کرد: « آیا کسی را نذری برای دیر مبارک بحیراء می‌باشد؟ »

هند از این صدا قلبش به تپش افتاد و ناگاه از بستر برخاست. مادرش نیز یکه خورد چون صدای سلمان به گوش آن‌ها خورد و آمدن او را پیش از آن در خصوص حماد به خاطر آورده به طرف پنجره شتافتند و راهبی را بر فراز اسبی دیدند. همان قسم که در سابق سلمان را دیده بودند و محقق داشتند که خود او می‌باشد. هند خود را در خواب می‌پنداشت که سلمان ناگهان بدون انتظار آمده بود

و هر دو او را خواندند. راهب باز گشته به درون قصر آمد و سعدی به استقبال او رفت. هند هم‌چنان در اتاق ماند و زانوهایش از تغییر احوال می‌لرزید تا پس از لحظه‌ای ایستادن توانست و صدای پای مردی را شنید که با مادرش وارد قصر شدند. هند به استقبال آن‌ها پیش رفت و آن مرد وارد اتاق شد. هند تا چشمش به او افتاد فوراً او را شناخت و از شدت خوشحالی خود نمی‌دانست چگونه با او تکلم نماید. سلمان به او سلام نموده و تبسم کرد، خواست دستش را ببوسد. هند او را منع نمود و گفت: « سلمان، بگو چه خبر داری؟ »

مادرش در اتاق را بست. سلمان گفت: « خبری جز خوشی ندارم خاتون من، حال شما چگونه است؟ »

ـ ما به عافیت هستیم. از حماد بگو، او چگونه می‌باشد و در کجاست؟

ـ به سلامت است. من او را در دیر بحیراء گذاشتم که منتظر فرمان تو می‌باشد.

ـ حالش چگونه است؟

ـ نیکوست. حماد پدرش را در مدینه ملاقات نمود.

هند سر به سجده نهاده و زمین به شکرانه بوسید و گفت: « سپاس خدا را که او را به سلامت نگاه داشت. »

هند این را گفت و قیافه‌اش از خوشحالی گشوده شد. سعدی نیز خوشحال شد و پرسید: « اکنون حماد در کجا می‌باشد؟ از چه روی با تو نیامده؟ »

ـ از شرمندگی دیدار شما در دیر مانده.

ـ شرم از چه دارد که ما چیزی از او به جز سلامت خودش نخواهیم.

ـ آخر در خصوص گوشواره.....

ـ ما را حاجتی به آن نمی‌باشد. چون گوشواره را به سبب آن‌چه طلبیده بودیم

بر طرف شد.

ـ در باب گوشواره کار ما به ناامیدی و شکست انجامید و صحرا و بیابان‌ها در نوردیده به کعبه رفتیم ولی اثری از گوشواره نیافتیم. سلمان حکایت مسافرت خودشان را از روزی که از تخت حوض بیرون رفته بودند تا باز گشتن به آن‌جا شرح داد که چگونه عبدالله را در مدینه ملاقات نمودند و عزم آن دارند که به جستجوی گوشواره به عراق روند.

هند گفت: « سخن گوشواره را به یک سوی نه! که خداوند ما را از آن بی نیاز کرد. »

سلمان از این تغییر حال آن‌ها متعجب شد و خواست بداند که جبله نیز همین نظر را دارد. سپس گفت: « آیا مولای ما حضرت شاه جبله به عافیت باشند؟ »

سعدی گفت: « بلی، حالش نیکو می‌باشد و در کمال ناشکیبی منتظر آمدن دامادش حماد است. »

سلمان چون لفظ دامادش شنید به اطمینانش بیفزود و گفت: « آیا شاه نیز از آوردن گوشواره چشم پوشیده؟ »

ـ آری، او نیز چیزی به جز سلامت فرزند ما حماد نخواهد. او را به زودی به نزد ما خوان تا از دیدارش بهره‌مند شویم.

ـ حماد از صمیم قلب مشتاق دیدار شماست. هم اکنون وقتی را تعیین کنید تا او را به خدمت شما آورم.

ـ هر چه زودتر ممکن شود نزد ما آید. ولی بهتر آن باشد که در روز آمدن او شاه نیز تشریف داشته باشند و از باز گشتن داماد خود فرحناک شوند. و پدرش عبدالله نیز باید با او بیاید.

سلمان از این سخنان سخت خوشحال شد. ولی بلافاصله خیالی به خاطرش

رسید و به ناگاه خاموش ماند. هند نیز به این موضوع پی برد و گفت: « تو را چه می‌شود سلمان و برای چه خاموش ماندی؟ آیا مطلبی در میان است که مانع از آمدن حماد می‌باشد؟ به ما بگو هر آن‌چه را که هست. »

ـ ابداً خاتون من، چون حماد هم‌چون تشنه‌ی آب زلال منتظر این ملاقات است و این خطرها و مشقت سفرها را به طمع همین تحمل نموده.

ولیکن هند و سعدی هر دو یکه خوردند و گفتند: « موجب این تردید چیست؟ بگو سلمان که خاطر ما را مشغول ساختی. »

ـ بر شما پوشیده نباشد که آقایم حماد بدون اطلاع پدرش به این خواستگاری مشرف شد. و چون در مدینه با پدر جمع آمده او را خبر داد و بسیار خشنود شده جز این که در انجام آن مهلت خواست تا عید قیامت سپری شود.

سعدی متعجب گفت: « عید قیامت را چه علاقه‌ای به این امر می‌باشد.»

ـ علاقه‌ای ندارد، جز از بابت نذر، چون خود می‌دانید که نذر آقایم حماد آن است که موی سر او را که از هنگام ولادت نتراشیده‌اند، در سال بیست و یکم از عمر او در روز عید قیامت در دیر بحیراء بتراشند. و آن روز معین دو سال قبل بود که آن اتفاق افتاد و خود از آن آگاهی دارید که عبدالله را گرفتند و حماد گریخته، نتوانستند به نذر خویش وفا نمایند. اکنون که از سفر باز آمدند آقایم عبدالله با پسر گفت؛ در روز قیامت آینده که پنج شش ماه دیگر است موی سرت بتراشم و او را سفارش نموده که پیش از آن روز مباشر هیچ کار مهم نگردد چون در آن روز او را بر بسیاری امور مهم آگاهی دهد. ولی من گمان ندارم که آن امور را علاقه‌ای بدین مطلب باشد.

هند وقتی این سخن را شنید از آن‌چه در غیب برای او نهفته است به خدای پناه برده و گفت: « شاید هنوز مشکلات دیگر جز آن چه گذشته در پیش

داریم.» سعدی گفت: « نقلی نیست ولیکن این موضوع مانع از آمدن آقایت نگردد که پدر هند ملاقات نماید به خصوص او غریب است و از ملاقات شاه و سایرین در بلقاء مأنوس گردد. اما در خصوص عروسی ما را شتابی نباشد بلکه می‌خواهیم خاطر ما اطمینان یابد و یکدیگر را دیدار نماییم چون از مردن حارث و شکستن شوکت ثعلبه بسی مشکلات از سر راه ما برداشته شده. »

سلمان گفت: « سپاس خدای را بر نعمت‌های او، مرا توانایی آن نیست که مقدار خشنودی آقایم حماد را از این خبرها وصف نمایم. اکنون تعیین فرمایید که در کجا و چه وقت او را خبر دهم که به خدمت رسد؟ »

هند گفت: « نخست حماد به تنهایی بیاید تا او را ببینم و معین کنیم که در کدام روز با پدرش به خدمت شاه جبله آیند چه اگر منتظر اجتماع آن‌ها گردیم شاید به طول انجامد. زیرا که پدرم در بلقاء می‌باشد و بسا باشد که تا چند روز به این‌جا نیاید. »

مراد هند این بود که حماد را پیش از وقت به تنهایی ملاقات نموده و حکایت نذر و علاقه‌ی او را به عروسی باز پرسد.

سلمان گفت: « هم اکنون می‌روم و او را می‌خوانم. گویا صبح فردا در این‌جا باشد.» این را گفت و برخاسته بیرون آمد. ولی از آن‌چه از زبانش در رفته و حکایت عبدالله و نذر او را گفته بود پشیمان شد و دانست که خطا نموده و بیم داشت که حماد از این موضوع دلتنگ شود. سپس عزم آن نمود که با حیله از این ورطه خلاصی جوید و با شتاب به سوی دیر رفت. هنگام شام بود که به دیر رسید و در وقت رفتن عبدالله را خبر ننمود چون می‌دانست که عبدالله این موضوع نخواهد. چون به دیر رسید حماد را در انتظار خویش دید و او به استقبال سلمان آمده و در چهره‌اش نظر می‌کرد شاید در سیمای او خبر خوشی بخواند. و او را با

روی گشاده دید که تبسم می‌کند. سپس به او مرحبا گفته از خبر جویا شد، سلمان گفت: « بشارت بده مولای من که خداوند بدبختی‌ها را برطرف نموده و مانعی که بیم داشتیم از میان تو و هند زایل گردید. »

حماد گفت: « هند را چگونه دیدی؟ آیا از باز گشتن من خوشحال بود؟ و آگاه گردید که ما گوشواره را به دست نیاورده‌ایم و چون آگاه گردید چه گفت؟ »

سلمان خندید و گفت: « گوشواره را دیگر دخلی به امر عروسی شما باقی نمانده چه روی مسئله مردن حارث بن ابی شمر تغییر نموده و تمامی خبر را بر او فرو خواند، تا آن که گفت: « هر گاه بخواهی فردا عروسی کنی ممکن است زیرا که مادر دختر و پدرش هر دو راضی می‌باشند و چیزی از تو نمی‌خواهند.»

حماد پرسید: « آیا هند دیدار مرا نطلبید؟ »

ـ چگونه نطلبید، بلکه طلب نموده که آقایم پدرت نیز به نزد آن‌ها برود اما در روزی که شاه جبله نیز در آن‌جا باشد تا شناسایی در میان آن‌ها کامل شود و من مطمئن شدم که ستاره‌ی سعادت و اقبال ما طلوع نموده. چون همسری تو با هند گذشته از این که بزرگترین اسباب سعادت ما می‌باشد باعث خواهد شد که تو با پدرت در نزد پادشاه غسان مقرب و صاحب قدرت شوید.

ـ ولی تو می‌دانی که پدرم راضی نمی‌شود در این خصوص با من بیاید.

ـ من این را ندانم. و خود نام او را در نزد خاتونم هند ذکر نمودم.

ـ چگونه ذکر نمودی و هند چه گفت؟

ـ با وضعی خوش ذکر کردم و گفتم آقایم عبدالله از این وصلت بسیار خوشحال شد ولی میل دارد که پیش از عروسی به نذر خود وفا نماید.

ـ مبادا هند از این سخن چیزی نامناسب بفهمد و موجب بد گمانی او شود.

ـ گمان ندارم چنین چیزی فهمیده باشد. در هر حال باید فردا پگاه صبح تو به آن‌جا روی و ملاقات پدر را به وقت دیگر گذاشتیم. چون فردا او را ملاقات کردی حکایت را به هر شکل که خود خواهی با او بیان نمای.

ـ پس باید فردا به تخت حوض رویم، با پدرم چه کنیم؟ آیا او را خبر دهیم؟

ـ من چنان دانم که به او گوییم می‌رویم تا اهل تخت حوض را از آمدن خویش اطمینان دهیم و در خصوص عروسی و خواستگاری مطلقاً سخنی نگوییم.

ـ رأی صواب همین است.

۵۷

حماد با هند چون شب هنگام از راه رسید حماد نزد عبدالله آمده در باب هند با او گفت و گو نمود و گفت: «احتمال دارد که مردن حارث امر عروسی هند را آسان نموده باشد و شاید که از مطالبه‌ی گوشواره‌ی ماریه چشم پوشند.»

در این خصوص اظهار خرمی نمود، ولی عبدالله پاسخی نداد. حماد گفت: «آیا از این خبر خوشحال نشدی پدر جان؟»

– من از خوشحالی تو خوشحالم فرزندم، ولی هم‌چنان از تو خواهش دارم و تو را سفارش می‌کنم که این موضوع را بگذاری تا عید قیامت رسد و به نذر خویش وفا نماییم.

– من با تو پیمان می‌نهم که پیش از آن روز به کاری نپردازم ولی عزم آن دارم که صبح به تخت حوض رفته هند و مادرش را دیدار کنم و آنان را مطمئن سازم و خود چنان دانم که طالب ملاقات تو باشند.

– رفتن من بماند تا بعد از عید قیامت. اما خودت اگر می‌خواهی به تخت حوض رفته اهل آن‌ها را ملاقات نمایی، برو! ولی حذر نمای که کاری انجام دهی.

– چنین کنم مولای من.

چون صبح بر آمد حماد با سلمان بر اسبان بر آمده به جانب تخت حوض

حرکت کردند. اما هند آن شب را از کثرت انقلاب احوال و از خوشحالی آمدن حماد به خواب نرفت، مگر نزدیک طلوع فجر که چشمش به هم بر آمده لحظه‌ای خوابید و با بر آمدن آفتاب از خواب بیدار شد و گمان کرد که بسیار خوابیده که مبادا حماد بیاید و او در خواب باشد. سپس از بستر بیرون آمد بدون آن که از بی‌خوابی شب اثری در او باشد، زیرا که قلبش خوش و خرم بود. روی شسته جامه در بر کرد و به اتاق خویش آمد که پنجره آن به طرف راه بصری گشوده می‌شد و در کنار پنجره نشسته چشم به سوی افق دوخته بود شاید حماد را ببیند که می‌آید و هر سیاهی و سایه که به نظرش می‌آمد یا صدای شیهه‌ی اسب و غیر آن می‌شنید قلبش می‌تپید بلکه هر اندک آوازی از آن طرف بر می‌آمد به گوشش می‌رسید انگار از کثرت توجه سراپا گوش بود. اما سعدی مشغول تهیه‌ی مهمانی بود و خدمتگزاران را به کشتن گوسفند و طبخ طعام و سایر لوازم فرمان می‌داد. و چون از این کارها فراغت یافت به فکر هند افتاد که حالش در ملاقات حماد بعد از این جدایی طولانی چگونه شود و بیم آن داشت که به واسطه‌ی کثرت محبت و تغییر حالت امری از او سر زند که مایه‌ی عار باشد یا از فزونی شوق احوالش دگرگون شود. سپس نیکو چنان دانست که به نزد او رفته مشغولش دارد تا پریشانی انتظار او را آزرده نسازد و به نزد او آمده دید که حالش هم‌چنان است که خیال کرده بود. هند چون صدای پای مادر شنید نزدیک بود قالب تهی کند. جز این که اثر او را می‌شناخت. سپس او را با روی خرم استقبال نمود. سعدی از او پرسید: «برای چه تنهایی هند؟ گویا میل داری که حماد از آمدن عدول نموده عذر خواهد؟»

هند خندید و پاسخی نداد. سعدی گفت: «بیا تا به باغ رفته بوی گل استنشاق نماییم که در خانه نشستن موجب ملالت می‌شود.»

این را گفت و دستش را گرفت و با هم به راه افتادند تا به باغ رسیدند و در میان درختان به گردش پرداختند. هند از وسط درخت‌ها به راه می‌نگریست شاید که حبیب خود را در آمدن ببیند، مادرش او را آن قدر برد تا مقداری از قصر دور شدند. ولی هند محض همراهی مادر می‌رفت و قلبش به باز گشتن قصر مایل بود مبادا که در اثنای غیبت او حماد به قصر آید. در بین این که مشغول گردش بودند صدای شیهه‌ی اسبی آمد و هند فوراً شناخت که صدای اسب حماد است، قلبش سخت به تپش در آمد. سعدی تجاهل نموده بر او نگریست و او را دید که رنگ بر چهره ندارد و عزم باز گشتن دارد. سعدی گفت: « نیکوتر آن باشد که همین‌جا بیاییم و حماد خود به این‌جا آید. »

سعدی را مقصود آن بود که هند با او در خلوت ملاقات نماید. از بیم این که چون آن‌ها یکدیگر را ببینند اتفاقی افتد که اطلاع ساکنین قصر را نشاید. هند خاموش ماند ولی هم‌چنان از وسط شاخ و برگ درختان به سوی در باغ می‌نگریست و با نهایت بی‌صبری منتظر آمدن حماد بود. اندکی نگذشت که او را دید، می‌آید. چفیه و عقالی بر سر بسته و قبایی از حریر گلابتون دوزی در بر نموده و شمشیر از کمر بیاویخته. چون هند را نظر بر او افتاد تپیدن قلبش فزونی گرفت و رنگش زرد گردید و بعد از آن فوراً سرخ شد. بر جای ایستاد. اما سعدی پیش رفت تا به حماد رسید و بر او سلام نمود. حماد خواست دستش را از روی ادب ببوسد ولی سعدی او را منع نمود و هند هم‌چنان ایستاده دلش به او می‌گفت به سوی وی رود. حیا و حشمت منعش می‌نمود؟ اما حماد به جانب هند شتافته بر او سلام نموده و دستش را گرفت و رویش از خوشحالی برافروخته و چشم بر روی هند دوخته، هوش و عشق از چشمانش هویدا بود، هند دست به دست حماد داد و از شرم بر زمین می‌نگریست، اما تبسم بر او غالب آمد، و چون دست حماد

را گرفت قوه‌ای در خویش احساس نمود که در تمامی اعضایش پراکنده گردید. چهره‌اش گلرنگ شد و رویش از خرمی برق زد انگار قوه‌ی الکتریکی در بدن او جاری شده و بعد از آن در رویش اثر نموده روشن گردید. حماد گفت: «حالت چگونه می‌باشد هند؟ همانا دوری من به درازا کشید ولی عاقبت با دست تهی باز آمدم.»

شرم بر هند غلبه نمود ولی با چشمانی براق بر او نظر نمود که آتش عشق از آن‌ها عیان بود و گفت: « ما را حاجتی به دست پر و گوشواره نمی‌باشد بلکه حاجت ما به سلامت آمدن تو بود. سپاس خداوند را. »

این را گفت و اشک خوشحالی از دیده فرو ریخت و تبسم نموده و می‌خواست اشک خویش را پنهان دارد. سپس به جانب درختی که نزدیک آن‌ها و در زیر او نشیمنی از سنگ ساخته بودند حرکت کرد. حماد و سعدی نیز دنبالش به راه افتادند، اما همه خاموش بودند و دل‌های دو عاشق با هم سخن می‌گفتند بلکه می‌خندیدند، و اگر آن‌ها را تنها می‌گذاشتند زبان‌ها گشوده می‌شد و با یکدیگر عتاب‌ها و مغازله‌ها می‌نمودند، ولی بودن سعدی سبب شده بود که به صحت قلبی اکتفا کنند، و چون همگی در زیر درخت نشستند سعدی گفت: « دوری تو خیلی طول کشید و ما را خاطر مشغول گردید. تا حکایت مسافرت شما را از سلمان شنیدیم و خدای را سپاس گفتیم که بعد از تحمل خطر و مشقت به سلامت باز آمدی. »

حماد گفت: « امر این سفر مرا اهمیتی ندارد چون کاری نکردم و مشقتی ندیده‌ام ولی همین قدر معلوم باشد که کوتاهی از من نبوده بلکه سبب آن مفقود شدن گوشواره از کعبه بود که در اثنای خراب کردن و دوباره ساختن کعبه از میان رفته اما با وجود این عزم آن دارم که در جستجوی آن به عراق و جاهای

دیگر رفته تا آن را به دست آورم و تقدیم هند نمایم.»

هند فوراً گفت: «نه، نه، ابداً ما را حاجتی به گوشواره نمی‌باشد. چون از فضل الهی آن قدر زرینه و جواهرات داریم که لازم به این زحمتها و سفرها نباشد.»

ـ مردم از من چه گویند که تهی دست آمدم، آیا بر حماد ننگ نیست که از خواهش هند تهی دست و ناامید شود؟»

این را گفت و بر هند نگریسته در حالی که هوش و فطانت از دیده‌اش عیان بود. هند بر او نگریست و با تبسم گفت: «نه، حماد تهی دست و ناامید باز نگشته زیرا که او منتهای کوشش را به جای آورده و هم‌چنان در عزم و کوشش است که او را از خزانه‌های حیره و عراق به دست آورد، ولی ما او را از عزمش باز داشتیم. خدای نخواهد که ناامید شوی.»

سعدی گفت: «همانا امر گوشواره ما را مطلقاً اهمیتی ندارد فرزند، چون مانند آن گوشواره از لطف الهی در نزد ما بسیار می‌باشد، از آن جمله جفتی در خوشاب در تاج شاه جبله آویخته است که دقیقاً مانند مروارید گوشواره‌ی ماریه است به حدی که هر کس ببیند می‌پندارد آن است.»

حماد گفت: «من از نعمت‌های الهی بر پادشاهان غسان بی‌خبر نیستم، خداوند نعمت را بر آن‌ها پاینده و افزون دارد، ولی می‌خواستم راهی به دست آورم که از آن راه شایسته غلامی هند گردم، چون نسب و حسب من آن قوت را ندارند که این شرف و بزرگی را به من بخشند و جز این که جود پادشاه غسان بر غریبان مرا دست گیرد.»

این را گفت و تبسم نمود و متوجه هند شد که می‌خندد و چشم بر زمین دوخته بود.

سعدی گفت: «همانا نسبت فرزند انسان را انسان نمی‌نماید بلکه آنیت مرد

در عالم به واسطه‌ی دو عضو کوچک قلب و زبان می‌باشد، نه با جامه‌ی زرنشان و آن‌چه ما از جوانمردی و اخلاق پسندیده تو مشاهده نمودیم، سزاوار است که شأن تو را به اوج سلطنت رساند، هم‌چنان که پادشاه زادگان به واسطه‌ی پست فطرتی و صفات نکوهیده در شما فرومایگان در آید و خود در همین نزدیکی این موضوع را دیدیم.»

این را گفت و بر هند نگریست. انگار پست فطرتی ثعلبه را به خاطر او می‌آورد و فرق در میان او و با حماد را می‌فهماند. حماد نیز این موضوع را دریافته از خجلت این تمجید سر به زیر انداخت، ولی قلبش از طرب و خوشحالی می‌رقصید که از بابت گوشواره خلاص شده و فرشته‌ی سعادت مطیع فرمان او گردیده و چهره‌اش از خرمی بر افروخت بعد از آن عید قیامت را به خاطر آورده که به سبب آن امر عروسی در عهده‌ی تأخیر است و گرفته خاطر گردید، اگر چه اجتماع او با هند در این ساعت تمام گرفتگی‌ها را فراموش کرده بود. و بعد از آن سعدی کلام خود را تمام نموده، گفت: «اگر میل داری به قصر ما بیا تا سر و روی از گرد و غبار راه ستوده و جامه تبدیل نمای و رفع خستگی کن.»

ـ من خستگی در خود نمی‌بینم و صفا دادن سر و روی همه وقت ممکن است، ولی نشستن در زیر سایه این درختان و کنار جوی روان مرا بیشتر خوش آید و نفس از آن آسایش یابد. بر خاتون من پوشیده نباشد که من بعد از رنج و مشقتهای این سفر امید چنین روزی نداشتم که پریشانی ما به جمعیت بدل گردد، و مخصوصاً فراموش نمی‌کنم روزی را که در مکه بر فراز بام اتاق خود گذرانیدم.... و هیچ روزی بر من به سختی آن روز نگذشته. خدای باز نیاورد. هند پرسید: «مگر در آن روز چگونه بودی؟»

ـ ذکر آن سودی به جز کدورت ندارد. ولی من در آن روز برای تو مثل

مرغ سر کنده بودم، خود تصور نمای که من مدتی مسافرت نموده صحرا و بیابان در نوردیده باشم تا گوشواره‌ی ماریه را به قصد مهریه‌ی معشوقه‌ام هند بـه دسـت آورم و پدرم را نیز جستجو نمایم سپس به شهری رسیدم و در آن‌جا جنگ بر پای شد و خود را در خطر دیدم و بعد از آن یقینم حاصل شـد کـه گوشـواره مفقـود گردیده و پدرم نیز ناپدید شده. این مصیبت‌ها و ناامیدی‌هـا مـرا احاطـه نمـود و سینه‌ام تنگ شده بر بام اتاق خویش بر آمدم و هند را با پـدرم بـه یـاد آوردم و ناامیدی خویش را دیدم، حال من چگونه خواهد بود؟

سعدی گفت: « واقعاً از پیدا شدن پدرت بسیار خرسند شدیم. آیـا او را حـال نیکو است؟ »

– سپاس خدای را و به محبت و لطف شما پدرم سلامت است.

– آیا به دیدن ما خواهد آمد چون من می‌خواهم او را در خـدمت شـاه جبلـه معرفی نمایم تا خوشوقتی ما کامل شود. زیرا که هر مانعی از میان برداشته شده.

حماد مسئله‌ی نذر و حکایت عید قیامت را بـه خـاطر آورده در دل گفـت: « نه، هنوز ما را مانعی در راه می‌باشد و خود ندانم بعد از آن چه روی دهد. » و به سعدی گفت: « پدرم از شرف‌یابی حضور شاه جبله بسیار خوشوقت می‌باشد چون این موضوع شرافتی است که امثال ما در آرزوی آن هستند جز ایـن کـه اکنـون مشغله‌ای دارد که به این زودی نتواند به خدمت رسد. اما اولین فرصتی که بدسـت آورد مغتنم شمرده شرف‌یاب خواهد شد. »

۵۸

شاه جبله حماد با سعدی و هند مشغول بودنـد کـه ناگـاه در قـصر صـدای حرکت و قال و قیل شنیدند. یکی از خدمتگزاران آمده خبر آمدن شاه باز گفـت. حاضران از آمدن او بی‌خبـر و بـدون انتظـار یکـه خوردنـد و شـگفت داشـتند. برخاستند به جانب قصر راه افتادند و منتظر آمدن او شدند. هر یـک از آن‌هـا بـه فکری مشغول بودند. اما حماد بیش از همه نگران بود و اهتمام داشـت چـه ایـن نخستین دفعه بود که پس از آمدن از سفر جبله را ملاقات می‌نمود و بـیم داشـت که تهی‌دست باز آمدن او باعث کاسته شدن محبت جبله به او گردد. اما هند بنـا بر آن‌چه از مادر خود شنیده بود متوقع شفقت و مهربانی از پدرش نسبت به حماد بود، اما سعدی آمدن او را چنان غریب نشمرد چون او خود رسولی فرستاده و او را از آمدن حماد خبر داده بود و پیغام داده که فردا حماد به نزد ما آید. اگر شـاه مایل باشند تشریف بیاورند. مع القصه به قصر وارد شدند. در اتاق نشستند و هنـوز قرار نگرفته شنیدند که شاه وارد شد و اهل قصر به استقبال او شتافتند. حماد نیز با هند و مادرش بیرون آمده در باغ ایستادند، سواران رسیدند و جبله از اسـب فـرود آمد و جامه‌ی سفر در بر داشت که عبارت از عبایی کوتاه و شمشیر به کمر بسته بود و پیاده به باغ وارد شد. او به راست و چپ می‌نگریست و در جستجوی حماد

بود تا چشمش بر او افتاده به وی نزدیک شد، حماد به سوی او حرکت کرد. گامی بر می‌گرفت و گامی باز پس می‌رفت تا بنگرد از او چه به ظهور رسد. جبله به نزد او شتافت و حماد بر وی سلام نموده پاسخی از روی مهربانی داد و دستش را گرفته روی او را هم‌چون فرزند عزیز بوسید. خدمتگزاران نگران بودند. اما هند مراقب حرکات پدر خویش بود چون این رفتار دید قلبش از خوشحالی به رقص افتاد. و اشک خوشی از دیده فرو ریخت. مادرش نیز بسیار خوشدل شد، اما حماد دست عموی خویش بوسید و رضایت او را محقق داشت. بعد از آن جبله گفت:

« خوش آمدی فرزند عزیز من، سپاس خداوند را که به سلامت باز آمدی. »

حماد با رویی که آثار امتنان در آن هویدا بود گفت: « سپاس خداوند را در هر حالی. ولی من خداوند را سپاس می‌گذارم که بر من انعام فرموده و حضرت پادشاه غسان را از من راضی داشته و خود از ادای شکر این نعمت عاجزم، عمو جان. »

بعد از آن جبله نزد هند آمد و هند دستش را بوسیده او نیز رویش را بوسید و حماد می‌دید و بر این بوسه حسرت می‌خورد و غیرت برد. جبله به سعدی نیز تحیت گفته همگی به جانب اتاق راه افتادند و حماد لحظه‌ای چشم از روی هند بر نمی‌گرفت. انگار می‌خواست با نگاهش او را ببلعد و بعد از آن که وصال او را یقین نمود مفارقتش بر وی گران بود، و سلمان در جمله‌ی خدمتگزاران قصر ایستاده با حماد وارد باغ نشد که مبادا به این دو دوست از بودن او سخت بگذرد چون در میان عاشقان و معشوقان سخن‌ها گفته شود که احدی نباید بشنود.

جبله با سعدی و هند و حماد وارد اتاق شدند و حماد سلمان را طلبید که او هم وارد اتاق شد. حماد او را به نشستن خواند و او از روی ادب ابا ورزید، حماد برخاست و دستش را گرفته به حضور شاه آورد و گفت: « عمو جان من، این

دوست و رفیق خودم سلمان را در حضور مبارک معرفی می‌کنم که همیشه در سفر و حضر محل اعتماد من می‌باشد و در خصوص شاه جبله و سایر آل غسان بسی دوست و غیرتمند است. »

جبله به او مرحبا گفت و امر به نشستن فرمود. سلمان نشست. بعد از آن جبله به حماد خیره شد و از پدرش پرسید، حماد گفت: « او را در دیر بحیراء گذاشتیم که در فرصت دیگر به حضور مولایم مشرف گردد. »

ـ من بسیار خوشحال شدم که پریشانی شما بعد از مدتها به جمعیت بدل شد، و سبب این پریشانی آن پسرک نادان بود (یعنی ثعلبه) و من نیز از حال او غفلت داشتم تا بعد از مردن پدرش که دوستانش پراکنده شدند. بعضی از آن‌ها برای من حکایت کردند که این خیانتکار بعد از آن همه آزادگی و جوانمردی تو می‌خواست تو را به قتل برساند. و همین بس است که تو بعد از دیدن غدر و ناپاکی او از قتلش در گذشتی. ولی آن خائن به کیفر کردار خویش رسید و خوار و زبون گردید و در عهد پدرش نیز مردم به احترام پدر و ملاحظه‌ی ریاست او با وی همراهی داشتند. به محض این که حارث وفات یافت او را مانند هسته‌ی خرما به دور انداختند و بر سر زبان‌ها افتاد. اما از همه‌ی مصیبت‌ها بزرگتر برای او این است که بشنود تو آمده و به مراد خویش رسیده‌ای و خود یقین دارم که چون از عروسی آگاه شود از شدت لئامت و حسد فوراً جان سپرد. خدایش قبیح دارد.

وقتی جبله سخن می‌گفت ریشش می‌لرزید و چشمانش افروخته شده بود با وصف این که می‌خواست خشم خویش را فرو خورد و حال خود پنهان دارد. چون کلامش به پایان رسید ریش خود را با انگشتان شانه زده نظر بر اسبانی که در خارج قصر بسته بودند افکند و خود را به تماشای آن‌ها مشغول کرد.

اما حاضران بعد از تمام شدن صحبت او از ترس غضبش خاموش بودند. ولی

دل‌ها از خوشحالی می‌رقصید که او را نسبت به ثعلبه خشمناک می‌دیدند. بعد از آن جبله روی به سعدی نموده و گفت: «چیزی به ما بنوشان که درون ما را خنک سازد و شیرینی این جمعیت را بخوریم که داماد ما به سلامت باز گشت.»

سعدی گفت: «آیا بهتر نیست که بر سر سفره برویم و طعام و شربت را با هم صرف نماییم؟»

ـ نیکو باشد، چنین کنیم.

سعدی صفیر بر زد، و خدمتگزاری آمد، از او پرسید: «آیا طعام حاضر گردیده؟»

خدمتگزار جواب داد: «بلی خاتون من.»

جبله برخاست و به راه افتاد و سایرین نیز در پی او رفتند تا به اتاقی رسیدند که سفره گسترده و ظرف‌های طلا و نقره پر از اقسام طعام چیده بودند، بر سر سفره نشستند و به خوردن و آشامیدن مشغول شدند. همگی خوشحال بودند. چون از طعام فراغت یافتند از سر سفره برخاستند و جبله به نزد حماد آمده به او اشاره نمود که از پی من بیا، و حماد در پی او راه افتاد تا از قصر خارج شدند و در بعضی خیابان‌های باغ به راه مشغول شدند. چون تنها شدند جبله گفت: «بدان حماد که تو اکنون به منزله‌ی فرزند منی و خداوند قسمت نموده که تو داماد من باشی. اما این موضوع را من از خوشبختی هند می‌دانم زیرا که جوانمردی و شجاعت تو را افتخار بسیار بالاتر از حسب و نسب بلند مرتبه می‌باشد. و تعیین وقت عروسی را با خودت می‌گذارم تا هر زمان که خواهی انجام دهی. ولی توجه تو را به یک امر متوجه می‌کنم و آن این است که هند هم‌چنان که خود آگاهی داری اولاد منحصر ما می‌باشد و جز او فرزندی نداریم و مفارقت او بر ما بسیار گران است و لاجرم با تو شرط می‌کنم که پس از انجام عروسی تو با پدرت و هر

کس دیگر از کسانت که خواهی در نزد ما اقامت نمایی که بر سر و چشم ما جای داری. چون مملکت محتاج است که کسی متولی اموراتش شود و مرا فرزند نرینه نیست. چون با اهل هر قبیله به نیکویی و حسن سیاست رفتار نمایی. همگی بعد از ما در زیر سایه‌ی تو جمع آیند و بر آن‌ها پادشاه شوی.»

حماد ندانست چگونه شکر نعمت او باز گذارد. ولی در بین راه رفتن به ناگاه ایستاد و جبله نیز ایستاد، حماد گفت: «این نعمت‌ها و بزرگی‌ها زبان تمام مردان را از سپاس‌گذاری عاجز می‌کند و شرطی که با من فرمودید خود نعمتی جداگانه و مرحمتی بی‌کرانه می‌باشد. خدایت به نیکی پاداش بخشد. اما وقت عروسی را تعیین نمودن اکنون امکان ندارد و سبب آن را پنهان نمی‌دارم.» جبله پرسید: «سبب آن چیست؟ بگوی تا بدانم.»

ـ شاید مولای من، در روز اسب دوانی هنگامی که زره را می‌پوشیدم بلندی موی سر مرا ملاحظه فرموده باشند؟

ـ بلی، به خاطر دارم. علت بلندی آن چیست؟

ـ پدر من نذر نموده که اگر زندگی یابم موی از سرم نتراشد مگر در سال بیست و یکم از عمرم در دیر بحیراء در روز عید قیامت. تقریباً دو سال قبل آن وعده رسید و ما به بلقاء آمدیم، اتفاقی که از آن آگاهی دارید رخ داد و ثعلبه در عداوت من سعی نموده پدرم را گرفتند. و بعد از آن یکدیگر را ندیدیم مگر چندی قبل از این در مدینه. اکنون رأی پدرم بر آن است که منتظر عید قیامت آینده شویم تا موی سرم در دیر بتراشد، و مرا خبر داده که حکایتی در نزد او هست و بعد از تراشیدن موی سر با من خواهد گفت و سفارش کرده که پیش از آن روز به هیچ کار مهمی اقدام ننمایم، تا رأی مولایم چه باشد.

جبله از این سِر تعجب نمود و گفت: «تأخیر افکندن عروسی تا بعد از عید

قیامت مانعی ندارد ولی من از این سر متعجبم. آیا ندانی که از چه مقوله است؟»

ـ ابداً عمو جان، چیزی از آن ندانم و کسی نیز از آن آگاه نیست بجز پـدرم. و خودش به من می‌گفت: « وقتی اسیر شدم از مرگ و هیچ خطری بـیم نداشـتم جز این که می‌ترسیدم این سر از میان برود. »

ـ پس به انتظار عید قیامت باشیم که به زودی خواهد آمد.

بعد از آن هر دو به جانب قصر بازگشتند و هند با مـادرش در اتـاق نشـسته بودند. جبله و حماد نیز به آن‌ها پیوسـتند و بقیـه‌ی آن روز را در صـحبت‌هـای متفرقه گذراندند.

هنگام عصر که شد حماد عزم باز گشتن به دیر نمود که پدرش از دیر کردن او مشوش نشود. جبله گفت: « هر چه خواهی چنان کن فرزند، ولی آگـاه بـاش کـه تخت حوض و سایر قصرهای بلقاء برای پذیرایی تو گشاده می‌باشد که هـر وقت خود خواهی بیایی. »

حماد برخاست و دست عموی خود را بوسید و با هند و سـعدی وداع نمـود. سلمان نیز چنان کرده، اسبها را زین بر نهاده سوار شدند و با شتاب به جانب دیـر بحیراء رفتند تا پدر خود را از مهربانی و ملاطفت بی‌اندازه‌ی پادشـاه غـسان خبـر دهد که شاید راغب شده و به دیدن او بیاید.

با رفتن حماد هند از پشت سر بر او می‌نگریست تا از چـشم ناپدیـد شـد. و جبله آن چه در میان او با حماد گذشته بود به سعدی گفت و سـعدی نیـز بعـد از رفتن جبله با هند نقل نمود. هند از خوشحالی نزدیک بود در پـرواز در آیـد. امـا حماد هنگام شامگاه به دیر رسید و پـدرش در انتظـار او بـود. وقتـی او را دیـد استقبال نموده با هم به اتاقی رفتند و حماد آن‌چه از مهربانی و کرم جبله مـشاهده نموده بود به وی حکایت کرد و تمامی ماجرای را بیان نمـوده متوقـع بـود کـه

عبدالله از شنیدن آن شگفت زده و خرم و خوشحال شود، ولی بر خلاف چهـره‌ی او گرفته‌تر شد و کلمه‌ای بر زبان نیاورد. و حماد در کمال ناشکیبی منتظر رسیدن عید قیامت بود.

۵۹

موی ستردن اما هر چه روز عید قیامت نزدیک می‌شد گرفتگی خاطر عبدالله افزون می‌شد تا آن که گفتند فردا عید قیامت است. دانست که در روز عید از هر سوی به دیر آمده ازدحام نمایند و او جایی خلوت می‌خواست که حکایت را بر حماد فرو خواند. سپس به نزد رئیس دیر رفته او را از قصد خویش آگاه ساخت. رئیس پرسید: «کدام یک از اتاق‌ها را می‌خواهید؟ »

عبدالله گفت: « صومعه‌ی بحیراء بهتر است که جداگانه می‌باشد و محل خیر و کرامت است. »

ـ ولی در چنین روزی مردم از اطراف به عزم زیارت آن صومعه می‌آیند، چگونه ممکن است آن‌جا را برای شما خلوت نمایم؟

ـ بعد از بیرون آمدن ما مردم آن‌جا را زیارت نمایند چه بسا باشد که ما را در آن‌جا زیاده درنگی نباشد. نهایت تا ظهر در آن بپاییم.

چون عبدالله مردی با وقار و محترم بود رئیس شرم داشته و پذیرفت. عبدالله گفت: « فردا صبح انشاءالله خواهم آمد. »

ـ پس هنگام صبح فردا در صومعه یکدیگر را ملاقات نماییم.

رئیس دیر این را گفت و با تسبیح دست خویش بازی می‌کرد و دست‌هایش

از پیری می‌لرزید. بعد از آن عبدالله با رئیس وداع نموده به اتاق خویش رفت و نشسته منتظر آمدن حماد بود. اما حماد را حال بر این گونه بود که هفته‌ای دو سه روز به تخت حوض می‌رفت و از دیدار هند بهره یافته با او و مادرش می‌گذرانید. گاهی سلمان نیز با او بود و فرشته‌ی سعادت را پاسبان خویش می‌دید به خصوص از بابت آن‌چه از جبله شنیده بود که بعد از آن به پادشاهی رسد. و دیگر خیالی نداشت جز این که عید قیامت رسیده به نذر خود وفا نماید و با هند هم‌بستر شود. با این حال چون در پهلوی هند نشست و با او صحبت می‌کرد نذر را فراموش نموده از آینده‌ی خویش غافل شد. ولی پدرش به نزد جبله نرفت و هر نوبت که حماد از او تقاضای این مطلب می‌کرد عذری تراشیده از رفتن ابا می‌ورزید. وقتی که روز آخر رسید چنان که ذکر نمودیم عبدالله از نزد رئیس دیر باز گشته به اتاق خویش آمد و در انتظار حماد بود و حماد آن روز به تخت حوض رفته بود و سلمان نیز با او بود. هنگام عصر هر دو بر یک فراز مرکبان باز گشتند و چون به دیر رسیدند پیاده شده وارد دیر شدند و عبدالله را در انتظار خویش دیدند. عبدالله به حماد مرحبا گفته و گفت: « مگر نمی‌دانی فرزند که فردا عید قیامت است؟ »

ـ چرا پدر جان، من مستعد وفای نذر می‌باشم.

ـ خداوند نذر ما را قبول فرماید. و من خود با راهب پیر که در صومعه‌ی بحیراء اقامت دارد گفت و گو نمودم. آیا آن راهب را به خاطر داری؟

ـ بلی، به خاطر دارم که نوبتی نزد او نشستم و او حکایت استاد خودش بحیراء راهب را باز گفت.

ـ من با او گفت و گو نمودم که موی از سرت بسترد و بعد آن‌چه گویم بنویسد.

سلمان هم‌چنان دم در ایستاده چفیه و عقال خویش اصلاح می‌نمود که گشوده

شده بود. چون سخن عبدالله را شنید پیش آمده بر او نظر نمود و گفت: «آیا نوکرت سلمان را شایسته‌ی آگاهی بر این سر ندانی؟»

– چرا سلمان، زیرا که تو از همه کس شایسته‌تری و تو نیز با ما خواهی بود.

بقیه‌ی آن روز را گذرانیده در انتظار فردا بودند به خصوص عبدالله که در خلوت نشسته بود و مشغول ترتیب بعضی جامه‌ها بود، روز دیگر چون هنگام صبح شد برخاستند و وارد صومعه شدند و آن‌جا را با شمع‌ها روشن دیدند و خود می‌دانیم که آن صومعه عبارت از پنج قطعه سنگ بزرگ بود سه قطعه به جای سه دیوار و یکی در عوض در و دیگری سقف آن قرار داده بودند. بلکه اغلب ابنیه‌ی (حوران) بدین سان بود و تا کنون به همین شکل باقی است. زیرا که در آن سرزمین سنگ بسیار و چوب کم است. از این جهت کلیه عمارت‌ها را با سنگ بر آورده حتی سقف و در و پنجره و طاقچه نیز از سنگ درست شده بودند.

عبدالله با حماد و سلمان وارد صومعه شدند و راهب فرتوت را با قسیس در آن‌جا دیده که مشغول ذکر و نماز بودند و نیز دو تن از کشیشان پیر ناشناس دیگر را دیدند که چون همه به یک جای جمع شدند نخست شروع به نماز نمودند و بُخور بر آتش نهاده بعد از آن گیسوی حماد را گشودند تا بروی شانه و پشت کمرش فرو آویخت و بر گرد او سرودها خوانده ترنم نمودند. چنان که معمول آن‌ها بود. و کشیشان صلیب‌ها به دست گرفته بخوردان می‌گرداندند تا نماز به پایان آمد. بعد از آن فصلی از کتاب مقدس قرائت نمودند. و راهب پیر خسته شده بر زبر نشیمنی از سنگ نشست تا راحت جوید. عبدالله نزد او آمده مقراض به او داد و حماد را با گیسوی آویخته نزدیک او برد. راهب دست بر آورد و دسته‌ای از گیسوی او را گرفته دعا خواند و آن را چید که به نذر و فایده باشد و مابقی گیسو بر جای ماند که در معاودت منزل بچینند. چون انجمن منقضی

گردید، عبدالله به راهب اشاراتی نمود که می‌خواهد خلوت شود و راهب حاضران را بیرون فرستاد و خود او با عبدالله و حماد و سلمان باقی ماندند و چراغ‌ها را خاموش نمودند، فقط چراغدان‌های زیتون که مقابل شمایل‌ها روشن بود بر جای گذاشتند. عبدالله به سلمان اشاره نمود که در را بندند. سلمان به جانب در رفت ولی گمان نمی‌کرد که بتواند به تنهایی سنگ به آن بزرگی را حرکت دهد. اما تا دست بر آن نهاد فوراً بسته شد. و این صنعت مخصوص اهل حوران است که این درها را قسمتی ترکیب نمایند که به آسانی بسته و گشاده گردد.

چون در صومعه بسته و روشنایی ضعیف شد چنان احساس نمودند که از عالم منقطع گردیده و به عالم دیگری در آمدند، قلب حماد بی‌اختیار می‌تپید که چه می‌خواهد بشنود. عبدالله جبه از تن حماد بیرون آورد و بقچه‌ای که همراه داشت گشود و قبای زرافشان که شبیه طیلسان بود بیرون آورد. آن را سال‌ها محافظت و نگاهداری کرده بود. سپس آن را بوسیده بر روی شانه‌ی وی افکند. قطعه‌ی پوستی بیرون آورد. بر زمین مقابل راهب گسترده و خود بر روی آن به دو زانو در آمد. همه خاموش و مراقب حرکات عبدالله بودند تا از او چه به ظهور رسد.

۶۰

آشکار ساختن راز چون همگی آرام یافتند. عبدالله متوجه راهب شده و گفت: «آگاه باش مولای من، اکنون ما در خانه‌ی خدا هستیم و برای عمل مقدسی در این جا جمع آمده‌ایم. پس آن‌چه در میان ما گذرد، کسی جز خدای نداند. من حکایتی را که بیست و اندی سال از این پیش به من امانت سپرده‌اند به شما باز گویم و امیدوارم به آن گوش فرا دهید تا تمام گردد و بعد از آن از شما التماس آن دارم که آن را از تمام روی زمین پنهان دارید. آیا این پیمان با من می‌بندید؟»

راهب گفت: «بلی مولای من، راز تو هرگز از دیوارهای صومعه بیرون نرود.»

ـ نخست از جناب مقدس شما استدعا دارم که پیش از شروع در کلام نماز ربانی بر ما تلاوت فرمایید و هر یک سوگند یاد کنیم که این راز را از هر آدمی پنهان داریم.»

راهب شروع به نماز نمود: (ای پدر ما که در آسمانی ...) و بعد از آن هر یک به صلیب و معمودیه سوگند یاد نمودند که آن‌چه بشوند به کسی نگویند، چون سوگند انجام یافت عبدالله را دیدند که به حال ادب نشسته، انگار در مجلسی

بزرگ قرار گرفته بود، رنگ از رویش پریده بود. حاضران از منظرش هراس نمودند و بیشتر از ضعف روشنایی و خلوت بودن آن مکان به هیبت افتاده بودند. عبدالله بر حماد نگریسته به او خطاب نمود و گفت: «آگاه باش ای فرزند، نسب تمامی عرب به دو اصل بزرگ پیوندد و ایشان قحطان و اسمعیل می‌باشند. اما از نسل قحطان یمن و اطراف آن آبادی یافت و از نسل اسمعیل حجاز و حوالی آن پس نسل اسمعیل را عرب اسمعیلی یا عدنانی گویند. نسب تو به یکی از نیاکان آن‌ها که عدنان نام داشته و نسل قحطان را اعراب قحطانی نامند و از نژاد قحطان چندین دولت برقرار گردید که مالک شرق و غرب بودند از آن جمله (تبایعه)، (حمیر) و (سبا) و از مملکت سبا ملکه‌ی معروف آن بلقیس بود، ذکر او در تورات آمده است و او به حضرت سلیمان پیامبر شتافت. خلاصه مملکت سبا هم‌چنان آباد و معمور بود تا سیل عرم آمد و اهل آن پراکنده شدند. آیا می‌دانید سیل عرم چیست؟»

حماد گفت: «نه پدر جان، نمی‌دانم.»

عبدالله گفت: «بدان فرزند، مملکت یمن و باقی جزیره‌ی عربستان سرزمینی سخت و بی‌آب است که نهری یا چشمه یا رودی در آن نیست. و اعتماد تمام مردم در کشت و زرع و باغات خود بر آب باران است که در مجرای دره‌ها جمع شده هم‌چون رودی بزرگ روان گردد. ولی در تابستان به کلی خشک شود.

پس محض رفع این غائله در عرض دره‌ها ما بین دو کوه سدها از سنگ بنا کنند که جلو آب باران را نگاه داشته در آن جمع شود و آب به زمین‌های بلند نیز برسد از جمله‌ی این سدها سدی بزرگ در یمن بود که عرم نام داشت و پادشاهان قدیم یمن با سنگ‌های ستبر بنا نموده وسط سنگ‌ها را فار اندوده بودند و در آن سد سوراخ چند از پایین تا بالا قرار داده بودند که آب آن به تدریج

احتیاج به کشت و زراعت آن‌ها رسد، جمعی پاسبانان و مستحفظ آن سد بودند که در گشودن سوراخ‌ها و تقسیم آب عمر خویش به پای می‌بردند. رفته رفته و به مرور زمان آن سد رو به خرابی نهاد و دیوارش شکاف برداشت. از افتادن آن بیم نمودند و اهل یمن در آن وقت بنی‌کهلان بن سبا از اعراب قحطانی بودند و دولت آن‌ها ضعیف شده امور آن مختل و نزدیک به انقراض بود و لاجرم در صدد مرمت و مواظبت سد بر نیامدند و اندک اندک آثار خرابی در آن عیان گردید. مردم به وحشت افتادند که به ناگاه خراب گردد و آب آن‌ها را غرق ساخته و خانه‌هایشان را خراب کند. سپس هر طایفه و قبیله در روزی از آن‌جا کوچ نمودند و رفتند تا دو قبیله بیشتر نماند و به ناگاه سد شکافت و آب آن به شهر و خانه‌های آن‌ها رسید. بعضی غرق شدند و بعضی دیگر نجات یافته در روی زمین پراکنده شدند. و نام این سیل، سیل عرم شد. تقریباً تاریخ آن شش صد سال از این پیش بوده.

حاضران گوش به صحبت عبدالله فرا داده در سخنان او چیزی که موجب نهفتن و پوشیده داشتن باشد ندیدند و تعجب نمودند ولی صبر کردند تا بنگرند بعد از آن‌چه خواهد گفت؟ عبدالله خیال آن‌ها را دریافت و گفت: « آری، در سخنان من خبری مهم ندیدید، من قصه‌ای که بر سر زبان تمامی مردم افتاده به شما گفتم، ولی خواستم اصل و نسب پادشاهان عراق را که در شهر حیره اقامت داشتند باز نموده از آن‌جا بر سر راز بروم. اندکی مهلت دهید و ملول نشوید. »

۶۱

پادشاهان حیره همانا به شما گفتم که اولاد کهلان پیش از سیل و بعد از سیل متفرق شدند وآن‌ها سه قبیله بودند (لخم) ، (ازد) و (طی). اما قبیله‌ی لخم، اجداد ما می‌باشند که در عراق اقامت کردند و آل منذر پادشاهان حیره از نسل آن‌ها هستند. (ازد) اولاد غسان می‌باشند که اعراب این مملکت شام هستند. اما (طی) در نجد و حجاز سکنی گزیدند.

در این‌جا حماد خشنود شد که در میان لخمیان و غسانیان خویشاوندی است ولی هم‌چنان پریشان خاطر بود تا به پایان صحبت رسند و هم‌چنین سلمان، اما راهب به هیچ وجه اضطراب و تشویشی نداشت، گفتی پیری و تجربه‌ی روزگار او را تعلیم داده بود تا به اتفاقات روی زمین اعتنا ننماید و علاوه بر این آن‌چه عبدالله می‌گفت راهب از آن بی‌خبر نبود، اما عبدالله صحبت خویش را ادامه داد و گفت: « دانستید که پادشاهان حیره از لخم و نسب آن‌ها به کهلان بن سبا از اعراب قحطانی یمن پیوسته شد. خلاصه بنی لخم به عراق آمده مدتی در آن اقامت جستند و دیر زمانی نگذشت که نیاکان ما بر آن استیلا یافته در تحت رعایت پادشاهان عجم به سلطنت رسیدند و شهر حیره را پایتخت خود قرار دادند دیگر بیش از این سخن دراز نکنم که شما را ملالت نگیرد و به طور اختصار گویم که ده و اندی

پادشاه از نیاکان ما بر تخت سلطنت حیره بـر آمدنـد کـه معـروف‌تـر از همـه امراءالقیس بن عمر می‌باشد و در مأثر او مذکور است که چون از ملک یمن آمد آئین بت‌پرستی داشت بعد از آن که در عراق با راهبان و مسیحیان آمیزش نمـود نصرانیت اختیار نمود و نخستین کس از پادشاهان عراق او بود که آئین مـسیحی پذیرفت. بعد از او نعمان بن امراءالقیس بود که اعور نام داشت و دو قصر معروف (خورنق و سدیر) را او بنا نمود و از کارهای غریب او این بود که چون سلطنتش بزرگ شد و چشمش از مال و منال دنیوی پر گردید به زهد گراییده و سلطنت را گذاشت و در کنج عزلت به عبادت پرداخت. بعـد از منـذر، اسـود بـود کـه بـا غسانیان در صد و پنجاه سال قبل رزم آزموده چند تن از پادشاهان آن‌ها را اسـیر نمود و همین معنی باعث استمرار دشمنی و جنگ در میان ما و آن‌ها شد. بعـد از او پادشاهان بسیار سلطنت یافتند از آن جمله (منذر بن ماء السماء) کـه معاصـر کسری انوشیروان پادشاه معروف عجم بود و حکایت او با پادشاه عجـم طـولانی است. او را گذاشته بگذریم. مع القصه آخرین پادشاه حیره (نعمان بن منذر) بود.»

چون عبدالله این نام را برد راهب فوراً گفت: « ابو قابوس را می‌گویی؟»

ـ بلی، کنیت او ابو قابوس بود.

راهب گفت: « هم او بود که کسری پرویزش را کشت و به سبب کشتن او جنگ (ذی‌قار) واقع شد و من در آن وقت جوان بودم و این اتفاقات را بـا چـشم خویش دیده شاه نعمان را می‌شناختم. خدایش رحمـت کنـد مـرا بـا او حکـایتی طولانی می‌باشد. »

۶۲

کشته شدن نعمان بن منـذر عبدالله خمیازه کشید و در جای خـویش راسـت نشست و ردا را بر دوش خود اصلاح نمود و گفـت: «هـان، بـه اصـل مقـصود رسیدیم. اکنون نیکو گوش دارید تا اتفاقات غریبه‌ای که می‌دانم بر شما خوانم.»

این را گفت و اشکش در دیده درخشید و آهسته آن را بسترد و اگر ضـعف روشنایی آن مکان نبود اشکش آشکار می‌شد. ولی خودداری نمـود و دوبـاره بـه صحبت ادامه داد و گفت: « همانا حاجت نیست تا شاه نعمان را برای شما وصف نمایم. چون همه او را می‌شناسید. مگر حماد و همین قدر در وصف او گویم کـه پادشاهی جوانمرد و شجاع و راستگو بود و بعد از آن که آئین مسیحی در مملکت او از میان رفته مبدل به بت پرستی شده بود بار دیگر آن را ترویج نمـود و اصـل جان کلام مطلب بر شما روشن نگردد مگر بعد از آن که تفصیل سـلطنت یـافتن نعمان را برای شما ذکر نمایم. چون پدر او منذر پیش از او سلطنت حیره داشت و در عهد او در درگاه کسری مردی عدنانی بود که عدی بن زید نام داشت و زبـان عربی و فارسی را نیکو می‌دانست و در حضرت کسری مقرب بود و منزلتی عظیم داشت و منذر را دوازده پسر بود که یکی از آن‌ها همین نعمان بود که ذکرش در میان می‌باشد و او در نزد عدی بن زید تربیت یافته و در خانه‌ی او شیر خورده بود

و پسر دیگر او را (اسود) نام بود که در قبیله‌ی بنی (مرین) تربیت یافته بود. منذر وفات یافت و کسری با عدی گفت و گو نمود تا که او را والی حیره سازد و گفت: « مرا رأی بر آن است که سلطنت را از آل منذر گرفته به یک نفر از چاکران خود دهم. » و بعد منصرف شد و گفت: « آیا در میان اولاد منذر کسی قابل سلطنت باشد؟ »

عدی گفت: « پادشاه به سلامت باد آن‌ها ده و اندی جوانند و همگی شجاع و رشید و قابل سلطنت می‌باشند. اگر فرمان دهید آن‌ها را به خدمت آورم. » گفت: «بیاور.»

عدی کسی را فرستاد و آن‌ها را به مدائن طلبید و در دل داشت که سلطنت را برای نعمان مقرر دارد که در نزد خودش تربیت یافته بود و لاجرم پیش از رفتن به حضور کسری با نعمان خلوت نموده، بعضی سخنان به او آموخت که در حضور کسری باز گوید. او چنان کرده و کسری سلطنت به او داد. رئیس بنی مرین که پسر دیگر منذر را تربیت نموده بود از این موضوع گرفته خاطر شد، چون امید آن داشت که سلطنت به اسود رسیده خودش به توسط او فرمانروایی کند. سپس اسود را بر انگیخت تا از عدی کینه جوید، به این بهانه که او عدنانی بوده و در میان عدنانی و قحطانی خصومت و رقابت باشد. اسود نیز با او هم‌دست شد کار خود به او سپرد و مرینی همه روزه با تحفه و هدیه به نعمان تقرب می‌جست و از عدی سخن چینی می‌کرد و با اهل مجلس و ندیمان نعمان توطئه نموده درباره‌ی عدی سخنان می‌گفتند از آن جمله آن که عدی می‌گوید: « نعمان زیر دست من می‌باشد و من او را به سلطنت رسانیدم.» و از این گونه سخنان گفتند تا نعمان از او کینه به دل گرفت و او را به بهانه‌ی دیدن طلب نمود. چون عدی آمد نعمان فرمان داد او را در مکانی خارج از حیره حبس نمایند و قدغن

کرد احدی نزد او نرود. عدی دانست که درباره‌ی او سخن چینی نموده‌اند. از محبس نامه‌های نظم و نثر به او نگاشته و اظهار بی‌گناهی نمود. ولی سودمند نیفتاد. عدی را برادری بود که (ابی) نام داشت، نامه به او نگاشته خلاصی خویش را از او طلبید. و ابی نزد کسری شتافته او را از حال عدی آگاهی داد. کسری حکمی به نعمان نوشت تا عدی را رها سازد. دشمنان عدی که اغلب از قبیله‌ی غسان اهل این دیار بودند نزد نعمان آمده او را بر انگیختند تا پیش از رسیدن حکم کسری عدی را به قتل رساند و در این باب تدبیرها کردند که شرح آن طولانی می‌باشد. و رسول کسری پیش از رسیدن به حیره به محبس عدی رفته مژده‌ی خلاصی او را به وی گفته، بعد از آن به حیره آمد و پیش از رسیدن او نعمان جمعی فرستاد تا عدی را کشتند. بعد از آن نامه‌ی کسری به او رسید. در پاسخ نوشت که عدی بدرود زندگانی نمود. ولی دیری نگذشت که دریافت عدی بی گناه بوده و او بد کرده. پس یکی از فرزندان عدی را که زید نام داشت بر آورده تربیت کرد و منزلتش را بلند ساخته و در خدمت کسری واسطه شد تا او را به جای پدرش گذارد و کسری نیز در پذیرفت اندکی نگذشت که اشخاص سخن چین کیفیت قتل پدرش را به زید گفتند و او از نعمان کینه به دل گرفته و در نزد کسری بر ضد او سعی نمود و تدبیری غریب در این باب کرد. شرح آن تدبیر بر این گونه بود که پادشاهان عجم را عادت بود همه ساله به ایالت‌ها مأمورین مخصوص فرستاده دختران دوشیزه با صفات مخصوص برای هم‌خوابگی و خدمتگزاری خود می‌طلبیدند. ولی از قبایل عرب دختر نمی‌خواستند یا به سبب آن که دختران عرب را قابل نمی‌دانستند یا محض این که عرب دختر به بیگانه نمی‌دادند. در این نوبت چون موقع گسیل داشتن فرستادگان به ایالت‌ها رسید، زید به کسری گفت: « همانا در حیره دوشیزگانی باشد که تمامی اوصاف جمال در

آن‌ها جمع است. اگر از نعمان بخواهی چند تن از دوشیزگان عرب بـه حـضرت فرستد شاید پسند افتد. »

زید این سخن از آن رو گفت که می‌دانست نعمان به این موضوع رضا ندهـد و به این سبب در میان کسری با او نفرت واقـع شـود. سـپس کـسری یکـی از معتمدان خود را با زید همراه نموده به نزد نعمان گسیل داشـت. چـون بـه حیـره رسیدند و فرمان کسری رسانیدند، این موضوع بـر نعمـان گـران آمـده بـه زیـد نگریست و گفت: « همانا گاو چشمان عراق و غزالان عجم کسری را از دختران عرب بی‌نیاز دارد. ما را دختری نباشد. »، فرستاده‌ی کسری معنی کـلام نعمـان را به فارسی از زید پرسید، زید گفت: « می گوید گـاوان عـراق و وحـشیان عجـم کسری را کافی است، او را با دختران عرب چه کار؟ »

بعد از آن به نزد کسری باز گشته او را خبر دادند و ثابت داشتند کـه مـراد نعمان توهین و خوار ساختن کسری بوده. کسری سخت به خشم افتاد. ولی خـشم خویش پنهان داشت و نعمان خشم او دریافته مستعد و منتظر بود تا نامه‌ی کسری در طلب او برسید. نعمان فهمید که او را برای کشتن طلبیده و سلاح بر تن راست نمود. زن و فرزند همراه بر گرفت و فرار نمود. و من از آنان بودم که دیر زمانی در خدمت نعمان بودم و به من مأنوس و از همراهی من خرم بود. چون عزم فـرار داشت به من گفت: «تو چه خواهی کرد، عبدالله؟ »

گفتم: « به هر جا روی در خدمتت بیایم. »

گفت: « جانت در خطر افتد! »

گفتم: « من جان خود از جان آقایم نعمان عزیزتر نمی‌دانم. »

گفت: « آفرین بر تو و آفرین برای غیرت وفای تو. »

و همراهش روان شدم تا به قبیله‌ی طی رسیدیم کـه در بـالای نجـد اقامـت

داشتند. نعمان از آن‌ها خواهان حمایت شد، تا او را در میان دو کوه اجا و سـلمی پناه دهند. گفتند: «هرگز امکان ندارد و اگر سمت دامادی ما را نداشتی تو را بـه قتل می‌رساندیم، چون ما را حاجتی به دشمنی کسری نباشد. »

ناچار آن‌ها را گذاشته به قبیله‌های دیگر شتافتیم و هـیچ یـک مـا را از بـیم کسری نپذیرفتند تا به شخصی از قبیله‌ی بکرین وائـل رسـیدیم کـه (هـانی بـن مسعود) نام داشت و مردی کریم و زنهار دار بود و وقتی نعمان در حق او احسان کرده بود. چون اکنون از او حمایت طلبیده گفت: « من تو را هم‌چون جان و تن و زن و فرزند خویش حمایت می‌نمایم مادامی که از طایفه‌ی من یک تـن بـاقی باشند، ولی برای تو سودی ندارد چون این موضوع موجب هلاکت من و تو با هم شود. اما اگر اجازه دهی تو را اشاره می کنم که خود به نـزد کـسری رفتـه از او پوزش خواهی و هدیه‌ها با خویش ببری. اگر از تو در گذرد دوباره به سلطنت باز گردی وگر نه مرگ به از این باشد که بازیچه‌ی گدایان عرب گردی. »

نعمان این رأی را پسندید و گفت: « با حرم و کسان خویش چه کنم؟»

ـ آن‌ها به زنهار من هستند و احدی به آن‌ها نمی‌رسد. مگر بعد از آن که بـر دختران خودم دست یابند.

نعمان این موضوع را نیز پذیرفت. ولی من از عاقبت کـار بیمنـاک بـودم و خیال کردم او را از رفتن باز دارم، اما جسارت آن نکردم، چون رخسار سرخ او را دیدم. چنان رنگش پریده بود که انگار یرقان دارد و این کـار او را بـسیار مهـم آمده از جای برخاست و با قد کوتاه خود به راه افتاد و سبیل‌هـای بـور خـود را می‌تاباند. معلوم بود از رفتن بیمناک است. چون ضمیرش او را دلالت می‌داد. بعد از آن لحظه‌ای فکر نموده و گفت: « مرا چنین بـه خـاطر رسـد بـرادر، نخـست هدیه‌ای به سوی کسری فرستم. اگر آن را بپذیرد خودم نیز می‌روم. »

هانی گفت: « رأیت به صواب می‌باشد. »

نعمان در دم تحفه‌ها و هدیه‌ها حاضر نموده به حضرت کسری فرستاد و او از روی خدعه آن‌ها را در پذیرفت. ولاجرم مولایم نعمان به نزد او روان شد و چون خواست برود من به او گفتم: « همی دان همراهت بیایم و لحظه‌ای از تو دور نشوم. »

گفت: « نیکوتر آن باشد که نزد زنان و حرم من بپایی. »

گفتم: « آن‌ها در زنهار هانی بن مسعود هستند و من ناگزیر از تو جدا نگردم.»

و او مرا همراه خود برد. دل من گواهی خبر بدی را می‌داد. هنگامی که به مداین رسیدیم از زید بن عدی دیدار نمودیم. من از دیدار او فال بد گرفتم و قصد بد او را دانستم و نیکو دریافته بودم چون زید را چشمش به ما افتاد گفت: « هان نعمانک! اگر در رفتن توانی به در رو. »

نعمان گفت: « سوگند به خدای، اگر زندگی یابم، چنان تو را بکشم که هیچ عربی را به آن سان نکشته باشند و تو را به پدرت ملحق سازم. »

زید ملعون خندید و نعمان را تهدید نمود. ما دانستیم که این تدبیر را او اندیشیده و نعمان به یقین دانست که اجلش نزدیک رسیده و از قضای الهی نمی‌توان گریخت. چون به حضرت کسری رسید فرمان نمود او را زنجیر کرده در خانقین به حبس اندازند. من گاهی دزدیده نزد او به زندان می‌رفتم و امید داشتم نجات یابد، اما ابداً خودش امیدی نداشت.

۶۳

راز روزی هنگام صبح به نزد او رفتم و او را دیدم. حالش تغییر نموده رنگش پریده بود، انگار از خطری نزدیک هراسان بود. من خود هرگز منظر ترسناک او را در آن روز فراموش نمی‌کنم. سپس ایستاده و منتظر امر او بودم که ناگاه گفت: « عبدالله! »

گفتم: « لبیک مولای من. »

گفت: « می‌خواهم مطلبی به تو بسپارم. آیا با من پیمان نهی که آن را حفظ نمایی؟»

گفتم: « البته مولای من، با جان و دل می‌پذیرم. »

سپس دست برد و این قبای زرتار از دوش خویش گرفت.

چون این را گفت قبا را از دوش خود برداشته در مقابل خویش نهاد و به من داد. بعد از آن این انگشتر که نام و لقبش بر آن نقش بود بیرون آورده به دست من داد.

عبدالله دست برده از جیب انگشتر را بیرون آورده بر روی قبا نهاد. حاضران نفس‌ها حبس نموده گوش فرا داده بودند تا از آن خطر نزدیک چه گوید. عبدالله چهره‌اش تغییر نموده و صدایش گرفت و در ضمن سخن گفتن می‌لرزید، ادامه

داد: «و از آن پس حقه‌ای از جیب خود بیرون آورد و سر را آن بگشود و یک جفت گوشواره‌ی مروارید خوشاب از آن بیرون آورده به من داد و باز در جای خودش نهاد و حقه را از جیب بیرون آورده بر روی قبا و انگشتر گذاشت و گفت، گوشواره‌ی ماریه که مروارید آن ضرب‌المثل می‌باشد، همین است.» چون نعمان انگشتر و گوشواره را به من داد، گفت: «ای عبدالله آگاه باش که تا پایان زندگانی در این زندان خواهم بود و پس از من سلطنت حیره از چنگ لخمیان بیرون شود، چون زید از بیم این که انتقام مرا بجویند نهایت سعی در خار ساختن آن‌ها خواهد نمود. و در میان اولاد خودم کسی را نمی‌شناسم که این ننگ بر گیرد. اما در میان زنانم که در خانه هانی بن مسعود می‌باشند سمیه باردار است و به همین نزدیکی بار بنهد تو به نزد او رفته این انگشتر و گوشواره به او بده و به او بگو اگر فرزندش پسر باشد، تربیت آن به تو وا گذارد و تو او را مردی جنگی تربیت نمای، تا جوانمرد و آزاده باشد. اما حذر نمای که موی سرش نتراشی یا او را از نسبش خبر دهی، تا به سن بیست و یک سال رسد. چون بدان سن رسید در دیر بحیراء موی سرش تراشیده نسبش به او بگو و این انگشتر و گوشواره به او بده و این قبا را در برش کن...

هنوز کلام عبدالله تمام نشده بود که حاضران همه یکه خوردند به خصوص حماد که خود را در خواب می‌پنداشت و ضعف روشنی با آرامی آن مکان او را بر این خیال بیشتر وا می‌داشت. چون سخن عبدالله به این اندازه رسید، همگی یقین نمودند حماد پسر شاه نعمان است و با نظر احترام بر او نگریستند. اما عبدالله چون به این سخن رسید که انگشتر را با گوشواره به او و قبا را در برش کن، بر پای خاسته قبا را به دوش حماد افکند و انگشتری در دستش نموده دست او را گرفت و بر فراز نشیمن سنگی که در آن‌جا بود نشانید و خواست دستش را ببوسد. حماد

شرم داشته دست خویش به عقب کشید. عبدالله گفت: «شرم مدار مولای من، اکنون تو آقای من و پسر شاه نعمان می‌باشی و زمان پدری عبدالله منقضی گردیده.»

حماد بر بالای نشیمن نشست و عبدالله در مقابلش نشست. سلمان دستش را بوسید و با حال ادب نشسته و گفت: «سوگند به خدای، من از روزی که او را دیدم رعب پادشاهان در چهره‌اش مشاهده می‌کردم.»

اما راهب با وجود ضعف پیری بر پای خاست و دست بر سر حماد نهاده برای او دعای طول عمر نمود و سرش را بوسید. در تمام این احوال حماد خود را در خواب می‌پنداشت ولی از دانستن نسب خویش بسیار خوشحال شد و میل داشت که هند در آن‌جا حاضر بود و او نیز بیان نسب وی را می‌شنید و خوشحال می‌شد. به خاطرش رسید که خوشبختی او به نهایت رسیده، چون خود پسر پادشاه می‌باشد و با دختر پادشاه همسر شده و به زودی پادشاه غسان می‌شود.

اما عبدالله بناگاه برخاست و گفت: «هنوز سخن من به نهایت نرسیده، آیا تا آخر آن گوش می‌دهید؟»

همه گفتند: «بگو که بشنویم.»

عبدالله دست به جیب برده لوله‌ای از نقره به کلفتی یک انگشت بیرون آورده به حماد داد و گفت: «آقایم نعمان این لوله نیز به من سپرد و مرا سوگند داد تا او را سر به مهر به تو بسپارم. اکنون بستان و آن را گشوده بخوان تا چه نوشته و به فرمان پدر رفتار نما.»

حماد دست فرا برد و لوله را گرفته خواست آن را بگشاید. عبدالله دستش را گرفته و گفت: «تا کلام من به پایان نیاید آن را نگشای.»

حماد گفت: «هر چه می‌خواهی بگو.»

عبدالله گفت: « چون نعمان وصیت بگذاشت، بگریست و من نیز گریستم. اما محض خاطر او گریستن خویش پنهان می‌کردم. بعد از آن گفت: « بدان ای عبدالله که قضای الهی واقع خواهد شد. پس از تو می‌خواهم که این راز نگاه داری تا وقت آن برسد هر گاه خودم زنده از این حبس بیرون آیم مسئله روی دیگر خواهد داشت. » اما افسوس مولای من که از آن حبس بیرون نیامد و قضای حتمی رسیده به درد طاعون از دنیا رفت. این را که گفت اشک به چشمان همه نشست و همگی آه کشیدند. عبدالله ادامه داد: « بعد از آن من چون چنین دیدم به نزد هانی باز گشتم و مادرت سمیه را که به تو حامله بود دیدار نموده وصیت شویش را به او گفتم. او نیز اطاعت نمود من منتظر شدم تا بار بگذاشت. ولی افسوس که پس از ولادت تو بجز چند روز زنده نماند و من تو را گرفته شرح حال را به هانی گفتم و تو را به خانه‌ی خود آورده دایه برایت گرفتم و تربیت نمودم تا به این حد رسیدی. »

۶۴

جنگ ذی قار شاید از من باز پرسی که کار امانت پدرت در نزد هانی به کجا انجامید. پس می‌گویم مولای من، پس از وفات نعمان کسری آگاه گردید که امانت‌های او با اهل و عیالش در نزد هانی می‌باشد و از آن جمله چهار هزار شکه است (شکه یک دست اسلحه‌ی کامل باشد) و نامه‌ای به هانی نگاشت که امانت نعمان را به نزد او گسیل سازد، هانی به ملاحظه‌ی پاس عهد و رعایت زنهار از دادن آن‌ها سر باز زد، و عامل کسری در آن وقت در (عین‌التمر) و اطراف آن تا حیره شخصی بود که (ایاس بن قبیصه‌ی طائی) نام داشت. کسری او را به نزد خویش طلبیده با او مشورت نمود که بر قبیله‌ی بکر بن وائل غارت افکند. ایاس بدین معنی رأی داد و کسری دو رایت پدرت نعمان را که یکی (شهباء) و دیگری (دوسه) نام داشت برای او بر بست و او را سردار نموده و سپاهی نیز از عجم با او همراه ساخت و اردویی از عرب و عجم فراهم شد که کوه‌ها را از جای می‌کندند و اسب و شتر و آذوقه و لوازم جنگ بسیار با آن‌ها بود. چون این خبر به هانی بن مسعود رسید با مردان قبیله‌ی خویش به ملاقات آن‌ها شتافت و در مکانی که به ذی‌قار موسوم بود دو لشکر با یکدیگر ملاقات نمودند و جنگی سخت در میانه واقع شد که معروف به جنگ ذی‌قار شد و امر آن در عالم شهرت

یافته، آن روز عرب بر عجم غالب آمد؛ و این واقعه اندکی قبل از ظهور اسلام بود و ایاس بعد از شکست یافتن فرار نموده و به درگاه کسری شتافت و کسری از او جویای خبر شد. گفت: « بر قبیله‌ی بکر بن وائل پیروز شدیدم و مردان آن‌ها را از دم شمشیر گذرانیده زنان را اسیر نمودم.

کسری خوشحال شد و به او جایزه بسیار داد. ولی ایاس بیم نمود که دروغش به زودی رسوا شود و اجازه طلبیده به عین‌التمر باز گشت. بعد از آن شخصی از اهل حیره به نزد کسری آمده و شکست لشکر عجم و فرار ایاس را به عرضش رسانید. کسری به خشم آمد و سخن آن شخص را باور نداشت و فرمان نمود تا شانه‌هایش از جای بر کنند. و کلام ایاس را صدق دانسته او را والی حیره نمود. و بعد از او مردی دیگر از عجمان ولایت یافت و از پس او یکی از برادرانش که منذر نام داشت به ایالت آن بر قرار شد. ولی اکنون باز ایاس ابن قبیصه والی آن‌جا می‌باشد و امانت‌ها هم‌چنان در نزد هانی است. »

حماد از انتظار ملول گردید تا بداند در آن لوله چه باشد. چون عبدالله از صحبت فارغ گردید، از جای برخاست و از شدت انقلاب احوال و یاد آوری مصائب خسته شده به حماد گفت: « لوله را به من ده مولای من. »

از راهب خواهش نمود تا پیش از گشودن آن دعای برکت بر وی بخواند. راهب چنان نمود و همه برخاستند. بعد از آن عبدالله سر لوله را با کاردی بگشود و آن را نزدیک چراغی که در پهلوی شمایل آویخته بود آورده و در داخل آن نظر انداخت و تمامی حاضران گردن‌ها کشیده از چپ و راست بر آن می‌نگریستند. عبدالله در داخل آن لفافی از پوست دید و آن را بیرون آورد و گشود. قطعه‌ی پوست دیگری در آن بود که با حروف سطرنجیلی نوشته‌ای بر آن نقش بود. چون اهل عراق تا آن زمان با آن خط می‌نوشتند. حاضران چشمها

دوخته بودند تا آن نوشته چه باشد و عبدالله شروع به خواندن آن نموده و چنین خواند:

« این نامه‌ای است از نعمان که به سرای پایندگی در آمده به سوی فرزندش که در میان زندگان جای دارد. همانا این نامه را در هنگامی نگاشتم که من در عالم وجود بودم و تو در پس پرده‌ی خفا مکان داشتی. اما زمانی آن را می‌خوانی که من به عالم غیب باز گشته تو در عرصه‌ی ظهور و به روز باشی. چون این نامه پس از ادای نذر خویش بخوانی و از حقیقت نسب خویش آگاه شوی. دانسته باش که استخوان‌های من از تاریکی قبر تو را می‌خواند و به شرف نیاکانت از قبیله‌ی لخم سوگند می‌دهد که به هیچ زنی نزدیک نشوی و جرعه‌ای شراب ننوشی تا انتقام پدرت را از پادشاهان عجم بستانی که چون این کار را بکنی تو با نسل و نژاد تو مبارک و میمون زیست کنید وگر نه استخوان من از کین تو می‌لرزد و جانم دردناک باشد و از روزنه‌ی آخرت بر تو نگریسته مراقب حرکاتت باشم، چون به زودی من با تو در موقفی جمع آمده حسابها بپردازیم. والسلام. »

هنوز خواندن نامه به پایان نیامده بود که اعضای بدن حماد لرزید. چگونه لرزی زیرا که تمامی سعی و کوشش‌های خود را در باب هند بیهوده دید. اما با وصف این از طرفی دیگر حمیت در سرش به جوش آمده و بزرگ منشی او را به هیجان آورد و در دل خود محرکی دید که او را به خون‌خواهی پدرش از پادشاهان عجم بر می‌انگیزد. ولی این کار سخت بزرگ شمرده از اقدام بر آن هراس داشت. سپس مبهوت ایستاده سخنی بر زبان نمی‌آورد. عبدالله به او می‌نگریست و منتظر بود تا از او چه به ظهور رسد و چون او را خاموش دید گفت: « راز همین بود و من بعد از آن که بیست و اندی سال آن را نگاه داشتم اکنون از دوش خویش بر گرفتم و بسیار بیم داشتم که پیش از ادای این امانت

مرگم فرا رسد. سپاس خدای را و اکنون تکلیف بر تو وارد شده هر چه دانی چنان کن.»

حماد گفت: «بلی پدر جان، باری را از دوش خودت بر گرفته بر شانه‌ی من نهادی. اما امیدوارم که خدایم توفیق بخشد تا چنان که از من خواسته‌ای به جای آورم و خدا یاری‌ام دهد.»

این را گفت و برخاست که از صومعه بیرون رود. عبدالله او را نگاه داشته از راهب خواهش نموده که دعای برکتی برای آن‌ها بخواند. و راهب نمازی خوانده از درگاه باری تعالی درخواست که آن‌ها را یاری کند و بعد از آن همه بیرون آمدند. و از هراس آن چه شنیده بودند به کلی خاموش بودند و بیش از همه حماد حالش دگرگون بود که خود نمی‌دانست چه کند. آیا به نزد هند رفته او را بر این راز آگاه سازد. که در این راز چیزی جز مایه‌ی کدورت نباشد. زیرا که در میان آن‌ها و عروسی حایل شود تا مدتی که نهایت آن معلوم نیست اما از طرفی دیگر از دانستن نسب حماد خوشحال شود. یا این که به نزد حضرت شاه جبله رود و با او در این خصوص گفت و گو نماید شاید رأی نیکو به او بگوید یا با سپاه و لشکرش امداد نماید و یا یکسره به عراق رفته در شهر مدائن منزل گزیند و سعی نماید تا انتقام از کسری بجوید. اما چون فکر رفتن به عراق نمود به هیبت افتاد چون می‌دانست که در میان او با این مقصود عقباتی ناهموار حایل است که کسری پادشاهی بزرگ صاحب قوت و شوکت است و به او دست یافتن کاری سهل و آسان نیست پس همان دم به جانب دیر رفته شب را در بیداری گذرانیده و فکر می‌کرد تا راهی به دست آورد که این مشکلات برایش آسان شود.

۶۵

دولت عجم ممالک عجم از قدیم‌الایام در جزو اقتدار و تسلط مملکت آشور بود تا قرن هشتم پیش از میلاد پادشاهی سرد نفول نام در آن ملک بر تخت نشست و او پادشاهی بی‌خرد و سیاست بود. رعایا او را دشمن داشته بسیار مایل بودند که از ستمکاری او خلاص یابند تا دو نفر از سردارهای بزرگ او با هم متحد گردیدند و سلطنت از دست او بیرون کشیدند. نام یکی از آن‌ها ارباسیس سردار قشون مادی. و دیگری بیلیزیس سپهسالار بابل بود و با یکدیگر اتفاق نموده پادشاه را در قصر خود در نینوا محاصره کردند. پادشاه یقین بر هلاکت نمود. قصر خود را با هر چه و هر کس در آن بود آتش زد و خودش نیز در آن میان سوخت و این در سنه‌ی هفت‌صد و شصت قبل از میلاد بود و دولت آشور بدین سان منقرض شد و بعد از آن مملکت عجم و مادی شروع شد و پادشاه آن همان شخص ارباسیس بود و پس از او چندین پادشاه سلطنت یافتند که بعضی عادل با تدبیر و بعضی دیگر جاهل ستمکار بودند و مشهورتر از همه‌ی آن‌ها کورش بزرگ صاحب جنگ‌های بسیار می‌باشد که ما بین دو شهر دجله و فرات را فتح نمود و ارمنیه و سوریه و آسیای صغیر و قسمتی از بلاد عرب را تسخیر نمود. و بعد از او پسرش کامبیز سلطنت یافته مملکت مصر را در عهد اماسیس از

فراعنه‌ی مصر مسخر ساخت. بعد از او داریوش سلطنت یافت و از پس او سلاطین دیگر آمدند که نیکو سیاست ننموده مملکت عجم روی به تنزل نهاده اموراتش اختلال یافت.

چون اسکندر بزرگ در قرن چهارم قبل از میلاد آشکار شد در مملکت عجم طمع نموده و آن‌جا را گشود و بر آن مستولی شد. ولی عمر اسکندر طولی نکشید و به زودی وفات یافت. ممالک او در میان سردارانش تقسیم شد. از آن جمله بهره‌ی سلوکوس شد و سلطنت او دیری نپایید و برطیان به سرداری ارساسیس اول با او جنگیده ایران را فتح نمودند. و مدت پانصد سال سلطنت عجم با آن‌ها بود. تا عجمان از ننگ فرمان پذیری بیگانگان به تنگ آمده در سنه‌ی دویست و بیست و شش میلادی به سرداری یک تن از خودشان که اردشیر نام داشت سر به شورش بر آوردند و برطیان را از ایران رانده دولتی تازه بنا نهادند که در تاریخ ایران به دولت ساسانی مشهور گردید. و کسری انوشیروان ملقب به شاه عادل از همان ساسانیان بود و لفظ کسری به جهت پادشاهان ایران بعد از انوشیروان لقب گردیده آن‌ها را پادشاهان اکاسره می‌نامیدند. و اکاسره را مقام در مدائن بود که شهری بزرگ بر ساحل دجله بود و قصری شگرف در آن بود که در تمام آفاق زمین شهرت یافته و آن را ایوان کسری یا طاق کسری می‌نامیدند. مع‌القصه انوشیروان چهل و هشت سال سلطنت نمود و بعد از او پسرش هرمز به جای وی نشست. مادر هرمز دختر پادشاه تاتار بود و معلم او حکیم بوزرجمهر بود که وزیر او شد و احکام سلطنت در عهد وزارت این حکیم بر مثال عهد انوشیروان می‌گذشت. چون بوزرجمهر وفات یافت هرمز به عیش و نوش گراییده امورات مملکت را مهمل گذاشت تا از هر سوی به طغیان سر بر آوردند. پادشاه تاتار لشکر بر سر ایران کشید. یکی از سرداران هرمز که بهرام نام داشت با شاه تاتار

جنگیده لشکر او را شکست داد و بعد از آن به جنگ رومانیان روان شد. در این ضمن بعضی از مقربان بساط سلطنت از بهرام در حضرت هرمز سعایت نمودند و شاه او را خار ساخت. بهرام از غیظ بر آشفت و آشکارا علم طغیان بر افراشته هرمز را معزول ساخت و پسرش کسری پرویز را که کودکی خردسال بود به جای او نشانید و خود زمام سلطنت به دست گرفت و چون خود را فرمانروا دید در سلطنت طمع نمود. پرویز ناچار از مقابل او گریخته پناه به امپراطور روم که موریس نام داشت برد. و امپراطور او را گرامی داشته دختر خویش به او داد و لشکری گران به یاری او همراه نمود. و پرویز با بهرام جنگیده بهرام شکست یافت. و به بلاد تاتار گریخت. پادشاه تاتار او را به مهربانی پذیرفت. ولی کیفر خیانت به او رسیده در مملکت تاتار مسموم گردید و مرد. بعد از آن پرویز مقتدر گردیده و با امپراطور موریس شرایط دوستی بپای سپرد و رومیان را در مملکت عجم بسیار محترم داشت. ولی چون دوستش موریس وفات یافت لشکر بر سر روم کشیده با آن‌ها جنگید و بلاد شام را فتح نموده به بیت المقدس در آمد. صلیبی که حضرت مسیح را بر فراز آن بدار زده بودند و مسیحیان آن را در صندوقی از طلای ناب نهاده بیرون آورد و با خود به مدائن برد. اما با وصف این پرویز پادشاهی عیاش و شهوتران بود و در لهو و لعب کارهای او فوق تصور و تصدیق بود. چنان چه گفته‌اند او با دوازده هزار زن و کنیزک هم‌خوابگی داشت و پنجاه هزار اسب نگاه داشته بود و هم او بود که نامه‌ی صاحب شریعت اسلامی به او رسیده او را به آئین اسلام دعوت فرموده بود. هم‌چون نامه‌ای که در بیت المقدس به هرقل امپراطور روم رسید. ولی پرویز از آن نامه خوشش نیامده با حامل آن بد رفتاری نمود. و از آن پس اندکی نگذشت که پرویز را خبر رسید امپراطور هرقل را عزم یورش به ایران می‌باشد و به زودی خبر پیش آمدن او

می‌رسید و اهالی شهرها و دهات از جلو لشکر روم می‌گریختند تا به نزدیک مدائن رسید و پرویز هم‌چنان در قصر خویش با زنان به عیش و طرب می‌گذراند. چون نزدیکی خطر محقق شد، شیرویه پسر پرویز از او کینه گرفت و او را شبانه به قتل رساند و بعد از او با امپراطور مصالحه نمود ولی زمان سلطنت شیرویه چندان طولی نکشید و از پی او دیگری و دیگری به سلطنت نشستند تا در سال ششصد وسی میلادی دختری از کسری پرویز که پوراندخت نام داشت سلطان ایران شد و در عهد او هرقل بر مدائن حمله نموده صلیبی که از این پیش ذکر شد از آن‌جا باز گردانیده به قسطنطنیه برد. و پس از پوران آزرمیدخت خواهر او در سنه‌ی ششصد وسی و دو میلادی به سلطنت نشست و او به جمال و خردمندی مشهور بود و عاقبت با زهر به هلاکت رسید و او را حکایتی طولانی می‌باشد. و بعد از آزرمیدخت دو نفر دیگر سلطنت یافتند اما مدت سلطنت آن‌ها طولی نداشت. بالاخره سلطنت به یزدگرد شهریار پسر کسری رسید. و در ایام او لشکر عرب ملک عجم را فتح نمودند.

۶۶

مدائن شهر مدائن، پایتخت اکاسره‌ی عجم بود و یونانیان آن را کتیسیفون می‌نامیدند و مورخ طبری آن را طیسپون نامیده ولی حق مطلب آن است که کتیسفون قسمتی از شهر مدائن را می‌گفته‌اند. و از آن‌جا تا بغداد بیست مایل، از طرف جنوب مسافت دارد و در ساحل شرقی دجله واقع شده و مقابل آن از ساحل غربی شهر کوشک می‌باشد که بعضی آن را نیز از توابع کتیسفون شمرده‌اند و میان این دو شهر به واسطه‌ی جسری بزرگ اتصال داشته و نیز در نزدیک شهر کوشک آثار شهری از بناهای یونان می‌باشد که سلوقیه نام داشته و به سلوقوس خلیفه‌ی اسکندر منسوب بوده. و تمامی این چند شهر را مدائن می‌نامیده‌اند چون مدائن به معنی شهرها می‌باشد و در آغاز در مکان مدائن قلعه‌ای بزرگ بوده که او را حصار کتیسیفون می‌گفته‌اند. و برطیان در زمان سلطنت خویش برای خوشی و صافی هوا در آن اقامت داشته‌اند و نیز قلعه‌ی سلوقیه را نزدیک آن بنا نموده بودند. و رفته رفته در اطراف قلعه خانه‌ها و باغ‌ها احداث می‌شد تا در آغاز تاریخ میلاد مسیحی آن‌جا شهری بزرگ شده به نام قلعه نامیده شد و در ایام زمستان محل اقامت اکاسره بود و بر گرد آن بارویی استوار بود که برج‌ها و قلعه‌ها در آن قرار داده بودند. و آب دجله از طرفی و بیشه‌ها از طرفی بر استواری و

استحکام باروی آن افزوده بود؛ و شهر مدائن هم‌چون جزیره در وسط آبها و بیشه‌ها واقع شده بود که رسیدن دشمن به آن از محالات بود جز این که به ضرب پیکان عجمان از قلعه و از وسط بیشه سوراخ شوند و در میان دجله و فرات قنات آبی بود که نهر ملکا نام داشت و آبی شگرف بود که کشتی و زورق بر روی آن بود و از دجله به فرات حمل و نقل می‌نمود و در کنار مدائن بر ساحل دجله پله‌هایی بلند به طول ساحل بود که از دجله توسط آن‌ها به شهر می‌آمدند. پله‌های سنگی سخت محکم بود که به اصطلاح اهل آن مملکت آن را مسنات می‌گفتند.

نزدیک این مسنات کشتی‌های عجمان همیشه هزارها و شاید بیشتر لنگر انداخته بود. به حدی که دکل کشتی‌ها مانند جنگلی به نظر می‌آمد که درختان آن سر به هم نهاده‌اند و مردم دسته دسته از آن مسنات بالا و فرو می‌شدند.

اما شکل کشتی‌های آن‌ها هم‌چون شکل کشتی‌های عراق در این زمان بود. بدین قسم که دنباله‌ی آن‌ها یک دفعه بریده بود. انگار که او را با کاردی به شکل عمودی بریده‌اند. و جلو آن‌ها اندک اندک بالا رفته تا به طرف خود بر می‌گشت مانند داس. و چون این کشتی‌ها نزدیک مسنات پهلوی یکدیگر می‌ایستادند مثل شمشیرهای کج هستند که سپاهیان آن‌ها را به دست گرفته، شهر مدائن را حراست می‌کنند و اگر کسی در آن عهد از زمینی بلند بر شهر مدائن می‌نگریست آن‌جا را قطعه باغی بزرگ می‌دید که قصرها و خانه‌ها از سنگ و آجر در میان باغات بنا نموده. ایوان کسری در وسط آن‌ها هم‌چون شاهی بود که چاکران و غلامان در اطرافش ایستاده باشند.

۶۷

ایوان کسری ایوان کسری عبارت از قصری عالی بود که او را طاق نیز می‌نامیدند و ذکر او را در زبان عرب به بزرگی و عظمت ضرب‌المثل بود به حدی که آن را از بناهای عجیب دنیا می‌شمردند. و نخست آن را شاهپور ذوالاکتاف پسر هرمز در قرن هفتم میلادی بنا نمود. ولی به نام ایوان کسری معروف شد. چ شاهپور بیست و اندی سال در بنای آن گذراند و آن را در وسط شهر مدائن نزدیک دجله بنا نمود. به قسمی که در میان دجله و ایوان حایلی جز باغ و بستان نبود و بر گرد تمامی ایوان باغی بزرگ احاطه داشت که انواع ریاحین و درختان از قبیل درختان میوه و لیمو و غیر آن در آن کاشته بودند و بر گرد باغ باروی استوار از آجر قرار داده دروازه‌های چند داشت که پاسبانان با کلاه‌های بزرگ و سپر و نیزه بر آن‌ها قراولی می‌نمودند و بر بالای دروازه‌ها اشکال و نقش‌های عجیبی از گل برجسته ساخته بودند هم‌چنان که آشوریان در آثار خویش می‌نمودند و بر دو جانب دروازه‌ی بزرگ که به شهر گشوده می‌شد دو تمثال بزرگ مجسم بود که گاو آشوری با سر آدمی نموده بودند. سر آدمی را ریشی بلند و تاجی بر سر بود و در گوشه‌ای از باغ فیل خانه بود که در آن فیل‌ها را برای سواری اکاسره تربیت می‌نمودند و در میان دروازه‌های باغ تا ایوان خیابان‌ها

بود که زمین آن را با سنگ‌ریزه‌ی الوان خاتم‌سازی کرده بودند و شکل آدمی و شیر سواران و عراده‌های سلطنتی و سرداران که به شکار می‌رفتند در آن‌ها طرح انداخته بودند. هم‌چنان که پادشاهان آشور و نیاکان عجمان در میان دو نهر نقش‌ها می‌نمودند و بزرگترین خیابان‌ها خیابانی بود که از دروازه‌ی بزرگ تا درب ایوان امتداد داشت و چون کسری به ایوان می‌رفت سپاهیان بر دو جانب آن صف می‌کشیدند. اما بنای ایوان عبارت از اتاقی بزرگ بود که طول آن صد زرع و عرضش پنجاه زرع بود و از آجر و گچ ساخته بودند و سقف آن طاق بود که بر زبر ستون‌های مرمر منقش بر پای داشته بودند. و به توسط چند پله‌ی پهن به ایوان بالا می‌رفتند و در صدر ایوان تختی از زر ناب مرصع به جواهر آب دار بود که کسری بر فراز آن می‌نشست و قبه‌ی مرصع بر بالای او افراشته، باد بزنی از پر شترمرغ در سقفش آویخته بود. و بر دو جانب تخت کرسی‌ها و نشیمنهای مرزبانان و سران و سرکردگان بود و دیوارها و سقف ایوان با نقشهای بدیع مزین بود هم‌چون صورت کسری انوشیروان و سایر اکاسره‌ی بزرگ و ابیات شعر که با لغت کلدانی نگاشته بودند. در سقف طاق صورت‌ها مشتمل بر علم هیئت بود و نقش ستارگان و آسمآن‌ها را از طلا بر زبر رنگ کبود ترتیب داده بودند.

و ایوان را کنگره‌ها بود که با نقش‌ها زینت داده و در زبر هر کنگره بالاخانه و منظره‌ای بود که از چهار سوی در داشت و آن‌ها را بر فراز ستون‌ها قرار داده به قسمی که از صف ستون‌ها رواقی ترکیب یافته بود که از چهار بر جانب طاق نموده بود. و طول هر کنگره پانزده زرع بود. و طلایی که در تذهیب و زینت ایوان به کار رفته بود زیاده بر یک میلیون دینار قیمت آن بود.

و طاق را دری بزرگ بود که بر بالای آن مجسمه‌ی آفتاب را با طلای ناب قرار داده بر دو جانب آن تمثال دو شیر طلا بود که مثل این که راه می‌روند و چشمانشان برق می‌زد و به جای چشم آن‌ها یاقوت‌های درخشان نهاده بودند.

همیشه ده تن قراولان بر آن در به پاسبانی مشغول بودند و هیچ وقت در مجلس اکاسره کمتر از صد نفر دانشمند نبود که بعضی کاهن و بعضی ساحر و بعضی منجم بودند و طبری در تاریخ خود آن‌ها را حزات نامید. حاجبان و دربانان و قراولان و سایر طبقات خدام هر یک در سر جای خود ایستاده بودند. حال ایوان کسری در قرن هفتم میلادی هنگام ظهور اسلام بر این گونه بود.

۶۸

آدمی است یا جنی پس زمانی کسری و ایوان او را بگذاریم و بـه جانـب حماد و خیالاتش باز گردیم که او را در دیر بحیراء غرق در افکار خود گذاشـتیم و خیالاتش در کشمکش بود که آیا به عراق رود یا به سوی بلقاء شتابد. هـر دو امر را بسیار سخت و دشوار می‌دانست، چون رفتن به مدائن کسری بـه خـاطرش می‌رسید که با ملک الملوک عجم اظهار خصومت و دشـمنی نمایـد. بـه هـراس می‌افتاد و این کار را محال می‌شمرد که یک نفر تنها با پادشـاهی عظـیم الـشأن دشمنی ورزیده از او انتقام جوید. باز اگر این موضوع باعث تأخیر عروسـی او بـا هند نمی‌شد چندان بر وی گران نبود و بسیار میل داشت که هند را ملاقات نموده حکایت آشکار شدن نسب خویش به او بگوید و تأخیری کـه در امـر عروسـی آن‌ها رخ داده را با وی در میان نهد و گوشواره را به او دهـد تـا بنگـرد از او و پدرش جبله چه ظاهر شود. ولی منتظر گردید تـا مـوقعی مناسـب بیابـد. زمـانی طولانی را در این فکر گذرانیده و خیالات از هر سوی او را احاطه نمود سـینه‌اش تنگی گرفت و برخاسته، بدون اطلاع عبدالله و سـلمان بیـرون رفـت و خواسـت لحظه‌ای در تنهایی فکر نموده شاید راه به کاری بیابد که اضـطراب او را تـسکین دهد. آفتاب در حال غروب بود. چون بیرون آمد از دور تلی به نظرش رسید کـه

چند مایل تا آن‌جا مسافت داشت پس بر اسب خویش بر آمده به آن سوی شتافت و در بین راه به منظر صحرا و بیابان مشغول شده اسب را با شتاب می‌راند و وقتـی متوجه شد که به دامنه‌ی کوه رسیده بود. به پشت سر خویش نگریسته بـصری و دیر بحیراء از نظرش ناپدید شده بود. بر آفتاب نظر نمود، نزدیـک غـروب بـود. سپس ایستاد تا فکر نمود چه کند، آیا فوراً به بصری بـاز گـردد یـا لحظـه‌ای در آن‌جا نشسته آسایش جوید، و بر اطراف خویش نگریـسته خـود را در میـان دره میان دو کوه خشک و بی گیاه هم‌چون سایر کوه‌های حوران دید. سپس از اسـب فرود آمد و لجام آن در دست گرفته رو به فراز و قله‌ی کوه حرکت کـرد تـا از آن‌جا شهر بصری را دیده، بداند در کدام سوی می‌باشد که هنگام باز گشتن از راه یاوه نگردد و در حین این که بالا می‌رفت چشمش بر آن کوه دیگر که در مقابل بود افتاد. غاری را دید که دست طبیعت آن را تراشیده و سیاهی شخـصی را دیـد که در میان سنگ‌های کوه راه می‌رود و هیبت او بـه میانـه‌ی آدمـی و وحـشی شباهت داشت که مویی بس بلند و تنی برهنه داشت. حماد ایـستاد و بـر او نظـر انداخت تا او را دید که به طرف غار شتافته از چشمش پنهان شـد. حمـاد بـسیار مایل شد که از حقیقت آن سیاهی آگاه گردد و بـاز گـشته بـه طـرف آن غـار حرکت کرد و اسب را از پشت خویش می‌کـشید و در آن مکـان صـدایی جـز صدای پای خودش و سم اسبش صدایی نمی‌شنید کـه در آن کـوه‌هـا پیچیـده و گاهی سنگی از زیر پای اسب می‌غلطید یا در آن بین اسب شیهه می‌کشید. حمـاد از آن کوه به نشیب آمده از کوه دیگر بالا رفت تا به نزدیک غار رسـید. ناگـاه سنگی بزرگ را دید که از کوه سرازیر شده به جانب او می‌آید. بلافاصله خود را از جلو آن کنار کشید، ولی دانست که آن سنگ را از غـار عمـداً بـه جانـب او غلطاندند. با وصف این باکی نداشته بیشتر مایل فهمیدن حقیقت آن سیاهی شـد و

هم‌چنان رو به بالا می‌رفت تا نزدیکتر رسید. ناگاه سنگی دیگر از کوه فرو غلطید. حماد با صدای بلند فریاد کشید و گفت: « ای آن که در فراز کوهی، بیهوده سنگ می‌افکنی که من به تو نرسم.»

باز گشت صدای آواز او در کوه پیچیده به همان سان باز گفت. حماد را هراس گرفت که هنگام غروب آفتاب بود و سایه‌ها با هم مخلوط شده نزدیک بود هوا به کلی تاریک شود. در آن وقت دریافت که بد کاری کرده به آن مکان وحشتناک خلوت آمده. ولی باز خودداری نمود و اسلحه‌ی خویش را رسیدگی نموده و دید که شمشیر در میان و خنجر بر کمر دارد. سپس عزم خود را جزم نموده چند گام دیگر بالا رفت و به در غار رسید. آن‌جا را غاری دید که از بس عمیق بود آخر آن دیده نمی‌شد و با اسب وارد غار شد. سپس بر در آن ایستاد و با دقت در آن نظر نمود، شاید کسی را ببیند. اما جنبنده‌ای در آن ندید و بانگ بر آورد: « هر کس در این غار است بیرون آید، تا او را ببینم که پیش از دیدن او از این‌جا نخواهم رفت. هر کس هستی بیرون آی، که تو را باکی نباشد.» این سخن گفت و لرزید زیرا که طبیعت به کلی آرام بود نه صدای مرغی به گوش می‌رسید و نه نق نق قورباغه، یا ریختن آبی یا وزیدن بادی، یا آواز جانوری. جز صدای شیهه‌ی اسب و سم او. حماد خواست لجام اسب را به سنگی بسته و خود به درون غار رود، ناگاه در بین آن که در این خیال بود سیاهی کسی را دید که از ظلمت آن غار آشکار گردیده. اما صدای پایش شنیده نمی‌شد. حماد پای خود را استوار داشته دست بر قبضه‌ی شمشیر نهاد و آماده شد اگر لازم شود مدافعه نماید و به محض این که این کار را کرد سیاهی به او رسید. او را مردی برهنه دید که موی سرش تا قدمهایش آویخته تمام تن او را پوشیده بود و اغلب موی او سفید شده. اما پیری و سالخوردگی اعتدال قامت و چالاکی رفتار و تیزی چشم او را

نکاسته بود اگر چه رویش پر از چین و موی سبیل و ابروانش زیاد بلند گردیده و موی سینه‌اش از انبوهی و سفیدی هم‌چون کف صابون به نظر می‌آمد و ناخن‌های دست‌ها و پاهایش دراز شده بر گرد خود پیچیده بود.

حماد تا چشمش به او افتاد از قیافه‌اش هراس نمود و اگر صلیبی بزرگ در دست او نمی‌دید او را یکی از عفریتان جن می‌پنداشت. ولی در آغاز امر دانست که او مردی از مرتاضان آن ایام می‌باشد که از تمام عالم دوری جسته در آن غار سکنی نموده، تا پرستش پروردگار نماید و از آن پیش شنیده بود که مرتاضان را کرامت می‌باشد و در عاقبت کارها نظری صائب دارند. سپس به خاطرش رسید که در کار خویش با او گفت و گو نموده از وی مشورت جوید. شاید چیزی از اضطرابش را تسکین دهد و با ادب پیش او رفته خواست صلیبی که در دست داشت ببوسد. مرتاض آن را نزدیک دهان او آورد تا ببوسد و بعد از آن به او گفت: « گویا تو از مرتاضانی و در این غار سکنی داری؟ »

پیر با اشاره سر به او فهماند که: « آری. »

حماد گفت: « آیا به من اجازه می‌دهی تا بعضی از راز دل خویش بر اعتراف مذهبی در نزد تو باز گویم و تو به موجب وحی روح القدوس در آن باب به من اشارتی فرمایی؟ »

پیر با اشاره گفت: « من امروز نتوانم سخن بگویم چون یکی از شروط ریاضت من آن باشد که هفته‌ای سخن گویم و هفته‌ی دیگر خاموش بمانم و امشب آخر هفته‌ی خاموشی من است. اگر صبح بیایی با تو سخن گویم. »

در آن ایام ریاضت شایع و متداول بود و مرتاضان بر چند گونه بودند، بعضی نذر داشتند که تمامی عمر خویش به خاموشی بگذرانند. و بعضی دیگر نذر برهنگی یا گرسنگی می‌نمودند یا بی‌خوابی بر عهده خویش می گرفتند هم‌چنان

که بعضی را نذر بود تا همیشه با علف صحرا قوت نمایند وآن‌ها گروهی بسیار بودند که ما بین دو نهر مرتاضان صحرایی نامیده می‌شدند و در غارها و کوه‌ها سکنی داشتند و این مرتاض حوران از آنان بود که نذر خاموشی هفتگی داشت. حماد چون این سخن را از او شنید خوشحال شد که گفت و گو به تأخیر افتاد از بیم این که شب آن‌جا بماند و در باز گشتن راه را نداند، سپس گفت: « آیا اجازه می‌دهی که از بصری آشامیدنی یا خوردنی و امثال آن برایت باز آورم؟ »

پیر اشاره کرد: « نه » چون او از مرتاضانی بود که با علف صحرا قوت می‌نمود. حماد گفت: « ولی من زمین این‌جا را خشک می‌بینم که کاه و علفی در آن نباشد. »

مرتاض با دست خویش اشاره به مکانی در پشت آن کوه نمود که چراگاه می‌باشد. حماد پرسید: « چه سبب داشت که در هنگام آمدن سنگ می‌افکندی تا مرا از آمدن مانع شوی؟ »

اشاره کرد: « برای آن که پیش از گذشتن هفته‌ی خاموشی سخن گفتن نمی‌توانستم. » سپس حماد از راه دیر بحیراء از او پرسید و مرتاض راهی آسان جز آن که آمده بود به وی نشان داد و حماد با او وداع نموده صلیب را بوسید و باز گشت و اسب را از پشت سر می‌کشید تا به راه راست رسیده بر اسب بر آمد و به جانب دیر حرکت کرد و قتی به دیر رسید عبدالله و سلمان را در انتظار خود دید که از غیبت بی‌خبر او پریشان خاطر بودند. و عبدالله گفت: « خاطر مرا به غیبت خویش مشغول ساختی؟ »

حماد عذری اندیشید. نخواست حکایت خود به آن‌ها باز گوید و آن را پوشیده داشت تا سخن مرتاض را بشنود. بعد از آن تمام ماجرا را به آن‌ها بگوید، گفت: « هنگام عصری بر اسب بر آمده به عزم تفرج لختی راه پیمودم و به

زمین‌هایی رسیدم که تا کنون نمی‌شناختم. در باز گشتن به سبب تاریکی راه را گم کردم. »

عبدالله حال اضطراب او را به تمامی دریافت. ولی نخواست او را از عزم خویش باز دارد. یا اضطرابش را افزون سازد که مبادا ناامیدی بر او چیره شود و چنین گفت: « همانا من آقای خودم را در اهتمام و اضطراب می‌بینم و حال آن که موجب اضطرابی در کار نیست و ما را شتاب و عجله نیست. »

حماد هم‌چنان خاموش ماند و فکر می‌کرد. سلمان دریافت که حماد کلامی در دل دارد که در حضور نمی‌تواند بگوید. سپس کار را بهانه کرد و از اتاق بیرون رفت. چون عبدالله با حماد تنها ماند روی به او نمود و گفت: « برای چه آقای من راز درون خویش را به من نمی‌گویی؟ مگر نه من در کارهایت شریکم.»

حماد گفت: « چرا، تو به منزله‌ی پدر من می‌باشی و چیزی از تو پنهان ندارم. آری، سخت مضطرب و پریشان خاطرم و بسیار محتاج کسی هستم که مرا راهنمایی کند و با مشورت درست اندوهم را بر گیرد. چون خود آگاهی که مسئله‌ی ما تا چه اندازه دقیق و خطرناک است. »

ـ بیا تا به نزد راهب فرتوت برویم که در دانستن راز ما انباز است. شاید او اشاره نماید و اندوه ما بر گیرد.

حماد پذیرفت و همراه عبدالله بیرون آمده به اتاق راهب رفتند و او را دیدند که تکیه داده، چون آن‌ها را دید، نشست و به آن‌ها مرحبا گفت. آن‌ها در نزد او نشستند و عبدالله گفت: « همانا تو ای مولا، با ما در این راز شریک می‌باشی و از خیال ضمیر ما آگاهی. آیا ما را اشارتی می‌فرمایی که اندوه ما سبک شود؟ »

راهب گفت: « بلی، مسئله در نهایت دقت و مشقت می‌باشد و من از همان

زمان که آن را شنیدم بزرگی مطلب را دریافتم و خود نمی‌دانم شما را به چه اشاره نمایم. »

این را گفت و لحظه‌ای فکر نموده بعد از آن ناگاه از جای خود بلند شد و گفت: «من چنان می‌دانم که به نزد مرتاض حوران روید که در غاری نزدیک این مکان اقامت دارد. شاید او شما را مشورتی نیکو نماید. »

حماد از شنیدن نام مرتاض یکه خورده و گفت: « آیا او را قدرت این معنی باشد؟»

ـ بلی آقای من، او صاحب دانش و کرامت است و مشورتش سودمند است.

عبدالله به حماد گفت: « آیا از این پیش او را می‌شناختی؟ »

ـ در نزد تو اعتراف می‌کنم که امروز بر حسب اتفاق او را دیدم و با او صحبت داشتم و با اشاره به من فهماند که تا صبح فردا سخن گفتن نتوانم. چون نذر نموده که یک هفته خاموش باشد و یک هفته سخن گوید. »

ـ پس انشاءالله فردا به نزد او برویم. آیا تو نیز حضرت پدر محترم با ما می‌آیی؟

راهب جواب داد: « ای خوشا اگر توانستم. ولی من پیر و ناتوانم، نه طاقت سواری دارم و نه قوه‌ی پیاده رفتن و راه نیز سخت می‌باشد. شما بروید در پناه خدا. من در این جا نماز می‌گزارم و از درگاه باری تعالی مسئلت می‌نمایم که کار بر شما آسان گردد. »

آن‌ها با او وداع نموده بیرون آمدند.

۶۹

مرتاض حوران

چون صبح بر آمد حماد به عبدالله گفت: « سلمان را با خود به نزد مرتاض نبریم که کوشش او درباره‌ی ما از خود ما افزون است؟ و گمان ندارم در کار خویش از او بی‌نیاز باشیم.

عبدالله گفت: « با وصف این که سال‌ها عمر خود را در خدمت ما گذرانیده سزاوار نباشد که کار خویش را از او پنهان داریم. »

ـ من هم چنین دانم.

سلمان را نیز خوانده امر نمودند که همراه آن‌ها باشد. آن گاه اسب‌ها را زین نهادند و حماد بلد آن‌ها بود. به تاخت رفتند تا به آن کوه رسیدند و به جانب غار رفتند. حماد گفت: « این همان غار است. و آن مرتاض است که بر در غار در انتظار من می‌باشد.»

عبدالله به آن سوی نگریست و تا چشمش به مرتاض افتاد از دور از قیافه او ترسید. از کوه بالا رفتند، چون نزدیک غار رسیدند مرتاض برای ملاقات آن‌ها از جای برخاست. آن‌ها نیز از اسب‌ها پیاده شدند و به سوی او رفتند. مرتاض بعد از خوش آمد گویی با دقت به تک تک آن‌ها نگاه کرد. چشمانش در زیر ابروان بر آمده‌ی او برق می‌زد. حماد گفت: « مرحبا بر تو ای عابد پرهیزکار، همانا من بر

حسب وعده‌ی تو به این مکان آمدم. این شخص پدرم و دیگری رفیقم می‌باشد. »

همگی پیش آمدند، عبدالله بر چهره‌ی او نگاه می‌کرد و به خاطرش می‌رسید که شخصی مانند او را پیش از این می‌شناخته. مرتاض مشغول بود که چه مهیا کند که آن‌ها بر زبر آن بنشینند. و هم‌چنان با موی آویخته برهنه و مکشوف‌العوره مقابل آن‌ها می‌رفت و می‌آمد. ولی آن‌ها را حیا غالب آمده و سر به زیر انداخته بودند و گاهی دزدیده به او نظر می‌کردند. چون سنگ‌ها را مهیا کرد آن‌ها پیش رفته دستش را بوسیدند و او دست بر سرشان کشیده دعای برکت نمود و همگی نشستند. اما مرتاض خودش بر روی خاک به حالت چمباتمه نشست. موی سر و ریش را در سینه جمع آورده به آن‌ها خوش آمد گفت و معذرت خواست که نمی‌تواند حق مهمان‌پذیری را ادا نماید. عبدالله گفت: « ما به نزد تو آمده‌ایم تا از تو برکت جوییم نه خوش آمد شنویم. چون شنیده‌ایم که تو از مردان برگزیده‌ی خداوندی. و اگر نظر مرحمتی بر ما بیفکنی ما را بسیار نیکوتر از قصرها و مال‌ها باشد. »

عبدالله در پایان صحبتش به چهره‌ی او خیره شد که شاید به خاطر بیاورد که او را در کجا دیده. مرتاض گفت: « من پست‌ترین بندگان خدایم و گمان نیک شما را درباره‌ی خودم با مشقتی که در ملاقات من تحمل نمودید سپاس می‌گذارم. هم اکنون مطلب خویش عیان سازید، شاید بتوانم به خواست خداوند در راه رسیدن به آن شما را خدمتی نمایم. »

عبدالله گفت: « ما از طایفه‌ی نصارا می‌باشیم که معتقد کرامت بندگان مرتاض خداوند هستند و یقین داریم که مرتاضان به وحی خدای تعالی سخن می‌گویند. و اکنون آمده‌ایم تا تو را از رازی که در سینه داریم واقف سازیم که احدی بجز ما و راهب دیر بحیراء از آن آگاه نمی‌باشد و این راز بسیار بزرگ و مهم است و شایسته‌ی شنیدن و پنهان داشتن می‌باشد. ما گروه نصاری می‌دانیم که سر اعتراف مقدس و بزرگ است و از این رو در آن باب نهایت اطمینان را به شما داریم. »

مرتاض گفت: « مطلب را بگو فرزند و بیم مدار. »

عبدالله به راست و چپ نگاه کرد گویا حذر داشت که کسی بشنود. بعد از آن گفت: « ظاهراً حضرت مرتاض از اهل عراق می‌باشد. »

مرتاض پاسخ داد: « آری، من عراقیم. ولی تو از کجا این موضوع را دانستی؟»

ـ از سیمای بشره و طرز ریاضتت پی بردم، زیرا شنیدم که تو از مرتاضان صحرایی هستی. و این گروه در عراق بسیارند.

ـ آری فرزند، هم‌چنان است که گفتی.

ـ پس از این قرار باید پادشاه عرب نعمان بن منذر را بشناسی؟

به محض این که نام نعمان بر زبان عبدالله آمد، مرتاض یکه خورد و چشمانش برق زده ابروان در هم کشید و گردن بر آورد، خیره نظر نمود و گفت: « بلی، او را می‌شناسم. »

عبدالله از این احوال متعجب شد ولی تجاهل نموده و گفت: « آیا او را به خوبی می‌شناسی یا نام او و اخبار او را شنیده‌ای؟ »

مرتاض در حالی که دستش در ریشش بود و با انگشتان شانه می‌زد گفت: « نه، من نعمان را چنان شناسم که تو این فرزندت را. »

و باقی جملات خود را با صدای گرفته ادامه داد انگار که گریه می‌کرد. عبدالله گفت: « می‌بینم آقای من، که از حکایت حال ما از آغاز به اهتمام افتادی؟! »

مرتاض اشک چشمان خود را با دست پاک کرد و آهی کشیده و گفت: « بلی یاد آوری شاه نعمان اندوه مرا به هیجان آورده و جگرم را می‌سوزاند. آیا امر آن پادشاه شما را نیز هم‌چون من اهمیت دارد و یا ذکر آن اتفاقاً بر زبان شما گذشت؟ »

عبدالله گفت: « بلی، اتفاق نبود. بلکه حکایت ما متعلق به او می‌باشد و سر ما در باب اوست. »

حماد و سلمان خیره شده از این حالات مرتاض شگفت داشتند و عبدالله را دم به دم انس به او افزون می‌شد و خود سبب آن را نمی‌دانست. مرتاض گفت: « بگوی تا بدانم از نعمان چه خواهی. که من از ذکر او خرم می‌گردم. اگر چه از عاقبت امرش با افسوس و اندوه همراهم. »

ـ اکنون که نعمان به این اندازه برای تو اهمیت دارد پس به این جوان بنگر و به ما بگو که او را می‌شناسی؟

اشاره به حماد نمود. مرتاض دست بر چشم خویش سود و به حماد نگریسته در او تفرس می‌کرد و چون اندکی تأمل نمود ناگاه با صدای بلند گفت: « همانا او پسر نعمان می‌باشد. شبهه در آن نیست. »

بعد از آن برخاست و او را در آغوش گرفت و گونه‌هایش را بوسید. عبدالله و سلمان دلهایشان می‌تپید و هر دو به گریه افتادند. و مرتاض هم‌چنان حماد را به سینه چسبانیده می‌بوسید و می‌گریست...

عبدالله این موضوع را افزونتر و غریب شمرده رو به مرتاض نمود و گفت: « همانا ما را با این رفتار خویش مدهوش ساختی. چگونه او پسر نعمان است که نعمان سفید و سرخ روی بود، و این جوان گندم گون و سیاه چهره می‌باشد؟ »

ـ اعتباری را به اختلاف رنگ نیست. زیرا که چهره و سیمای نعمان در او

عیان است. همانا محض نعمان، من از عالم گسسته در این کوه مأوا گزیده‌ام.

آن‌ها از این سخن متعجب شدند و مقصود او را نفهمیدند. عبدالله خواست به حقیقت امر او واقف گردد، سپس گفت: « آیا مرا شناختی؟ »

مرتاض نگاهی با تأمل به او کرده و گفت: « شاید تو دوست و رفیق نعمان شمعون حیری هستی، چون عبدالله در آن زمان به این نام معروف بود.»

آن‌ها بیشتر متعجب شدند. به خصوص عبدالله که هر چه به مرتاض نظر می‌کرد بیشتر به او مأنوس می‌شد ولی به خاطر نمی‌آورد که او را در کجا دیده و چگونه شناخته، سپس گفت: « اکنون که دانستیم تو با ما شریک و انبازی، خود باز گوی تا کیستی؟ و اندوه ما را برگیر. »

مرتاض آهی سخت برآورد و گفت: « من آن کشیش هستم که نعمان به دست او دوباره پذیرای آئین نصاری شد، چون مدتی بود که پدران و نیاکانش آئین مسیحی را ترک نموده پیروی گبران می‌کردند و آتش پرستی را گردن نهاده بودند. »

عبدالله از غفلت خویش به هوش آمده حس کرد از خواب بیدار شده گفت: « گویا تو (کشیش یعقوب) باشی؟ »

ـ بلی، من همانم و در دیر هند بزرگ منزل داشتم، که از بناهای هند دختر حارث بن عمر و نواده‌ی حجر جگر خوار می‌باشد و او را در خارج شهر حیره بنا کرده خود در آن‌جا معتکف و تارک دنیا شد. لاجرم دیر به او منصوب شد. و وقت بسیاری به نزد نعمان می‌رفتم و او اسرار خویش به من می‌گفت تا زمانی که پادشاه عجم بر او خشم گرفته در قریه‌ی (خانقین) زندانیش نمود، من نیز از حیره سفر گزیده به خانقین رفتم و در زندان به نزد او می‌رفتم. آیا به خاطر نداری شمعون، که مرا در نزد نعمان دیده باشی؟

– چرا به خوبی به خاطر دارم. و از زمانی که تو را دیدم در همین فکر بودم که تو را در جایی دیده‌ام.

بعد از آن هر دو برخاستند و دست به گردن یکدیگر انداختند و روی هم را بوسیده به گریه افتادند، اما مرتاض دوباره به نزد حماد آمده او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: « سپاس خدایی را که من توانستنم پیش از مردن خود تو را ببینم. »

لحظاتی را در سکوت گذراندند. بعد از آن عبدالله گفت: « اکنون مابقی حکایت را به ما باز گوی حضرت کشیش محترم. »

– من در زندان خانقین به نزد او می‌رفتم و برایش دعا و نماز می‌خواندم و هر زمان که مرا می‌دید با حال اهتمام می‌گفت: « همانا مرا رازی در دل است که وقتی آن را به تو بگویم. » من بسیار مایل دانستن آن سر شدم و هر روز که به نزد او می‌رفتم متوقع شنیدن بودم و او به تأخیر می‌افکند و هر روز به خدمت او می‌رفتم تو را در نزدش می‌دیدم و وفاداری و غیرتت را درباره‌ی او خوش می‌داشتم. تا زمانی که رنجور شدند و گفتند، مرض او طاعون است، ولی من باور نداشتم. روزی در ایام مرض به نزد او رفتم و در آن ساعت تو حاضر نبودی چون مرا دید، گفت: « گمان ندارم از این بیماری بهبودی یابم. گویا قضای الهی به شتاب در رسد و مرا دیگر فرصتی نباشد تا با تو سخن گویم. » گفتم، هر چه خواهی بفرما مولای من، امید است به اذن خداوند به زودی شفا یابی. بعد از آن گریست و من نیز گریستم.

(مرتاض چون این سخن را گفت بغض گلویش را گرفت) و حاضران خاموش مانده گوش به سخن او فرا داده بودند. و هر یک گردن کشیده چشم بر لبان او دوخته بودند که از شدت تغییر حال می‌لرزید. مرتاض لحظه‌ای خاموش

ماند تا حالش جای آمد و بعد از آن گفت: « خدایش رحمت کند، نعمان دست من را گرفت و نزدیک خود برده امری بس بزرگ آهسته به من گفت. نمی‌دانم باز گفتن آن مرا روا باشد یا نه؟ چه او سر اعتراف مذهبی بود. »

عبدالله گفت: « هم اکنون من از آن آگاهم و به فرزند او و رفیق خودمان سلمان نیز آن را گفته‌ام. پس دیگر سر اعتراف نباشد. »

مرتاض گفت: « اکنون که حال بر این منوال است پس شما را خبر می‌دهم. نعمان مرا نزدیک خود نشانید و گفت، آگاه باش که من بر بستم و از دنیا می‌روم و این قوم که نه خدای شناسند و نه بر بنی‌آدم رحمت آورند با من ستم کردند و مرا آرزوی دیدار زنان و فرزندان در دل می‌باشد. و خود می‌دانم که پس از مرگ من سلطنت حیره از بنی لخم بیرون شود. آگاه باش که من شمعون دوست خودم را در نهانی سپرده‌ام تا فرزندی از آن مرا که هنوز زاده نشده تربیت نماید و [illegible]ش را از خودش پوشیده دارد تا به سن بیست و یک رسد. چون بیست و یک ساله شود موی سرش در دیر بحیراء بتراشد و از آن پس او را از نسبش آگاه سازد و بر انگیزد تا انتقام من از دولت عجم باز گیرد. من چون سخنان او را شنیدم بدنم لرزید و به خدای پناه برده و گفتم، حضرت پادشاه اجل خویش نزدیک می‌داند. و حال آن که چیزی دلالت بر آن ندارد. اما امر انتقام را به خدای سبحان گذار که عادل و پاداش دهنده‌ی بزرگ است. شاه نعمان در حالی که از بغض گلویش گرفته بود به من پاسخ داد، که کار گذشته پدر جان، من به آن وصیت نموده و باز گشتی از آن ندارم تا خداوند چه خواهد. بعد از گفتن این سخن صدایش لرزیده اعضایش سست شد و از هوش رفت در این وقت زندانبان به درون آمده هر کس که در آنجا بود بیرون کرد و کسی را نزد نعمان نگذاشت. من بیرون آمده دیگر او را ندیدم تا شنیدم به سرای جاوید شتافت. »

این را گفت و آهی سوزناک بر آورد و ادامه داد: « شنیدم واحسرتاه در خانقین وفات نیافت بلکه او را به (ساباط) بردند و آن‌جا رخت از جهان بر بست. و من از آن پس دنیا را دشمن داشته دانستم با کس نپاید. لاجرم به ریاضت اندر شده این گونه ریاضت دشوار را پذیرا شدم که با گیاه صحرا قوت نموده برهنه زندگی نمایم. هم‌چنان که خود بینید و از این پیش با جمعی از یاران خود در عراق بودم. و یاد نعمان از خاطرم و صورتش از قلبم هرگز فراموش نمی‌شد، او را در مقابل چشم می‌بینم که در خانقین در زندان به بستر مرگ خوابیده است. و سخنان آخرین او را در خاطر داشتم و مایل بودم بدانم تو در این خصوص چه کرده‌ای و وصیت آقا و دوستت را چگونه به جای آورده‌ای؟ اما مکان تو را نمی‌دانستم. چون نزدیک بیست و اندی سال از وفات او گذشته و تو را ندیدم و از مکانت خبری نیافتم با خود گفتم البته به جهت وفای نذر در مملکت بلقاء نزدیک دیر بحیراء اقامت نموده باشی، پس آمده در این غار مأوا جستم و می‌خواستم تو را دیده آن‌چه در دل داشتم باز گویم، ولی خبری از تو نشنیدم و چون از مردم دوری گزیده‌ام جستجو کردن نتوانستم. گذشته از این که نام تازه‌ی تو را نمی‌دانستم و منتظر بودم خبری از شمعون بشنوم و ابداً این نام را نشنیدم. »

۷۰

قاتل را مژده ده به کشته شدن عبدالله گفت: « آن‌چه در دل داشتی و می‌خواستی با من بگویی چه بود؟ »

مرتاض گفت: « مطلبی بود که به وصیت نعمان با تو درباره‌ی پسرش تعلق داشت. اکنون تو بگو که در باب آن نذر چه کردی؟ آیا آن را وفا نمودی و این پادشاه‌زاده را بر حقیقت نسبش آگاه ساختی؟ »

ـ بلی مولای من، نذر را بعد از گذشتن میعاد وفا نمودم.

عبدالله حکایت را از آغاز تا انجام بر او فرو خواند تا آن که گفت: « اکنون برای آن به نزد تو آمدیم که ما را در این کار یاری و همراهی نمایی. چون حضرت پادشاه در خصوص وصیت انتقام سخت به اهتمام اندر شده که ما را در این کار یاری و همراهی نمایی و راه صواب به ما بنمایی. »

ـ همانا بر شخصی آگاه در آمدید. هم اکنون گوش بسپارید به من تا باقی قصه‌ی خویش را شرح دهم که اندوه شما بر گرفته شود.

عبدالله و حماد و سلمان خوشحال شدند که گره کار آن‌ها گشوده شد و از آمدن خویش به نزد مرتاض خشنود شدند. عبدالله گفت: « بقیه‌ی قصه‌ی خود بگو که برکت یابی. »

– من از فرط اهتمامی که در کار شاه نعمان و امر وصیت داشتم به خصوص در باب انتقام شب و روز در این خیال بودم و فکر می‌کردم تا روزی صبح از خواب بیدار شدم و شنیدم که مردم در خصوص کسری پرویز قاتل نعمان گفت و گو می‌کنند که پسرش شیرویه او را به قتل رسانیده. من در دل گفتم، همانا عاقبت ستمکاران همین باشد، و عدل و حکمت الهی را یقین نموده در خویش احساس راحتی نمودم، و آن شب را خفته فکر می‌کردم که چگونه ستمکار گرفتار ستم گردد، چون گفته‌اند: « قاتل را به کشته شدن مژده ده »، بعد از آن خوابیدم و در خواب شاه نعمان را دیدم که می‌آمد و جامه‌ی سفید رخشان در بر داشت و چهره‌اش نورانی و خندان بود. مرا از دیدن او بر این صورت خشوعی دست داد و از آن پس شنیدم که می‌گفت: « شک مدار یعقوب از کشته شدن پرویز مجوسی، چون خداوند عذاب‌های بزرگ‌تر از این برای او مهیا ساخته تا ستمکاران عبرت گیرند. »، من از نور روی او مات گردیده سر به زیر انداختم و به او گفتم: « آیا بزرگ‌تر از این عذاب چه باشد که آدمی به دست پسر خویش کشته شود. » نعمان گفت: « به زودی خواهی دید، چون آینده نزدیک باشد.» من چشم بر آوردم که بر او نظر کنم او از چشمم نهان گردید و من هراسان از خواب بر آمدم. بعد از آن چند سال از این مقدمه نگذشت که برای نژاد پرویز اتفاقات غریب رخ داد که مانند آن در زمان‌های گذشته نشنیده بودیم. آیا می‌دانید آن‌ها چه بود؟

عبدالله گفت: « چه اتفاقاتی را می‌گویی؟ »

– پرویز را هجده پسر بود که همگی صاحب ادب و شجاعت و مردانگی بودند و یکی از آن‌ها شیرویه بود که بعد از او سلطنت یافت. مردی فیروز نام در نزد شیرویه از هفده برادرش سخن چینی نمود تا شیرویه امر کرد تمام آن‌ها را در

عرصه‌ی میدان به قتل رسانند و او بر آن‌ها می‌نگریست. ولی بعد از این عمل روزی را به خوشی نگذرانید و آسایش خاطر ندید، چون خواهرانش پوران و آذرمیدخت او را بر این کردار نکوهیده سرزنش کردند و شیرویه به تلخی گریسته تاج از سر انداخت و از آن پس تمام روزگار خویش را با اندوه و بیماری گذرانیده و مصیبت‌های بزرگ دید. از آن جمله طاعونی سخت در مملکت عجم منتشر شد، و گروه بسیاری از دوستان و تبار او را نابود ساخت و عاقبت خودش نیز با غم و اندوه بی‌کران مرد؛ آیا سخت‌تر از این انتقام چه باشد؟ و بعد از این اتفاقات باز شبی روح نعمان را در خواب دیدم که می‌خندید و علامات خوشحالی از چهره‌اش عیان بود، من خواستم برای ملاقات او از جای بر خیزم. سنگینی در خویش احساس نمودم و برخاستن نتوانستم در این وقت نعمان گفت: « همانا خداوند انتقام مرا از پرویز مجوسی گرفت و خاطرم خرم ساخت. و اکنون وصیت خویش را در باب انتقام برای فرزندم باری سنگین می‌بینم. چون ضعف بنی آدم را دریافتم و دانستم سخن تو که در زندان خانقین به من گفتی کار را به خدا واگذار از روی حقیقت و صدق بود. » این را گفت و از چشم ناپدید شد و من خوابیده بودم و برخاستن نمی‌توانستم. بعد از آن از خواب بر آمدم و صورت نعمان هم‌چنان در مقابل چشمم بود که نور از آن می‌درخشید.

مرتاض وقتی این حکایت را گفت هر یک از آن‌ها احساس نمودند که گره‌ی کار گشوده شد، به خصوص حماد که باری سنگین از دوش خویش بر گرفته دید. اما سلمان تا این زمان خاموش بوده کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. چون مرتاض از کلام خویش فراغت یافت سلمان برخاسته دست او را بوسید و « گفت: همانا ما را بر زبان تو از جانب خداوند فرج رسید. اما دل‌های ما شفا نیابد جز این که زیانی به این کافران ستمکار برسانیم. »

مرتاض نگاهی به سلمان نموده، تبسم کرد و گفت: « فرزند کارهای خداوند بر این گونه باشد و انتقام الهی نیکوتر است. همانا به زودی خواهید شنید که دولت عجم منقرض شود و از آن‌ها کسی نماند تا انتقام بگیرید. »

آن‌ها معنی کلام او را نفهمیدند، عبدالله پرسید: « آیا این خبر را از وحی و الهام غیبی می‌گویی؟ چون شما گروه مرتاضان صاحب کرامت هستید و آن‌چه شما می‌دانید دیگران ندانند. »

ـ نه، من از روی قاعده و وضع کار می‌دانم و هر خردمندی که فکر نماید این معنی را آشکار می‌بیند. مگر خود حال دولت عجم را نمی‌بینید که چگونه انجامیده و کارشان به اضطراب گراییده، تا این اندازه که در مدت پنج سال پنج پادشاه بر تخت سلطنت عجم بر آمده. و هر یک از آن‌ها خود را مستقل دانسته رأی سایرین را ضعیف می‌شمرد. و آخرین آن‌ها یزدجرد است که اکنون پادشاه عجم می‌باشد و بسی ضعیف‌الرأی است. زود باشد که این دولت در عهد او به زوال گراید. چه این ظلمها و ستمها خود دلالت دارد که دولت را زمان پیری فرا رسیده اجلش نزدیک است و هر دولتی را مانند آدمیان اجلی معین است که چند دور گردیده عاقبت به مرگ انجامد. دولت عجم و دولت روم که حکمران این مملکت است هر دو را عمر به پیری رسیده به زودی اجل منقضی گردد. عبدالله گفت: « سخن به صدق می‌گویی، ولی هیچ دولتی منقرض نشود جز به دست دولتی دیگر. این دو دولت به دست کدامین دولت منقرض گردد؟ »

ـ مگر خواب بحیراء را که در دیر بحیراء اقامت داشت نشنیده‌اید؟

عبدالله و سلمان گفتند: « نه »، اما حماد آن‌چه از راهب فرتوت در دیر بحیراء روزی که برای ملاقات هند آمده شنیده بود به خاطر آورد و گفت: « بلی، من از پیر راهب شنیدم که وقتی با من حکایت نمود و گفت، بحیراء در خواب

جوانی نکو روی دید که ولادت او در برج ثور و زهره به اقران مشتری و زحل می‌باشد و او قبیله‌ی خویش و فرزندان اسمعیل را که (عربان) باشند به خدا پرستی دعوت نماید و با آن‌ها به جنگ‌ها رفته فتوحات نماید و همه‌ی آن‌ها را جمع نموده فرزندان عموی خود اسحاق را زبون ساخته. در مدتی که دانیال در وحی خویش بیان نموده بر آن‌ها چیره شوند و دوازده دولت از عرب بر پای شود. آیا مقصودت همین نبود؟ »

ـ بلی، مقصودم همین بود. و زیاده از آن شخصی که در انتظار او بودند در جزیره‌العرب ظاهر شده و مردم را به عبادت خداوند و ترک بت پرستی دعوت نموده و شهر مکه را فتح کرده و بتان آن‌جا را شکسته، سلطنتش در حجاز و یمن انتشار یافته و به زودی شام و عراق را نیز بگشاید و دولت عجم و روم را منقرض نموده بر ممالک آن‌ها دست یابد.

حماد گفت: « ما خود قوت و قدرت او را با چشم خویش در روز فتح مکه دیدیم و آن روز، روز غریبی بود. و از جان سپاری او در راه خداپرستی و جان نثاری اصحابش در راه او ظاهر است که دیر یا زود دولت او بر تمامی دولتها پیروز آید. »

ـ پس در این صورت شما را حاجتی به تحمل زحمت و خطر انتقام از پادشاه عجم نخواهد افتاد، چون خود دیدم که قاتل محبوب ما شاه نعمان پرویز مجوسی کشته شد و دولتش نیز به زودی بر دست لشکریان عرب پایمال و منقرض شود.

کلام مرتاض قلب حماد را خنک و آسوده ساخت و خاطرش از بابت انتقام راحت شد. سپس فکر خویش را به جانب هند معطوف نمود و خود را بسیار مایل به دیدار او دید و بیم نمود که بعد از گذشتن عید قیامت به نزد هند نرود درباره‌ی او بدگمان شود و آن روز، روز دوم عید بود. سپس به عبدالله اظهار نمود که باز

گردیم و عبدالله از مرتاض اجازه برخاستن طلبید، به این عزم که هر وقت فرصتی به دست آورند به زیارت او آیند و از او درخواستند که اگر او را حاجتی باشد بر آورند.

مرتاض گفت: «من چیزی از این عالم نخواهم. چون خود حالت زهد و ریاضت من را دیدید و مرا در دنیا آرزویی جز ملاقات پسر حبیبم نعمان نبود تا آن‌چه پدرش در عالم خواب به من گفته بود به او بگویم. سپاس خداوند را که آرزوی خویش دریافتم. اکنون اگر بمیرم با چشم روشن و خاطر آسوده به خاک می‌روم.»

عبدالله گفت: «خداوند زندگانیت پاینده بدارد. امیدوارم چندین بار تو را ببینیم.»

سپس عبدالله از جای برخاست، سایرین نیز برخاسته با مرتاض وداع نمودند و از غار خارج شده بر اسبان بر آمده و به سوی دیر به راه افتادند. در طول راه همه خاموش بودند. اما حماد ذهنش به تمامی متوجه هند بود و میل داشت او را بر حقیقت نسب خویش آگاهی دهد. چون به دیر رسیدند و نزدیک حجره‌ی پیر راهب آمدند به درون رفتند و او را از آن‌چه در میان آن‌ها و مرتاض گذشته بود آگاه کردند، پیر از شنیدن آن واقعه سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت و بعد از آن گفت: «من از زمانی این مرتاض را دیدم خیال کردم که این شخص مملکت عراق را با نعمت فراوان گذاشته به این کوهستان خشک و بی‌آب و گیاه در آمده، ناچار سببی خواهد داشت؟، اکنون دانستم که خیال من راست آمده و بسیار خشنود شدم که به سبب او تشویش و اضطراب شما تخفیف یافت و کار شما را آسان نمود. اما آن‌چه از قوت مسلمانان و بزرگی دولت آن‌ها باز گفته که روم و عجم از آن‌ها به هراس می‌باشند به راستی سخن گفته و اتفاقاتی را که رخ

داده بر صدق کلام او دلالت دارد. چون این گروه اندک حجازی به محض این که دعوت اسلام را اظهار نمودند تمام جزیره‌ی عرب را به ضرب شمشیر گشودند و قبیله‌های یمن و عمان و یمامه و نجد را به اطاعت خویش در آوردند.»

خود حماد و سلمان فتح مکه را مشاهده نموده و شجاعت عرب و اتفاق کلمه‌ی آن‌ها را دیده‌اند و هر کس جنگ موته را دیده بود می‌دانست که مسلمانان در آن جنگ هم‌چون شیران شکاری کوشیدند و مردانه در نبرد استواری ورزیدند جز این که چون نخستین جنگ آن‌ها با لشکر روم بود و سپاهی در خور آن جنگ نداشتند پیروزی نیافتند، اما گویا جنگ موته برای آن‌ها دستورالعملی بود که دانستند شانه‌ی گوسفند را چگونه باید خورد. و چون لشکری به قدر کفایت حاضر کردند دوباره حمله‌ور شدند نه تنها بر شام بلکه بر عراق و دولت عجم نیز. عبدالله پرسید: «آیا تو خبر داری سپاه اسلام بر عراق حمله نموده‌اند؟»

ـ بلی، حمله نموده‌اند و اگر فتح نمایان نکرده باشند اقلاً عجمان را آسیب رسانده کار را بر آن‌ها تنگ کرده‌اند.

حماد گفت: «این موضوع را چگونه دانستی مولای من؟»

ـ بازرگانی از اهل مکه که همیشه یک یا دو سال یک بار از این‌جا می‌گذرد و با من دوستی و رفاقت حاصل نموده چند روز از این پیش نزد من بود و کارها و اتفاقات دولت اسلام را پس از فتح مکه برای من حکایت نمود و خبرها گفت، که از آن بر دولت عجم و دولت روم بیمناک شدم. و گمان داشتم شما از آن آگاه می‌باشید.

عبدالله گفت: «ابداً مولای من، ما از جایی خبر نداریم.»

ـ بازرگان مرا خبر داد که حجازیان بعد از فتح مکه به مدینه باز گشتند و لشکرها به اطراف جزیره‌العرب فرستادند و با قبایلی که پذیرای اسلام نشده‌اند رزم

آزموده‌اند و در تمامی جنگ‌ها پیروزی یافتند، و یکی از سرداران بزرگ آن‌ها مردی است به نام خالد بن ولید که در جنگ بسیار زبردست و با نیرو می‌باشد. اما بزرگترین سردار عرب علی ابن ابیطالب (ع) است که پسر عموی پیامبر و شجاعی غضنفر است و پیامبر او را سیف‌الله لقب داده. و هم‌چنین یکی از پیر مردان صاحب رأی و تدبیر مسلمانان عبدالله بن ابی قحافه است که به او ابوبکر گویند و پدر زن پیامبر می‌باشد و مسلمان دیگری که سخت غیور و تند خوی است عمر بن الخطاب است و نیز عمرو بن العاص و سایر مسلمانان جنگجوی که به توسط آن‌ها تمامی قبیله‌ها را به زیر فرمان آورده و اکنون دیگر حاجت به فرستادن لشکر ندارد، بلکه مردم فوج فوج به طیب نفس و رضای خاطر می‌آیند و اسلام را می‌پذیرند. چون پیامبر نگریست که زمان فتح شام رسیده لشکری فراهم آورد و مردی از اصحاب خود را که اسامه بن زید نام دارد سردار نموده به رفتن شام فرمان داد. ولی هنوز آن لشکر از مدینه حرکت ننموده حکم قضا در رسید و پیامبر از این عالم رخ بر بست و بعد از او مسلمانان دامن همت بر کمر زده یاری آئینش نمودند و پدر زنش ابوبکر مذکور که پیری محترم می‌باشد بعد از پیامبر بر سریر خلافت نشست. اما شخص بازرگان حکایت می‌کرد که چون پیامبر رحلت فرمود اصحابش اختلاف نمودند تا کدام کس جانشین و خلیفه‌ی او گردد. چون اصحاب او بر دو گونه باشند، یک طایفه را مهاجران و دیگری را انصار گویند.»

حماد گفت: «معنی این الفاظ چه باشد آیا مقصود از مهاجر و انصار قانون مذهبی است؟»

ــ نه فرزند، بلکه مهاجر آنان باشند که با پیامبر از مکه به مدینه هجرت نمودند. چون اهل مکه بر او و پیروانش سخت گرفتند از مکه پنهانی بیرون شده به جانب مدینه رفت و گروهی از غیرتمندان قریش از پی او رهسپار شدند. پیامبر

آن‌ها را مهاجران نامید. اما مراد از انصار اهل شهر مدینه می‌باشند که پیامبر را نصرت نموده همراه او با دشمنانش رزم آزموده و انصار نام گرفتند. اکنون که پیامبر رخت از این جهان بر بست هر یک از مهاجران و انصار خود را از دیگران به خلافت او شایسته‌تر می‌دانستند. و در باب تعیین خلیفه در میان آن‌ها اختلاف پدید آمد، تا نزدیک شد فتنه رخ دهد. اما از قراری که رفیق بازرگان مکی ما می‌گفت آخرالامر عمر بن خطاب که یکی از مهاجران می‌باشد این اشکال را رفع نمود و خود برخاسته با ابوبکر به خلافت بیعت نمود. سایر مردم نیز یا به احترام پیامبر و یا از ترس بیعت کردند و امر خلافت به مهاجران مقرر شد که از قبیله‌ی قریش می‌باشند. و اکنون خلیفه‌ی مسلمانان ابوبکر است که او را صدیق نامند. و چون بعد از رحلت پیامبر اهل جزیره‌العرب که آئین اسلام را گردن نهاده بودند دلهایشان دیگر گونه شد و اکثر آن‌ها مرتد شده به آئینی که پیش از این داشتند باز گشتند، هم‌چون نصرانیت یا یهودیت یا غیر آن. مسلمانان از این موضوع به هراس افتاده و در نزد ابوبکر انجمن کردند و رأی دادند که از لشکر فرستادن به شام عدول نموده اسامه را با سپاهی که حاضر شده به جنگ اهل رده فرستند. ولی ابوبکر از این رأی سر باز زده اجرای فرمان پیامبر را واجب دانست و اسامه را با آن لشکر به جانب شام فرستاد. و از جمله سخنانی که بازرگان مکی می‌گفت، این مطلب است که هر کس فرمانروایان روم یا عجم را دیده باشد از این سخن بسیار متعجب شود. عبدالله گفت: «این مطلب چه بود؟»

ــ بازرگان مرا خبر داد که چون لشکر اسامه از مدینه بیرون می‌رفت ابوبکر نیز با آن‌ها می‌رفت در حالی که اسامه بر فراز مرکب سوار و ابوبکر پیاده راه می‌سپرد اسامه از این موضوع شرمنده شد که او جوان و ابوبکر پیری سالخورده است. گذشته از این خلیفه بود و بر او سمت ریاست داشت و لاجرم خواهش

نمود که او نیز پیاده راه بسپارد یا ابوبکر سوار شود او نپذیرفت و هم‌چنان پیاده آن‌ها را مشایعت کرد. هم اکنون این موضوع دلالت دارد که فرمانروایان مسلمان خدمت زیر دستان خود را می‌خواهند نه ریاست بر آن‌ها را. و از جمله‌ی اندرزها که ابوبکر در هنگام وداع به اسامه و سپاهیان گفته بود: «هان ای مسلمانان خیانت نورزید و کینه به دل نگیرید. کودکان خردسال و پیران سالخورده و زنان را به قتل نرسانید. درختان خرما نبرید و نسوزانید و هم‌چنین هیچ درخت بارداری قطع نکنید و هیچ گوسفند یا گاو یا شتری بیهوده نکشید.»

آیا هرگز این گونه سخن از سران و سرداران ما شنیده‌اید؟ من از شما پنهان ندارم که آئین مسیحی ما را بر این گونه کارها امر نموده ولی فرماندهان ما دین مسیحی را هم‌چون هسته‌ی خرما به دور افکندند و عاقبت وبال آن به خود آن‌ها باز گردد.

راهب این سخن را گفت و سخت به غیظ افتاد و از شدت خشم صدایش بریده بریده بر می‌آمد و ریشش بر روی می‌لرزید. عبدالله و حماد و سلمان گردنها کشیده سخن راهب می‌شنیدند و از اهتمام او در باب مذهب به شگفت افتادند. بعد از آن عبدالله گفت: «بلی، این گونه مردم ناگزیر بر تمام عالم پیروز آیند وشهرها بگشایند. ولی من امید دارم که نخست بر جانب عراق آغاز نموده ما را از دولت عجم ستمکار برهانند.»

راهب آهی سوزان بر آورد و گفت: «تو چیزی امید داری که فعلاً وقوع یافته. چون سپاه اسامه را غیبت به طول نمی‌انجامد که خلیفه را به جهت اهل رده به وجود خویش محتاج دیدند. پس به زودی باز گشته به لشکر اسلام پیوستند و از جمله اموری که اشکال کار آن‌ها را افزونتر ساخت این بود که بعضی اشخاص ادعای پیامبری کردند. یکی از آن‌ها اسود عبسی بود در یمن و گروهی از مردم

به گردش در آمدند. طلحه‌ی اسدی از قبیله‌ی بنی اسد در نجد. و مسیلمه در زمین یمامه. و دیگر ذوالتاج لقیط بن مالک بود و اشخاص دیگر جز آن‌ها که ادعای پیامبری و فرمان گذاری نمودند به حدی که تمام قبیله‌های یمن و حضرالموت و عمان و یمامه و مهره سر از اطاعت اسلام به در برده و مرتد شدند. و مسلمانان به ترس افتادند. ولی ابوبکر کار را با حکمت تدبیر نموده و سایر سران و سرکردگان اسلام نیز او را یاری نمودند. به خصوص خالد بن ولید که تدبیرهای غریب نمود و هم‌چنین عمرو بن عاص و دیگران و کلاً مدت یک سال تمام در جنگ و ستیز و زد و خورد گذراندند تا تمامی قبیله‌های عرب به فرمان او در آمده و یک‌دل و یک‌زبان شدند.»

حماد گفت: «ای کاش این خالد بن ولید به عراق آید و بر سر عجم لشکر کشد.»

راهب خندید و گفت: «دعای تو مستجاب است فرزند، هر چه تو خواستی هم‌چنان شده، چون خالد با لشکری گران به عراق رفته تا حیره را فتح نموده با سپاه عجم جنگ در اندازد.»

سلمان به ناگاه از جای برجست و گفت: «اگر آقایم اجازه دهد به جانب حیره روم. چون تا من دست و پنجه‌ی خویش به خون عجمان نیالایم خاطرم آرام نیابد. شاید رفته در بعضی جنگ‌ها حاضر شوم یا مسلمانان را خدمتی توانم و یاری کنم که ما را از ظلم گبران خلاصی دهند.»

حماد گفت: «من از تو به این معنی سزاوارترم و تو اگر نگفته بودی عزم آن داشتم که این خواهش بنمایم.»

سلمان گفت: «اما تو را زمان غیبت از امیر غسانی و امیره دختر او دیر کشیده. باید به جانب آن‌ها روی. و شاید به زودی باز گشته خبر فتح و پیروزی

برای شما باز آورم.»

حماد متوجه حال خود با هند شده حضور راهب را فرصتی غنیمت دانسته خواست در باب عروسی از او باز پرسد. ولی از راهب شرم داشت و با عبدالله به تنهایی گفت و گو نموده پرسید: « آیا روا دانی که در باب عروسی با راهب سخنی گوییم یا هنوز به آن وصیت باید مقید باشم؟ »

عبدالله گفت: « بگذار من از راهب بپرسم و رأی او را باز جویم و به آن‌چه گوید رفتار نماییم. »

این را گفت و به جانب راهب باز گشت و از او پرسید که در این باب چه گوید؟

راهب پاسخ داد: « از گفت و گو مرتاض با شما معلوم می‌شود که این قید از شما بر گرفته شده و گذشته از این چشم پوشیدن از انتقام فضیلتی مسیحی می‌باشد که خود از آن آگاهی دارید. چه آئین ما، به ما سفارش می‌کند که با دشمنان خویش دوستی ورزیم و او را محترم داریم و از طلب انتقام و کینه‌جویی بر کنار باشیم. »

حماد از این فتوی خوشنود شده و خاموش ماند تا از نزد راهب آمدند. عبدالله را به تنهایی دیده و گفت: « چگونه بینی که فردا به بلقاء رفته جبله را ملاقات نماییم و تو نیز همراه باشی. چون ما از حکایت نذر فراغت یافتیم و وقت آن رسید که تو جبله را دیدار کنی. به خصوص بعد از آن که بلندی نسب ما ظاهر شد. »

عبدالله گفت: « رأی من بر آن است مولای من، که حکایت نسب خویش هم‌چنان که بود پنهان داری تا بنگریم از حوادث روزگار چه تازه بر آید. »

حماد تعجب نموده گفت: « برای چه پنهان داریم که این نسب مایه‌ی افتخار

و اعتبار است. به خصوص که پدر و مادر هند در باب زناشویی ما مجهول بودن نسب مرا ایراد گرفته‌اند. آیا باز هم نسب خود را مجهول بگذارم؟ »

عبدالله لحظه‌ای فکر نموده و بعد از آن گفت: « با این وصف، رأی من پنهان داشتن است و در هر حال اختیار با خودت می‌باشد. »

حماد خاموش شد و در این وقت به در اتاق رسیده بودند و سلمان نیز در پی آن‌ها بود و دانست که در خصوص هند سخن می‌گویند و لاجرم اندکی خود را به عقب کشیده چون به اتاق وارد شدند حماد به پشت سر نگاه کرد و سلمان را صدا زد، سلمان به نزد آن‌ها شتافت و گفت: « استدعا دارم مولای من که اجازه دهی صبح پگاه به جانب حیره روم. اگر چه بر من گران است که در جشن عروسی شما نباشم. ولی امیدوارم با خبر خوشحالی انشاءالله باز گردم. هم‌چنان که امیدوارم مرا در جشن عروسی یاد نمایید که من نیز شما را در میدان جنگ یاد نمایم. »

عبدالله به حماد گفت: « بگذار او برود آقای من، شاید خبری برای ما باز آورد، چون مشکلات و اسرار ما به پایان آمد و گمان ندارم بعد از این حاجتی به وجود سلمان داشته باشیم. چون زناشویی تو با هند برقرار شده و پدرش نیز رضا داده ما هم نذر خویش به جای آوردیم. »

حماد گفت: « برو سلمان در پناه خداوند. اما اخبار خویش از ما قطع منمای.»

سلمان آن شب را گذرانده به تهیه‌ی مسافرت عراق مشغول بود. با روشن شدن هوا با حماد و عبدالله وداع نموده و در وداع آن‌ها گریست و بعد از آن به نزد مرتاض رفته از او طلب دعای برکت و پیروزی نمود. چون حماد با عبدالله تنها ماندند حماد گفت: «بیا تا به نزد امیر جبله برویم. یا به جانب تخت حوض روان شویم. آیا باز سری در میان است که مانع از رفتن ما می‌باشد؟ یا وقت آن نیامده که از مشکلات و مخفیات خلاص شویم؟ »

عبدالله گفت: « چرا وقت آن رسیده. و آقای من خود دریافت که عروسی او را بی‌سبب به تأخیر نیانداختم. آیا راز ما موجب تأخیر نبود؟ »

ـ بلی، چنین بود. و من نیکوکاری تو را در باب خود فراموش نخواهم کرد ولی در نزد تو عبدالله به آشکار اعتراف می‌کنم که دانستن نسبم اسباب سعادت و نیک بختی مرا بکاست و خود چنان دانم روزی که حماد پسر امیر عبدالله بودم بسی خوشبخت‌تر از امروز بودم که منذر پسر شاه نعمان می‌باشم. چون خود را یتیمی بدبخت و ستم رسیده می‌بینم.

ـ من نیز منتظر همین بودم، ولی چاره نداشتم که امانتی مقدس را باز گذارم.

ـ نگفتم تو خطایی کردی که مرا بر حقیقت نسبم آگاه ساختی. چون کاری واجب به جای آوردی. ولی گذشته از این هر وقت من هند را به خاطر می‌آورم که با او زندگی خواهم نمود تمامی دنیا و زحمات آن را فراموش می‌کنم.

ـ علاوه بر این تو به زودی پادشاه شام خواهی شد و پادشاهان شام را سطوت و شوکت کمتر از پادشاهان عراق نمی‌باشد. گذشته از این که آن‌ها در تبعیت روم هستند و روم دولتی مسیحی است. البته نیکوتر از تبعیت اجداد تو به دولت عجم می‌باشد. چون عجمان مجوسی و آتش پرستند که خود نیز می‌دانی.

حماد را خاطر بگشود و گفت: « پس بیا با هم به تخت حوض رویم. »

ـ اگر می‌دانستم جبله در آن‌جا می‌باشد با تو می‌آمدم زیرا که مناسب چنان است نخست جبله را ملاقات نمایم و بعد از آشنایی به تخت حوض روم.

ـ اکنون من می‌روم و وقتی از آن‌ها می‌خواهم که جبله در آن‌جا باشد و تو با او ملاقات نموده امر زناشویی انجام یابد.

ـ نیکو باشد.

حماد مشغول شده اسب خویش را به جهت رفتن زین بر نهاد.

۷۱

قبا و انگشتر هنوز روز عید قیامت نرسیده بود که هند از انتظار ملول شد و خود متوقع بود که در شامگاه آن روز یا صبح فردا حماد را ببیند و آن روز و فردا گذشت و او ساعت‌ها و دقیقه‌ها می‌شمرد و برای تأخیر او حساب‌ها و خیال‌ها می‌کرد. چون روز سوم شد با اضطراب و پریشانی از خواب بیدار شد و به نزد مادر خویش رفت و از او خواهش نمود که تا دیر بحیراء همراه او بیاید یا اجازه دهد که خود او به آن‌جا رود. سعدی گفت: « من نه رفتن خودم را به آن‌جا صلاح می‌دانم و نه رفتن تو را. هر گاه حماد به نزد ما آمد به تو توضیح می‌دهد که علت تأخیر او چه بوده؟ شاید سری که از پدرش نقل می‌کرد مطلبی بود که مانع از آمدن او شده. »

ـ مقصودت چه باشد مادر جان؟

ـ مقصودی ندارم، ولی از رفتار پدرش خوشم نیامد، تا کی از او ناز کشیم و او اظهار عزت نماید. چون ما با پسر او با وجود معلوم نبودن نسبش، دامادش کردیم و او را محترم داشته خواهش ملاقاتش نمودیم و او نیامد و بهانه جست. هم اکنون سه روز از وعده‌ی او که عید قیامت بود می‌گذرد، گمانم آن است که حیله‌ای در کار باشد.

هند را خاطر گرفته شد و گفت: « شخص غایب را پیش از حاضر شدن ملامت روا نباشد، شاید بیماری یا مشغله‌ی مهمی او را از آمدن به نزد ما مانع شده باشد. اما آن‌چه در باب تکبر و اظهار عزت نمودن پدرش ذکر نمودی گمان ندارم در جای خود صحیح باشد و او بدین عزم از ملاقات ما امتناع جسته باشد. »

بعد از آن لحظه‌ای هر دو خاموش ماندند و سعدی گفت: « بلی، واجب است که جستجوی حماد نموده سبب غیبت او را بدانیم و امروز را نیز منتظر باشیم، اگر نیامد صبح رسولی به طلب او می‌فرستیم. »

هند برخاست و از نزد مادر بیرون آمد و در کار حماد به فکر فرو رفت. به اتاق خود رفته جامه در بر نمود و وارد باغ شده خود را به گردش و تفرج گلها و ریاحین مشغول داشت. از وسط درختان چشم به راه دوخته بود و نسیم آرام می‌وزید و برگ درختان را به حرکت در می‌آورد. صدای آواز پرندگان سکوت را در هم شکسته بود. اما هند می‌خواست نسیم نوزد و پرندگان صدا بر نیارند که مبادا صدای آن‌ها از شنیدن صدای پای حماد در میان درختان مانع شود یا شیهه‌ی اسب او را هنگام رسیدن به تخت حوض نشنود در اثنای این که بر فراز سنگی نشسته، چشم به راه دوخته بود و فکر می کرد آفتاب به نزدیک آسمان رسیده، ناگاه سواری از دور به نظرش آمد و قلبش به تپش افتاد. چشم بر او دوخته بود تا نزدیک رسید و از شکل اسب و طرز جامه‌ی او شناخت که حماد می‌باشد. فوراً به نزد مادر دویده او را از آمدن حماد خبر داد و هر دو به اتاق پذیرایی داخل شدند و خادمی آمده رسیدن حماد را به آن‌ها گفت. سعدی برای ملاقات او بیرون آمده او را دید و به او خوش آمد و تحیت گفت. حماد خم شده دستش را بوسید و هر دو به سوی اتاق راه افتادند. هند بر سر پله ایستاده بود. حماد به او سلام نموده همگی وارد اتاق شدند. اما هند در چهره‌ی حماد بعد از تراشیدن موی تغییری را

دید و از تنها آمدن او و نیامدن پدرش شگفت داشت و خواست سبب آن را بپرسد اما حیا او را از پرسیدن منع کرد. ولی مادرش احوال پدر او را پرسید و حماد جواب داد: «او را حال به سلامت است و عزم آن داشت تا با من بیاید جز این که مناسب چنان دید که نخست به حضور پادشاه غسان رسیده بعد به این‌جا آید و اگر آقای ما عمویم در این‌جا بود کسی را به طلب پدرم می‌فرستادیم تا فوراً حاضر شود. »

ـ انشاءالله نذر شما قبول شده. آیا موی سر تراشیدی فرزند؟

ـ بلی.

ـ حکایتی که پدرت وعده داده بود شنیدی؟

ـ بلی شنیدم.

حماد خیال کرد که ماجرا را به او بگوید ولی سخن عبدالله را به خاطر آورده خود را باز داشت. اگر چه خاموش ماندن خود را در پاسخ سعدی نسبت به او بی‌احترامی و بی‌اعتنایی تصور نمود. اما سعدی زیاده بر این نپرسید و چون دید که او پاسخ نداد صحبت را تغییر داده و گفت: « آیا میل داری فرزند وارد باغ شویم؟ »

حماد این موضوع را بسیار طالب بود چون می‌دانست که محتمل است در باغ با هند تنها بماند و با یکدیگر سخنان عاشقانه و گله‌های دوستانه گفت و شنید نمایند. سپس برخاسته از در کوچک مخصوص وارد باغ شدند و سعدی در قصر ماند تا خوانسالار را در باب تهیه‌ی سفره و طعام سفارش نماید و حماد با هند به راه افتاد. در خیابان‌های باغ می‌رفتند تا به کنار برکه‌ی آب سرازیر شدند و آب از آبشارهای آن می‌ریخت و ریگ‌ها در جوی‌ها هم‌چون مروارید می‌درخشید و بوی عطر گل‌ها به خصوص شکوفه‌ی بادام و بهار پرتغال مشام را عطرآگین می کرد و

آواز پرندگان و صدای برگ درختان، دل و جان را به طرب می‌آورد. و هر گاه در آن عصر فونوگراف ادیسون یا شعاع رونت جان میسر بود دل‌های این دو عاشق دیده و صدای آن‌ها شنیده می‌شد که با هم به راز و نیاز و سوز و گداز بودند. مع‌القصه چون هند با حماد تنها ماند چپ چپ بر او نگریسته با تبسم گفت: « چه واقع شد که به این زودی به دیدن ما آمدی؟ به اعتقاد من اگر تا عید قربان صبر نموده می‌آمدی بهتر بود. »

حماد از عتاب او شرمگین شد و خواست با او شوخی کند گفت: « عید قربان را برای آن گذاشتیم که خدمت پدرت رسیده مجلس عقد منعقد نماییم. اگر می‌خواهی تا یکشنبه‌ی آینده این آرزو را به انجام رسانیم. »

هند سخت شرمگین شد و سر به زیر انداخت. رنگش گلناری شده رخشندگی او افزون شد و گفت: « اگر من می‌دانستم تو این گونه پاسخ می‌دهی هرگز این سخن را نمی‌گفتم. »

حماد از شرم او شگفت زده شده و بیشتر شیفته شد و گفت: « من نیز نمی‌دانستم که تو را از ذکر عقد و عروسی بد آید. چون منتهای آرزو و امید من همان می‌باشد. »

این را گفت و بر او نگریسته منتظر پاسخ شد. اما هند روی از او گردانده نگاهش را به درخت پرتقال دوخت و بهارهای آن را چیده خود را به بوییدن آن از شنیدن کلام وی مشغول می‌ساخت.

حماد در پی او رفته گفت: « برای چه از من می‌گریزی هند؟! شاید همسری و زناشویی مرا نمی‌خواهی. اگر چنین است به خودم بگو، همان قسم که دیگران نیز گفته‌اند. معلوم نبودن نسب من مرا مانع از همسری دختر پادشاه غسان می‌باشد.»

هند این سخن او را نیز پاسخ نداد و حماد مقصودش آن بود که صحبت به حکایت راز منجر شود تا او را از حقیقت نسب خویش خبر دهد و بنگرد از او چه ظاهر شود. بیم از آن داشت که مادرش آمده صحبت آن‌ها قطع شود. سپس از پشت سر او آمد و در مقابل رویش ایستاد. دستش را به دست گرفت. گرمای عشق را هر دو تن احساس نمودند. حماد گفت: « آخر حکایت راز مرا نپرسیدی چه بود؟ »

هند دست او را به دست گرفت و به او می‌نگریست، گفت: « ظاهراً آن راز در نزد شما بسیار عزیز می‌باشد و ما قابل شنیدن آن نیستیم. »

حماد دریافت که هند او را به جهت خاموش ماندن از پرسش مادرش ملامت می‌کند، گفت: « چیزی از شما پنهان نیست عزیز من. »

دست برده انگشتر را از جیب خود بیرون آورد و به او داد و گفت: « راز من این بود، بگیر و بنگر. »

هند انگشتر را گرفته نظر نمود و حروفی در آن نوشته دید که نتوانست بخواند. سپس گفت: « راز شما هم‌چنان پوشیده می‌باشد زیرا که من نمی‌توانم آن را بخوانم.»

ـ من برای تو می‌خوانم... بر روی این انگشتر نام (نعمان بن منذر) نقش بسته است.

هند مقصود او را نفهمید، گفت: « معنی این چه باشد؟ »

ـ معنی آن این است که نسب مجهول من از این انگشتر معلوم شود.

هند فکر نموده، دریافت که مقصود او انتساب به نعمان است. ولی این مطلب را دور دانسته و گفت: « شاید نسب تو به نعمان بن منذر پیوسته شود.»

ـ بلی، او پدر من است.

حماد بر هند می‌نگریست تا عکس‌العمل او را ببیند و او را دید که سخن وی را غریب شمرده و آثار خوشحالی و خوش آمدن بر چهره‌اش هویداست. جز این که بزرگ زادگی و مناعت او را مانع بود که زیاد اظهار خرمی نماید. سپس گفت: « این نسب را از که شنیدی و چگونه تا کنون ندانسته بودی؟ »

ـ این مطلب را حکایتی طولانی دارد که اگر اجازه دهی در جای دیگر شرح آن به تو باز گویم و اگر انگشتر برای دانستن تو کافی نیست، بر این قبا نظر کن.

حماد ردای خویش از روی قبای نعمان به یک سو نمود. هند بر آن نگریست و چون نسبش را یقین دانست در چشمش بزرگ گردید ولی غرابت این مطلب بر او غالب آمده خود را در خواب می‌پنداشت. بعد از آن صدای پایی از طرف قصر شنیدند و نظر نموده سعدی را دیدند که می‌آید. حماد با شتاب انگشتر را گرفته پنهان ساخت و از هند نیز خواهش نمود که آن حکایت را پوشیده دارد. اما هند با وجود سنگینی و مناعت مایل بود که مادر خود را از آن راز خبر دهد. اما سعدی به نزد آن‌ها که آمد از چهره‌ی او معلوم بود که خبری تازه آورده است. آن‌ها بر او نظر انداختند و منتظر شدند تا او به سخن آید. و گفت: « غیبت من از نزد شما به طول انجامید و سبب آن این بود که با رسول شاه جبله مشغول گفت و گو بودم که تازه آمده و این نامه را آورده. »

نامه را به هند داد. هند آن را گشوده و نگریست که پدرش نوشته:

« آیا از فرزند ما حماد خبری به دست آوردید و آیا نذر خویش به جای آورده، چون من می‌خواستم پیش از مسافرت خود به نزد امپراطور، او را ملاقات نمایم. اینک رسول امپراطور است که آمده و مرا طلب نموده برای مطلبی که در هنگام ملاقات حضوراً به شما خواهم گفت. »

هند وقتی نامه را خواند به مادرش گفت: « برای پدرم بنویس که بلی حماد آمده و نذر خویش را به جای آورده. »

حماد گفت: « بهتر آن باشد که من رفته پدرم عبدالله را بیاورم تا او نیز به حضور شاه جبله مشرف شود. »

سعدی گفت: « نیکو باشد. »

همگی به قصر باز گشتند. سعدی پاسخ نامه‌ی جبله را نگاشت و او را برای فردا وعده خواست. در این وقت نیز سفره‌ی طعام حاضر شده بود. آن‌ها طعام صرف نمودند و حماد سوار اسب شده به دیر بحیراء رفت.

۷۲

رازی که گذشت از نو گردد مشهور هند با رفتن حماد در آن‌چه از نسب او شنیده بود فکر می‌کرد. مادرش آثار تغییر در چهره‌ی او را دریافت که دلالت بر مطلبی مهم می‌نمود. چون شامگاهان شد هند به جای خواب خویش رفت. سعدی به نزد او آمده و بر بالینش نشست. از هر سوی با او صحبت می‌کرد تا هند سر نسب حماد را به او گفت. سعدی با شنیدن راز حماد غرابتش کمتر از هند نبود و بعد از آن هر دو صلاح در آن دیدند که آن حکایت را با جبله باز گویند.

صبح روز بعد هنگامی که جبله آمد، سعدی شرح نسب حماد را به او گفت و توقع داشت که جبله از شنیدن این حکایت خرم شود و او را خوش آید ولی بر خلاف نگریست که از شنیدن آن گرفته خاطر شد. سعدی از گفته خویش پشیمان شده و بیم نمود که آشکار ساختن آن راز با جبله موجب شری شود و بیم او در جای خود بود.

از زمانی که جبله این خبر را شنید گرفته خاطر شده و غرق دریای خیالات شد. می‌دانست که چون حماد با هند زناشویی کند وارث او در سلطنت می‌شود زیرا که او را فرزند نرینه نبود.

پس هر گاه حماد از اشخاص عامی بود سلطنت شام هم‌چنان به نام غسانیان

باقی می‌ماند ولی بعد از آن که خود او از نسل پادشاهان آل منذر باشد ناچار سلطنت از غسانیان خارج شده به منذریان رسد و از این خیال در کار خویش متحیر مانده ندانست چه کند و با خود گفت: «ای کاش هند را با ثعلبه تزویج نموده بود تا سلطنت در قبیله‌ی خودش باقی ماند.» ولی تمام این خیالات را پنهان داشت. او نیز از شنیدن آن خبر اظهار تعجب نمود. اما هند پدر خویش را نگران دید و مراقب حرکات او بود که ببیند چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهد. وقتی او را پریشان احوال دید از باز گفتن آن راز پشیمان شد. در این بین صدای سوده شدن لجام و رکاب اسبان و شیهه‌ی آن‌ها را بر در باغ شنیدند و به آن سوی نگریسته حماد را با سواری دیگر دیدند و دانستند که او پدرش می‌باشد. بعد از آن از مرکبان فرود آمده و وارد باغ شدند و اجازه طلبیده کنار جبله آمدند. حماد پیش آمد و دست او را بوسید. جبله نیز رویش را بوسید و عبدالله با جبله مصافحه نموده جبله آن‌ها را خوش آمد گفت و در پهلوی خود نشاند. از هر موردی صحبت داشتند الا صحبت نذر که ذکری از آن نشد. سعدی روی به جبله نموده و گفت: «در نامه نوشته بودی که امپراطور هرقل تو را به نزد خویش طلبیده. باعث این طلبیدن چه باشد؟»

ـ باعث آن اضطرابی است که در آسمان سیاست رخ نموده و لازم افتاده تا هرقل به زودی آماده‌ی جنگ شود.

تمام حاضران از این سخن یکه خوردند و حماد پناه به خدای برده بیم نمود که این موضوع در میان او با هند تا دیر زمانی حایل شود. سپس پرسید: «آن اضطراب چیست عمو جان؟»

ـ جاسوسان خبر آوردند که حجازیان که چند سال از این پیش آمده در موته شکست خورده باز گشتند کارشان بالا گرفته و سلطنت آن‌ها وسعت یافته. پیامبر

آن‌ها وفات نموده و یکی از اصحابش به جای او خلیفه شده و لشکری گـران بـه جنگ ما فرستاده و اندکی نگذرد که به نزد مـا رسـند. مـن چـون ایـن خبـر از جاسوسان شنیدم هرقل را از آن با خبر کردم او نیز به شهر حمص آمـده و کـس فرستاده مرا به نزد خویش طلبیده تا در خصوص لشکرکشی گفت و گو نماییم و از قراری که شنیده‌ام این بار حمله‌ی آن‌ها بسیار سخت‌تر از بار گذشته مـی‌باشـد که سپاهی بسیار فراهم آورده سرداران بزرگ با آن‌ها می‌باشند.

عبدالله گفت: « ما شنیدیم که این لشکر را به عراق به جنـگ عجـم گـسیل ساخته‌اند نه به جنگ روم. »

– بلی، لشکر دیگری در سال گذشته به عراق فرستادند، اما اکنون برای جنگ با ما لشکر آرایی نموده‌اند.

حماد گفت: « آیا غیبت آقای ما در این سفر به طول انجامد؟ »

– از روی تحقیق ندانم. ولی گمان دارم دیر زمانی بکشد.

– پس ما نیز در خدمت تو خواهیم آمد.

– حاجتی به آمدن شما ندارم. بلکه نیکوتر آن باشد که در بصری بمانیـد تـا من باز گردم. یا کسی را به طلب شما فرستم. ولی سعدی و هند و سایر اهل قـصر همراه من خواهند آمد، چون از گزند دشمن در این صحرای بی بـرج و بـارو بـر آن‌ها بیمناکم.

هند چون این کلام را شنید قلبش به تپش افتاد و نزدیک بـود کـه اشـک از چشمانش فرو ریزد. دریافت که پدرش درباره‌ی حماد تغییر عقیده داده است. امـا حماد نیز ترس و بیم او کمتر از هند نبود و خود از ضمیر جبله بی‌خبر بود، گمان می‌کرد از حقیقت نسب او آگاه نمی‌باشد یا امری رخ داده که موجـب نفـرت او گردیده و فراق هند را بعد از آن که نزدیک بـود او را بـه دسـت آورد بـزرگ

شمرده از زحمات و مشقت‌های خویش با افسوس به یاد آورد. اما عبدالله متوجـه شد که مطلبی تازه رخ داده تا جبله این گونه از آن‌ها دوری می‌جوید وگر نه چـه مانعی از همراه رفتن آن‌ها با جبله بود. خیال نمود که حماد راز خویش را آشکار ساخته. سپس با گوشه‌ی چشم بر او نگریست و حماد دریافته متوجه شـد کـه در اطلاع هند بر نسب خویش خطا کرده. سعدی نیـز در ایـن احـساسات بـا آن‌هـا شریک بود زیرا که اخلاق شوی خود را از همه کس بهتـر مـی‌دانـست، سـپس گفت: « چه زیان دارد که همگی با هم رهسپار شویم و ماندن حماد در این‌جا چه سودی دارد؟ »

جبله گفت: « ماندن او و در این‌جا لازم است، بعد از این به تو خبر می‌دهم که مانع از آمدن او با ما چه چیز است. »

این کلام را با آهنگ درشتی گفت و سـعدی خـاموش شـده سـایرین نیـز خاموش شدند. بعد از آن وقت طعام رسیده و صرف نمودند ولی هیچ کدام سخنی بر زبان نمی‌آوردند. چون از سر سفره برخاستند جبلـه فرمـان داد تـا مرکبـان و هودج‌ها حاضر نمایند و در همان روز سعدی و هند با او حرکـت کننـد. و ایـن موضوع بر عبدالله گران آمده از جبله نفرت نمود که در ملاقات نخستین با او این گونه رفتار کرد و در دل عزم آن کرد که حماد را از خیال هند منصرف کند. اما نمی‌دانست چه آتش و عشقی در دل او افروخته شده و بی‌خبر بود کـه هـر چـه عقبات در راه عاشق پیش آید عشقش بزرگتر شود.

بعد از آن عبدالله با حماد در باب مراجعت گفت و گو نمود و او نیز به ناچار موافقت کرد. به نزد جبله آمد و با او وداع نمود. اشک در چشمش آمده بود. بعد از آن به نزد سعدی و هند آمده و با آن‌ها وداع کرد. هند می‌گریست و می‌نالیـد. مادرش او را تسلی می‌داد و درشتی سخن پدرش را عذر می‌خواست. چون صـدای

پای حماد را شنیدند سعدی بیرون آمده با او وداع کرده و از جانب هند معذرت خواست که او را درد سری عارض شده و بیرون آمدن نتواند. حماد دانست که هند را نیز حالش بهتر از خود او نیست و یقین نمود که راز او باز گفته. اما کسی را بجز خودش ملامت ننمود که آن راز آشکار ساخت. سپس با چشم گریان از سعدی خواست که هند را پیش از رفتن دیدار نماید. هند خود مستعد ملاقات حماد شده اشک از دیدگان پاک کرده حال خویش را پنهان داشت و به نزد حماد آمده خودداری نمود و دست او را گرفت. حماد نیز دست او گرفته با او وداع نمود و می‌خندید اما در زیر خنده خشمی نهفته داشت که نزدیک بود دلش بشکافد. از نزد آن‌ها بیرون آمده عبدالله را در باغ دید که منتظر آمدن او بود و هر دو بر مرکبان سوار شده حرکت کردند، اما حماد به پشت سر نگریسته با قصر و اهل آن بدرود می‌نمود و غرق دریای اندیشه بود. تا مدتی راه پیموده هیچ کدام کلمه‌ای بر زبان نمی‌آوردند و هر یک را خیالی دیگر گونه بود. حماد در اتفاقات آن دو روز فکر می‌کرد و انگشت ندامت به دندان می‌گزید که امر نسب خویش آشکار ساخت و دانست که در نافرمانی عبدالله خطا نموده. و در میان شرمندگی و ناامیدی افتاده بود. اما عبدالله را یقین حاصل بود که قلب جبله با آن‌ها دیگر گونه شده و آنچه بنا کرده بودند خراب شده امیدهای آن‌ها نابود شده، ولی این مطالب را به حماد نگفت، چون بر حال او دلش می‌سوخت. و با خود عزم نمود که اندک اندک او را از خیال هند منصرف سازد.

۷۳

خداوند با شکیبایان است چون به دیر بحیراء نزدیک شدند عبدالله گفت: «آیا آقای من مایل است در دیر منزل گزینیم یا به شهر بصری رویم؟»

حماد گفت: «رأی، رأی تو است. ولی من اقامت بصری را نیکوتر دانم چون خود شنیدم که عربان حجاز به عزم یورش این مملکت می‌آیند و بصری شهری محکم و استوار است.»

سپس به دیر آمدند و آن شب را در آن‌جا خوابیدند به عزم این که صبح به شهر بصری بروند. اما حماد آن شب را جز اندکی نخوابید، از بس خیالات بر سرش وارد شده بود. چون صبح شد برخاسته در تهیه‌ی حرکت بودند و با عبدالله برای وداع با راهب به حجره‌ی او رفتند. سپس حماد مشغول جمع آوری اسباب و اصلاح مرکبان بود و زمانی که روز به چاشتگاه رسید، ناگاه چشمش به زنی در صحن دیر افتاد که ایستاده بر او می‌نگریست. حماد او را شناخت که جاریه‌ی هند است که نخستین بار او را با هند در دیر دیده بود. از دیدن او یکه خورده به سوی او شتافت. جاریه به او گفت: «آیا جواهر فروش را می‌شناسی؟»

حماد گفت: «بلی، خود او است.»

جاریه دستمالی که در دست داشت به او داد و خود باز گشت. حماد دستمال

را گشود، دید که سطری در آن نوشته شده و چنین خواند:

« همانا از آن‌چه روز گذشته از پدرم دیدی عزمت سست نشود، صبر کن (خداوند با شکیبایان است) »

حماد دانست که آن نامه از هند است و چهره‌اش از خوشحالی برق زد و اندوهش برطرف شد و دستمال را پیچیده در جیب خود پنهان نمود. ولی بسیار مایل بود بداند هند در کجا اقامت دارد تا به آن‌جا رفته نزدیک او منزل گزیند و از احوالاتش باخبر شود. نخست به خاطر آورد که پدرش برای ملاقات هرقل به شهر حمص می‌رود و دوباره با خود گفت: « گمان ندارم زن و فرزند خود را به آن‌جا برد، پس شاید آن‌ها را در بلقاء به جای گذارد. »

حماد به این خیالات مشغول بود و اسبان را مهیا می‌نمود تا عبدالله آمد و هر دو سوار شده به جانب بصری حرکت کردند و به آن‌جا رسیده در خانه‌های نزدیک قلعه‌ی شهر منزل گزیدند که بام‌های آن مشرف بر صحرا بود. عبدالله چون در آن‌جا قرار گرفت روزی را که ثعلبه او را گرفتار نموده بود به خاطر آورد که در حضور رومانوس حاکم بصری ایستاده و در باب انگشتر از او تحقیقات می‌نمود. ولی در آن وقت ثعلبه به کلی ضعیف و زبون شده از بصری بیرون رفته در بعضی از قبیله‌های غسانی منزل داشت اما رومانوس هم‌چنان حاکم بصری بود. حماد نیز از خیال هند سخت پریشان بود و ابداً خاطرش آرام نمی‌گرفت و بیشتر از این بابت غمناک بود و نفس خود را ملامت می‌نمود که چرا شرح نسب خویش آشکار ساخت. و در آن وقت قدر نصیحت عبدالله را دریافته یقین نمود که گذشتن روزگار و تجربه‌ی امورات عالم علم و حکمتی به انسان بخشد که از مجرد هوش و زیرکی و طبیعی آن حکمت حاصل نشود و بسیار میل داشت با عبدالله در باب رفتن بلقاء مشورت نماید و حاجت خود را به

وجود سلمان احساس کرد چون اگر او حاضر بود زحمت رفتن بلقاء و تحقیق حال هند را از او می‌گرفت. بعد از آن به ناگاه از جای جسته بیم داشت که اگر با عبدالله مشورت نماید ناچار او را به ترک هند اشاره کند و حماد این کار را نمی‌توانست و بعد از آن که صدق رأی و صحت عقیده‌ی او را درباره خویش به تجربه معلوم داشت دیگر مخالفت او کردن نمی‌خواست. پس خاموش نشسته کار خود به خداوند واگذاشت. اما عبدالله از حال پریشان و اضطراب حماد به کلی تجاهل می‌نمود و هر دم به او اصرار می‌کرد که به شکار بیرون روند. هم‌چنان که از آن پیش می‌رفتند. عاقبت حماد قبول نموده به قصد شکار بیرون رفتند به این امید که شاید در عرض راه یا در وسط صحرا کسی را ببیند و اخبار هند را از او بپرسد. چون عبدالله ابداً نامی از هند و جبله نمی‌برد جز در ضمن صحبت از قوت سپاه روم یا اسلحه‌ی آن‌ها، به این امید که رفته رفته حماد از او دلسرد شود، حماد نیز میل نداشت ذکری از هند به میان آید از بیم این که عبدالله او را نصیحت نموده از عشق هند او را منع کند.

چند ماه بر این حال گذراندند و خبری نشنیدند جز تهیه و استعداد رومیان به جهت مدافعه‌ی لشکر عرب. سپاه اسلام به سر حدات شام رسیده مقداری از آن‌ها در یرموک اقامت کرده بودند. اما حماد هر چه از این گونه خبرها می‌شنید بر اضطرابش می‌افزود تا به حدی که دیگر نتوانست در بصری بماند و میل نمود از آن‌جا بیرون رود و به بلقاء آید شاید خبری از احوال هند باز داند. و عبدالله گاهی به شکار مشغول بود و گاهی به دیدن رومانوس حاکم بصری می‌رفت. چون بعد از آن سفر که عبدالله را نزد هرقل امپراطور بردند و مورد مرحمت او قرار گرفت در نزد رومانوس نیز مقام و منزلتی بزرگ یافته بود و غالباً عبدالله را نزد خویش می‌خواند و او نیز گاهی با حماد و گاهی تنها به نزد رومانوس می‌رفت و گاهی

نیز به نزد راهب رفته با او به دعا و نماز مشغول می‌شد و نوبتی نیز بـا حمـاد بـه سوی مرتاض شتافتند ولی او را در آن‌جا نیافتند.

۷۴

برج و باروی شهر بـصری در روزی از روزها که عبدالله با حماد در صحرای خارج بصری به شکار رفته بودند، حماد گفـت: « همانـا در ایـن کوهـستان بـه واسطه‌ی سختی زمین و اندکی آب و علف شکار کم است. اگر صلاح بـدانی بـه نواحی بلقاء برویم، شاید شکاری به دست آوریم. »

عبدالله گفت: « در هر مکانی گاهی شکار اندک و گاهی بسیار باشـد. ولـی اگر بخواهی به بلقاء بروی امر از تو می‌باشد. »

ـ بلی، رفتن به آن‌جا نیکوتر است.

در این بین که آن‌ها سخن می‌گفتند دسته‌ای از آهوان را دیدند که از طـرف صحرا رمیده به سوی آن‌ها می‌آمدند و مانند آن‌ها پیش از آن ندیده بودند. از این موضوع تعجب نمودند. حماد پرسید: « این آهوان چه باشد؟ گویی به جانـب مـا می‌آیند. من تا کنون این گونه گله آهو ندیده‌ام؟ »

ـ بلی، این گونه آهوی بسیار، دلالت بر امری بزرگ دارد.

ـ آن چه باشد؟

ـ این مقدار آهو از یک طرف نیایند مگر به جهت فرار از رسیدن لـشکری. شاید گروهی از لشکر عرب به جانب بصری می‌آیند.

عبدالله در پایان جمله‌اش با حماد بر فراز تلی رفته صحرای دور دست را به نظر در آوردند و غباری شگرف دیدند که از دور بر هوا می‌رود.

عبدالله گفت: « اینک گمان من راست آمد. »

ـ اکنون که لشکر اسلام به جهت محاصره‌ی بصری می‌آیند، کاش ما پیش از این از شهر بیرون رفته بودیم.

ـ اگر بخواهیم ناچار در این مملکت در جایی پناه بریم، بصری از بهترین شهرها و قلعه‌ی آن محکم‌ترین قلعه‌ها می‌باشد و نام آن دلالت بر همین معنی دارد چون لفظ بصری در لغت کلدانی به معنی برج استوار است. مگر نمی‌بینی باروی آن از سنگ‌های سخت است که کلنگ و تیشه آن را نتراشد و از سنگ به تحقیق خراب نشود و من خود دیدم که از دروازه‌ی آن در هنگام حاجت دوازده هزار سوار به یک باره به در آیند و هر گاه مسلمانان بصری را فتح نمایند فتح سایر شهرهای شام بر آن‌ها آسان باشد.

پس اگر ما در درون قلعه‌ی آن باشیم نیکوتر از آن است که به بلقاء یا به جای دیگر برویم. علاوه بر آن اهل شهر بصری مردمان رشید و جنگجویند و در محافظت آئین و مدافعه‌ی وطن خویش از همه کس افزون‌تر حرص دارند. چون بصری در میان مشرق و مغرب مرکز تجارت واقع شده، زیرا که مابین حجاز و عراق و شام و مصر واسطه گردیده.

حماد یکه خورد، کار بر او بزرگ آمد و دانست که امر عروسی هند خواهی نخواهی به تأخیر خواهد افتاد بر فرض که او به جانب بلقاء یا دمشق برود. جبله و سایر غسانیان و تمامی لشکر روم گرفتار کار خویش خواهند بود و از جنگ به کار دیگر نپردازند. ولی خواست و مقدار قوت لشکر روم و استعداد جنگی آن‌ها را بداند. سپس در حالی که عنان اسب را به جانب شهر بصری باز می‌گرداند و

عبدالله نیز در پی او بود پرسید: « سپاه روم در شام تا چه اندازه می‌باشد و چند شهر مانند بصری در تصرف آن‌ها است؟»

ـ بدان آقای من، که مملکت سوریا یا ایالت شام به پانزده قسم تقسیم می‌شود که یکی از آن‌ها بصری است و سپاه و آلات جنگ بسیار در آن دارند ولی از دین خویش به دنیا مشغول شده و بر چند فرقه شده‌اند.

هم‌چنان که در این گونه صحبت بودند به شهر رسیدند. و اهالی شهر در آشوب و انقلاب دیده، سپاهیان مهیای مدافعه بودند و به بازارها آمدند. مردم را دیدند که دو نفر و سه نفر بر گرد هم نشسته احوالات لشکر عرب را گفت و گو می‌کردند و رایشان را به استهزاء نام می‌بردند.

عبدالله گفت: « بیا به منزل خود برویم که در بلندی واقع شده و خارج شهر را می‌توانیم ببینیم. »

حماد پرسید: « عقیده‌ی تو درباره‌ی رومانوس حاکم چه باشد؟ آیا از لشکر عرب ترسان است یا آن‌ها را به چیزی نشمارد؟ »

ـ گمان ندارم با این قلعه و بارو و این همه سپاه و آلات جنگ ترسان باشد، اما با وصف این، گویا از ولایت این شهر معزول باشد، چون چند روز است والی دیگری از جانب دولت روم آمده که دیرجان نام دارد، پهلوانی جنگ دیده و کار آزموده است. مردم می‌گویند میان او و با رومانوس عداوت و کینه می‌باشد و حال آن که این وقت هنگام کینه و عداوت نیست.

۷۵

رومانوس و دیرجان حماد و عبدالله از پنجره‌ی اتاق بـه خـارج نگریـسته و دیدند که غبار فرو نشسته و لشکر جـرار بـا چیـنش نمایـان شـد. و سـواران و علمداران پیشاپیش لشکر می‌آمدند. به محض این که لشکر عـرب از راه رسـیدند مردم بر فراز بارو آمده و به آن‌ها می‌نگریستند و از طـرز لبـاس و آلات جنـگ آن‌ها را استهزاء می‌نمودند. پس از اندکی رومانوس آمده در برجی ایـستاده و بـر آن لشکر نگریسته به سپاهیان رومی که در گردش بودند گفت: « من برای ایـن مختصر سپاه، بستن دروازه‌ی بصری را لازم نمی‌دانم بلکه باید بر آن‌هـا تاختـه و رزم آزماییم و آنان را با خفت و خواری باز گردانیم.»

بعد از آن فرمان داد تا قشون رومی از شهر بیرون رفته مقابـل لـشکر عـرب اردو بزنند.

عبدالله چون این دلیری و بی‌باکی او را دید از عاقبت آن به ترس افتاد، چون رشادت لشکر عرب و ثبات آن‌ها را در جنگ می‌دانست. هم‌چنان که گفتـه شـد عبدالله در نزد رومانوس مقرب و گرامی بود. در این وقت که شنید لشکریان خود را امر نمود از شهر بیرون روند و خود نیز با آن‌ها می‌رفت به خاطرش رسید کـه او را نصیحتی نماید. به اتفاق حماد نزد او رفت. رومانوس از فراز بـرج بـه زیـر

آمده به محل حکومت خویش رفت. عبدالله و حماد به آن‌جـا رفتـه آن مکـان را انباشته از سران و سرکردگان دیدند که همگی از رأی رومانوس خوشنود بودنـد. ولی دیرجان در میان آن‌ها نبود. عبدالله چون دید که تمام آن‌ها بر این رأی اتفاق دارند دانست که هرگز گوش به سخن او فرا ندهنـد و نیکـوتر آن دیـد کـه بـا دیرجان گفت و گو نماید و از حال او پرسید که به او گفتند: «در منزل خـودش می‌باشد. »

عبدالله با او سابقه‌ی آشنایی از پیش داشت. به نزد او رفتند. هنگامی که داخل اتاق او شدند دیرجان را با ابروان پر چـین دیدنـد. عبـدالله بـر او سـلام نمـود و دیرجان او را مرحبا گفت. او به زبان عربی نیز مسلط بود. عبـدالله و حمـاد را در پهلوی خود نشاند و بعد از آن از آن‌هـا پرسـید: « آیـا شـما ایـن حجازیـان را می‌شناسید؟ »

عبدالله گفت: « آری، آن‌ها را می‌شناسم و جنگ‌های آن‌ها را مکرر دیده‌ام.»

ـ آن‌ها را چگونه یافتید؟

ـ آن‌ها را مردمانی رشید و شکیبا یافتم که باکی از بسیاری لشکر و اسـتعداد و اسلحه ندارند.

ـ بیرون رفتن برای جنگ با آن‌ها را چگونه دانید؟

ـ من برای همین آمدم. مولای من، چرا به جنگ آن‌هـا مـی‌رویـد و قـشون خویش عرضه‌ی تیر و شمشیر آن‌ها سازید که با ایـن بـرج و بـاروی اسـتوار از بیرون بی‌نیاز می‌باشید؟

دیرجان آهی بر آورد و گفت: « رومانوس این رأی را داد. من او را نصیحت کردم ولی نپذیرفت. می‌بینم که سپاه روم را به هلاکت در افکند. »

ـ آیا طریقی ممکن نیست که او را راضی نموده از این رأی باز گردانی.

ـ ابداً امکان ندارد. چون او شخصی خود پسند و لجوج است و شکستی عظیم خواهد خورد. اما خون خودش و این لشکر بر گردن اوست.

عبدالله در کلام دیرجان احساس شماتت نمود. انگار که از شکست روم خوشحال است. سپس با او وداع نموده از نزد او آمدند. حماد به او گفت: «کار این مردم را چگونه می‌بینی؟ من از آن بیم دارم که شکست بر رومیان افتاده ما نیز با آن‌ها گرفتار شویم.»

ـ چه کنم آقای من. آیا به اردوی اسلام رویم؟

ـ ابداً چون این کار خیانت باشد.

ـ پس صبر کنیم تا بنگریم کار به کجا می‌انجامد.

به منزل خودشان که رسیدند شب پرده‌ی ظلمت بر سر شهر کشیده بود. به اردوی عرب نگریسته آن‌ها را دیدند که خیمه‌ها افراشته آتش‌ها بر افروخته و علم‌ها را بر پا داشته‌اند. حماد پرسید: «آیا می‌بینی سردار این اردو که باشد؟ گویا خالد بن ولید است.»

عبدالله گفت: «از قراری که شنیده‌ام خالد در عراق است. اما سرداران جز او بسیار می‌باشند.»

۷۶

فتح شهر بصری حماد و عبدالله با صدای آواز کوفتن ناقوس‌ها از خواب بیدار شدند و دیدند که لشکر از شهر بیرون می‌رود و دوازده هزار سوار در میان آنان است و کشیشان با صلیب‌ها و بخوردان‌ها در جلو می‌رفتند. عبدالله و حماد به بازارها رفته مردم را دیدند که به جانب کلیسا می‌شتابند تا نماز بگزارند و برای سپاه روم دعای فتح و پیروزی کنند. کاهنان بر فراز بارو رفته شمع‌ها بر افروخته صلیب‌ها بر دست گرفته آب معمودیه به لشکریان روم می‌افشاندند و با نشیدهای مسیحی ترنم می‌نمودند و زنان و مردان و کودکان همه با یکدیگر هم آواز شده نصرت سپاه روم می‌طلبیدند، اما سردار لشکر عربان شرحبیل بن حسنه کاتب وحی پیامبر خدا بود و ابوعبیده جراح سردار کل قشون اسلام از جانب ابوبکر خلیفه به فتح شام آمده شرحبیل را با چهار هزار سوار به فتح بصری مأمور ساخته بود. به هر جهت در میان دو لشکر چند جنگ واقع شد که در آغاز فتح با رومیان بود. اما عبدالله از فتح آن‌ها تعجبی ننمود. چون بسیاری عدد آن‌ها را می‌دانست، تا روز آخر که جنگ شدید واقع شد و دو لشکر در هم آویختند و قشون روم غالب شده لشکر اسلام را حال به اختلال انجامید به حدی که نزدیک بود روی به فرار نهند و عبدالله مراقب حرکات آن‌ها بود. و حماد در پهلویش بود. ناگاه از

کنار افق غباری بر آمده از زیر غبار لشکری عیان شد که از وضع نظام و علم‌های آن‌ها معلوم بود سپاه اسلام می‌باشد و به کمک شرحبیل آمده‌اند. اندکی نگذشت که رسیدند و پیشاپیش آن‌ها مردی ستبر با ریش پهن و قد بلند اسب می‌تاخت و علمی سیاه بر بالای سرش می‌آوردند. چون نزدیک شد او را شناختند که خالد بن ولید می‌باشد. مسلمانان با آمدن او قوت و نیروی تازه یافته دوباره به جنگ ادامه دادند و قشون روم را عقب نشاندند به طوری که داخل شهر شده دروازه‌ها فرو بستند. دیرجان چون چنین دید رومانوس را ملاقات نموده نصیحت خویش به خاطرش آورد و رومانوس از شماتت او به خشم آمد. عبدالله چون از خشم و کین دو سردار آگاهی یافت از بدی عاقبت ترسید. روز دیگر چون صبح شد خالد به میدان آمد و اسب به جولان در آورد و هماورد طلبید. رومانوس که چنین دید از شهر بیرون آمده در مقابل او مرکب بر انگیخت و مردم از دو سوی ایستاده نگران بودند تا جنگ آن‌ها به کجا برسد و پس از رجز خوانی و درگیری بسیار و زد و خورد زیاد هریک به سلامت به لشکر خویش پیوستند. اما رومانوس چون وارد شهر بصری شد چهره‌اش دلالت از آن داشت که مقاصد او تغییر یافته و همتش در مدافعه کوتاهی گرفته و اشخاصی که با اخلاق او آشنا بودند متوجه حال او شدند. اما عبدالله حماد را ملاقات نمود و گفت: «همانا من از این رومانوس اندیشناکم! سوگند به خدای اندکی نگذرد که این شهر تسلیم نماید، چون من از حال او در مراجعت از میدان به شبهه افتادم.»

حماد گفت: «من از بعضی دوستان دیرجان شنیدم که رومانوس را شماتت و ملامت نمود که چرا از شهر بیرون رفت و این موضوع بر رومانوس گران آمده او را تهدید نمود که می‌دانم بر سر تو و دولت روم چه آورم. اگر تو از من دلیرتر بودی می‌بایست به میدان می‌رفتی. دیرجان او را دشنام داده خصومت میان

هر دو در گرفت. سپاهیان روم بعضی هواخواه دیرجان و بعضی طرفدار رومانوس هستند و هواخواهان دیرجان رومانوس را تهدید به قتل نموده به خیانتش متهم داشته و گفته‌اند، ما تو را به حکومت نخواهیم. چون حاکم دیرجان است. رومانوس آن‌ها را پاسخ نداد ولی علامت غدر بر چهره‌اش عیان بود، بعد از آن گفت؛ اکنون که دیرجان حاکم است به جنگ خالد بر آید تا رشادت او را ببینیم.»

با سپیدی روز دیرجان با اسب و اسلحه‌ی خویش ورزیده و آماده وارد میدان جنگ شد. هماورد خواست و از صف سپاه اسلام خالد بن ولید به عزم رزم او اسب بر انگیخت و زمان طولانی در میان آن‌ها زد و خورد واقع شد. دو لشکر ایستاده، خاموش بودند و نبرد آن‌ها را می‌نگریستند. روز گذشت و هیچ یک از آن‌ها را آسیبی نرسید. به لشکرگاه خویش باز گشتند. هنگامی که دیرجان به شهر باز گشت مردم به نزد او شتافته می‌پرسیدند که دشمن خویش را چگونه یافتی؟ نخست رومانوس او را ملاقات نمود و به طور استهزاء بر او نگریسته انگار شماتت او را انتقام می‌کشد. دیرجان او را دشنام داد و گفت: «دور شو ای حاکم معزول.»

رومانوس گفت: «به زودی می‌بینی کدام یک از ما معزول است.»

عبدالله و حماد که به گفت و گوی آن دو گوش می‌دادند با شنیدن این سخن از رومانوس دچار ترس و دلهره شدند. عبدالله گفت: «مرا ترس از این رومی افزون شد و گمانم آن که ناچار شری بیندیشد.»

حماد گفت: «به ما چه ربطی دارد؟»

ـ ما باید محافظت جان خود نماییم، چون بیم دارم که عربان داخل این شهر شوند و ما را بدون سبب آسیب رسد و حال آن که ما از هیچ جا طرفی نبستیم.

آیا در دیر بحیراء ایمن‌تر نبودیم؟

ـ چگونه در آن‌جا ایمن‌تر بودیم؟ دیر را حصار و قلعه نباشد و اکنون در استوارترین شهرهای شام می‌باشیم!

ـ من نگفتم دیر استوارتر است. ولیکن شنیده‌ام خلیفه‌ی مسلمانان زمانی که آن‌ها را به سوی شام گسیل می‌داشت به آن‌ها سفارش نمود که با راهبان و اهل دیر نیکو رفتار نمایند و از این جهت مطمئنم به اهل دیر هیچ آسیبی نرسانند و در صدد خرابی دیرها نباشند.

ـ اگر این مطلب را پیش از این گفته بودی، من توقف دیر را ترجیح می‌دادم. ولی اکنون کار از کار گذشته و ما در شهر بصری هستیم. شهر بصری هم‌چنان که می‌بینی در محاصره است. پس چه باید کرد؟

عبدالله لحظه‌ای فکر نمود و بعد از آن گفت: « همانا سر این مسئله آقای من، در نزد رومانوس می‌باشد. اگر بتوانیم چیزی از او بفهمیم راه نجاتی می‌توانیم به دست آوریم. بهتر آن است که من امشب به نزد او بروم شاید خبری به دست آورم. »

ـ نیکو باشد.

باقی آن روز را به صحبت و تماشای اردوی عربان از دریچه گذاراندند و هنگام خوابیدن که رسید عبدالله به جانب خانه‌ی رومانوس رفت و حماد تنها ماند، اما خیلی طول نکشید که عبدالله باز گشت. اعضای چهره‌اش منقبض و عصبی نشان می‌داد، حماد پرسید: « ای عبدالله! بگو چه خبر آوردی؟ »

ـ کاری بس بزرگ است. من به خانه‌ی رومانوس رفته جویای او شدم. چاکرانش گفتند که خوابیده. من باور نداشته از قراولی که با من آشنا بود پرسیدم، آهسته گفت: «رومانوس نهانی بیرون رفته و معلوم نیست کجا است. مرا

چنان به خاطر رسید که رفته تاکیدی اندیشیده شهر را به دشمن تسلیم نماید... »

حماد کلام عبدالله را بریده و گفت: « آری، آری، چنین است. چون این خیال امروز از چهره‌اش عیان بود. پس تدبیر چیست؟ »

ـ تدبیری جز این نیست که تا صبح صبر نماییم و چون این موضوع را یقین کنیم به هر طریق باشد فرار کرده جان خویش را بدر بریم.

عبدالله و حماد با اضطراب سر به بالین گذاشتند. هنوز چشمشان به خواب گرم نشده بود که صدای کوبیدن در را شنیدند. هر دو هراسان از جای جسته بانگ بر آوردند: «کیستی؟ »

گفت: « در را بگشایید، نوکر شما سلمانم. »

عبدالله فوراً دوید و در را گشود. خانه تاریک بود، در که گشوده شد مردی از اهل حجاز چراغ در دست وارد شد. عبدالله از قیافه‌ی او یکه خورد. ولی او فوراً گفت: « بیم مکن آقا، من نوکر شما سلمانم. »

عمامه از سر بر گرفت و چهره‌اش نمایان و شناخته شد. حماد فریاد بر آورد: «کجا بودی سلمان! چه خبر آورده‌ای؟ »

ـ از اردوی سردار عرب خالد بن ولید می‌آیم. اندکی نگذرد که سپاه اسلام بر این برج و بارو مستولی شوند. من آمدم تا شما را خبر دهم که آگاه باشید و وحشت ننمایید چون به شهر در آیند شما از شمشیر آن‌ها ایمن باشید.

عبدالله گفت: « آفرین بر غیرت تو ای دوست امین. »

بعداز آن حماد سرگذشت او را پرسید. سلمان نشست و اندکی راحت یافته، گفت: «همین قدر به طور اختصار می‌گویم که رومانوس حاکم بصری امشب از شکافی که در باروی شهر بود به اردوی عربان آمد و آئین اسلام را گردن نهاده و به خالد گفت، جمعی از معتمدان خویش را بفرست تا شهر را به آن‌ها بسپارم و

خالد، عبدالرحمن بن ابی بکر را با صد تن از مسلمانان همراه او گسیل ساخت. من نیز همراه آن‌ها آمدم. چون از قراری که خواهم گفت، وقتی با لشکر خالد به این ملک آمدم احوال شما را از راهب پیر در دیر بحیراء پرسیده بودم و او آدرس این خانه را به من داده بود. چون نگریستم سپاهیان اسلام به شهر می‌آیند با آن‌ها همراه شدم که شما را خبر دهم که این علم را برای محافظت شما بر در خانه نصب نمایم و از همان شکاف بارو به شهر وارد شدم. رومانوس عبدالرحمن و همراهانش را به قصر خویش برد تا آن‌ها را مسلح ساخته به قتل دیرجان بگمارد و اندکی نگذرد که آواز تکبیر مسلمانان بر فراز قلعه بر آید. این علامتی است در میان آن‌ها و قشون خارج شهر که مهیا شده‌اند تا عبدالرحمن و همراهانش دروازه را گشوده برفراز حصار تکبیر گویند آن‌ها به یک باره وارد شهر شوند و کشتاری هولناک خواهد شد. »

عبدالله و حماد بر همت او ثنا گفتند و سلمان بر روی دست حماد افتاد و دست او را بوسید و گفت: « دوست داشتم آقای من، شما نیز در اردوی حجازیان بودید و آن چه من از رشادت و شجاعت و اتحاد سخن آن‌ها دیدم می‌دیدید. اما اگر خالد با لشکریانش تا کنون به بصری نرسیده بودند قشون شرحبیل شکست یافته متفرق می‌شدند، زیرا که در تنگنا و سختی شدید بودند که سپاه آن‌ها بسیار کم و رومیان بسیار بودند. »

عبدالله پرسید: « آیا خالد به تنهایی از سرداران بزرگ است؟ »

ـ عبدالرحمن پسر ابوبکر خلیفه نیز از سرداران رشید است که اکنون وارد شهر شده و سران و سرکردگان دیگر نیز جز او بسیار می‌باشند. من در عراق از شجاعت آن‌ها در جنگ چیزهایی دیدم که بر شما فرو خواهم خواند. حماد خواست از او بپرسد که خالد در عراق با عجمان چه کرد که ناگاه بانگ هیاهو و

قال وقیل و آواز و تکبیر بر آمد، سلمان گفت: « هم اکنون مسلمانان بر فراز بارو می‌باشند و پس از ساعتی دیگر شهر به دست آن‌ها گشوده شود. شما در همین‌جا بپایید تا بنگریم چه شود. »

اندکی نگذشت که بانگ فریاد مردم و ناله و گریه‌ی زنان و کودکان بلند شد و حماد را شفقت در دل و حمیت در سر به جوش آمد ولی کاری از دستش بر نمی‌آمد که بر جان خویش نیز می‌ترسید. هنوز روز بر نیامده بود که شهر بصری به تصرف لشکر اسلام در آمد و شمشیر در اهل آن بنهادند. بعد از کشته شدن دیرجان مردم تسلیم شده و آشوب و غوغا ساکت شد. سلمان دریچه‌ی خانه که به طرف کوچه‌ی شهر گشوده می‌شد باز کرده نگران شد و جسد کشتگان را دید که بر روی هم ریخته بعضی مرده و بعضی نیم‌جان بودند. جامه‌های آن‌ها به خون آغشته بود. مسلمانان وارد شهر شده بودند و شهر را به تصرف خود در آورده بودند، ولی نزدیک منزل عبدالله نرفتند زیرا که علم را بر در آن افراشته دیدند. در اثنای این که آن‌ها در غرفه نشسته و منتظر بودند که کار بصری به کجا می‌کشد. خاطرشان از بانگ هیاهو و قتل و غارت که آرام یافت، سلمان از حماد پرسید: « آقای من، کار شما با هند چه شد؟ »

حماد شرح ماجرا را به او گفت که چگونه موضوع جنگ بین آن‌ها و عروسی فاصله انداخته است. عبدالله سخنان او را می‌شنید و تجاهل می‌کرد تا تمامی حکایت خویش باز گفت که چگونه از تخت حوض با ناامیدی باز گشتند. در ضمن به سلمان می‌فهماند که عمویش جلبه همچنان با او بر سر مهر و دوستی باقی است. عبدالله نه پاسخی می‌داد و نه اعتراضی می‌نمود. ولی سلمان از شنیدن این خبر مکدر شده و گفت: «اکنون وعده‌ی عروسی چه وقت است؟ » حماد گفت: « وقتی که جنگ منقضی شود و جبله با زن و فرزند به بلقاء باز آیند. »

– چه کسی می‌داند که این موضوع کی به سرانجام می‌رسد؟ »

– خدا می‌داند.

– می‌دانی اکنون در کجا می‌باشند؟

– گویا در بلقاء باشند.

– گمان ندارم آن‌جا باشند. چون جاسوسان عرب دیشب خبر آوردند که جبله با قشون خویش به یرموک به یاری سپاه روم شتافت و خالد نیز بعد از این فتح به جهت نصرت لشکر اسلام به آن سوی خواهد رفت. در صورتی که جبله خود در یرموک باشد زن و فرزند خویش در بلقاء نگذارد که عرضه‌ی شمشیر عربان شوند.

– پس درباره‌ی او چه خیال می‌کنی؟

– گمان من بر این است که آن‌ها را به دمشق بفرستد. و مرا رأی بر آن است که به همراه خالد بن ولید به یرموک رفته، جویای جبله و کسانش شوم و خبر یافته برای شما باز آورم. یا شاید نامه و رسالتی از هند برای شما بیاورم.

سلمان تبسم نمود و انگار با حماد مزاح می‌کرد، حماد نیز او را با تبسم پاسخ داد و به عبدالله نگریست تا ببیند عکس‌العمل او چیست. ظاهرش نشان می‌داد که گوشش با آن‌ها است و آثار اهتمام در چهره‌اش عیان بود.

صدای لجام و رکاب اسب‌ها و های و هوی مردم بلند شد. سلمان و حماد کنار دریچه آمده نظر نمودند. علمی سیاه در کوچه دیدند که گروهی از سپاه عربان در زیر آن ایستاده سواران در وسط آن‌ها بودند و پیشاپیش سواران سواری درشت اندام با ریش پهن و قامت بلند و میان شانه‌ی فراخ و کله‌ی ستبر و عمامه‌ی بزرگ ایستاده بود، چشمانی درشت و ابروانی پر مو و بر چهره‌اش آثار آبله بود. بر اسب سفیدی سوار بود که دست و پا و عضلاتی لطیف داشت و در

راه رفتن با آرامی و وقار هم‌چون عروس راه می‌پیمود و سوار مانند رستم دستان بر آن نشسته از حدقه‌ی چشمانش آتش بر می‌آمد. سواران دیگر با علم‌ها بر گرد او بودند و همگی از آن فتح و پیروزی خرم و خوشحال بودند. سلمان به عبدالله نگریسته و گفت: «این سوار را شناختید آقا؟»

ـ او را از جنگ موته که نزد آن‌ها اسیر بودم می‌شناسم.

ـ بلی، با این قامت و چهره همانا خالد بن ولید است ای آقای من، یکی از معجزات خلق خداست که من مانند شجاعت و قوت او نه دیده و نه شنیده‌ام. او پیش از اسلام در زمان جاهلیت سپهسالار لشکر قریش بود. تا در سال هشتم هجری و با عمرو بن العاص مسلمان شدند. بعد از اسلام آوردن رسول خدا او را در جنگ‌ها سرداری داد. و شنیده‌ام در درون کلاه او چند تار از موی سر پیامبر است که به آن تبرک جوید. و در جنگ موته در بلقاء نیز حاضر بود و شجاعتی شگرف از او به ظهور رسید. در هر جنگ مسلمانان را یاوری بزرگ بود تا ابوبکر مستولی خلافت شده او را به فتح عراق مأمور ساخت.

عبدالله پرسید: «این علم سیاه بر فراز سر او چیست؟ »

ـ این بیرق را بسیار شأن و قدر است و نامش بیرق عقاب است.

حماد گفت: «تو نگفتی که مسلمانان در عراق چه کردند. آیا مدائن پایتخت عجم را گشودند؟ »

ـ اگر تاکنون آن‌جا مانده بودند ناچار مدائن را می‌گشودند. ولی خلیفه‌ی مسلمانان آن‌ها را از عراق به کمک قشونی که به شام فرستاده بود مأمور ساخت و اگر خالد با لشکر نرسیده بود شرحبیل فتح بصری نمی‌توانست و خود زمانی که خالد به بصری رسید شرحبیل و لشکریانش در تنگنای شدید افتاده بودند.



فتح حیره حماد گفت: «ما را خبر ده سلمان که خالد در عراق کجا را فتح نموده و حال دولت عجم چگونه بود؟»

– همانا خالد را در حیره و روزی که آن‌جا را گشوده بود، دیدم. پیش از آن نیز شهرهای بسیار از عجم بدون جنگ و ستیز فتح نموده بود. چون اهالی عراق از سلطنت عجم و ستمکاری آن‌ها ملول شده به واسطه‌ی اختلال امور آن‌ها بدان‌ها اعتنایی ندارند. نخستین مکانی که خالد وارد آن شد ایالت بانقی و باروسم و لیس بود که اهل آن‌ها به مبلغ ده هزار دینار با خالد مصالحه نمودند. اضافه بر سرانه‌ی کسری که دولت عجم از هر سری چهار درهم می‌گرفتند. بعد از آن به سوی حیره رفتند و والی آن، چنان که می‌دانید ایاس بن قبیصه بود.

سلمان با گفتن این جمله آه بر آورد. چون ایاس پس از قتل نعمان والی آن‌جا شده بود. حماد و عبدالله نیز آه بر آورده ولی خاموش گوش به سخن سلمان فرا دادند. سلمان گفت: «به محض این که خالد با لشکر به حیره رسید ایاس با تمامی اجزای حکومت و اشراف مملکت به استقبال او شتافت. انگار به او وعده نهاده بودند. خالد نیزآن‌ها را پذیرفته به آئین اسلام یا ادای جزیه دعوت نمود. و آن‌ها باقی ماندن بر آئین مسیحی را اختیار نموده پذیرای جزیه شدند و

جزیه‌ی آن‌ها به مبلغ نود هزار درهم رسید. یکی از کسان خالد که برای او قرآن می‌خواند به من حکایت نمود که این نخستین جزیه‌ای است که اعراب از عجم گرفت. بعد از آن از حیره کوچ نموده در چند جا با لشکر عجم نبرد آزمودند و در اغلب آن‌ها فتح با مسلمانان بود. از آن جمله جنگ ثنی و جنگ ولحه و جنگ لیس که همه‌ی آن‌ها پیش از رسیدن من واقع شده و در تمامی آن‌ها لشکر عجم شکست یافته غنیمت بسیار بهره‌ی عربان شده بود.

اما من چون با شما وداع نمودم به حیره رفتم. به آن‌جا که رسیدم اهل آن گفت و گوی مصالحه می‌نمودند. و بعضی از این موضوع خرسند، بعضی دیگر از ایاس شکایت و کینه داشتند. به خصوص عجمان آن شهر که می‌نالیدند و به کسری عریضه‌ی شکایت نوشته بودند که پسر قبیصه بسیار ضعیف وزبون می‌باشد و به این خاری است که با عربان مصالحه نموده.

کسری لشکری گران به سرداری یکی از مرزبانان که آزادبه نام داشت به محاربه‌ی عربان فرستاد. چون آزادبه با لشکر رسیدند من در حیره بودم و خالد برای فتح به جاهای دیگر، از آن‌جا رفته بود. آزادبه چند روز توقف نمود تا شنید که خالد می‌آید، به ملاقات او بیرون آمده و در غری لشکرگاه نمود. من نیز با آن‌ها بودم. ناگاه خبر آوردند که خالد با لشکر عربان توسط کشتی از روی فرات می‌آیند. آزادبه پسر خود را فرستاد تا مجرای آب را گردانیده به سبب کمی آب کشتی‌های آن‌ها به گل نشست و خالد با سپاه خویش بر اسب‌ها بر آمده از نهر گذشتند و بر سر آزادبه تاخته جنگ در انداختند و او را کشته و لشکرش را پراکنده ساختند.

از جمله‌ی اتفاقات اوقاتی که ما در غری بودیم چاپاری از مدائن رسید و نامه‌ای به مرزبان آزادبه آورد که چون بر مضمون آن واقف شد رنگش پریده

جزع بر او مستولی شد و هر کس او را دید از ترس به لرزه افتاد. ما نیز سبب آن را ندانستیم، مگر روز بعد که در اردو شهرت یافت. کسری وفات یافته و لشکریان مضطرب شده بیشتر اسباب شکست یافتن آن‌ها و دلیری عربان شد.

اما من که احوال عجم را قرین اختلال دیدم با خود گفتم، وقت آن رسیده که به کار خویش بپردازم. سپس در شبی تاریک از حیره بیرون آمدم و به اردوی عربان رفتم و از قراولان آن‌ها امان طلبیدم که خالد را ببینم. مرا به نزد او بردند و خواهش خلوت نمودم. خالد مکان را از بیگانه خلوت، ساعتی من به او گفتم، ایها الامیر، عجم را حال قرین اضطراب است و پسر قبیصه با تمامی این مملکت یار تو می‌باشند. اما عجمان به سبب مردن پادشاهشان و اختلاف و نفاق امراء و سرکردگان به خود مشغولند و او را بر بعضی امور پنهانی که می‌دانستم آگاه ساختم. خالد بسیار خشنود شده بر من ثنا نمود.

من با خود گفتم، اکنون باید فرصت را غنیمت دانسته اموال و عقار آقای خود را محافظت نمایم و از آن پیش بر سر مزارع تو رفته تمام اهل آن را در انتظار معاودت امیر عبدالله دیده و آن‌ها را دلخوش ساخته خاطرشان مطمئن نمودم. اکنون که خالد را با خود بر سر لطف دیدم حمایت آن مزارع را از او درخواست نمودم و او نیز پذیرفته علمی هم‌چون علم دیروزین به من داد تا در آن مزارع نصب نمودم. خالد پس از اندکی وارد شهر شد و من نیز همراهش بودم و بسیار خشنودم که به شما بگویم همانا فتح حیره باعث فتح تمامی ملک عجم می‌باشد، چون دهقانان و والیان عجم همگی سست شده به نزد خالد آمدند و با او صلح نموده و جزیه به ذمت گرفتند، خالد نامه به عجمان نوشته و آن‌ها را به آئین اسلام دعوت نمود یا جزیه ادا کنند وگر نه آماده‌ی جنگ باشند. از روزی که این نامه نگاشته شد روزی نگذرد که مردم تک تک وگروه گروه نیایند و پذیرای اسلام

یا جزیه نشوند به خصوص اعراب عراق که آئین نصاری دارند. بعد از آن خالد حرکت کرد و من نیز با او بودم، شهر انبار و عین‌التمر و غیر آن را فتح نمود. اما چنان استنباط نمودم که خالد تا استعداد کامل حاصل ننماید جرأت رفتن مدائن نمی‌کند.

در بین این احوال نامه‌ای از ابوبکر خلیفه به خالد رسید که او را فرمان داده بود تا به یاری سپاه اسلام به شام بشتابد و او نیز با شتاب لشکر را حرکت داد. من نیز با آن‌ها آمدم. وقتی رسیدیم که شهر بصری در محاصره بود من از مکان شما بی‌خبر بودم. بعد به نزد پیر راهب رفته منزل شما را از او پرسیده به این‌جا آمدم.

عبدالله و حماد خاموش بودند و گوش به سخن سلمان فرا داده چون به این‌جا رسید حماد گفت: « در باب فتح باقی عراق چه گمان داری؟ چون مدائن هنوز به حال خود باقی و در دست عجم می‌باشد. »

ـ قدری صبر لازم است آقای من، چون عربان ناچار بار دیگر به آن‌جا می‌تازند و گمانم آن که این بار کار آن‌جا به نهایت رسد. زیرا خالد محض کمک شرحبیل به بصری آمده. دل خوش دار آقای من، خداوند به زودی از ستمکاران انتقام کشد.

عبدالله گفت: « اکنون چه باید کرد؟ »

ـ رأی من این است که با خالد به یرموک بروم، چون شنیده‌ام لشکر عربان آن‌جا اردو زده و منتظر جنگی سخت می‌باشد و خالد نیز به یاری آن‌ها خواهد رفت.

حماد پرسید: « یرموک کجا می‌باشد؟ »

ـ در نزدیکی این‌جا است و در طرف مغرب کنار رودی واقع شده که رود اردن نام دارد و عربان در کنار آن آب لشکرگاه می‌نمایند.

حماد آه بر کشید، انگار مطلبی در دل داشت که نمی‌توانست بر زبان بیاورد.

سلمان دریافت که او به یاد هند و جبله افتاده. سپس گفت: « ناچار جبله در یرموک با قشون شام خواهد بود و من در آن‌جا به هر وسیله که باشد خبری از هند به دست می‌آورم و مکان او را که بدانم فوراً خبر می‌دهم. »

حماد گفت: « اگر همگی با خالد رهسپار شویم چگونه باشد؟ »

سلمان گفت: « آمدن تو به آن‌جا سودی نخواهد داشت. چون جبله به تو گفت در این‌جا بپای تا کسی را به طلب تو بفرستد. شاید کسی در طلبت بفرستد تو دور باشی و فرصت فوت شود. اما اگر من بروم و شما در این‌جا باشید هر دو طرف و ریسمان در دست ما خواهد بود. »

عبدالله هم‌چنان خاموش و متوجه شد که حماد از رأی سلمان خوشنود نیست.

حماد از او پرسید: « رأی تو چیست پدر جان؟ »

ـ رأی، رأی تو می‌باشد فرزند، ولی من می‌بینم که جبله و کسانش را کار ما اهمیتی ندارد خواه در بصری باشیم یا به جای دیگر برویم. و دلیل این مطلب آن که با این جنگ و خونریزی که در بصری واقع شده ابداً احوالی از ما نپرسیده در فکر ما نبوده‌اند.

ـ آن‌ها چه می‌دانند که ما در بصری هستیم. بر فرض بدانند چگونه در این گیر و دار می‌توانند خبری از ما به دست آورند.

عبدالله که دید حماد از جبله حمایت می‌کند، گفت: « شاید آن‌ها را عذری باشد که ما نمی‌دانیم. »

بعد از آن سلمان به اردوی خالد شتافت تا ببیند کار آن‌ها به کجا انجامیده و متوجه شد که خالد رومانوس را والی بصری نموده، لشکریان بسیج سفر می‌کنند. باز گشته و به عبدالله و حماد خبر داد و با آن‌ها وداع نمود.

حماد گفت: « حاجتی به سفارش نمی‌دانم که از احوالات جبله و کسانش به زودی ما را خبر بفرستی. »

ـ بر روی چشم، به زودی خبر به شما خواهد رسید.

سلمان در پریشانی و اضطراب کمتر از حماد نبود. اما در باب شبهه از محبت جبله با عبدالله انباز بود. و در دل عزم نموده بود که حقیقت مطلب را در یرموک معلوم نموده و برای آقای خود خبر آورد.

روز بعد خالد و شرحبیل هر یک قشون خود را حرکت داده به سوی یرموک رفتند.

۷۸

جنگ یرموک اردوی اسلام در یرموک کامل شده و عده‌ی آن‌ها به ۳۶ هزار رسیده، نه هزار نفر به ریاست خالد بن ولید که هزار نفر آن‌ها از تبار صحابه بودند که صد نفرشان در غزوه‌ی بدر در رکاب حضرت رسالت حاضر بودند. و نیز سرداران ابوعبیده بن جراح و عمرو بن عاص و شرحبیل و ابوسفیان بودند و قبل از رسیدن خالد اسباب جنگ بین آن‌ها و لشکر روم در کار بود. چون خالد از طرف ابوبکر به ریاست کلیه‌ی لشکر اسلام نامزد شده بود این مسئله بر طبع بعضی گران آمد و غالباً بر این رأی بودند که ابا عبیده برای این مقام از خالد سزاوارتر است و به این واسطه اختلافی بین سران سپاه واقع شده بود. ولی همین که خالد وارد شهر شد برای رفع این اختلاف رؤساء و امراء و وجود لشکریان را مخاطب نموده و گفت: «امروز یکی از ایام مقدس به شمار می‌رود و به هیچ وجه اختلاف کلمه و اغراض شخصی سزاوار نیست. همت بگمارید بر اعلاء کلمه‌ی حق و ترفیع شئون اسلام و بکوشید در راه جهاد که خداوند از شما راضی و خشنود شود و آن‌چه من می‌گویم بشنوید که موجب رو سفیدی و فتح شما خواهد بود.»

گفتند: «آن رأی صواب کدام است؟»

گفت: «ابوبکر اگر می‌دانست که در این موقع باریک، شما پیرامون اغراض شخصی شده و بین شما نفاق و اختلاف کلمه واقع می‌شود، هرگز شما را به این خدمت بزرگ نامزد و در این نقطه مجتمع نمی‌کرد. زیرا که همین نفاق و اختلاف کلمه موجب ضعف اسلام و خسارت مسلمین و بر خلاف مایه‌ی نفع و قوت مشرکین خواهد شد و می‌دانید که روزگار قهراً شما را متفرق خواهد کرد و ریاست عمرو یا زید به هیچ وجه از قدرت و منزلت شما در نزد خدا و خلیفه‌ی رسول خدا نخواهد کاست و سود و زیان امروز بعد از این‌ها ماند. چون اگر امروز ما آن‌ها را هزیمت نماییم همچنان همه روزه هزیمت شوند. و اگر آن‌ها ما را عقب نشانند دلیر شوند و دیگر روی ظفر نبینیم. باز آیید تا سرداری در میان ما به نوبت باشد، امروز یکی سردار شود. بگذارید تا امروز من سردار باشم.». لشکریان سخن او را پذیرفتند ولی به او چندان اهمیتی نمی‌نهادند و می‌گفتند کارش به طول نمی‌انجامد.»

سلمان از جسارت و تدبیر خالد متعجب بود و از هنگام رسیدن به یرموک در فکر تدبیر بود که خود را به اردوی روم برساند تا جبله را ببیند و خبری از هند بشنود. سپس بر فراز تلی در کنار نهر رفته اردوی روم را نظاره نمود و دید که سر تا سر صحرا را فرا گرفته علم‌ها و صلیب‌ها در مقابل خیمه‌ها بر افراشته‌اند و با دقت اردوی غسانیان را در کناری جداگانه دید که علم جبله و سراپرده‌ی او در وسط اردو بر پای است. خیال نمود که به آن سو برود ولی بیم نمود که مسلمانان دیده درباره‌ی او بدگمان شوند و او را آسیبی رسانند. بهتر آن دید که به عنوان جاسوسی به اردوی روم رود و عزم آن نمود که خالد را ملاقات نموده در این باب گفت و گو نماید. سپس به جانب سراپرده‌ی خالد روان شد و دید که امیران به درون آن شده و در آن‌جا جمع آمده‌اند تا درباره‌ی جنگ مشورت نمایند.

ترسید که او را مانع شده و برانند. صبر نمود تا جمعیت امیران بیرون آمده متفرق شدند و خالد تنها ماند. در این وقت اجازه درون شدن طلبید و بـه درون رفـت و دست خالد را بوسید. خالد از او پرسید: « هان چه خبر داری؟ »

ـ آیا مولایم اجازه‌ی یک جمله به من می‌دهد؟ عرضـی دارم شـاید سـودمند باشد.

ـ بگو.

ـ کسی را به لشکرگاه دشمن فرستاده‌اید که شماره‌ی آن‌ها و آلات و اسباب جنگ را آزموده از خیالات وارده‌ی آن‌ها آگاه شود؟

ـ بلی، فرستاده‌ایم. ولی اکنون تو را برای این کار شایسته‌تر می‌بینم.

ـ من بنده‌ی فرمانم. اگر فرمایید هم اکنون رفته از همه چیز آگاه شـده بـاز آیم.

ـ برو و هم‌چنین کن.

سلمان دست او را بوسید و بیرون آمد و جامه‌ای هم‌چون جامه‌ی غـسانیان در بر نموده رفت تا به اردوی آن‌ها رسید و در میان آن‌ها آمده بـا بعـضی آشـنایان بلقاء خود ملاقات نمود. آن‌ها پنداشتند که او به اردوی آن‌ها آمده. سلمان در بین صحبت اول از هند و مادرش پرسید. گفتند، در دمشق هـستند. بعـد از آن قـوت سپاه روم و عدد لشکریان آن‌ها را پرسید. دانست که گروهی بسیار می‌باشند و در اردوی آن‌ها بیست علم بر پای است. بعضی از سرکردگان و سـرداران رومـی و بعضی دیگر از لشکریانی بود که به کمک آمده بودند، هم‌چـون اهـالی آورمـن، سریانیان و مصریان. شماره‌ی آن‌ها به دویست و چهل‌هزار مرد جنگـی رسـد بـه غیر از عربان مستنصره‌ی غسانی و جز آن‌ها. سلمان از شنیدن این سخنان ترس در دل افتاده و بیم نمود که رومیان پیروز شوند. و مردد بود که به نزد خالد باز شـود

یا نه. عاقبت خیال کرد که اکنون به نزد مسلمانان بروم. هر گاه در آن‌ها ضـعف و آثار شکست مشاهده نمودم به جانب غسانیان گریزم و چون شب از راه رسید و به لشکرگاه اسلام باز گشت و خالد را بر احوال لشکر روم آگاه ساخت.

خالد گفت: « بسیاری لشکر روم برای ما اهمیتی ندارد چه بسا گروه انـدک بر سپاه انبوه به خواست خداوند پیروز شده‌اند. »

سلمان گفت: « بلی آقای من، قوت سپاه به انبوهی نباشد بلکه اتحـاد و یـک جهتی است و من تمامی سرداران رومی را مختلف و نقیض یکدیگر دیدم که هـر یک را غرضی باشد.»

سلمان که از نزد خالد بیرون آمد فکر می‌کرد که چگونـه خبـر هنـد را بـه حماد رساند.

چون سپیدی روز بر آمد سلمان در اردوی اسلام آواز تکبیـر و اذان شـنید و سپاهیان برخاسته آماده‌ی کارزار بودند. سلمان نیز برخاسـت و بـه ترتیـب نظـام آن‌ها نظاره نمود و دید که خالد در وسط امیران ایستاد و فرمان داد تا قشون دسته دسته صف رٰاست نمایند و سی و شش دسته مرتب داشته دسته‌هایی کـه در قلـب بودند به ابوعبیده‌ی جراح سپرد و دسته‌هـای میمنـه را بـه عمـرو بـن العـاص و شرحبیل بن حسنه وا گذاشت و هم‌چنین میسره را به ریاست یزید بن ابی سـفیان مقرر داشت. و در هر دسته یک نفر از دلاوران نامی بگماشت.

در اثنای این که خالد به تعبیه‌ی لشکر مشغول بود شنید که یکی از سـپاهیان می‌گوید، لشکر اسلام بسیار اندک و سپاه روم بسیار می‌باشـند. خالـد او را رانـده گفت: «چنین نیست، بلکه اسلام بسیار و روم را سپاه انـدک اسـت. سـوگند بـه خدای اگر این اسب اشقر من به سلامت ماند از فزونی لشکر دشمن بـاک نـدارم. اگر چه دو برابر این باشند. »

بعد از آن فرمان داد تا جنگ را آغاز نمایند و سلمان بیم نمود که تیری به او رسد. لاجرم خویش را بر کناری کشید. می‌ترسید که شکست بر لشکر اسلام افتد. در گوشه‌ای ایستاد که نزدیک صف سپاه غسانیان واقع شده بود و در آن سوی خود گروهی از لشکریان اسلام را دید که در آن‌ها تأمل نموده ابوسفیان را در میان آن‌ها شناخت. او را بعضی از سفرها که با عبدالله به حجاز می‌رفت دیده بود و صحبتی که در بیت المقدس از او شنیده بود به خاطر آورد. و هم‌چنین در روز فتح مکه هنگامی که ابوسفیان پذیرای اسلام می‌شد او را دیده بود. لاجرم که او را در این‌جا دید به نظرش غریب آمد. جنگ در پیوسته بود. سلمان به قسمی که ابوسفیان نمی‌دید نزدیک او رفته و شنید به رفقای خویش می‌گوید: « هان ای پیران قریش و مهاجران فتح مکه این جنگ برای ما اهمیتی ندارد جز این که هر کس پیروز شود ما به او بپیوندیم. اگر رومیان غالب شدند با آن‌ها باشیم و هر گاه غلبه با مسلمانان باشد خود از آن‌ها هستیم.»، سلمان از کلام او متعجب شد و دانست که او از بیم جان خویش ایمان آورده و گرنه رغبتی به اسلام ندارد. ولی باز در کار او شبهه داشت و گوش فرا داده بود تا بعد از آن چه گوید و دید که چون عربان را در جنگ پای پس رود و رومی پیش افتد ابوسفیان گوید: « زهی نژاد زرد که رومیان بودند. و چون عربان غالب آید گوید: خاک بر سر نژاد زرد.»

هنوز کلام ابوسفیان تمام نشده به ناگاه به آواز بلند فریاد بر آورد که (آه) چون نظر نمود تیری بر یک چشمش رسیده از حدقه بدر آورده بود. سلمان در دل گفت: «همانا این مرد کیفر خویش دریافت. » ترسید که او را نیز از تیر آسیب رسد. سپس به طرف دیگر شتافت. و در این وقت تنور جنگ افروخته شده از دو سوی دلیران درهم افتاده بودند. ناگاه سلمان بریدی دید که از جانب بلقاء با شتاب

می‌آید و چون پیش از آن او را در حجاز دیده بود دانست که خبری تازه از مدینه آورده. و در روی او تفرس نمود نگرانی در چهره‌اش دید و او را خواند. آن شخص ایستاد. سلمان گفت: « آیا امیر خالد را می‌خواهی؟»

ـ بلی، او در کجاست؟

ـ در میدان جنگ است. ولی من تو را به سراپرده‌ی او می‌رسانم.

با یکدیگر روان شدند. اما برید را چشم بر میدان جنگ و حرکات جنگیان بود. چون لشکر عربان را پیروزمند دید بی‌اختیار گفت: « آه، چه می‌شد اگر خبر این فتح را ابوبکر پیش از مردن شنیده بود. »

سلمان گفت: « مگر ابوبکر مرده؟ »

ـ آری، او مرد و من خبر مرگش را آورده‌ام.

ـ بعد از او کدام کس متولی خلافت شد؟

ـ عمر بن خطاب که مردی غیور و با قوت و جزم بسیار می‌باشد.

سلمان یکه‌ای خورد و گفت: « آیا گمان نداری که وفات ابوبکر تأثیری در مجرای امور بنماید؟ »

ـ ابداً، جز این که عمر ابوعبیده را نیکوتر از خالد می‌داند. مرا فرستاده که خالد را از امارت لشکر معزول و ابوعبیده را منصوب سازم. ولی خود مرا رأی بر آن است که این خبر را پیش از انقضای جنگ نگویم، مبادا مسلمانان شکست یابند یا در میان آن‌ها اختلاف پدید آید.

ـ رأی صواب همین است. ولی به من بگو تا عمر خلیفه را چه بر آن داشت که سرداری لشکر از خالد باز گیرد، مگر ابوعبیده از او در شجاعت افزون است؟

ـ هرگز، ولی ابوعبیده اخلاقی نیکو و طبعی ملایم دارد. بسیار با حلم و رقت می‌باشد و پیش از خالد ایمان آورده و سرداری لشکر به تدبیر و ملایمت بیش از

شجاعت محتاج است.

ـ هم‌چنین است. ولی من شنیده‌ام که خالد را پهلوان عرب گویند. آیا او به سرداری سزاوارتر نیست؟

بلی، ولیکن رأی خلیفه این گونه اقتضاء نموده چون او بر خالد به سبب حکایتی که در عهد ابوبکر اتفاق افتاده خشمگین می‌باشد.

ـ اکنون بیا در گوشه‌ای نشسته لختی صحبت کنیم تا جنگ منقضی شود زیرا که تا لشکریان تو را بینند دست از تو باز ندارند تا آن‌ها را از مرگ ابوبکر و خلافت عمر خبر دهی.

برید سخن سلمان را به صواب دانسته با او روان شد تا به پای درختی رسیدند و در پشت تنه‌ی آن درخت نشسته مشغول صحبت شدند. سلمان چگونگی مردن ابوبکر و خلافت عمر را از او پرسید.

برید گفت: «چون خلیفه ابوبکر نزدیکی اجل خویش احساس نمود کاتب خویش عثمان بن عفان را طلبیده، گفت چنین بنگار، بنام خدای بخشنده‌ی مهربان. این وصیت نامه‌ی ابوبکر بن ابی قحافه می‌باشد نسبت به مسلمانان اما بعد... و از هوش رفت و عثمان و سایر صحابه عمر را می‌خواستند که به عدالت و تدبیر مشهور بود. چون عثمان دید که خلیفه بی‌هوش شده بعد از آن، از پیش خود نگاشت که، همانا من عمر بن خطاب را خلیفه‌ی خویش نمودم و از خیرخواهی در حق شما کوتاهی نکردم. بعد از آن ابوبکر به هوش باز آمده به عثمان گفت؛ بخوان تا چه نگاشتی؟ عثمان آن چه نوشته بود خواند و چون ابوبکر شنید، گفت؛ الله‌اکبر، گویا بیم نمودی که من در این بیهوشی بمیرم و کار مسلمانان به اختلاف انجامد. عثمان گفت؛ آری، خدایت پاداش نیکو از اسلام و مسلمانان عطا فرماید. از آن پس این وصیت نامه را بر مردم خواندند. و چون ابوبکر وفات یافت با عمر

بیعت نمودند و او را به خلافت پذیرفتند و او را خلیفه نامیدند. بعد از آن محض این که لفظ خلیفه را در هر کس متولی خلافت شود تکرار ننمایند او را امیرالمؤمنین گویند.»

در اثنای آن که آن‌ها مشغول صحبت بودند و چشم‌ها به سوی معرکه‌ی رزم دوخته بودند سپاه روم را دیدند که به کلی عقب نشسته شکست یافتند. و لشکر عربان از خندق آن‌ها عبور نموده بر اسباب و اموال آن‌ها استیلا یافتند و رومیان با هواخواهان و یاوران آن‌ها روی به هزیمت نهادند.

اندکی نگذشت که مسلمانان با غنیمت بسیار از اسباب و اثاث و زرینه و جز آن باز آمدند. و سلمان با رفیق خودش به جانب سراپرده‌ی خالد روان شدند و خالد را دیدند که امیران بر گرد او جمع آمده در خصوص آن فتح گفت و گو می کردند.

خالد تا چشمش بر برید افتاد او را شناخت و به نزد خودش طلبید. برید به درون فسطاط آمد و خالد را از مرگ ابوبکر و خلافت عمر خبر داده عزل او و سرداری ابوعبیده باز گفت خالد او را سفارش نمود که این خبر از همه کس پوشیده دارد.

اما سلمان به خیال کار خود باز گشت و هزیمت جبله بر او گران آمده بیم نمود که کشته شده باشد. ولی بعد از آن شنید که زنده بدر رفته. سپس به کلی مایل شد که به نزد حماد رفته آن چه از احوال هند دانسته به او باز گوید. ولی باز خیال کرد که قصد مسلمانان را بداند تا به کدام سوی روند. چند روز در جستجو گذراند تا دانست که آن‌ها عزم دمشق دارند و بر هند بیمناک شد که می‌دانست او در دمشق است و می‌خواست بداند که جبله را بعد از آن که عربان به شام روند عزم کجا باشد و مصمم شد که این موضوع را از خود جبله باز پرسد و لاجرم

تجسس نمود که جبله به کدام سوی رفته. گفتند او در جمله‌ی گریختگان لـشکر روم به جانب شهر حمص رفت که امپراطور هرقل در آن‌جا می‌باشد.

۷۹

خبر ناگهانی حماد و عبدالله را در شهر بصری به جای گذاشتیم که منتظر باز گشتن سلمان و آوردن خبر جنگ یرموک و مکان هند بودند. اما حمـاد سـخت پریشان خاطر بود و از خیال هند ساعتی آسوده نبود. چون گمـان مـی‌کـرد او را آسیبی رسیده و می‌پنداشت که ناامیدی بعد از مشقت‌هـا کـه در راه هنـد تحمـل ن[illegible]ه او را تهدید می‌نماید. سپس به یقین افتاد کـه وی از دسـتش بـدر شـده و تمامی کوشش‌هایش به باد فنا رفته و از این جهت کار بر او دشوار شده خـود را بسیار مایل به مسافرت دید که رفته و از حال هند آگاهی حاصل نمایـد و خیـال دل او را درباره‌ی خودش بفهمد. ولی مکان هند را نمی‌دانست. پس منتظر شد تـا سلمان باز آمده حقیقت امر را از او باز دارند. لاجرم گاهی خـود را بـا شـکار و امثال آن مشغول می‌داشت ولی خاطرش آسوده نبود. و عبدالله نیز این موضـوع را دریافته بود اما تجاهل می‌نمود و منتظر بود که حماد از پیش خود از هنـد دل بـر گیرد و از وصال او در گذرد گفتی مضمون این شعر نشنیده بود.

« دو دل چون که باعشق الفت پذیرد ملامتگران آهن سرد کوبند »

از این رو همیشه او را در شکار همراهی می‌نمود و از هر مقوله صـحبت بـه میان می‌آورد مگر در خصوص هند که ابداً نامی از او نمی‌برد. چنـد روزی بـیش

نگذشت که خبر هزیمت سپاه روم را در یرموک شنیدند. و متوقع بودند که بعد از آن سلمان به زودی باز آید.

روزی از روزها هنگام صبح حماد از جای برخاسته تهیه‌ی شکار می‌نمود و در اثنای پوشیدن جامه و راست نمودن اسلحه زرهی که در روز اسب دوانی در بر او نموده بود. به نظر آورده قلبش بی‌اختیار به تپش افتاد که وقایع عشق و عشقبازی را به خاطر آورد و بسیار بر او گران آمد که در بصری محبوس شده از مکان معشوق خود بی‌خبر مانده با جفاها که از پدر هند و سستی‌ها که از پدر خود عبدالله مشاهده نموده و جنگ عربان که بر پای شده و اشکال کار را افزوده بود.

پس لحظه‌ای ایستاده بر زره نگریست و آن را زیر و رو نموده غرق دریای اندیشه شد تا آن که ناامیدی بر او غالب آمده و سرشکش از دیده فرو ریخت. عبدالله از حال او غفلت داشت یا عمداً غفلت می‌نمود چون برای کاری از اتاق بیرون رفت و حماد را تنها گذاشته بود. لحظه‌ای از تنهایی حماد نگذشته صدای شیهه‌ی اسبی جز اسبان خودشان به گوشش رسید. و به ناگاه از جای جسته از دریچه نظر نمود و سواری دید که از مرکب به زیر آمده نزدیک در خانه آن‌ها آمد. اما معلوم بود که در باب صاحب آن خانه به شبهه و تردید است. حماد با دقت در او نگریست و او را شناخت، پس فرود آمده در را گشود و آن مرد پرسید: « منزل امیر عبدالله عراقی این‌جا می‌باشد؟ »

حماد گفت: « بلی، همین جاست. »

– پسرش امیر حماد در کجاست؟

– حماد منم، چه می‌خواستی؟

– بعضی اشخاص را با تو حاجتی می‌باشد و در دیر بحیراء در انتظار تو

هستند.

حماد چون نام دیر را شنید قلبش تپید، مژده‌ی آمدن رسول به گوش جانش رسید و به آن مرد گفت: « هم اینک به آن سو می‌روم. »

آن شخص با او وداع نموده بر مرکب بر آمد و باز گشت.

چون او رفت حماد شتافته پیش از آن که عبدالله بیاید جامه در بر کرد. ولی چون خواست از در بیرون رود عبدالله را ملاقات نمود و او تعجب می‌کرد که چگونه حماد پیش از آمدن او بیرون می‌رود. حماد گفت: « می‌خواهم تنها به زیارت دیر بروم. »

عبدالله ناچار فرمان پذیر شد ولی در کار او شبهه نمود.

حماد فوراً بر مرکب بر آمده مهمیز بر آن زد و تا نزدیک در دیر عنان نکشید. چون به در دیر رسید اسبی در آن‌جا دید که شناخت از اسبان اهل تخت [illegible] می‌باشد و خوشحال شد و به درون رفت و گردن کشیده چشم به اطراف انداخته بود. ناگاه زنی را در گوشه‌ای دید که به محض دیدن شناخت. همان خدمتگزار هند است که پیش از رفتن بصری رسالت برای او آورده بود. خدمتگزار که حماد را دید بر او تحیت گفته خواست دستش را ببوسد. حماد تحیت او را پاسخ داده زبان حالش می‌گفت بگو تا چه خبر آورده‌ای؟

قافله‌ی شب چه شنیدی ز صبح مرغ سلیمان چه خبر از صبا

خدمتگزار در جلو حماد روان شد تا به اتاقی رسید و چون حماد در پی او به درون رفت دست برده دستمالی از جیب بیرون آورد و گفت: « خاتونم تو را سلام رسانده این دستمال را برای تو فرستاد. »

حماد دستمال را زیر و رو نموده کتابتی در آن دید که با لغت نبطی با خون چنین نگاشته بود:

«هنوز از شر این روباه یعنی ثعلبه نجات نیافته و از نجات خویش فرحناک نشده دوباره او به نزد پدرم آمده و با او مصاحب و همراه شده و بر سر مطلب نخستین خویش بازگشته. و تو خود آگاهی که مرگ برای من از تحمل این امر بسیار آسان‌تر است. هان و هان پیش از آن که فرصت از دست بدر شود مرا دریاب که من در دمشق اقامت دارم و شاید آورنده‌ی نامه مطلب را برای تو واضح‌تر بیان نماید. والسلام.»

هنوز حماد از خواندن نامه فراغت نیافته تمام اعضای بدنش به لرزه افتاد و به آن زن متوجه شده جویای خبر شد. خدمتگزار گفت: «خاتونم در شهر دمشق در خان‌های نزدیک کلیسای مریم منزل دارد و مرا با این نامه فرستاده و سفارش نموده که آن را به دست خودت دهم. من نیز آن شخص را به بصری فرستادم تا تو را به این‌جا آورد.»

حماد گفت: «نامه را خواندم ولی حقیقت مطلب را نفهمیدم. آیا ثعلبه اکنون در دمشق است؟»

ـ ابداً، بلکه او با آقایم جبله در حمص در لشکرگاه روم می‌باشد.

ـ باعث جمع آمدن او با شاه جبله چه شد که من آن‌ها را با هم دشمن می‌دانستم.

ـ با هم دشمن بودند. ولی بعد از شکست سپاه روم در یرموک با یکدیگر دوست شدند و بر سر صفا آمدند.

ـ دشمنان در هنگام سختی با هم دوست شوند. و از آن پس چه رخ داد؟

ـ خاتونم هند با مادرش و سایر اهل قصر در دمشق اقامت داشتیم ناگاه نامه‌ای از آقایم جبله رسید که به زن خود سعدی نگاشته و او را خبر داده بود که ما به زودی با ثعلبه به دمشق آییم که تا در میان ما با عربان صلح است. عقد هند

را برای ثعلبه منعقد نموده عروسی بر پای داریم.

چون خاتونم سعدی این نامه را خواند ناگزیر هند را از مضمون آن آگاه ساخت.

خاتونم هند مرا به گوشه‌ای برده شرح واقعه را به من گفت و مرا به سوی تو فرستاد که حال را چنان که واقع شده به تو باز گویم تا تدبیری در آسایش او بنمایی که او مرگ را از همسری ثعلبه نیکوتر می‌داند.

حماد چون این حکایت را شنید حمیت در سرش به جوش آمده آتش غیرت در دلش افروخته شد و بسیار دوست داشت که او پری می‌بود تا به سوی دمشق پرواز نماید. سپس لحظه‌ای فکر کرده بعد از آن از خدمتگزار پرسید: «اکنون ثعلبه در کجا می‌باشد؟»

ـ به تو گفتم که، همراه آقایم در حمص است. ولی گمانم آن که از حمص حرکت نموده و به عزم دمشق بیرون آمده‌اند.

حماد را اضطراب افزون شد و در آن اتاق زمانی به راه رفتن مشغول شد، بعد به خدمتگزار گفت: «تو به نزد خاتون خویش باز گرد و او را خبر ده که من با شتاب به سوی او می‌آیم. و شاید پیش از تو به دمشق برسم.»

ـ خاتونم از کجا یقین نماید که من تو را دیدار نموده سفارش او را به جای آورده‌ام. آیا علامتی در میان شما نیست که من به او باز گویم؟

حماد اندکی فکر نمود و بعد گفت: «به او بگو صاحب انگشتری و قبا به زودی خواهد آمد.»

خدمتگزار با او وداع نموده بیرون آمد و با آن غلام بر مرکبان بر آمده باز گشتند.

اما حماد ایستاده در حال خویش به عبدالله فکر می‌نمود و مردد بود که به

جانب بصری باز گشته عبدالله را از واقعه خبر دهد یا از همین جا به طرف دمشق رهسپار شود. لحظه‌ای در حیرت گذارند تا بیم نمود که فرصت فوت شود. سپس بیرون آمده به اتاق پیر راهب رفت و او را دید که تکیه داده. بر او سلام نمود. راهب پاسخ سلامش را داد و از کارش باز پرسید، گفت: « به خدمت تو آمدم تا پیامی را که گویم به امیر عبدالله برسانی. »

راهب گفت: « آن چه باشد؟ »

ـ به او بگو من برای امری مهم به دمشق رفتم و به زودی باز می‌گردم. هر گاه آمدنم طول کشید مرا در آن‌جا طلب نماید.

ـ به خواست خدای باز گویم.

حماد او را وداع نموده بر مرکب بر آمد و به جانب دمشق روان شد.



هند در دمشق پس زمانی حماد را بگذاریم تا به جانب دمشق مرکب رانده و به سوی هند باز گردیم که بعد از سفر کردن از تخت حوض بر او چه گذشت. زیرا او را در آن‌جا گذاشتیم که بعد از وداع حماد حیرت زده با خاطر گرفته ایستاده بود و بیم داشت که تمام آرزوهایش به باد رود. چون پدر خود را بعد از دانستن نسب حماد بسیار بر سر جفا دید. و هنوز حماد از چشمش ناپدید نشده احساس نمود که قلبش از جای کنده شد و به گوشه‌ی اتاق خود رفته دوباره به گریه و زاری در آمد و پدرش جبله از حال او مشغول تهیه‌ی سفر بود و اهالی قصر را فرمان می‌داد که مستعد شوند تا صبح کوچ نمایند.

اما سعدی که از حال هند آگاه بود به اتاق او آمده او را دلداری می‌داد و با وعده‌های نیکو تسلی خاطرش می‌جست ولی هند را هر دم گریه و ناله افزون می‌شد.

سعدی به او گفت: « فرزند عزیز، گریه سودی ندهد. چون ما در موقع سخت و تنگی واقع شده، چاره جز این نداریم که کار را با حکمت و تدبیر چاره کنیم. پس شکیبایی گزین شاید عاقبت نیکو شود. »

هند آهی بر آورد و نالید و گفت: « مرا به حال خود بگذار مادر جان، که

بدبختی‌ام نهایت ندارد و از این وعده‌ها از شما بسیار شنیده‌ام. چون پیش از این در نپذیرفتن حماد مجهول بودن نسب او را بهانه کرده بودید. و بعد از آن که با وصف مجهول بودن نسب قبولش نمودید. اکنون که شرافت نسب او را دانستید از چه روی در پذیرفتن او تأمل و تردید دارید؟ آیا این از بدبختی من نیست که خداوند چنین مقدر فرموده؟ »

این را گفت و با آواز بلند گریست و سعدی باز از گریه‌ی او به گریه افتاد. ولی خودداری نموده او را دلخوش ساخت و گفت: « آهسته گریه کن مبادا پدرت صدای گریه‌ات را شنیده دشواری کار افزون شود. من ضامنم که مقصود تو حاصل شود و حماد از آن تو و تو از آن او باشی. »

سعدی از این مقوله او را دلداری داد تا آرام یافت. هند اشک از دیده بسترده و خاموش ماند، اما از شدت گریه چشمانش سرخ و مژگانش شکسته شده بود و هول و هراس‌ها که به سبب عشق حماد بر او رسیده در خاطر می‌گذراند که چگونه پیش از اسب دوانی ذهنش خالی و دلش ساده و از غم عشق بی‌خبر بود. و چون خیال نمود که حماد از تخت حوض با خاطری گرفته و دل شکسته بیرون شد از دیدار او نیز ناامید شد. سپس آن نامه را نگاشته به رسول خویش به دیر بحیراء فرستاد که حماد شکیبا شود.

و یک روز بعد از آن تمامی اهل قصر به بلقاء روان شده در آن‌جا اقامت نمودند بجز جبله که به حمص نزد امپراطور هرقل شتافت و امپراطور او را به تهیه‌ی لشکر از قبیله‌ی غسان و جز آن‌ها فرمان داد. و ثعلبه را کار به ضعف گراییده جبله نیز به سبب نکوهیدگی رفتار او اعتنایی به او نداشت. به خصوص بعد از فوت پدرش حارث که به کلی مهملش گذاشت. اما چون از نسب حماد آگاه شد با ثعلبه بر سر صفا و مهر باز آمد به این عزم که هند را با او تزویج

نماید و سلطنت غسان به فرزند نعمان و منذریان نرسد. پس در این وقت که به لشکر حاجت داشت نامه نگاشته ثعلبه را به نزد خود طلبید و او نیز با مردان قبیله‌ی خویش به حمص آمده به سپاه جبله پیوست. و بعد از آن جبله را خبر رسید که لشکریان اسلام به یرموک آمده‌اند و بصری را گشوده‌اند. او بر زن و فرزند و کسان خود در بلقاء بیمناک شده کسی را فرستاد و آن‌ها را به دمشق آورده با زنان بعضی از دوستان خودش از رومیان در خانه‌ی نزدیک کلیسای مریم جای داد. و خود به جنگ یرموک و جز آن مشغول شد. چون در جنگ یرموک لشکریانش هزیمت یافتند دوستی و همراهی پسر عم خود ثعلبه را بیشتر مایل شد و خود این موضوع در تمام آدمیان بلکه در تمام حیوانات مجری و معمول است که در روز سختی با هم دوست شوند. چنان که چون در خانه خروسی چند داشته باشی که همیشه با یکدیگر به خصومت و نزاع اندرند به قسمی که دوستی آن‌ها با هم دشوار باشد تمامی آن‌ها را گرفته در قفسی جای ده و آب و دانه به آن‌ها مده که اندکی نگذرد همه با هم بر سر دوستی و مهر آیند و دشمنی به یک سو نهند.

انسان نیز هم‌چنین باشد که همی با یکدیگر در خصومت و نفرت گذرانند تا آن‌ها را آسیبی رسد و تمامی به محنتی مبتلا شوند دلها همه به الفت گرایند و از گذشته چشم پوشند.

چون غسانیان که مقدمه الجیش لشکر روم بودند در یرموک از لشکر اسلام شکست یافتند. جبله با ثعلبه خلوت نمود تا در کار لشکر نظر نموده تدبیر چاره نمایند. و ثعلبه نیز چون زمانی به خاری و زرای گذرانیده و جبله به او اعتناء نکرده بود غرور و نخوت از سرش بدر شده اخلاقش فی‌الجمله تفاوت یافته بود. در این وقت که از پسر عم خود ملاطفت و مهربانی دید بر سر شوق آمده

افزون‌تر اظهار فروتنی و فرمان پذیری نمود و لاجرم هر دو را دل با هم جمع آمد و از هر در صحبت پیوستند تا به حکایت زناشویی هند رسیدند و هر یک از دیگری گله و شکایت دوستانه نموده آن دیگری عذری تراشیده پاسخ می‌داد، اما ثعلبه از این موضوع بیش از جبله خوشنود بود. چون پس از مرگ پدر بسیار زبون و خار شده بود و خود می‌دانست که چون هند با او همسر و هم‌بستر شود سلطنت غسان منحصر به او شود. و چون از اخلاق عمویش جبله آگاه و میل قلب او را می‌شناخت به آن طریق سخن می‌راند که موافق خیالات او بود تا دامادی او را پسندیده، هند را به او وعده داد.

اما جبله محض همین که سلطنت در غسانیان باقی ماند به دامادی او رضا داد و گرنه در ثعلبه صفتی نمی‌دید که موجب دوستی و نزدیکی باشد یا او را بر حماد رجحان دهد.

ثعلبه چون خوشنودی عموی خود را یقین نمود از او پرسید: « عروسی چه وقت انجام یابد؟ »

– چنان دانم که پس از انقضای جنگ ما با عربان عروسی را بر پای داریم.

– ولی این موعدی است که پایان آن معلوم نیست، ما چه دانیم که این جنگ کی به نهایت رسد و چگونه خاطر ما آسایش یابد؟ زنان و اهل حرم در دمشق هستند و ما را بر حالی قرار نباشد. هرگاه عمویم مصلحت داند و زودتر عروسی انجام یابد پراکندگی ما به جمعیت بدل شود.

جبله خواهش او را پذیرفت و آن بود که از حمص نامه‌ای به سعدی نگاشته او را از خلاصه‌ی آن‌چه در میان او و ثعلبه گذشته بود خبر داد و برای او بیان نمود تا از چه جهت ثعلبه را اختیار نموده بر حماد ترجیح داد و چنین نگاشت که در زناشویی هند با ثعلبه سلطنت در غسانیان باقی ماند. و از خطر سلطنت یافتن آل

منذر نجات یابیم و سعدی را سفارش نموده بود که اسباب و لوازم عروسی را به زودی فراهم آورد.

اما سعدی به محض این که این عبارت از نامه‌ی جبله خواند بی‌اختیار اشک از دیده فرو ریخت، چون بر جان هند از آگاهی بر آن مضمون بیم داشت و دوباره نامه را خوانده در کلمات آن دقت نمود و موجب باز گشتن عزم جبله را از حماد دریافت، از آن‌چه از زبانش بدر آمده و نسب حماد را به او گفته بود پشیمان شد و خود را سبب بدبختی و سختی کار دخترش دیده و ملاحظه نمود که از روی شرع و انصاف هم او باید وی را از چنگال نا اهلی ثعلبه رهایی دهد علاوه بر این که خودش نیز ثعلبه را دشمن داشت. سپس به فکر افتاد تا راهی به این مقصود به دست آورد. و وقت تنگ و مقتضی شکیبایی و مدارا نبود. هند نیز متوجه اضطراب و پریشانی خیال مادر بود و از سبب آن سؤال کرده مادرش تجاهل می‌نمود و هم‌چنان دو روز تمام سعدی در این حال بود تا بیم نمود که فرصت فوت شود. عاقبت به خاطرش رسید که حماد را بدون اطلاع هند طلبیده با او در این خصوص مشورت نماید و لاجرم نامه‌ای با خون از زبان هند نگاشته حماد را به شتاب طلب نمود و آن را با خدمتگزار به طلب حماد فرستاد چنان که ذکر شد.

۸۱

محاصره‌ی دمشق اما حماد هنوز مقداری از شهر بصری دور نشده بود که متوجه دشواری تنها به شام رفتن شد چون تا آن زمان از آن راه نگذشته بود. و نزدیکترین راه‌ها ما بین بصری و شام راهی است که از ملک حوران و لجاء می‌گذرد و هر دو راه سخت و خطرناک می‌باشد و بعضی راه‌های دیگر نیز هست که در دوری و سختی با هم تفاوت دارند، حماد چاره جز این ندید که بلدی همراه خویش ببرد. سپس بلدی از راه بصری با خویش برد. و رو به شمال در کوهستان و دره‌ها و بیابان و جنگل راه می‌سپرد و جز اندکی نمی‌خفت و نوبتی نیز از راه منحرف شد. یک روز تمام سرگردان بود تا راه را یافت.

بعد از چند روز هنگام صبح به مرغزاری خرم و دلکش و سرزمینی پر آب و درختان رسید که به آن سو می‌رفت و آفتاب از پشت سرش بر آمده، آن سرزمین به خوبی در نظرش جلوه‌گر شد و آن‌جا را عبارت از باغهای وسیع بزرگ دید که اقسام درختان از قبیل زردآلو و انار و بادام و پرتقال و شفتالو و به و تاک انگور در آن‌جا موجود است و نهرهای آب در میان آن‌ها جاری بود. مرغان در شاخسار آن به نغمه سرایی مشغول بودند و از پشت درختان عمارت‌ها و خانه‌ها پدیدار بود. ولی گرد و غباری بسیار از زمین بر آمده عمارت‌ها را از

چشم او پوشیده می‌داشت. حماد ایستاده به اطراف خویش نگریست و اسبش نیز خسته شده بود. سپس از بلد خود نام آن مکان و آن عمارت‌ها را پرسید. بلد گفت: «اکنون آقای من، شما در غوطه‌ی دمشق هستی که به صفا و طراوت و خوشی و خرمی آب و هوا و باغات معروف است. و این عمارت‌ها که از پشت درختان پدیدار است بناهای شهر دمشق عطرآگین است که پایتخت والی رومانی می‌باشد.»

حماد پرسید: «این غباری که نزدیک است شهر را از چشم ما بپوشاند چیست؟»

ـ نمی‌دانم! شاید گرد سپاه روم باشد که برای اسب دوانی یا سان دیدن بیرون آمده‌اند. یا غبار لشکر اسلام است چون شب پیش از بعضی اشخاص که از طرف یرموک می‌آمدند شنیدم که چون مسلمانان در یرموک بر سپاه روم پیروز یافتند عازم دمشق شدند. دور نیست که آمده باشند و شهر را محاصره نموده تا خداوند چه خواسته باشد.»

حماد به خدا پناه برد و ترسید که سخن بلد از روی حقیقت باشد و او نتواند وارد شهر شود. و یا باشد که در دست مسلمانان اسیر شود و نداند چگونه نجات یابد. سپس به یاد سلمان افتاد که در این حال بسیار محتاج او بود و از تنها آمدن خود پشیمان شد، چون کسی را نداشت که با او مشورت نماید و رأی جوید جز شخص بلد که او نیز جوانی غسانی ساکن بصری بود و عمرش از بیست سال نگذشته ولی زبان عربی و یونانی هر دو را نیکو می‌دانست. از او پرسید: «تا کنون به دمشق آمده بودی؟»

ـ بلی، آن‌جا را نیکو می‌شناسم و بسیاری وقت در آن بوده‌ام چه مگر با پدر و مادر به جهت ادای نماز یا وفای نذر در کلیسای ماری یوحنا به این شهر

آمده‌ایم.

ـ کلیسای مریم را در این شهر می‌شناسی؟

ـ آری، کلیسا در کوچه‌ی راست طولانی واقع شده که شهر دمشق را از جانب شرقی به جانب غربی قطع می‌نماید. یعنی از همین دروازه‌ی شرقی که بر سر راه ما واقع است. این کوچه مستقیم امتداد دارد تا به طرف مقابل یعنی دروازه‌ی غربی که آن را دروازه‌ی جابیه گویند.

حماد از همراه بودن بلد خوشحال شد تا به سبب او منزل هند را بتواند بیابد و با او ملاطفت و خوش رفتاری نموده با بذل و احسانش خوشنود ساخت و او نیز هر دم به خدمت وی افزونتر راغب می‌شد. بعد از آن که لحظه‌ای در آن‌جا آسایش جستند حماد برخاسته بر اسبش سوار شد و بلد نیز در رکابش روان و در باغات غوطه از زیر سایه‌ی درختان می‌رفتند. چون اندکی راه سپردند شهر از چشم آن‌ها ناپدید شد و بعد از آن به زمین مرتفعی رسیدند که از آن‌جا به صحرایی مسطح در خارج دمشق نظر افکنده خیمه‌ها و علم‌ها و اسبان و سپاهیان بسیار در آن‌جا دیدند، به حدی که صحرا را سراسر فرا گرفته بود.

حماد با دقت در آن‌ها نگریسته دریافت که علم‌های مسلمانان و خیمه‌های آن‌ها می‌باشد و این موضوع را از شتران و خیمه‌های زنان که در آخر اردو بود یقین نموده دانست که کوشش او به هدر رفته و نمی‌تواند وارد شهر دمشق شود. از رفتن به لشکرگاه عربان بیم نمود مبادا درباره‌ی او بدگمان شوند و او را آسیبی رسانند و حیران ایستاده نمی‌دانست چه کند. در اثنای این که می‌خواست از بلد بپرسد تا از چه راه به شهر بروند، ناگاه صدای لجام و رکاب اسبان و صدای سم آن‌ها را بر زیر ریگ جدول‌های آب که خشک شده بود شنید. او را ترس برداشت. عنان مرکب به جانب آن صداها گردانیده آماده‌ی مدافعه شد و به بلد

گفت: «از میان درختان نگریسته گوش فرا بده شاید چیزی معلوم نمایی.»

ولی اندکی نگذشت که شنید یکی او را به نام می‌خواند.

حماد از شنیدن صدا دلش بتپید که به گوشش آشنا آمد و فوراً پاسخ داد: «کیستی که مرا می‌خوانی؟»

به خاطرش رسید صدای پدرش عبدالله باشد اما بودن او را در این مکان غریب شمرد که او را در شهر بصری می‌دانست. بعد او را دید که سواره به طرف او آمد و دو نفر سوار عرب نیز در پشت سرش می‌باشد. چون چشمش بر او افتاد احساس نمود که گره از کارش گشوده شد.

اما عبدالله فوراً از اسب به زیر آمده حماد را در بر گرفت و رویش را بوسید.

حماد گفت: «برای چه آمدی پدر جان؟»

ـ برای پاسبانی تو آمدم آقای من، چون از پیر راهب شنیدم که تو به جانب شام روان شده‌ای من نیز از عقب شتافتم زیرا می‌دانستم تو را به جهت درون شدن دمشق مشکلات پیش آید و خیال من در جای خود بود. سپاس خدای را که آمدم. چون می‌بینم که لشکر عرب شهر دمشق را محاصره نموده‌اند و اگر مرا با خالد سابقه‌ی آشنایی نبود برای تو خدمتی نمی‌توانستم و خود دو روز می‌گذرد که با این دو سوار در این اطراف می‌گردیم و منتظر آمدن تو بودم تا به نزد خالد برویم، چون او ما را امان داده و وعده‌ی حمایت نموده.

حماد او را سپاس نموده بر غیرتش ثنا نمود و احوال شهر را پرسید. عبدالله گفت: «شهر سخت در محاصره است و احدی بدان درون نشود و بیرون نیاید. اما تو بگو تا از چه روی خویش را به این خطر افکندی؟»

حماد حکایت خود را گفته نامه‌ی هند را بنمود اما آثار شرم در چهره‌اش عیان بود.

عبدالله خیال کرد عزم او را از هند باز گرداند. ولی می‌دانست که حماد گوش به سخن او ندهد بلکه مجبور شود کار خویش از او پنهان سازد لاجرم او را قوی‌دل ساخته گفت: « از این بابت غم مخور چون ثعلبه هنوز به شهر نرفته و از این پس نیز نمی‌تواند وارد شهر شود. »

حماد گفت: « تو از کجا دانستی که ثعلبه هنوز وارد شهر نشده و از که شنیدی؟»

ـ از کسی نشنیده‌ام، ولی می‌دانم که غسانیان به تمامی از ترس حمله‌ی لشکر اسلام در حمص اقامت دارند و جبله و ثعلبه نیز با آن‌ها هستند. و چند روز پیش هرقل آن‌ها را به یاری لشکریان دمشق مأمور ساخت اما چون نگریستند که به شهر درون شدن امکان ندارد ناچار به جای خویش باز گشتند.

ـ اکنون تکلیف چیست؟

ـ بیا به لشکرگاه خالد برویم که آن‌ها منتظر باز گشت ما می‌باشند تا در نزد آن‌ها اقامت نموده در زنهار آن‌ها باشیم. مگر این که مایل باشی به بصری باز گردیم که آنجا محفوظ‌تر و آسوده‌تر خواهیم بود.

حماد خاموش شد و زبان حالش می‌گفت چگونه از دمشق باز گردم که هند در آن محصور است. عبدالله متوجه خیال او شده گفت: « نه، بهتر آن باشد که با مسلمانان بپاییم. شاید بتوانیم با تدبیری هند را نجات بخشیم. »

حماد چهره‌اش از خوشحالی برق زد که عبدالله را با خود همراه دید، گفت: «رأیت به صواب است پدر جان، بیا برویم. »

چون خواستند روان شوند جوان بلد گفت: « آیا بعد از این نیز حاجتی به همراهی من دارید؟ »

حماد گفت: « بلی با ما بیا شاید در کاری محتاج تو شویم. اکنون که ما در

امان و آسایشیم تو را نیز باید پاداش نیکو دهیم. »

بلد با آن‌ها روان شد و در اثنای آن که از میان مرغزارها می‌گذشتند حماد به عبدالله به زبان عراقی که سواران نفهمند خطاب نموده گفت: « آیا می‌دانی که لشکر عرب دمشق را در محاصره‌ی خود در آوردند؟ و چه قدر لشکر آن‌ها بسیار است؟ »

ـ بلی، بسیارند و در اطراف شهر متفرق شده‌اند. گروهی از آن‌ها با خالد بن ولید در مقابل دروازه‌ی شرقی فرود آمده و لشکریان ابوعبیده بر دروازه‌ی جابیه لشکرگاه نموده و دسته‌ی دیگر با عمرو بن العاص در دروازه‌ی فرادیس می‌باشند و جمعی دیگر با شرحبیل بن حسنه در دروازه‌ی دیگر و هم‌چنین سایرین بر سایر دروازه‌ها لشکرگاه بر زده و شهر را به محاصره خود در آورده‌اند. جماعتی نیز از دلاوران و شجاعان عرب به ریاست پهلوانی قوی بازو و دلاوری با نیرو که ضرار بن ازور نام دارد مأمور می‌باشند که بر گرد قلعه‌ی شهر شده در هر جا ضعفی در لشکر اسلام نگرند کمک نمایند و از حال تمام قشون با خبر باشند. با این حال گمان ندارم رومیان بتوانند خودداری کنند.

مع القصه هم‌چنان رفتند تا به اردوی عربان رسیدند که بر دروازه‌ی شرقی فرود آمده و اسبان و شتران را دیدند که در چمن‌ها می‌چرند. و غلامان و خدمتگزاران به خدمت مشغولند و در پشت اردو خیمه‌های زنان را دیدند که در خیمه‌ها نشسته با یکدیگر در مورد جنگ صحبت می‌کردند و هم‌چون مردان جنگی آرزومند میدان رزم بودند.

خلاصه آمدند تا به سراپرده‌ی خالد رسیدند. عبدالله با حماد بدون این که احدی متعرض آن‌ها شود به درون رفتند و خالد را دیدند که در صدر آن نشسته. چون آن‌ها را دید مرحبا گفت و امر به نشستن نمود. حماد به اطراف سراپرده نظر

افکنده رومانوس حاکم بصری را دید که در پهلوی خالد نشسته و عمامه بر سر بسته ردای عربی در بر نموده. کلاه و قبای رومی را ترک کرده و خالد مخصوصاً او را با خود آورده بود تا میان او با رومیان مترجم باشد. اما حماد در مجلس خالد از امیران که در اطراف او احاطه داشتند هیچ یک را نمی‌شناخت. رشادت و شجاعت در چهره تک تک آن‌ها آشکار و هویدا بود.

عبدالله پیش رفته حماد را در نزد خالد معرفی نمود و خالد او را ستوده گفت:
«همانا اگر این پسرت به دین اسلام رو آورد بر زینت جمالش افزوده شود.»

عبدالله خاموش مانده پاسخی نداد. اما حماد مقصودی جز هند نداشت که حالش در دمشق چگونه باشد و اگر عبدالله او را از بابت نبودن ثعلبه اطمینان نداده بود لحظه‌ای شکیبایی نداشت. تمام فکرش این بود که با تدبیری به شهر رود و هند را دیدار نموده او را اطمینان دهد و در رهایی او بکوشد.

پس‌از اندکی عبدالله از خالد اجازه خواست که به خیمه‌ی دیگر رود بیاساید و برخاسته با حماد بیرون آمده به خیمه‌ی دیگر رفتند. وقتی که نشستند و هر دو تنها ماندند، حماد گفت: « اکنون رأی تو چه باشد؟ من هند را در شهر در خطر می‌بینم و خود ما در این‌جا ایمن نشسته‌ایم. ناچار باید تدبیری اندیشیده به شهر برویم. »

ـ آرام باش آقای من، شاید فردا به این موضوع مؤفق شویم.

آن شب را خفته، صبح با صدای اذان نماز از خواب بر آمدند. عبدالله گفت:
«گمان ندارم تا ما در این اردو باشیم بتوانیم کاری از پیش ببریم. بیا تا به دروازه‌ی جابیه به لشکرگاه ابوعبیده رویم شاید بوی نیکی بشنویم. »

برخاسته هم‌چون یکی از لشکریان به راه افتادند. و بلد را در آن خیمه به جای گذاشتند. به اردوی ابوعبیده که رسیدند به سراپرده‌ی او در آمدند. عبدالله او را

می‌شناخت و نیکی اخلاق و صلح جویی و میل او را به حفظ خون بندگان خدای می‌دانست. چون بر ابوعبیده در آمدند بعداز سلام و تحیت عبدالله گفت: « آیا مولای مرا رأی چگونه است که با رومیان در باب صلح گفت و گو نمایید. شاید تسلیم شوند و زحمت جنگ و خونریزی برطرف شود. »

ابوعبیده گفت: « من از همه کس به این موضوع مایلترم. ولیکن خالد بن ولید از صدای چکاچاک شمشیر و پرش تیر طرب می‌نماید. »

ـ سردار سپاه و سپهسالار این قشون تو می‌باشی. چه زیان دارد اگر کسی به نزد آن‌ها فرستی و خیالشان را بدانی.

ـ زیانی در این موضوع نمی‌بینم جز این که رومیان پندارند ما از آن‌ها ترسیده‌ایم.

ـ کسی را به سوی آن‌ها بفرستید تا رأی آن‌ها را دانسته آن‌ها را از شما بیم ده چه بسا باشد که آن‌ها نیز مایل به صلح باشند و گمان کنند شما بدان میل ندارید. هر گاه کسی رفته از پیش خود سخن گوید این موضوع معلوم شود.

ـ چنین شخصی از کجا بیاوریم که با ما باشد و زبان رومیان بداند؟

ـ یافتن این کس سخت نیست.

حماد در ایام اقامت در بصری مقداری زبان یونانی آموخته بود. خواست او را به ابوعبیده عرضه دارد ولی بر او بیم نموده خاموش ماند. حماد برخاسته گفت:
« من برای این خدمت حاضرم. »

ابوعبیده گفت: « نیکو باشد ولی باید تو پنهانی به نزد آن‌ها روی. اگر در این مأموریت پیروز آیی خون‌ها بر دست محفوظ ماند. وگرنه ما بر حال جنگ خویش پاینده‌ایم و آگاه باش که سردار قشون دمشق طوما داماد هرقل امپراطور می‌باشد. تو باید به نزد او رفته از پیش خود با او سخن کنی و رأی او را باز دانی.

هرگاه او را مایل به تسلیم نگریستی برای من خبر فرستی. »

حماد از این مأموریت خوشحال شده با عبدالله بر خاسته از خیمه‌ی ابوعبیده بیرون شدند چون بیرون رفتند ابوعبیده آنها را خواند و به نزد او باز گشتند، گفت: «چون تو به شهر روی باید پدرت در نزد ما به گروگان باشد. چون آدمی را نفس سرکش است.»

آنها رضا دادند و حماد به تنهایی رفته عبدالله باقی ماند و از آن‌چه حماد بر سر خود آورده بود سخت پشیمان بود و بر جان خویش نیز می‌ترسید و خاطرش گرفته شده از عاقبت کار بیم داشت.

حماد به فرمان ابوعبیده علمی سفید بر دست گرفت و بر مرکب برآمده به جانب شهر شتافت تا به نزدیک باروی شهر رسید و گروه مردم را بر فراز آن دید که کشیشان با صلیب‌ها و سپاهیان با علم‌ها و کمان‌ها ایستاده‌اند و نگریست که بعضی از آن‌ها می‌خواهند از بالای بارو تیر به جانب او رها کنند. حماد از دور اشاره نمود که من ایلچی هستم و از در صلح آمده‌ام. آنها دست از آسیب او باز داشتند تا به پای دروازه رسید و از بزرگی و عظمت آن به هراس افتاد. چون دروازه‌ی دمشق عبارت از سه درگاه بود بر یک صف و درگاه وسطی گشاده‌تر و بر زیر آن طاقی شگرف بود و دو درگاه کوچکتر بر دو جانب آن بود و در بالای درها صورت کرکس رومانی با بعضی کتابت‌های یونانی نقش شده بود و بر فراز کرکس باروی شهر بود و سوراخ‌ها به جهت تیراندازی و مدافعه در آن قرار داده بودند. سرداران و سپاهیان رومی در آن‌جا انبوه شده جامه‌های سرخ و کبود رنگین آن‌ها می‌درخشید و دلالت بر عیاشی و اسراف آن‌ها داشت و همگی کلاه فولادین بر سر نهاده بودند. حماد با زبان یونانی بانگ بر آورد که می‌خواهد به نزد رئیس آن‌ها برود.

۸۲

دمشق و حال رومیان در آن‌جا چون حماد این صدا را بر آورد جماعتی به نزد او فرود آمده دروازه‌ی کوچکی را گشودند و او با اسب و اسلحه به درون رفت. جمعی از سپاهیان دور او را احاطه نمودند. او از این منظره به هراس افتاد. ولی خودداری نمود و گفت: « می‌خواهم به خدمت فرمانده طوما بروم. »

گفتند، او در قصر خویش نزدیک کلیسای ماری یوحنا می‌باشد. حماد از مرکب پیاده شد و در کوچه‌ی بس عریض و مستقیم که از دروازه میانین شروع شده و پایان آن پیدا نبود به راه افتاد و نگریست که آن خیابان با سنگ‌های بزرگ سنگ فرش است و بر دو جانب آن دو خیابان دیگر می‌باشد که ابتدای آن‌ها از دروازه‌های طرفین هم‌چون دروازه‌ی کوچکتر از خیابان میانین می‌باشد. و میانه‌ی خیابان‌های دو سو با خیابان میانین ستون‌های سنگی حجاری شده فاصله می‌باشد که در طول خیابان به صف داشته‌اند. حماد پیش از آن به شام نیامده بود. از دیدن این بناها و آثار عظمت و بزرگی آن شهر شگفت زده شد. و هم‌چنان می‌رفت و قراولان بر گردش بودند. اهل شهر از پنجره‌ها و دریچه‌ها سرها بر آورده بر او می‌نگریستند و در خصوص او با یکدیگر صحبت می‌کردند. و حماد به اطراف نظر می‌کرد شاید که هند را در میان گروه مردم ببیند. و در هر زنی به

دقت نگریسته صفوف مردم را با چشم خویش می‌شکافت شاید گنبدی یا کلیسایی ببیند به امید این که کلیسای مریم باشد که هند در آن اقامت دارد. تا به کلیسایی رسید و از گفت و گوی مردم دانست که همان کلیسا می‌باشد و قلبش به تپش افتاد. به اطراف آن و در و پنجره‌ی خانه‌ها با دقت نظر می‌کرد و جمعی بسیار دید. ولی هند در میان آن‌ها نبود. پس از آن‌جا گذشت آواز هیاهو و قال و قیل مردم را می‌شنید که با زبان خودشان تکلم می‌نمودند و صدای سم اسبان بر زبر سنگفرش خیابان بلند بود. بعد از آن که لحظه‌ای دیگر راه پیمودند از خیابان پیچیده به کوچه‌ی دیگر رسیدند که در انتهای کوچه به دری بزرگ و عالی رسیدند که خدمتگزاران و چاکران در مقابل آن ایستاده بودند و قراولان و همراهان او نیز در آن‌جا ایستادند. حماد دانست که آن‌جا قصر طوما است. چند نفر از قراولان به درون رفته فرمانده را از آمدن رسول خبر دادند و او فرمان داد به درونش آورند. چاکران پیش آمده شمشیر و اسلحه‌ی حماد را از او گرفتند و حماد به درون رفت. زانوهایش از هول ملاقات فرمانده می‌لرزید. نخست به صحن خانه در آمده از زینت آن‌جا مدهوش شد که بر زمین آن از سنگ‌های الوان صورت جنگ‌ها و هیکل آدمیان نقش نموده خاتم سازی کرده بودند و بسیار مهارت در آن صنعت نموده و در وسط آن حوضی از مرمر بود که آب از اطراف آن می‌ریخت.

بعد از آن او را به اتاقی بردند که با فرش‌های گران‌بها مفروش و اسباب زینت آن چشم را خیره می‌ساخت و بر دیوارها و سقف آن صورت بعضی کشیشان و صورت امپراطور هرقل با تاج و چوگان سلطنت نقش بود. و هم‌چنان صورت‌های مذهبی و بر درها و پنجره‌های آن پرده‌ها از دیبا و حریر زر تار آویخته زمین آن با قالیچه‌ها و سجاده‌های گران بها فرش بود و صورت شیر و

یوز و اسب در آن‌ها با نهایت زیبایی طرح انداخته بودند. حماد وارد اتاق که شد چاکران از او خواستند بنشیند تا فرمانده به در آید و او به انتظار آمدن وی نشست. قلب خود را قوی ساخته خود را از اضطراب نگاه می‌داشت. لحظه‌ای بیش نگذشت که صدای پای بسیاری آمد. و چاکران و اهل قصر به حال ادب ایستادند. حماد دانست که فرمانده می‌آید و بعد از آن او را دید که درون آمد و در او تفرس نمود. او را مردی بلند قامت و بزرگ سر و با هیبت دید و طیلسانش از پشت سر بر زمین کشیده می‌شد و شمشیر در پهلویش آویخته قبایی کوتاه تا زانو با رنگ الوان و گلابتون دوز در بر نموده بود و کلاهی بر سر داشت که بسیار شبیه تاج و با جواهر خوشاب مرصع بود. حماد تا چشمش بر او افتاد به احترامش از جای برخاست و با حال ادب پیش رفت، طوما با چشمانی براق که نور از آن بر می‌آمد بر وی نظر انداخت و حماد او را هم‌چون پادشاهان تحیت گفت و صبر کرد تا او نشست و حماد را نیز به نشستن خواند و او نشسته فکر می‌کرد تا سخن را چگونه آغاز نماید. فرمانده روی به او نمود و گفت: « گویا تو از این عربان مغروری؟ »

حماد پاسخ داد: « ابداً آقای من، چون غریب این دیار هستم و بر حسب اتفاق به دست آن‌ها افتادم. »

ـ من این موضوع را از وضع جامه‌ی تو دریافتم. چون این عربان غالباً با تن عریان و پای برهنه می‌باشند و بینوایان را نزدیکی اجل به سوی ما فرستاده. آیا تو نیز دین تازه‌ی آن‌ها را پذیرفته‌ای؟

ـ هرگز مولای من، بلکه بر آئین مسیحی پاینده می‌باشم.

حماد بعد از گفتن این جمله از زیر پیراهن خویش صلیبی از زرتاب بیرون آورد که با زنجیر از گردنش آویخته بود.

طوما گفت: « پس باید از عربان غسانی باشی. »

حماد در جواب متحیر ماند و بیم نمود که اگر به راستی سخن گوید بسا باشد که فرمانده بر او کینه گرفته خشم آورد. سپس گفت: « من در کلیه‌ی این مملکت غریبم. ولی اکنون در شهر بصری اقامت دارم. »

ـ تو اهل کدام شهر هستی؟

حماد به خاطر آورد که بعد از جنگ آخرین در میان روم و عجم صلح واقع شده. سپس گفت: « همانا بعد از مصالحه‌ای که پادشاه ما با حضرت امپراطور نمودند من به مملکت بلقاء آمدم. »

ـ نیکو باشد. اکنون برای چه مطلبی به سوی ما آمده‌ای؟

طوما آثار اهتمام در چهره‌اش عیان بود که چین در ابروان افکنده منتظر پاسخ او بود. حماد نخست از او هراس نمود ولی به خاطر آورد که پسر پادشاهی بزرگ می‌باشد و حمیت پادشاهانه به سرش باز آمده، گفت: « هرگاه مولای من، اجازه خلوتی دهد من رأی خویش در خدمتش عرضه دارم. »

فرمانده اشاره نمود تا چاکران و خدمتگزاران بیرون رفتند و او را نزدیک خویش نشانید. حماد گفت: « نخست در حضرت مولای خودم به حق صلیب و حرمت معمودیه سوگند می‌خورم که مقصود من دولت خواهی نو و خیرخواهی دولت روم می‌باشد. »

ـ راست گفتی، بگوی.

ـ من در لشکرگاه عربان بوده و جنگ‌های آن‌ها را دیده‌ام. پایداری آن‌ها در میدان نبرد و جان سپاری در راه جهاد به عقل راست نیاید. چون این شهر را محاصره نمودند بیم کردم که محاصره به طول انجامیده کار بر شما سخت شود. و من با سردار لشکر عربان شناسایی حاصل نموده او را مردی صلح جوی دیدم که

مایل به خون ریزی نیست. لاجرم با خود خیال نمودم که در این خصوص واسطه شوم و نیکوکاری از دستم بر آید. پس با تدبیری به شهر آمدم تا این موضوع را به عرض شما برسانم.

هنوز کلام حماد تمام نشده بود که علامت غضب در چهره‌ی طوما عیان شد و چین در ابروان افکنده بر خود پیچیده و با چشمانی براق که آتش از آن بر می‌آمد به حماد نظر نموده و گفت: « سوگند به حرمت صلیب و صاحب این کلیسای ماری یوحنان و سر امپراطور اگر پیش از این سخن گفتن مسیحی بودن خودت را اظهار نکرده بودی من در حقیقت مقصود تو به شک می‌افتادم. چگونه ما را به مصالحه‌ی اشخاصی می‌خوانی که از درویشی و بینوایی روی به مملکت ما آورده‌اند و از بی‌خبری فریب خورده به خیال رزم ما در افتاده گویا ما را نیز هم‌چون قشون ساخلو بصری تصور کرده‌اند که سر کرده‌ی آن‌ها خیانت ورزیده شهر را تسلیم نمود. آیا چند هفته پیش از این که از گرد این شهر ناامید باز گشتند آن‌ها را مایه‌ی عبرت نشد. »

بعد از آن از جای برخاست و گفت: « بعد از این به آن‌ها بنمایانم تا جنگ روم چگونه باشد. »

در آخر جمله دستش را بر روی قبضه‌ی شمشیر نهاد و در اتاق با خشم راه می‌رفت. درشتی و غیظ او بر حماد گران آمده خون پادشاهان در رگهایش جاری شد و خواست او نیز به درشتی سخن گوید. ولی دانست چون چنین کند لامحاله کشته شود. سپس صبر نموده غیظ خویش فرو خورد و گفت: « همانا مصالحه شأن و قدر مردان جنگی را نکاهد و مولای من، گمان نفرماید من از قوت و قدرت دولت روم و شدت و شجاعت رومیان بی‌خبرم. ولی پنداشتم که صلح موجب حفظ نفوس است اکنون که رأی شما بر جنگ است فرمان از شماست. »

طوما که تا آن وقت ایستاده بود، چون این مقال حماد را شنید بر زبر کرسی نشست و دستش هم‌چنان بر قبضه‌ی شمشیر بود. سپس گفت: « بلی اگر من خیرخواهی و دولت‌خواهی تو را نمی‌دانستم یقیناً زنده‌ات نمی‌گذاشتم. ولی با وصف این باید در میان چاکران من بپایی تا عاقبت غرور را با چشم خویش ببینی و حال این مشتی عرب را در جنگ ما بدانی. »

حماد از این حبس به خدای پناه برد، چون او گمان داشت که از نزد او بیرون رفته به جستجوی هند بر آید و از آمدن خویش پشیمان شده خاموش ماند. ناگاه شنید که فرمانده یکی از چاکران خود را خواند و وقتی آمد او را سفارش نمود که این رسول را مواظب باش، در میان چاکران من بماند تا امر من برسد. »

فرمانده در پایان سخنش با شتاب و خشمناک بیرون رفت در حالی که شمشیر و طیلسانش بر زمین کشیده می‌شد. حماد لحظه‌ای در آن‌جا ماند بعد از آن با مستحفظ خویش از اتاق بیرون آمد و در میان چاکران طوما در آمد و هم‌چون یکی از آن‌ها بود. اما اجازه‌ی بیرون رفتن از قصر را نداشت و او نیز صبر نموده منتظر بود تا از قضا چه بر آید.

چون هنگام شام آن روز رسید حماد شنید که اهل قصر با یکدیگر می‌گویند طوما را عزم آن است که صبح به کلیسای ماری یوحنا رفته نماز فتح بخواند. آن روز یکشنبه بود و اعیان شهر و رجال دولت را احضار نمود تا در کلیسا حاضر شوند. حماد بوی خیری به مشامش رسید که شاید در آن‌جا از هند خبری بیابد.

۸۳

کلیسای ماری یوحنان صبح دیگر چون حماد از خواب بر آمد بانگ زدن ناقوس را از تمامی کلیساهای شهر شنید و اهل قصر را مهیای رفتن کلیسا دید، حماد از مستحفظ خویش پرسید: « آیا مرا نیز اجازه‌ی رفتن باشد؟»

گفت: « آری، با ما بیا. احدی را از نماز منع نشاید. »

پس‌از اندکی طوما با جامه‌ی بس نیکو بیرون آمد و اعیان و بزرگان مملکت بر گردش بودند و آن‌ها نیز جامه‌های حریر رنگارنگ با طرزهای زیبا در بر داشتند.

کلیسا به قصر نزدیک بود و اندکی نگذشت که به آن‌جا رسیدند. حماد نگریسته دیواری سخت بلند را دید که بر گرد کلیسا احاطه داشت و دیدار آن موجب هراس بود. از آن‌جا وارد در جنوبی کلیسا شدند که دارای دری بزرگ و بس بلند بود و از آن به صحن کلیسا وارد شدند. کلیسا وسیع و با مرمر رنگین فرش شده بود. طولش دویست گام و عرضش صد و پنجاه گام بود و اطرافش ایوان‌ها بود که ستون‌های بزرگ ستبر از مرمر سفید پاکیزه با گرانیت رنگین با نهایت دقت و مهارت قرار داده بودند و بر ستون‌ها تاج‌های زیبا به سبک رومانی گذارده اکثر آن‌ها مطلا بود، و هم‌چنان می‌رفتند تا به هیکل رسیدند که نماز را در

آن اقامه می‌نمودند. حماد را نقش‌های زیبا که بارنگ‌های طبیعی بر دیوارهای آن کشیده بودند مدهوش ساخت که همه زراندود بود. اضافه بر نقش‌های گوناگون که با بلور خاتم سازی کرده بودند. حماد به هر طرف نظر می‌انداخت عظمت و جلالت دولت روم را در عهد استقلال خودشان مشاهده می‌نمود و مبهوت مانده بود که هرگز مانند آن کلیسایی ندیده بود. مستحفظ متوجه مبهوتی او شده و گفت: « برای چه مبهوت مانده‌ای؟ »

ـ زیرا که من در عمر خویش این چنین کلیسا، در هیچ جایی ندیدم، مگر در انطاکیه. کدام پادشاه این را بنا نموده؟

مستحفظ به حماد گفت: « بنای این معبد پیش از نصرانیت بوده، چون از آغاز در عهد آرامیان که ذکر آن‌ها در توریه می‌باشد بتخانه بوده. و آن را به نام یکی از خدایان خودشان که رامون نام داشته بنا نموده بودند. و مذبحی زیبا در آن بوده که آحاز پادشاه یهود فرمان نموده مانند آن در شهر اورشلیم در هیکل سلیمان بنا نمایند.

بعد از آن که دولت رومانی پیش از ظهور نصرانیت بر شام استیلا یافت آن‌جا را معبد و بتخانه‌ی خودشان قرار دادند. تا زمانی که قیاصره‌ی روم به آئین مسیحی گرویدند یکی از آن‌ها که (ارکادیوس قیصر) نام داشت آن را کلیسا کرده به نام یوحنای معمدان موسوم نمود. و هرجای آن خراب شده بود را مرمت کرد و صورت قدیسان بر دیوارهای آن نقش کرد. از آن جمله بعضی آیات کتاب مقدس بر سقف و دیوارها نگاشتند. و گویا آن‌چه بر فراز در نقش است هنگام وارد شدن اگر خواننده باشی که این عبارت با لغت یونانی نوشته شده:

(ملکوت تو ای مسیح ملکوت ابدی است و سلطنت تو در هر دوری امتداد دارد)

هنوز سخن مستحفظ به پایان نیامده نماز منعقد شد و اسقفان با صلیب‌ها و بخوردان‌ها برخاستند. آواز ترتیل و ترنم بر آمد و صدای آن‌ها در آن مکان پیچیده از دیوار و سقف منعکس می‌شد و همگی به خشوع و رقت افتادند. حماد به مردم نگریسته آن‌ها را دید ایستاده‌اند و روی به طرف مشرق نموده پیش از همه طوما بر زیر کرسی از عاج خاتم سازی نشسته و قبه‌ای از عاج خوش طرح بر فراز سرش افراشته بودند. چون نماز منقضی شد طوما روی به جانب مردم نمود و صلیبی مرصع به جواهر خوشاب در دست داشت و میزی در مقابل او نهاده کتابی با جلد زراندود بر روی میز بود. حماد دانست که آن کتاب انجیل مقدس می‌باشد و طوما را دید که منظرش تغییر نموده مهیای سخن گفتن است و مردم گوش فرا داده بودند. طوما انجیل را گشوده دست چپ بر روی آن نهاد و صلیب را به دست راست گرفته به این مضمون سخن سرود:

« آگاه باشید ای گروه نصرانیان، عمو و آقای من امپراطور هرقل فرمانی نگاشته و ما را بر انگیخته تا این عربان را از قلعه‌ی دمشق دور سازیم و از مملکت شام که فتنه‌ها در آن افکنده‌اند بیرون کنیم و در حقیقت این جماعت مردمی گرسنه و برهنه می‌باشند که به سبب درویشی و قحطی بلاد خودشان به سوی ما آمده‌اند. شاید از نعمت‌ها و برکت‌های شامات چیزی به دست آورند و چون به بصری رسیدند قشون ساخلو آن‌جا را ضعیف دیده سر کرده و حکمران آن رومانوس ملعون به خیال انتقام از همکار خویش شهر را تسلیم نمود، اما شما مردانی توانا و در دوستی امپراطور استوار و پایدار می‌باشید. نباید امر این عربان شما را اهمیتی داشته باشد. همانا چیزی که من از شما می‌خواهم یکدلی و اتحاد است که اختلاف مذهبی را از میان بر گیرید. چون وقت آن آمد که ما حال خویش بدانیم و از آن چه پیش از ما بر سر مردم دیگر آمده عبرت بگیریم و اگر

ما خود با هم متحد و یکی شویم لشکر عربان قابل ذکر نیستند و گر نه عاقبت کار نیکو نیفتد. هم اکنون اگر رأی شما باشد بیرون رفته عذاب تلخ به آن‌ها بچشانیم.»

چون طوما این سخن را گفت شخصی که نزدیک او ایستاده بود گفت: «ما را چه کار افتاده تا بیرون شویم که در قلعه‌ی خویش ایمنی نداریم. بگذار تا در لشکرگاه خویش چندان بپایند که ملول شده خود از آن‌جا که آمده‌اند باز گردند.»

حماد در حال آن جمعیت تأمل نمود که همه از بزرگان مملکت و رجال دولت بودند و تردید و پژمردگی را بر آن‌ها مستولی دید. چه او می‌پنداشت که سخنان طوما غیرت آن‌ها را به هیجان آورد. ولی نگریست که هیچ کدام سخنی جز به زیر لبان نسرودند و برای جنگ و جدال حاضر نبودند. زیرا که تمامی غرق در عیش و خوش گذرانی و آسایش بودند و اخلاق و آداب آن‌ها فاسد شده بود. حماد این احوال رومیان را با عزت نفس و حمیت و چالاکی که در عربان مشاهده کرده بود مقابل ساخته عاقبت کار در نظر او آشکار و مجسم شد و یقین نمود که اگر با مسلمانان مصالحه ننمایند ناچار زیان بینند پس صبر نمود تا از حکم قضا چه بر آید.

پس از آن از کلیسا باز گشتند و همگی در سخنان طوما گفت و گو می‌نمودند. اما حماد تمام فکرش مشغول هند بود و خواست تنها به کلیسای مریم رود اما نتوانست، زیرا که طوما بر او سخت گرفته بود و مستحفظ لحظه‌ای از او مفارقت نمی‌نمود و بیم نمود که اگر دزدیده و پنهانی به آنجا برود مقصر شده مستوجب کشتن شود. چون صبح فردا شد طوما با لشکریان و چاکران و سرکردگان همگی از قصر رفتند و کسی جز حماد و مستحفظ او باقی نماند. حماد

این حرکت آن‌ها را بر خلاف عادت نگریست و خبر آن باز پرسید، مستحفظ به او گفت: «فرمانده با سرکردگان و سپاهیان بر فراز بارو رفته‌اند تا تیرها به جانب عربان پرتاپ نمایند.»

هنوز شام نشده رومیان باز گشتند و طوما چشم خویش را با دستمالی بسته بود و طبیبان را به نزد خویش طلبید. حماد حال او را پرسید، گفتند؛ تیری از لشکر عربان به او رسیده که چشمش از حدقه بیرون آورده و طوما این موضوع را به فال نامیمون گرفته. حماد در دل گفت: «شاید بعد از این به عقل خویش باز آمده طالب مصالحه شود.»

۸۴

در فرج چند هفته از این موضوع گذشت و جنگ برقرار بود، رومیان منتظر کمکی از جانب هرقل بودند و کمک نیز به آن‌ها نمی‌رسید تا یک روز صبح که حماد در بعضی اتاق‌های قصر با حال ناامیدی و افسوس نشسته بود. رسولی آمده او را به نزد طوما طلبید و حماد برخاسته به سوی او رفت و قلبش می‌تپید که مبادا در این طلبیدن او را خطری باشد.

چون بر او در آمد طوما را دید که بر سریر خویش نشسته و چین در جبین افکنده. حماد بر او تحیت گفت و او حماد را پهلوی خویش نشانیده با او اظهار ملاطفت و مهربانی نمود.

حماد از مهربانی فوق‌العاده که پیش از آن ندیده بود تعجب کرد. بعد طوما اشاره کرد تا هر کس در اتاق بود بیرون روند. چون با حماد تنها ماند، گفت: « آگاه باش تو را برای آن طلبیدم تا حکایتی که سخت مرا پریشان خاطر ساخته بر تو فرو خوانم. همانا شب پیش زوجه‌ی من که باردار است خوابی هولناک دیده به اینسان که در خواب چنان دیده که خون از برج و باروی شهر دمشق می‌جوشد و بازارها انباشته از کشتگان شده. صبح هراسان از خواب بر آمد و حکایت خواب خویش را به من گفت و می‌لرزید و از من درخواست تا محض

حفظ خون‌ها با این عربان به صلح گرایم. مرا این سخن خوش نیفتاد. زیرا که عزم آن داشتم تا آخرین رمق رزم آزمایم. ولی گزیری جز پذیرفتن درخواست او نمی‌باشد، چون گذشته از این که دختر امپراطور و صاحب حکم و فرمان است در نزد من نیز منزلتی شگرف دارد و باردار می‌باشد. و خود چنان به خاطر دارم که تو به من گفتی ابوعبیده سردار قشونی که در دروازه‌ی جابیه فرود آمده‌اند به صلح مایل است. اکنون چه گمان داری؟ آیا اگر با او در باب صلح گفت و گو نماییم پذیرا شود و بر عهد خویش پایدار باشد؟ »

حماد از شنیدن این سخن خوشنود شده اندوهش بر گرفته شد و گفت: « البته شبهه نیست که هر گاه ابوعبیده عهدی ببندد در محافظت آن بکوشد. »

ـ آیا می‌توانی به سوی او رفته رأی او را در این خصوص دانسته خبر باز آوری؟

ـ فرمان به جای آورم. اجازه دهید تا راه را به من بنمایند و مرا از دروازه بیرون برند تا به نزد آن مرد رفته با او گفت و گو کنم.

ـ اجازه دادم. ولی در باب صلح ما را از شرطی، ناگزیر است.

ـ آن شرط چه باشد؟

ـ از عربان می‌خواهم که چون به شهر وارد شدند جان مردم در امان باشد و خون‌ها محفوظ بماند. و کلیساهای ما را به جای گذاشته هیچ یک از آن‌ها نکاهند.

ـ گمان ندارم در این موضوع با ما مخالفت ورزند و در هر حال من به نزد آن‌ها رفته برای شما پاسخ می‌آورم.

حماد سخن می‌گفت و متعجب از این بود که طوما تا این اندازه فروتنی می‌کند و با وصف این خیال هند هم‌چنان در مقابل چشمش بود و به خاطرش رسید که این فرصت را غنیمت شمرده شاید اسباب آسانی عروسی او شود و در

دل گفت: گمان ندارم احدی در یاری و مساعدت من از داماد امپراطور تواناتر باشد و او اکنون به من حاجتمند است پس هر گاه از او یاری جویم و مرا بدان وعده دهد ناچار سخن او بر جبله و غیر او نافذ باشد.

طوما نگریست که حماد ایستاده به فکر فرو رفته، پرسید: « از چه روی تو را در تردید می‌بینم! آیا از رفتن به اردوی عربان هراسانی؟ »

ـ ابداً مولای من، چون من در راه اجرای فرمان شما از هیچ خطری پروا ندارم. ولی مرا امری سخت مهم می‌باشد که اکنون موقع گفت و گوی آن نیست و با وصف این ناگزیرم که از شما در باب آن یاری طلبم چون برای شما بسیار آسان است. پس اگر در عقد مصالحه موافق دلخواه شما پیروز گردم انجام آن را پاداش من قرار دهید.

ـ مطلب تو از چه مقوله باشد؟

ـ می‌ترسم چون ذکر نمایم بر من بخندی و مرا به خیالات کودکانه مشغول دانی. ولی مولای من، خاطرم را این مطلب سخت پریشان دارد و چاره ندارم جز این که از شما یاری جویم. پس امیدوارم مرا معذور دارید.

ـ بگوی چیست؟

ـ آیا امیر جبله‌ی غسانی را می‌شناسید؟

ـ پادشاه شام را می‌گویی که تبعه‌ی ما می‌باشد؟

ـ بلی مولای من، هم اوست.

ـ بسیار خوب، حکایت چیست؟

ـ مختصر مطلب آن است که دختر او نامزد من است و اکنون پسر عمویش که ثعلبه نام دارد می‌کوشد تا او را به دست آورد و پدرش نیز پذیرای او شده ولی دختر، خودش ثعلبه را نمی‌خواهد نظر بدان که اقتدار شما را بر جبله می‌دانم

امیدوارم او را اشاره فرمایید تا دختر خویش را به من دهد.

طوما تبسمی نموده ایام جوانی و زمان عشق بازی خویش را به خاطر آورد و حماد را معذور داشته او را دلخوش ساخت و گفت مطلبی سهل است و انجام آن بر عهده‌ی من باشد.

حماد را خاطر گشود و مایل شد که هند را دیدار نموده بشارت این وعده را به او بدهد و خواست از طوما اجازه طلبد که در بین رفتن نخست به کلیسای مریم درون شود. ناگاه نگریست که طوما به او می‌گوید: « از تو خواهش دارم که در این کار بشتابی و فوراً به نزد ابوعبیده رفته به او مخابره کنی. چون صلح منعقد شود و روزگار آرام یابد ما هند را برای تو عروس نماییم خواه پدرش رضا دهد و خواه ناراضی باشد.»

حماد او را شکر و سپاس بسیار گذاشت. و در باطن خیال خویش مصمم بود که تدبیری نموده پنهانی به کلیسای مریم درون شود. در این بین شنید که طوما دو تن از چاکران خود را خوانده با آن‌ها گفت: « مرکبی از مرکب‌های قصر آماده نموده هم اکنون این جوان عراقی را از شهر بیرون برید و به دروازه‌ی جابیه برسانید تا در آن‌جا بر اسب خویش بر آمده روان شود و شما منتظر باز گشت او باشید چون باز گردد فوراً به نزد من آوریدش. »

حماد با آن‌ها از نزد طوما بیرون آمده بسیار افسوس داشت که در مرکب راه می‌سپرد و درون رفتن کلیسا امکان ندارد. پس از لحظه‌ای مرکب که عبارت از عراده‌ای بود مهیا شده بر آن بر آمدند و با شتاب حرکت کردند و صدای چرخهای آن بر زبر سنگفرش کوچه‌ها سخت بلند بود به خصوص خیابان مستقیم وسط شهر. چون از نزدیک کلیسای مریم می‌گذشتند قلب حماد به تپیدن افتاد. چشم به آن‌جا دوخته بود و به پنجره‌ها و دریچه‌های آن می‌نگریست شاید

هند یا یکی از کسان او را ببیند ولی امیدش ناامید شد و عراده از محاذی کلیسا گذشت و حماد گوش فرا داده بود تا اگر کسی او را بخواند صدای چرخ عراده مانع از شنیدن آن نشود.

زودتر از آن چه که فکر می‌کرد به دروازه‌ی جابیه رسیدند و عراده باز ایستاد. دروازه را گشودند و اسب حماد که در آن‌جا بود پیش کشیده بر آن بر آمد و بیرون رفت، علم امان را در دست گرفت تا به اردوی ابوعبیده رسید. احدی از لشکریان در حق او بدگمان نشدند. حماد فوراً به خیمه‌ی عبدالله که در سر راه بود رفت و او را نگریست که اندوهگین نشسته خاطرش مشغول است. عبدالله تا چشمش به حماد افتاد به شتاب برخاست و او را به سینه چسبانیده سبب غیبتش باز پرسید. حماد حکایت خویش بر وی فرو خواند و عبدالله خدای را بر سلامت او سپاس گفت. بعد از آن حماد از او پرسید: «از سلمان خبری یافته‌ای؟»

ـ نه خبری نشنیدم، ولی بلد راه خودمان را به بصری گسیل داشته‌ام شاید سلمان را در آن‌جا دیده مکان ما را به او بگوید و هنوز بلد باز نگشته.

حماد خاطرش برای سلمان مشغول شد و لحظه‌ای نشسته با هم در باب جبله و لشکر او صحبت داشتند. عبدالله گفت: «چنان دانم که چون عربان با روم صلح نمایند ما را وسیله برای یافتن سلمان به دست آید. اکنون باز آی تا به نزد ابوعبیده برویم.»

هر دو برخاسته به سراپرده‌ی او درآمدند. ابوعبیده به آن‌ها مرحبا گفت و حماد در باب مصالحه سخن آغاز کرد. شرط طوما را در خصوص کلیسا و اموال ذکر نمود و ابوعبیده پذیرا شده و گفت: «یک تن معتمد خویش را می‌فرستند تا عقد مصالحه انجام یابد.»

حماد ابوعبیده را وداع نموده به جانب دمشق باز گشت. در این وقت،

خورشید در حال غروب بود. چون وارد شهر شد با شتاب به طرف قصر روان شد. به قصر که رسید اهل آن را در ولوله و هیاهو دید و سبب آن را پرسید. گفتند زن فرمانده طوما را هنگام ولادت در رسیده و طوما به نزد او رفته منتظر است تا بار بگذارد. حماد کسی به درون سرای فرستاد تا طوما را از آمدن او خبر دهند. طوما فوراً بیرون آمد و آثار تعجب بر رویش عیان بود. چون حماد را دید خبر از او باز پرسید. حماد گفت: «ابوعبیده مصالحه را پذیرفت. اکنون معتمدی گسیل دارید تا عقد صلح بربندند.»

طوما مقرر داشت که صد تن از بزرگان روم هنگام صبح فردا با حماد به اردو روند و امر مصالحه انجام دهند و به آن‌ها گفت: «مرا بگذارید که به امر تولد دختر امپراطور و مشقت درد زادن او خاطرم مشغول است، تا خدای فرج دهد.»

۸۵

مصالحه‌ی شام آن شب را که گذراندند صبح صد تن از آن‌ها با جامه‌های رسمی مهیا شده علم‌ها و صلیب‌ها بر دست گرفتند و می‌رفتند تا به دروازه‌ی جابیه رسیدند. حماد نیز با آن‌ها بود و بیش از همه مایل به این صلح بود که شاید به هند برسد. چون از دروازه بیرون آمدند جمعی از عربان را در آن‌جا دیدند. آن‌ها به ریاست ابوهریره آمده منتظر فرستادگان روم بودند. حماد رومیان را از حال آن‌ها آگاه ساخت و آن‌ها با علم‌ها و صلیب‌های خویش به آن‌ها پیوستند.

شعاع آفتاب بر خودها و کلاه‌ها و جامه‌های رنگارنگ و صلیب‌های مرصع آن‌ها تابیده چشم را خیره می‌نمود. ابوهریره با سپاهیان عرب پیشاپیش و آن‌ها به دنبال او می‌رفتند تا به اردوی ابوعبیده رسیدند. به خیمه‌ها که رسیدند ابوهریره به آن‌ها اشاره نمود تا صلیب‌ها را از خود دور کنند و به سراپرده که رسیدند ابوعبیده با مهربانی آن‌ها را پذیرفت و مجلسی منعقد نموده شروط مصالحه را امضا کردند. از جمله‌ی شروط آن بود که کلیساها را بر حال خود بگذارند که در شهر دمشق چند کلیسای معروف بود از آن جمله کلیسای مریم و کلیسای یوحنای معمدان که از این پیش ذکر شد. و نیز کلیسای بازار شب، کلیسای موعظه... مع‌القصه ابوعبیده نامه‌ی صلح و امان را نگاشت ولی نام خویش را در آن

ذکر ننمود و گواهان نیز ننوشتند. رومیان صلح نامه را گرفتند و ابوعبیده را دعوت نمودند تا در صحبت آن‌ها وارد شهر شود. ابوعبیده بر پای خاست و سی و پنج نفر از اعیان صحابه نیز برخاستند. عبدالله و حماد نیز در میان آن‌ها بودند. همگی به جانب شهر حرکت کردند. چون به دروازه رسیدند ابوعبیده ایستاد و امری سخت مهم به خاطرش فرا رسید، چون او از روی سلامت نیت به صلح رضا داد و در آمدن به شهر را با دشمن خویش پذیرا شده ابداً شبهه ننمود که به او عذر و خیانت ورزند. ولی چون به دروازه رسید و برج و باروی شهر را دید قراولان و سپاهیان را که بر فراز بارو دید بیمناک شد و با احتیاط وارد شهر شد و به رومیانی که همراهش بودند گفت: «همانا ما را پیش از درآمدن شهر گروگان می‌باید که گروهی از شما در نزد ما به گروگان بمانند تا اگر غدر و خیانتی رخ دهد آن‌ها به کیفر رسند.»

رومیان چند تن از خودشان را با ابوعبیده گذاشتند تا به اردو گسیل داشت و مابقی با ابوعبیده وارد شهر شدند و از دروازه گذشته مستقیم به خیابان آمدند. مردم در آن انبوه شده کشیشان و راهبان پیشاپیش آن‌ها می‌آمدند.

چون ابوعبیده را دیدند با لغت رومی نشید و سرود خواندن گرفتند و از طرف فرمانده طوما معذرت خواستند که به سبب اشتغال به امر زادن زنش از آمدن تخلف ورزیده. بعد از آن کشیشان با سرهای برهنه در جلو روان شدند و انجیل‌ها بر دست گرفته بخوردان‌ها می‌گرداندند و دود بخور بر هوا می‌رفت به حدی که پایان خیابان از دود دیده نمی‌شد. راهبان می‌رفتند و آوازها به شکر و سپاس خدای بر می‌آوردند که بدون خون‌ریزی مصالحه انجام یافت و علم‌های روم و اسلام با یکدیگر آمیخته شده اهالی دمشق زنان و مردان و کودکان از دریچه‌ها و از فراز بام‌ها نظاره می‌کردند. همگی خرم بودند که جان و مالشان نجات یافت،

چون اهل شهر بیش از همه از جنگ واهمه داشتند که در هر حال زیان آن به آن‌ها می‌رسید.

و اما حماد در این هیاهو و قال و قیل به خیال خود مشغول بود و از نزدیکی ملاقات هند دلخوش بود. عبدالله نیز همراه او بود و موکب ابوعبیده به آهستگی و آرامی می‌رفت. حماد را دیگر صبرش نمانده بود و از وسط علم‌ها و صلیب‌ها به کیسای مریم نگران بود و عزم آن داشت که مرکب را گذاشته نهانی به کلیسا برود و هند را دیده او را از رسیدن فرج مژده دهد.

۸۶

مجادله‌ی ابوعبیده با خالد در اثنای آن که حماد در این اندیشه‌ها بود از انتهای خیابان گروهی انبوه به نظرش آمد که به طرف موکب ابوعبیده می‌آمدند، انگار از جمعی می‌گریختند که آن‌ها را دنبال کرده‌اند. حماد با دقت نگریست و جمعی که گریختگان را دنبال کرده بودند از لشکریان اسلام دید که رایت‌های اسلامی در میان آن‌ها بود که با شمشیر و نیزه بر آن گروه حمله نموده و از آن‌ها می‌کشتند و غارت می‌نمودند. پیشاپیش رایت‌ها علمی سیاه دید. آن را شناخت که رایت عقاب خالد بن ولید است. اندکی نگذشت که گریختگان به موکب ابوعبیده نزدیک کلیسای مریم پیوستند و خالد بن ولید از پی آن‌ها رسید.

ابوعبیده چون او را دید از کارش متعجب شده بانگ بر آورد: « هان ای ابو سلیمان! دست از کارزار بردار که خداوند این شهر را به دست من به صلح گشوده و مسلمانان را از ستیز و آویز بی‌نیاز نمود. »

خالد بانگ بر آورد: « کدامین صلح؟ خداوند کار آن‌ها را اصلاح ننماید. از کجا صلح نموده‌اند که من با شمشیر به این شهر در آمدم، مسلمانان را دست و پنجه از خون آن‌ها رنگین شده، همانا فرزندان آن‌ها اسیر و اموالشان به یغما می‌باشد. »

ابوعبیده گفت: « آگاه باش ای امیر که من به شرط صلح به این شهر آمده‌ام.»

خالد گفت: « تو ساده لوحی و فریب خورده‌ای. من جز با شمشیر و غلبه به این شهر وارد نشدم و آن‌ها را حق حمایتی باقی نمانده. تو چگونه با آن‌ها بی‌خبر از من صلح نمودی؟ »

ابوعبیده گفت: « ای امیر، از خدای بپرهیز. سوگند به خدای که من با این مردم صلح در پیوسته و تیر از شصت رفته صلح نامه نگاشته‌ام. »

خالد از سخن او به هم بر آمد و گفت و گو در میان آن‌ها درگرفت. مردم نیز از اطراف نگران بودند و لشکریان خالد هم‌چنان مشغول قتل و غارت بودند. و حال آن‌ها از این قرار بود که از دروازه‌ی شرقی یورش برده و شهر را گشوده بودند و از صلح ابو عبیده خبر نداشتند. بلکه مشغولی طوما و رومیان را در قصر به امر ولادت دختر امپراطور دانسته فرصت را غنیمت شمرده بودند.

ابوعبیده چون وضعیت را چنین دید بانگ بر آورد: « آه از زبونی! همانا من خار شدم و پیمانم شکسته شد. »

مسلمانان را سوگند می‌داد که به آن سوی شهر که او آمده بود دست نیندازند تا سخن او با خالد به پایان رسد. آن‌ها دست از غارت برداشتند و همه در آن‌جا انجمن شده به شوری پرداختند. آخرالامر همگی را رأی بر صلح مقرر شد به شرط این که طوما و هربیس که از قبل طوما والی نیمه‌ی مملکت شام بود اسیر باشند. طوما و هربیس که این موضوع را شنیدند به نزد ابوعبیده آمده عهد او را به خاطرش آوردند و گفتند، اکنون که مصالحه‌ی خویش شکستن می‌خواهید پس ما را زنهار دهید تا از شهر خارج شویم و مال و کسان خود را همراه ببریم. بعد از مجادله و گفت و گوی بسیار خالد به این کار رضا داد و طوما به تهیه‌ی بیرون

رفتن پرداخت. حماد نیز در آن میان ایستاده و سخنان آن‌ها را می‌شنید. چون رفتن طوما را یقین نمود در کار خویش متحیر ماند که از این پس از طوما سودی نرسد. سپس عزم آن کرد که به کلیسا آمده هند را دیدار و با او مشورت نماید. از عبدالله اجازه طلبید. عبدالله گفت: « بیا تا با هم به کلیسا برویم. »

سپس از میان انبوه مردم به جانب کلیسا حرکت کردند. هنگامی که به آن‌جا رسیدند در را بسته یافتند. عبدالله به جستجوی کلید بر آمد. دربان کلیسا پنداشت که آن‌ها قصد گزند آن‌جا را دارند. و عهد صلح را یاد آن‌ها آورد. عبدالله گفت: « نه، ما را مقصودی جز زیارت نمی‌باشد. چون خود هم‌چون تو از مسیحیانیم. »

دربان در را گشود و آن‌ها به درون رفتند. حماد رئیس کلیسا را طلبید. پیری فرتوت که در هیکل پنهان شده بود به نزد او آمد. بیمناک بود که مبادا به قتلش رسانند. اما چون عبدالله و حماد را دید که علامت صلیب رسم نمودند اطمینان یافته مراد آن‌ها را پرسید. حماد پیش رفت، دست او را بوسید و از او پرسید: « آیا بعضی غریبان در این کلیسا اقامت دارند؟ »

کشیش فرتوت گفت: « معمول نمی‌باشد که مردم در کلیسا مقیم شوند.»

حماد گفت: « این را می‌دانم اما می‌پرسم که کسی در اتاق‌های متعلق به کلیسا مهمان نشده؟ »

ـ نه آقای من، جز این که اهل سرای پادشاه غسان که تمامی زنان بودند با خدمتگزاران خود چند روز در نزد ما اقامت داشتند. ولی اکنون چند هفته می‌گذرد که از این‌جا رفته‌اند.

حماد قلبش به اضطراب افتاد و نگرانی در چهره‌اش هویدا شده و پرسید: « آیا می‌دانید به کجا رفته‌اند؟ »

کشیش گفت: « نمی‌دانم، جز این که جمعی چاکران از جانب شاه جبله آمده

ساعتی چند در این‌جا بودند و بعد از آن همه با هم از این‌جا رفتند.»

حماد لحظه‌ای خاموش ایستاد. از خود فراموش نموده ناامیدی بر او چیره شد. فکر نمود که آیا سبب رفتن آن‌ها چه باشد. و دوباره و سه باره پرسیده چیزی نفمید. باز لحظه‌ای فکر نموده دیگر باره پرسید: «به خاطر داری آن‌ها پیش از محاصره‌ی شهر از این مکان رفتند یا بعد از محاصره؟»

ـ چنان دانم که پیش از محاصره رفتند.

حماد یکه خورده مبهوت ماند و بر عبدالله خیره شد تا بداند رأی او چیست. عبدالله گفت: «گمان دارم که شاه جبله چون نزدیکی محاصره‌ی شهر را دانسته کسی را به طلب آن‌ها فرستاده و به نزد خودشان برده.»

وقتی عبدالله این را گفت و ناامیدی بر حماد غالب آمد. لحظه‌ای فکر نمود و به خاطرش رسید که هند به این صورت بدون این که خبری یا اشاره‌ای برای او به جای گذارد از این‌جا بیرون نخواهد رفت به خصوص بعد از آن که نامه به او نگاشته. او را با شتاب به نزد خود طلبیده. سپس به کشیش گفت: «هر گاه ممکن باشد اتاقی که اهل سرای شاه جبله در آن اقامت داشتند به ما بنمای.»

۸۷

جستجو کشیش گفت: «به روی چشم، فرمان پذیرم.» آن‌ها را از یکی از درهای کلیسا بیرون برده به دالان تنگی وارد شدند که زمینش با سنگ‌های ستبر سنگ فرش بود هم‌چون سایر کوچه‌های دمشق. بعد از مدتی در آن دالان سیر نمودند به حیاطی رسیدند که از وضع در و دیوار آن معلوم می‌شد قابل سکنای پادشاهان نمی‌باشد. ولی به محض این که به داخل آن رفتند عظمت بنا و بسیاری زینت و اسباب گران بهای آن را عیان دیدند. اما در تمام آن عمارت صدایی به جز صدای ریختن آب در حوضی بزرگ شنیده نمی‌شد. شاخه‌های بید بر زبر حوض سایه افکنده عطر گل و ریاحین باغچه‌های آن مشام را معطر می‌ساخت.

حماد در آن‌جا ایستاده توقع داشت کسی را ببیند یا صدایی را بشنود. ولی چیزی به جز خاموشی کامل ندید. در اطراف آن حیاط شده در یک جانب آن دری دید که آن را گشود. در پس در، پله‌ای بود که با عبدالله از پله‌ها سرازیر شدند. در انتهای پله‌ها به دالانی رسیدند. وارد آن‌جا شده، پنجره‌ای را در دیوار دالان دیدند. حماد از پنجره به درون نظر انداخت. اتاقی بزرگ و تاریک را دید که در آن قفل بود. وقتی با دقت نگریست در یک گوشه اتاق سیاهی آدمی را با جامه‌ی زنان دید. او را خواند: «هان، بگوی کیستی؟»

آن شخص با صدای لرزان بانگ بر آورد و پاسخ داد: « در این مکان احدی از مردان نمی‌باشد. اگر به خیال غارت و غنیمت به این مکان آمده‌اید بر این عورت بی‌چاره رحمت آورید. »

حماد از شنیدن صدای آن زن دلش به لرزه افتاد و به خاطر آورد که صاحب صدا را می‌شناسد. سپس گفت: « بیم مدار خاله جان، ما از دشمنان نیستیم و درباره‌ی تو قصد آزاری نداریم جز این که آمده‌ایم از اهل سرای پادشاه غسان که در این‌جا بوده‌اند باز پرسیم. »

زن وقتی که صدای حماد را شنید، نزدیک پنجره آمد. در چهره‌ی او به دقت نگریست. حماد فوراً او را شناخت که خدمتگزار هند می‌باشد که در دیر بحیراء نامه برای او آورده بود. اما زن چون حماد را دید فریادی بر آورده و گفت: « آه تو آقای من حماد هستی؟! همانا نزدیک بود من در انتظار تو مرگ خویش را در یابم. »

حماد گفت: « در بگشای و بیم مکن. خبر خود باز گوی که من هم از انتظار کاسه‌ی صبرم لبریز گشته. »

زن فوراً در را گشوده دست حماد را بوسید و با حال پریشان و رنگ پریده گفت: «اما اهالی سرای پادشاه غسان چند هفته پیش از این از دمشق رفتند و خاتونم هند مرا در این‌جا به انتظار تو گذاشت تا تو را بر خبر آن‌ها آگاه سازم. چون دوری تو به درازا کشید از ملاقات تو ناامید شدند و بعد از آن شهر به محاصره در آمد. چنان‌چه خود آگاهی، تا ساعتی پیش از این که من صدای پای شماها را شنیدم پنداشتم از لشکریان عرب می‌باشید. دویدم و در گوشه‌ی این اتاق پنهان گشتم. سپاس خدای را که فرصتی دیگر به من داد که شما را ببینم. »

ـ نخست مرا خبر ده خاله جان که خاتونت هند کجا می‌باشد؟

ـ با مادرش و سایر خادمان قصر پیش از محاصره از شهر دمشق بیرون رفتند.

ـ اکنون در کجا هستند؟

ـ گمان دارم در بیت المقدس باشند. زیرا که آقایم شاه جبله بعد از آن که برای او پیام فرستاد که آماده‌ی زناشویی با ثعلبه باشد دوباره به خاتونم سعدی نگاشت که با شتاب به جانب بیت المقدس روان شوند. چون آن‌جا نسبت به دمشق از خطر دورتر می‌باشد و ظاهراً شنیده بود که عربان عزم محاصره‌ی دمشق را دارند. خاتونم هند از این موضوع سخت غمگین شد و بیم نمود که تو بیایی و ندانی او در کجا می‌باشد. از این رو مرا در این‌جا به جای گذاشت تا شما را ملاقات نموده ماجرا را به شما بگویم.

حماد چون این سخن را شنید بر عبدالله نگریسته گفت: « اکنون رأی چیست عمو جان؟ »

عبدالله گفت: « در کار گذشته تدبیری نباشد آقای من، اقامت در دمشق ما را سودی ندهد. بهتر آن باشد که نخستین فرصت را غنیمت شمرده به جانب بیت المقدس برویم.»

حماد به آن زن متوجه شده و گفت: « تو چه خواهی کرد؟ »

ـ اگر زنده مانم من نیز به زودی به بیت المقدس می‌روم.

ـ اکنون دیگر جنگ به پایان رسیده و مصالحه انجام یافته. همه در امان هستند. ولی تو یک نفر زن تنها گمان ندارم بتوانی به بیت المقدس بروی.

ـ چون زن هستم رفتنم آسان است. زیرا که شنیده‌ام عربان در باب عرض و ناموس بسیار مواظبت و رعایت دارند. پس هر یک از آن‌ها مرا ملاقات نماید ناچار همراهی و یاری نماید تا به هر جا خواهم، برسم.

ـ پس خواهش می‌کنم اگر زودتر از من به بیت المقدس رسیدی و خاتونت

هند را دیدار نمودی از جانب من سلام برسانی و به او بگویی که من خود به زودی به خدمت او خواهم آمد.

حماد این را که گفت و با شتاب برگشت. عبدالله نیز باز گشت. حماد گفت: «به تعجیل به جانب بیت المقدس برویم.»

– بلی، اما پیش از رفتن لازم است اسباب و اثاث خود را که در اردوی ابوعبیده به جای گذاشته‌ایم باز آوریم.

– بلی، ناگزیر باید منتظر شویم تا روزگار آرام یابد و خاطرها بیاساید. سپس با ابوعبیده وداع نموده مهمانداری او را سپاس گزاریم و باز گردیم. شاید کسانی با ما همراه سازد که از خطر راه ایمن بمانیم.

بعد از آن هر دو بیرون رفته رئیس دیر را ملاقات و وداع نمودند. وارد کوچه که شدند دیدند که مردم ایمن شده روزگار آرام است. با شتاب به قصر حکومتی رفتند. مسلمانان را دیدند که وارد قصر شده هر چه در آن بود متصرف شده بودند. کسان طوما نیز اسباب و اثاث خود را بیرون می‌بردند و در رفتن شتاب داشتند. زنان و مردان با هم مخلوط بودند. عبدالله و حماد از عاقبت حال رومیان افسوس خوردند. حماد تکبر و نخوت طوما را در روزی که در قصر با او ملاقات کرده بود به خاطر آورده از زبونی آن روز او عبرت گرفت و در حالش تأمل نمود.

مردم در ولوله‌ی آمدن و رفتن بودند. بعضی بیرون می‌رفتند و بعضی تسلیم می‌شدند و بعضی تازه منزل می‌گرفتند یا به قسمت غنایم مشغول بودند. برای عبدالله و حماد میسر نشد که ابوعبیده را ملاقات نموده در باب رفتن خود گفت و گو نمایند. ناچار روز دیگر به نزد او رفتند. وی را دیدند که از این فتح و ظفر بر عزت و عظمتش افزوده و نویسنده در مقابل او نشسته ابوعبیده خبر این فتح را املا می‌کند و او برای خلیفه عمر می‌نویسد. عبدالله و حماد بر کناری رفتند تا

نگاشتن نامه به پایان آمد، آن گاه به او سلام نمودند. ابوعبیده به آن‌ها مرحبا گفته بشاشت نمود و به حماد گفت: «تو خدمتی شایان بر اهل این شهر نمودی که شایسته‌ی ستایش است، چون تو واسطه شدی تا خونها محفوظ ماند.»

حماد شرمگین شده و گفت: «من کاری نکرده‌ام که سزاوار ستودن باشد. صلحی که روی داد به سبب میل و رغبت امیر در صلح جویی و سلامت طلبی بود.»

بعد از آن حماد خواست اجازه‌ی رفتن بیت المقدس را از او بخواهد ولی به موقع ندید و خاموش ماند. عبدالله مراد او را دریافته به ابوعبیده گفت: «ما امروز به حضرت امیر شرفیاب شدیم که تهنیت فتح نمایان را باز گوییم و از آن پس اجازه رفتن بطلبیم.»

ابوعبیده گفت: «عزم رفتن به کجا را دارید؟»

عبدالله گفت: «چون در بیت المقدس کسان و خویشاوندان داریم قصد داریم به آن‌جا برویم.»

ابوعبیده لحظه‌ای فکر نمود و بعد از آن گفت: «هنوز وقت رفتن شما نرسیده همه باید در میهمانی ما بپایید و پس از مشقت و سختی‌ها که در جنگ دیدید لختی آسایش جویید و بعد از آن حرکت کنید. ما نیز جمعی سپاهیان با شما همراه کنیم تا شما را به مأمنتان برسانند.»

عبدالله خاموش ماند. به عزم این که در موقع دیگر اجازه خواهد. ولی از او اجازه خواست که به اردو رفته اسباب و مایحتاج خود را باز آورند.

ابوعبیده گفت: «اسباب و اسبان شما با اسباب خود ما در لشکرگاه به ایمنی هستند و ما نیز به اردو می‌رویم. چون اقامت در شهر و قصرها را خوش نداریم. از بیم این که در عیش و خوشی در افتاده تنبل شویم.»



مأموریت دشوار فردای آن روز ابوعبیده و لشکریان تمامی به اردو بیرون آمدند و غنیمت‌ها را قسمت نموده، هرکس به خیمه‌ی خویش وارد شد. عبدالله منتظر باز گشتن بلد راه بود که او را به بصری فرستاده بودند. چون باز نیامد او دانست که مقصود او از این رفتن فرار از آسیب محاصره بوده و با خاطر پریشان درنگ نموده، برای سلمان و هند مشوش بودند. خواستند بار دیگر با ابوعبیده در باب سفر بیت المقدس سخن گویند ولی مجال آن نیافتند که ابوعبیده مشغول بود و هر روز فوجی از لشکریان را به فتح ساحل‌های شام مأمور می‌کرد. ناچار صبر نمودند تا فرصتی به دست آید.

چند روز بر همین حال گذراندند تا روزی از روزها که عبدالله و حماد از انتظار رفتن بیت المقدس بر سر آتش مکان داشتند و می‌خواستند با تدبیری بیرون روند. ناگاه نگریستند که بعضی لشکریان با یکدیگر به سرگوشی سخن می‌گویند، چنان که گویی امری تازه رخ داده. چون پیشتر رفتند شتر سواری را دیدند که گرد و غبار سفر بر روی و جامه‌اش بود و از قرینه دانستند که او رسول خلیفه عمر می‌باشد. به نزد ابوعبیده و چون به سراپرده‌ی ابوعبیده رسید از شتر فرود آمده به درون رفت. عبدالله و حماد درنگ نموده منتظر شدند تا چه خبر آورده.

پس از اندکی رسول بیرون آمد. یکی از چاکران ابوعبیده نیز بیرون آمد و عبدالله و حماد را به سراپرده‌ی امیر طلبید. آن‌ها به ترس افتادند که مبادا در این طلبیدن با شتاب خطری باشد یا رفتن آن‌ها به تأخیر افتد.

هنگامی که وارد شدند ابوعبیده را در صدر خیمه نشسته دیدند. و خالد بن ولید و عمرو بن عاص و سایر امراء نیز در پهلویش بودند. عبدالله و حماد تحیت گفتند و ابوعبیده آن‌ها را به نشستن امر نمود و بعد از آن به عبدالله خطاب نموده گفت: « همانا برادرم خالد، مرا خبر داد که شما از اهل عراق می‌باشید. اگر چه من خود این موضوع را می‌دانستم جز این که از او شنیدم شما از امرای عراق هستید و ناچار بر احوال آن بلاد معرفت دارید. چون از شما در خدمت خودمان راستی و اخلاص مشاهده نموده‌ایم عزم داریم که کاری به شما تکلیف نماییم تا شایان اجر و ثواب شوید. »

عبدالله را از این تقریر ترس افزون شد ولی اظهار خرمی نموده و گفت: « ما در خدمت امیر و مطیع اراده‌ی او می‌باشیم. »

ابوعبیده گفت: « هم اکنون رسول مولای ما امیرالمؤمنین آمده و ما را فرمان نموده تا به یاری برادران خویش در عراق بشتابیم و گروهی از لشکر را که از حال آن ملک خبر دارند به آن‌جا بفرستیم. اکنون از شما می‌خواهیم که با این لشکر به عراق بروید که رفتن شما بسیار نیکو و خدمتی به مجاهدین اسلام می‌باشد. »

عبدالله گفت: « فرمان مولایم امیر مطاع است. به هرجا بفرمایید روان شویم. ولی من از عراق چند سال است بیرون آمده‌ام و خود نمی‌دانم حال آن دیار به کجا انجامیده. از آن بیم دارم که رفتن من سودی ندهد. و علاوه بر این خاطر ما به کسان و خویشاوندان خود در بیت المقدس مشغول می‌باشد. »

خالد بن ولید گوش فرا داده منتظر بود تا از عبدالله چه به ظهور رسد. چون این پاسخ را شنید، گفت: « من خود از چاکرت سلمان در روز مصالحه‌ی حیره شنیدم که تو را در آن‌جا املاک و عقار بسیار می‌باشد و کلامت در نزد اهل آن موقع قبول باشد و ما بسیار از املاک و کسان تو در ضمن مصالحه ضمانت نمودیم. اکنون چگونه از رفتن عذر می‌خواهی. »

خالد این سخن را که می‌گفت آثار خشم در چهره‌اش عیان شد. عبدالله از عاقبت عذر خواستن خویش اندیشناک شده و فوراً گفت: « معاذالله که من از امتثال فرمان امیر عذر خواهم که بر من فرض و واجب است. ولی می‌خواستم از بستگان و کسان خود که در بیت المقدس دارم پژوهشی نمایم. »

ابوعبیده گفت: « این سهل است. پسرت حماد به بیت المقدس رود ما نیز جمعی همراه او کنیم تا او را به سلامت به آن‌جا رسانند و خودت به عراق برو و مطمئن باش که ما کسان و فرزندان تو را هم‌چون کسان و فرزندان خویش محافظت نماییم. چون تو اکنون به زنهار ما هستی و نیز آگاه باش که سفر عراق تو چندان به دراز نکشد. زیرا که فتح آن‌جا به خواست خدای نزدیک است. »

عبدالله خواهی نخواهی اطاعت ورزید که خود می‌دانست هر گاه در پذیرفتن تردید نماید بسا باشد که خشم خالد بالا گیرد و او از شدت خشم و زود منقلب شدن خالد آگاه بود. اما حماد از مفارقت خود را به ملاقات هند تسلی داد. عبدالله گفت: « اگر فرمان امیر باشد پسرم را پیش از رفتن خودم روان سازند.» ابوعبیده گفت: « بلی، فردا پسرت را روان سازیم. اما خودت باید چند روزی بپایی تا لشکریان آماده‌ی کوچ شوند. »

بعد از آن عبدالله و حماد بیرون آمده به خیمه‌ی خویش رفتند. از شدت فکر و خیال چیزی نمی‌فهمیدند. آن شب را هر طور که بود با فکر و خیال گذرانده

صحبتی جز صحبت فراق نداشتند و گاهی به فکر فرار افتاده خیال گریختن می‌نمودند. ولی از عاقبت آن بیم نموده می‌دانستند که جاسوسان و خبرگیران خبر آن‌ها را دریافته بالاخره دستگیرشان سازند و خود اگر کار آن‌ها تنها با ابوعبیده بود خلاصی آسان بود که اخلاقی ملایم و نرم داشت. ولی از سرعت انتقام و کینه‌ی خالد اندیشناک بودند.

با بر آمدن آفتاب حماد بر مرکب خویش سوار شد و با عبدالله وداع نمود. وعده‌ی ملاقات را با یکدیگر در بیت المقدس دادند و هر گاه حماد مجبور شود که پیش از رسیدن عبدالله از بیت المقدس بیرون رود، در کلیسای قیامت در بیت المقدس خبری از خویش بگذارد که عبدالله پس از رسیدن به آن‌جا از حال او آگاه شود. بعد از آن حماد برای وداع به نزد ابوعبیده رفت و او بر روی او تبسم نموده گفت: « برو در پناه حق تعالی، امیدوارم که به زودی تو را در بیت المقدس دیدار نماییم و شاید در آن‌جا نیز هم‌چون دمشق به خدمت و همراهی تو حاجت افتد. »

حماد دانست که آن‌ها به زودی عزم محاصره‌ی بیت المقدس را دارند و چیزی نگفت.

ابوعبیده فرمان داد تا بعضی از لشکریان به جهت محافظت همراه او بروند و حماد روان شده عبدالله به دنبال او می‌نگریست تا از نظر دور شد.

اما حماد همین که از دمشق دور شد هند را به خاطر آورد و خیال کرد که با ثعلبه هم‌بستر شده اعضایش لرزید. ولی با خود گفت هر گاه هند ثعلبه را پذیرفته بود مرا به تعجیل به دمشق نمی‌طلبید و از آن پس خدمتگزارش را در کلیسا نمی‌گذاشت تا مرا به بیت المقدس رهنمون شود و باز فکر می‌کرد که شاید به سبب دیر کشیدن دوری من از آمدنم ناامید شده و به اجبار با پدر خویش

همراهی نموده ثعلبه را به همسری پذیرفته باشد. خلاصه بیشتر مسافت راه را در این گونه فکرها گذراند.

۸۹

هدر رفتن کوشش بعد از طی مسافت راه، حماد به بیت المقدس رسیده نزدیک کلیسای قیامت در کاروانسرایی منزل نمود. چون اندکی آسایش یافت از منزل بیرون آمده به جانب کلیسای قیامت به جستجوی هند روان شد. هر چند در دیر و اطراف آن تجسس نمود و از هر کس پرسید خبری نیافت و احدی را ندید که جبله و کسان او را بشناسد. تمام اهل بیت المقدس را سخنی جز جنگ عربان و عاقبت آن نبود. همگی ترسناک بودند که خبر فتح دمشق را شنیده بودند. حماد با خود گفت، به نزد رئیس دیر قیامت بروم شاید از او خبری بیابم. رئیس دیر یونانی بود. به نزد او رفته از کسان شاه جبله جویا شد. رئیس دیر گفت: « بلی، اهل سرای جبله چند روز در این دیر منزل گزیده بعد از آن قریب یک هفته پیش مسافرت جستند. »

حماد وحشت نموده و گفت: « تمامی آن‌ها رفتند؟! »

رئیس گفت: « زنان به تنهایی در این‌جا بودند. ولی هفته‌ای از این پیش مردان آن‌ها آمده ساعتی چند توقف نمودند و بعد از آن همه با هم کوچ کردند و خود نمی‌دانم به کجا رفتند. »

ــ آیا چیزی از اسباب و اثاث خویش این‌جا به جای نگذاشتند؟

ـ چرا بعضی اسباب سنگین بی‌قیمت را برای دیر هدیه نمودند و هر چه سبک وزن و گران بها بود با خود بردند.

حماد از این خبر مبهوت ماند. با خود خیال کرد که آیا ثعلبه نیز با آن‌ها بوده. و بعد از آن چاره‌ای جز دوباره پرسیدن ندید و متوجه رئیس شده و گفت: « خواهش دارم لحظه‌ای گوش به سخن من فرا دهید. پرسش من تو را گران نیاید که کار این اشخاص مرا سخت اهمیت دارد. خود من در دمشق گرفتار عذاب الیم بودم، چون امر مصالحه‌ی آن‌جا انجام یافت به این‌جا آمدم تا از بهر آن‌ها جستجو نمایم. آیا اشخاص این جماعت را نیکو شناخته باشی؟ »

رئیس دیر چون حکایت محاصره دمشق را از حماد شنید به سخن او اهمیت داد. چون بسیار مایل بود که تفصیل آن را بشنود. سپس پرسید: « آیا خودت در ایام محاصره در دمشق بودی و لشکر عربان را با چشم خویش دیدی؟ »

ـ بلی، آن‌ها را دیدم و در میان آن‌ها بودم و تمامی سخنان آن‌ها می‌شنیدم.

ـ آیا حکایت محاصره را برای ما قصه می‌نمایی؟

حماد مجبور شد که شرح محاصره را به طور اختصار بر او فرو خواند شاید خاطرش با وی به رضا گراید و پرسش او را پاسخ باز گوید.

چون حکایت محاصره به پایان رسید رئیس را که پیری سالخورده بود رنگ از رخسار پریده و گفت: « تو را درباره‌ی عربان چه گمان می‌باشد؟ آیا بر سر ما نیز خواهند آمد؟ »

ـ چنان دانم که بیایند، مگر آن که امپراطور همتی گمارد و لشکری آراسته قلعه‌ها را مرمت نماید. چون این عربان مردمی جنگجوی توانا و در سختی‌ها شکیبا می‌باشند. در هر حال خداوند بندگان خود را حفظ فرماید اکنون باز گوی تا در خصوص کسان شاه جبله چه می‌دانی؟

ـ اکنون که رأی خویش با من آشکار ساختی و کارها بیازموده‌ای پس به تو می‌گویم که در آمدن دمشق به دست عربان رعب در دل مردان ما در افکنده و همگی ترسناک می‌باشیم. کسی بر جان و کسان خویش ایمنی ندارد. امیر جبله نیز هم‌چنین کسان خود را در این دیر اقامت داد و عزم آن داشت که دختر خویش با پسر عمویش هم‌بستر سازد... آیا در میان تو با آن‌ها خویشاوندی می‌باشد؟

ـ در میان ما خویشاوندی نیست. ولی مرا با امیر جبله کاری مهم است.

این را گفت و منتظر بقیه‌ی خبر بود که بنگرد کار عروسی هند به کجا انجامیده.

رئیس ادامه داد: « ولی من از دختر نفرتی شدید از پسر عمویش مشاهده نمودم چون پدرش از من خواهش کرد که دختر را به همسری پسر عمویش راضی سازم. »

غیرت در قلب حماد به جوش آمد و سر تا پا گوش شد تا پایان صحبت را بشنود، گفت: « بعد از آن چه شد؟ آیا دختر راضی شد؟ »

ـ ابداً فرزند، او سخت نفرت و کراهت داشت. و هر زمان با او سخن از این در می‌گفتم با چشم اشکبار مرا پاسخ می‌داد و معذرت می‌خواست و مادرش نیز او را ملامت نمی‌نمود.

هنوز رئیس را سخن به نهایت نرسیده بود که اشک از دیدگان حماد فرو ریخت و خود را به اصلاح چفیه‌ی خویش مشغول ساخت که حال دلش پوشیده ماند و گفت: « همانا من برای این دختر اندوهگین شدم و بسیار ستمکاری باشد که او را مجبور به زناشویی مردی کنند که او را نخواهد. »

ـ سخن به صدق گفتی فرزند، عنایت خدایی این مشکل را به آسانی حل

ساخت.

ـ مگر چه شد؟

ـ پسر عمویش در یکی از جنگ‌های آخری کشته شد.

حماد از این سخن یکه خورده از جای جست و گفت: « خودت این موضوع را یقین نمودی مولای من؟ شاید دیگری کشته شده باشد. »

ـ نه فرزند، این خبر را محقق داشتم. چون خود شنیدم که شرح کشته شدن او را با یکدیگر صحبت می‌داشتند و گویی هند را به این خبر تهنیت می‌گفتند.

ـ نام آن پسر عمو را می‌دانی؟

ـ ثعلبه.

حماد آسوده شد که از شر رقیب خلاصی یافت. ولی هم‌چنان به جهت مکان هند و پدرش متحیر بود و پرسید: « بعد از آن چه کردند؟ »

ـ بعد از آن کسان جبله چند روز پیش ما بودند که تأخیر شکست روم و فتح دمشق به ریاست عربان شهرت یافت و رعب و هراس در دل‌ها جای گرفت. جبله با بعضی خدم و اعوان خویش آمد و با شتاب اسباب سبک وزن گران بهای خود را گرفته هم‌چون کسانی که از مرگ بگریزند از این‌جا بیرون رفت و دیگر نمی‌دانم به کدام سوی رفت.

حماد زمانی خاموش و در کار خویش متحیر بود. نمی‌دانست چه کند و خود را سخت محتاج عبدالله و سلمان دید که از او دور بودند. دنیا در چشمش تیره شده سینه‌اش تنگی گرفت و در حال برخاست و با رئیس دیر وداع نموده به جانب حجره‌ی خویش باز گشت و از فکر بسیار و اندیشه نمی‌دانست به کدام سوی می‌رود.

۹۰

سلمان

حماد در اثنای این که به سوی منزل می‌رفت و در صحرای خیالات گم گشته بود گاهی به خیال هند و گاهی به فکر سلمان و لحظه‌ای به یاد عبدالله بود تا کار بر او بزرگ شد و چنان پنداشت که تمامی راه‌ها بر او بسته شده. علاوه بر این که حکایت جنگ نیز در میان آمده و مانع از رسیدن مقصود می‌باشد، چون تمامی اهل شام بعد از فتح دمشق در آشوب و انقلاب بودند و دسته دسته از بلاد شام هجرت نموده به جانب روم یا مصر می‌رفتند.

حماد هنگامی که به منزل خود رسید نمی‌دانست به آن‌جا رسیده تا نزدیک اتاق خویش به ناگاه کسی را در پشت در اتاق نشسته دید. تا چشمش بر او افتاد شناخت که سلمان می‌باشد و او را خواند. سلمان فوراً برخاسته بر روی دست و پای او افتاد و دستش را بوسید و خدای را بر ملاقات او سپاس می‌گفت.

حماد گفت: « بسیار خوش آمدی ای دوست وفادار، همانا غیبت خویش به درازا کشیده عذاب مفارقت بر ما چشانیدی به حدی که دیگر ما را شکیب و طاقت نماند. »

سلمان از این ملاطفت به شرم افتاد و گفت: « حضرت پادشاه‌زاده، مرا غرق دریای فضل و مرحمت خود ساخته دوست خویش خواند در حالی که از

پست‌ترین خدمتگزاران و چاکران او هستم. »

حماد که لفظ پادشاه‌زاده را شنید حالت خویش را به نظر آورده حکایت نذر و انتقام به خاطرش رسید که به سبب اشتغال پیش از آن غفلت نموده کارش به ناامیدی رسید به حدی که گویی بدبختی سرنوشت او می‌باشد. چون به محض این که به مقصود خویش نزدیک شود بلافاصله امری رخ دهد که مابین او و مقصودش حایل شود. حوادث روزگار تمامی امیدوار را ناامید ساخته و جبله و کسانش به جایی رفته‌اند که احدی آگاه نیست. ولیکن در اثنای تاریکی این وحشت‌ها اندک نوری می‌درخشید که از سلمان متوقع یاری بود. سپس انسش به او افزون شده چون افکار او را از تمجید خودش دید با او مصافحه نموده و گفت: « نه، نه، تو دوست، بلکه عزیزترین دوستانی. و اکنون موقع عرض نسب نیست جز این که به سبب اخلاق کرامند و جوانمردی و راستی بر یکدیگر فضیلت داریم و من در تو صفات جوانمردی و دوستی چندان دیدم که مانند آن در دیگری یافت نشود. »

سلمان شرمگین شد و سر به زیر افکند. رفتند تا هر دو به حجره در آمدند. هر یک منتظر شنیدن صحبت دیگری بود. چون در حجره آرام یافتند حماد پرسید: «اکنون بگوی که این مدت کجا بودی و چه شد که در این‌جا با هم ملاقات نمودیم؟»

ـ آگاه باش آقای من، ملاقات ما در این جا بر حسب اتفاق نبود. بلکه بیابان‌ها نوردیده دیر زمانی در جستجوی تو بودم تا مکانت را دانستم و آمدم. پیش از آن که حکایت دراز خویش آغاز نمایم شما را به مردن ثعلبه بشارت می‌دهم.

حماد آهی کشید و گفت: « این خبر را شنیدم سلمان، ولی دیر شده زیرا

نزدیک است به کلی امیدم به ناامیدی مبدل شود. »

ـ مگر چه رخ داده؟

ـ مرگ ثعلبه را با فرار جبله شب پیش با هم شنیده‌ام.

ـ چه فراری؟

ـ همین قدر یقین دانستم که امیر جبله با کسان خویش از بیت المقدس فرار نموده و احدی مکان آن‌ها را نمی‌داند.

حماد حکایت خود را به طور اختصار از هنگام ورود دمشق تا فتح آن و بعد از آن شنیدن از خدمتگزار که هند با جبله در بیت المقدس می‌باشند و آمدن به بیت المقدس تا آن چه از رئیس دیر قیامت شنیده بود به سلمان شرح داد. سلمان چشم بر او دوخته گوش فرا داده بود تا حکایت به پایان رسید رنگ از رویش پرید و آثار افسوس و ناامیدی در چهره‌اش عیان شده خاموش ماند. گفتی صدمه‌ای بر او رسیده نزدیک شد اشک از دیده‌اش فرو ریزد بعد از آن آهی بر آورده گفت: « آخر ندانستی که جبله به کدام سوی سفر گزیده؟ »

ـ ابداً، و گرنه کار آسان بود.

ـ غم مخور آقای من، که من وسیله‌ای در راه جستجوی جبله از دست نگذارم. اکنون همین بس است که از ثعلبه نجات یافتیم.

ـ کشته شدن ثعلبه را چگونه دانسته و مکان مرا به چه سان شناختی؟

ـ چون شرح غیبت خویش بر تو فرو خوانم این موضوع نیز در ضمن صحبت معلوم شود.

ـ حکایت خویش را بگوی.

ـ من شما را در بصری گذاشته به یرموک رفتم و در جنگ آن‌جا حاضر بودم.

امیر جبله نیز در جمله‌ی جنگیان روم بود. چون نسیم پیروزی بر پرچم رایت مسلمانان وزید و من دانستم هند به سوی دمشق در حرکت است، عزم رفتن دمشق نمودم و سپس خیال کردم مقصود و مراد جبله را دریابم، چون در آن وقت با لشکریان خویش به حمص گریخته بود و ثعلبه نیز با او بود. به محض این که من به آن‌ها رسیدم آن‌ها به اجنادین مأمور شدند تا در مقابل لشکر اسلام در آیند. و من نیز با آن‌ها به اجنادین روان شدم. در آن‌جا جنگی هولناک در میان رومیان با لشکر عرب دیدم که از هراس آن کودکان پیر شوند. ثعلبه در آن جنگ کشته شد و لشکر روم شکست خورد و غسانیان گریختند.

در این وقت بود که خبر محاصره‌ی دمشق را شنیدم و عزم نمودم که خبر قتل ثعلبه برای شما باز آورم. لاجرم در طلب شما به شهر بصری شتافتم و کسی را در آن‌جا نیافتم. به خاطرم رسید که خبر شما را از راهب پیر باز پرسم. چون به نزد او رفتم او نیز وفات یافته بود. از مرگ او بسیار افسوس خوردم چون می‌دانستم که اگر زنده بود مرا به مکان شما راه می‌نمود. سپس زمانی در بصری درنگ نموده از شما پرسیدم و از هر آشنا و بیگانه جویا می‌شدم، احدی مرا راه ننمود. پنداشتم که شما در دمشق باشید. ولی این موضوع را غریب شمردم که محاصره‌ی آن‌جا را می‌دانستم. پس از اندکی خبر فتح دمشق را شنیده و خواستم به آن‌جا بروم تا شاید کسی را ببینم. در اثنای آن که در این خیال بودم ناگاه لشکری از مسلمانان دیدم که به سوی بصری آمدند. با خود گفتم، به نزد آن‌ها بروم شاید خبری بشنوم و امیر آن لشکر مالک بن حارث بن هشام را ملاقات نمودم که ابوعبیده پس از فتح دمشق او را بر حوران والی ساخته بود و حارث بن هشام پدر امیر مالک مذکور با قبیله‌ی بنی مخزوم به همراهی ابوعبیده در محاصره‌ی دمشق حاضر بود و در یکی از جنگ‌ها کشته شد. چون دمشق گشوده

شد ابوعبیده او را به حوران فرستاد تا لشکریانی که از حجاز به مدد ابوعبیده می‌آمدند در آن‌جا سان دیده مرتب سازد و آن‌ها را در جنگ‌های شام به اردوی ابوعبیده گسیل نماید.

چون مالک و اصحابش به بصری آمدند من از چند راه تدبیر نمودم تا با امیر جمع آمدم و او برای من قصه نمود که شما در دروازه‌ی جابیه به نزد ابوعبیده رفته و از جانب وی به نزد حاکم دمشق به رسالت رفته‌اید. تا آن که گفت، شما به بیت المقدس مسافرت نمودی. و امیر عبدالله به عراق مأمور شد. من چون این اخبار از امیر مالک شنیدم شتافته به این شهر آمدم و از مکان شما جستجو می‌کردم تا امروز دانستم که در این کاروانسرا اقامت داری و صبح بیرون آمدی. سپس در این‌جا در انتظارت نشستم تا آمدی.

سپاس خدای را که به عافیت هستید، امیدوارم به زودی با آقایم امیر عبدالله نیز ملاقات نمایم.

ـ همانا صبر من به پایان آمد سلمان، از بس غدر و کینه‌ی روزگار تحمل نمودم. چنان‌که تو نیز آگاهی حقیقتاً از زندگی با این همه سختی و مشقت ملول شدم و چنان دانم که وصال هند برای من مقدر نشده با این که خود می‌دانی دل‌های ما با هم بستگی کامل دارد.

حماد اشک در دیدگان آورد. سلمان چون چنین دید حمیت در سرش به جوش آمد به حدی که نزدیک شد از غیرت افروخته شود. بر حماد نظر نموده و گفت: «این کار را به من واگذر مولای من و بر خدای توکل نمای. و هر گاه در نزد ابوعبیده تقربی داری بیا به نزد او و برویم شاید خبری از او به دست آوریم.

ـ مرا در نزد او تقربی شگرف می‌باشد. چون مصالحه‌ی دمشق به توسط من انجام یافت و اطمینانش به من افزون شد به حدی که در هنگام مسافرت بیت

المقدس به من می‌گفت، بسا باشد که در بیت المقدس نیز هم‌چون دمشق ما را به تو حاجت افتد و در این صورت گمان ندارم که هر گاه در جستجوی جبله از او یاری جویم دریغ نماید.

ـ اکنون ابوعبیده در کجا باشد؟

ـ من او را در دمشق بگذاشتم که دسته‌جات سپاه برای فتح مابقی بلاد شام می‌فرستاد.

ـ اگر اجازه دهی فردا به سوی او برویم.

ـ نیکو باشد.

سلمان در حالی که اهتمام در چهره‌اش عیان بود، گفت: « مرا عرضی است مولای من، امیدوارم سخن من را در آن باب گوش فرا دهید. »

ـ آن مطلب چیست سلمان؟

ـ چون این بار بر جبله ظفر یابیم و از او تردیدی نگریم یا وعده شنویم وقت خود را بیهوده در انتظار و مماطله از دست ندهیم.

ـ معنی این سخن چیست؟

ـ معنی آن است که خواه جبله راضی باشد خواه ناراضی، هند را بر گرفته باز آوریم.

حماد از این سخن خندید. دیر زمانی بود که خنده بر لبش نرسیده بود، گفت: « تا ببینیم تقدیر چه می‌کند سلمان. »

بقیه‌ی آن روز را در صحبت‌های گوناگون گذرانده شب را به عزم آن خوابیدند که صبح سوار شده به سوی دمشق بروند.

۹۱

محاصره‌ی بیت‌المقدس چون صبح بر آمد حماد و سلمان به تهیه‌ی مسافرت پرداختند و آن روز، یکشنبه بود. حماد گفت: « بیا به کلیسای قیام رفته پیش از بیرون شدن از شنیدن نماز تبرک یابیم. »

از منزل بیرون آمده به سوی کلیسا رفتند. انبوه مردم را در صحن آن دیدند که منتظر آمدن دانشمند بودند تا نماز بر پای دارند. آن‌ها نیز در میان مردم ایستادند و از سخنان آن‌ها چیزی جز انتظار آمدن عربان برای فتح بیت المقدس نشنیدند. پس از ساعتی به ناگاه انبوه مردم به جنبش آمده بر یک‌دیگر پیشی می‌گرفتند. دانستند که دانشمند آمده. لحظه‌ای نگذشت که دانشمند با مرکب خویش رسید و بر چوگان خود تکیه نموده جمعی از اسقفان و قسیسان بر گردش بودند، با شمع‌های بر افروخته. کوچه‌ای میان انبوه مردم گشودند که دانشمند از آن عبور نمود و مردم گوشه‌ی ردای او را لمس نموده تبرک می‌جستند تا به کلیسا وارد شد. جمعیت نیز از پی او بودند. دانشمند در مقابل هیکل ایستاد و جامه‌ی خود را بر حسب قانون تبدیل نموده تاجی مرصع به جواهر آبدار بر سر نهاده قبایی زرتار در برکرد و صلیبی مرصع بر گردن افکنده زنجیری از طلا بر روی سینه‌اش آویخته بود.

شمع‌ها در کلیسا افروخته بخور در آتش افکنده آواز ترنم و نماز کشیشان بلند بود. دانشمند بر زیر تختی از عاج خاتم سازی ایستاد و روی به جانب انبوه مردم نمود. دانستند که سخن گفتن می‌خواهد. همه گوش فرا دادند. دانشمند بعد از دعای برکت به این گونه آغاز سخن کرد: «آگاه باشید ای گروه نصاری، همانا جنگ‌جویان حجازی که آمدن آن‌ها را به این بلاد شنیده باشید. بعد از آن که بر شهرهای بصری و دمشق استیلا یافتند کار آن‌ها قوت گرفته حلب و حمص و بعلبک و قیساریه و قسرین و انطاکیه را نیز فتح نمودند. اکنون شنیده‌ام که با لشکری عظیم به جانب شهر مقدس می‌آیند. و خود چنان دانم شنیده باشید مولای ما امپراطور هرقل از مملکت شام به جهت اقتضای احوال به قسطنطنیه رفته و تدبیر کار این جنگ را به خود ما واگذاشته تا به طریقی نیکو آن را به پایان ببریم. ما نیز با حکمران این شهر شوری در پیوسته موافق حکمت و عقل چنان دیدیم که لشکر عرب را مجال خراب ساختن بناهای مقدس این شهر ندهیم، چون گنجینه‌های مذهب نصرانیت در این شهر بسیار هست. پس نیکوتر آن باشد که حتی المقدور با آن‌ها مدافعه نماییم. چون در ایستادگی خطری بینیم صلحی با آن‌ها بر بندیم و جان و مال اهل شهر را محفوظ داشته احترام خویش نیز بر جای گذاریم نه هم‌چنان که اهل شهر دمشق کردند. پس اکنون بر همه‌ی ما واجب است که نماز خوانده از خدای تعالی بخواهیم تا ما را تأیید فرماید و یاری دهد که از قبر پسر مخلص او مدافعه کنیم. اینک برج و باروی ما استوار و لشکریان ما بسیار می‌باشند کینه و شقاق را به یک سوی نهید و فرمانروایان را فرمان برید و بدانید که خداوند این عربان را بر مملکت ما مسلط نفرمود مگر از آن رو که ما را در دنیا فرو رفته و فریفته نگریست که از فرمان خدای به کینه و شقاق مشغول شده. هر کسی را رأی دیگر گونه می‌باشد اکنون دل‌های خویش جمع نموده به

قدر طاقت مدافعه نماییم تا خداوند چه خواهد.»

چون دانشمند را خطابه به پایان آمد مردم غلغله بر آوردند و بعضی رأی او را صواب شمرده بعضی دیگر بر خطا دانستند. اما حماد بعد از انقضاء نماز از کلیسا بیرون آمد و به سلمان گفت: «ما را دیگر حاجتی به رفتن دمشق باقی نماند. چون اندکی نگذرد که ابوعبیده را در این‌جا ببینیم. مرا چنان به خاطر رسد که در این‌جا خدمتی بزرگتر از خدمت دمشق از دست من بر آید. چون اهل این‌جا را بر حسب ظاهر از اهل دمشق به صلح مایل‌تر می‌بینیم.»

هم‌چنان با یکدیگر می‌رفتند تا بر فراز تلی رسیدند که بر صحرای خارج شهر مشرف بود و بقیه‌ی آن روز را در آن‌جا گذرانده چشم به راه داشتند که شاید لشکر عربان را ببینند. اهل شهر نیز به تهیه‌ی لوازم مدافعه مشغول بودند. چون صبح روز دیگر آمد باز بر سر آن تل آمده به راه نظر می‌کردند. ناگاه غباری دیدند که از کرانه‌ی افق نمودار شده و علم‌های مسلمان از زیر غبار نمایان شد. رایت عقاب پیشاپیش آن‌ها بود. حماد دریافت که آن‌ها لشکریان خالد بن ولید می‌باشند. روز دیگر فوجی دیگر رسیده در جانب دیگر شهر فرود آمدند. هم‌چنین هر روز فوجی می‌رسید و در طرفی از اطراف شهر لشکرگاه می‌نمود. تا شماره‌ی آن‌ها به هفت فوج رسید. و هر فوجی عبارت از پنج هزار سوار بود که مجموع آن‌ها را شماره بسیار و پنج هزار سوار می‌رسید و هفت نفر سردار نامی سرکرده‌ی آن‌ها بودند. حماد بعد از آن دانست که آن هفت نفر نخست خالد بن ولید، شرحبیل بن حسنه، مرقال و یزید، مسیب و قیس مرادی و عروه بن مهلهل بودند. مع القصه چون حماد و سلمان را به یقین پیوست که بیت المقدس به این قرار محصور شد از تل فرود آمده به جستجوی ابوعبیده مشغول شدند که شاید به این اردو آمده باشد ولی او را نیافتند. حماد گفت: «ناچار باید در فتح این شهر حاضر

باشد.»

چند روز به این سان گذرانده در درون باروی بیت المقدس گردش و مقصود در و میان را تجسس می کردند. دانستند که خاصان رومیان را وحشت و ترس فرا گرفته اما عامیان آن‌ها هم‌چنان در مدافعه اصرار داشته از فراز بارو لشکر اسلام را با تیر می‌زدند و مسلمانان نیز آن‌ها را با تیر پاسخ می‌دادند. چند روز بر این منوال گذشت و جنگ میان طرفین برقرار بود تا حماد از انتظار ملول شده مصمم شد که به شام رفته ابوعبیده را در آن‌جا ملاقات کرده مکان جبله را از او پرسند.

سلمان گفت: « همانا راه خالی از خطر نباشد آقای من، بیم از آن دارم که چون از شهر بیرون رویم اهل شهر درباره‌ی ما بدگمان شده قصد آزارمان نمایند. مگر آن که با تدبیری از شهر بیرون رویم. »

چند روز دیگر درنگ نمودند. همه روزه بر فراز بلندی‌ها بر آمده به جانب اردوی عربان و صحرای خارج می‌نگریستند تا روزی لشکری تازه دیدند که از راه دمشق آمده که رایت ابوعبیده در پیشاپیش آن‌ها است که ابوعبیده با آن لشکر می‌باشد. حماد خوشحال شد و گفت: « وقت آن رسیده سلمان که تدبیری در بیرون شدن از شهر بنماییم. بگو چه باید کرد.؟ »

ـ رأی آن است که به نزد حاکم شهر رفته او را بر انگیزیم تا با عربان در باب صلح مخابره نماید. شاید ما را به رسالت بفرستد یا یک تن از ما را اجازه رفتن دهد.

ـ چه کسی ما را به نزد حاکم ببرد؟ چون من او را نمی‌شناسم او نیز مرا نمی‌شناسد.

ـ این کار را به من واگذار که به خواست خدای تدبیر آن انجام دهم و حاکم را بر این موضوع بر انگیزم.

۹۲

مصالحه‌ی بیت المقدس بعد از آن هر دو به منزل باز گشتند و سلمان جامه‌ی نیکو در بر نموده در طلب حاکم بر آمد. گفتند، او در نزد دانشمند در کلیسا می‌باشد. سلمان به آن‌جا رفت. خدمتگزاران و چاکران را دید که در مقابل اتاق پذیرایی ایستاده و کسی را اجازه در آمدن نمی‌دهند. سلمان به نزد بزرگ چاکران رفته و گفت: « مرا مطلبی بس مهم و متعلق به جنگ عربان می‌باشد. از حاکم برای من اجازه خواه. »

آن شخص اجازه طلبید و حاکم اجازه داد. سلمان به درون رفته حاکم را دید که با دانشمند خلوت نموده. آثار وحشت و دهشت بر چهره‌ی او عیان بود. گویا پیش از آن با دانشمند در گفت و گو و مجادله بوده‌اند. سلمان در مقابل دانشمند به سجده در آمده دست او را بوسید و بعد از آن دست حاکم را بوسیده به حال ادب ایستاد. حاکم او را اجازه نشستن داده با روی پر چین پرسید: « مقصودت چیست؟ »

ـ مقصودم مولای من، سلامت این شهر از ستیزه‌ی دشمنان و حفظ قبر حضرت مسیح از خاری و توهین می‌باشد.

ـ تو کیستی؟

ـ من از پیروان امیری از امیران عراق می‌باشم که در فتح دمشق حاضر بوده و در مصالحه‌ی ما بین روم و عربان واسطه شده و خود هر گاه توسط او نمی‌بود خون‌ها ریخته شده شهر به کلی ویران می‌شد. چون این امیر که مولای من است با امرای سپاه اسلام سابقه‌ی آشنایی و تقربی شایان دارد.

ـ مقصود تو آن است که ما از پیش خود خواهان مصالحه گردیم و حال آن که هنوز مدافعه‌ای از ما به ظهور نرسیده؟

ـ ابداً آقای من، چون من مقصود خودم را بر حضرتت عرضه داشتم و در این باب غرضی جز حفظ خون بندگان خدای ندارم.

دانشمند گفت: « برکت یابی فرزند. ولی ما به آن چه اهل دمشق به آن رضا دادند رضا ندهیم. چون بیت المقدس قبر آقا و نجات دهنده‌ی ما مسیح علیه‌السلام است و تسلیم آن کاری سهل نباشد.

ـ اگر آقای من اجازه دهد، رأی خویش در این باب عرضه دارم. گمانم آن را پسند فرماید.

ـ بگوی تا بدانیم چه خواهی؟

ـ رأی من بر آن است که با این عربان در خصوص صلح مخابره نمایید ولی به عقد مصالحه رضا ندهید مگر بر دست امیر بزرگ مسلمانان که سلطان آن‌ها می‌باشند و او را خلیفه می‌نامند که در یثرب حجاز مکان دارد. از آن‌ها بخواهید که صلح بر دست او باشد. زیرا مسلمانان به این امر رضا دهند و خلیفه‌ی آن‌ها از پایتخت به این‌جا می‌آید. آن گاه مقام و منزلت این شهر مقدس بلند شود و از سایر شهرهای شام که گشوده‌اند امتیازی شگرف حاصل نماید.

دانشمند لحظه‌ای سر به زیر انداخت و فکر نمود. بعد از آن گفت: « مولایت امیر عراقی در کجاست؟ »

ـ در منزل خودش در کاروانسرا می‌باشد. هر گاه بفرمایید او را به خدمت آورم.

حاکم گفت:« او را بیاور. »

سلمان برخاست. از پیروزی مقصود خویش خرسند شد. به نزد حماد که آمد او را در انتظار خویش دید و آن چه در میان او و حاکم گذشته بود به وی شرح داد. حماد برخاسته جامه‌ی امیران در پوشید و با سلمان روان شد تا به نزد حاکم و دانشمند رسیدند. آن‌ها چون حماد را دیدند به طلعت او انس یافته آثار مهابت و بزرگی و جلال در چهره‌اش مشاهده نمودند و اجازه نشستن دادند. حماد با ادب نشست و دانشمند روی به او نمود و گفت: « آیا تو را با سردار لشکر عربان سابقه‌ی آشنایی باشد؟ »

ـ بلی، او را نیکو می‌شناسم و با من صداقت دارد.

ـ آیا چاکرت خبر داده که ما تو را برای چه مطلب به این‌جا خواسته‌ایم؟

ـ بلی، به من گفت. مرا نیز رأی بر همین است. چون خود جنگ عربان را در دمشق و بصری و جز این‌ها مشاهده نموده‌ام. از استواری و پایداری آن‌ها در جنگ چیزها دیدم که نگویم. لشکر روم از مقاومت آن‌ها عجز دارند. ولی یقین دارم که موجب تشویش و اضطراب مملکت شوند و مردم به وحشت افتاده کارها مهمل و معطل ماند. به خصوص بعد از آن که پای آن‌ها در بسیاری از شهرهای این مملکت استوار شده. و خود هر گاه در باب صلح به این ترتیب با آن‌ها مخابره کنید مقام و احترام این شهر مقدس تا ابد محفوظ بماند. چون بر حضرت شما پوشیده نیست که امیر مسلمانان که در یثرب مکان دارد مردی بس بزرگ می‌باشد و بزرگی او را دور و نزدیک اقرار دارند و در نزد مسلمانان بعد از پیامبر آنها احدی بزرگتر از او نیست که جانشین پیامبر آن‌ها و کارگزار او می‌باشد.

هرگز برای این گونه امور از یثرب بیرون نیامده چون بـرای صـلح از مدینـه بـه این‌جا آید امتیازی مخصوص برای این شهر مقدس خواهد بود. نظر به صـداقت و آشنایی که مرا با ابوعبیده سردار عربان می‌باشد او را بر انگیزم تا خواهش شما را بپذیرد و گمانم آن که پذیرا شود.

دانشمند به جانب حاکم نگریست. انگار از او مـشورت مـی‌جوییـد. حـاکم گفت: «به اینسان بد نیست، جز این که من به این رضا ندهم که عربان بفهمند ما از آن‌ها ترسیده‌ایم یا به سبب عجز از نبرد آن‌ها طلب صلح می‌نماییم.»

حماد فوراً گفت: «از این جهت بیم مدار مولای من، زیرا من به آن‌ها مخابره نمایم، از پیش خود با آن‌ها سخن گویم. به ترتیبی که ابداً پای شما در میان نباشد و کار به خوشی انجام یابد. جز این که باید کسی از شما همراه من باشد تا از شهر بیرون شوم که مبادا اهل شهر درباره‌ی من بدگمان شده هدف تیرها گردم.»

حاکم گفت: «چنین کنیم. ولی باید این چاکرت در نزد ما بپاید تا تـو بـاز گردی.»

ـ زیانی ندارد، چاکرم نزد شما باشد.

حماد فوراً برخاسته بر مرکب خویش بر آمـد و بعـضی از کـسان حـاکم را همراه بر گرفته به جانب دروازه روان شد و از دروازه بیرون رفت تا به سراپرده‌ی ابوعبیده رسید. وارد سراپرده که شد بر او تحیت گفت. ابوعبیده تا او را دیـد بـا روی خندان پاسخ سلام او را بسروده بعد از آن گفت: «گویا اکنـون نیـز بـرای اصلاح باز آمده‌ای؟»

ـ آن‌چه از دست من بر آید در حفظ خون بندگان خدای دریغ ندارم.

ـ آیا اهل بیت المقدس تن به صلح دادند؟

ـ بلی آقای من، چنان دانم که طالب صلح می‌باشند. ولی مقصودشان آن است

که برای حفظ احترام این شهر مقدس مصالحه‌ی آن‌ها بر دست خلیفه‌ی مـسلمانان عمر بن خطاب باشد. آیا حضرتت چگونه دانی که مسئول آن‌ها را پذیرفته خلیفه خود قدم رنجه فرمایند، چون این‌جا شهری مقدس است که تمام طوایف حـرمتش را دارند.

ـ گمان دارم که خلیفه این موضوع را بپذیرد. آن گاه چه می‌شود؟

ـ هر گاه در قبـول او مـرا مطمـئن سـازی، مـن حـاکم ایـن شـهر را بـا دانشمندانشان در حضرتت حاضر سازم تا در حضور تمام مردم قرار مصالحه با هم بگذارید و من برای یقین این امر مخصوصاً از نزد آن‌ها آمدم.

ابوعبیده بر او ثنا نموده و گفت: «بسیار سعی نیکو نمودی. خدایت برکـت دهد. همانا چون این صلح انجام یابد و خلیفه بـه ایـن ملـک آیـد مـن تـو را در حضرت او معرفی نمایم و جوانمردی و آزادگی تو را در نزد او بستایم.»

ـ زهی شرف بزرگ که مرا حاصل شود و خود را بسیار خوش بخت دانـم و نیز مرا پرسشی است که امید دارم بر مولایم امیرگران نیاید.

ـ پرسشت چیست، بگوی؟

ـ آیا جبله بن ایهم غسانی امیر غسانیان که در لشکر روم با شما رزم مـی‌داد را می‌شناسید؟

ـ بلی، او را می‌شناسم. از او چه مقصودی داری؟

ـ مرا با او مطلبی مهم است و چون می‌پنداشتم در بیت المقدس باشـد اجـازه گرفته به بیت المقدس آمدم. ولی او را این‌جا نیافتم. هیچ یـک از کـسانش نیـز این‌جا نبودند. شنیدم که روزی چند در این شهر توقف نموده بعد از آن به طریـق فرار بیرون رفته و کسی از مکان او خبر ندارد. آیا مولای من خبری از حال آن‌ها بداند؟

ـ آن چه من می‌دانم آن است که خود با کسان و چاکرانش از مملکت شام بیرون رفته. من جاسوسان گماشته‌ام تا خبر از او باز آورند. هر زمان که به مکان او پی بردم تو را آگاه سازم. و شاید نیز خبر کشته شدنش را به شمشیر مسلمانان بدهم مگر آن که فروتنی گزیده تسلیم شود.

ـ چگونه کشتن او روا دارید؟ جبله با شما در مقام جنگ و ستیز نبوده بلکه به امتثال امر امپراطور با شما رزم می‌داد. و شاید اگر به اختیار او باشد امری جز تسلیم شدن اختیار ننماید.

ـ هر گاه تسلیم شود در زنهار ما خواهد بود. سود و زیان او را سود و زیان خویش بدانیم و گرنه در میان ما با او جز شمشیر نباشد. ولی با وصف این بیم از آن دارم که در گوشه کنار کشته شده و کسی از حالش آگاه نشده باشد.

حماد را قلبش مالامال اضطراب شد. ترسید که حجازیان جبله و کسانش را از دم شمشیر بگذرانند. چون ناچار در جایی او را به چنگ آورند. از این بابت متحیر مانده بر ابوعبیده می‌نگریست. خواست با او در این خصوص سخنی گوید باز احتیاط منعش می‌نمود.

ابوعبیده متوجه حال او شده و گفت: « از چه روی از سخن گفتن حذر نمایی؟ مگر کشته شدن جبله تو را بد آید؟ »

ـ بلی آقای من، مرا بد آید.

ـ در میان شما رشته‌ی خویشاوندی باشد؟

حماد با لکنت زبان گفت: « بلی، شبیه به خویشاوندی. »

ـ چگونه شما با هم خویشاوند می‌باشید که تو از قبیله‌ی لخم عراق و او غسانی و شامی است؟ ظاهراً خویشاوندی دامادی با هم دارید؟

حماد سر به زیر انداخت و گفت: « بلی مولای من. »

بعد از آن چشم بر آورده گفت: « آقایم اجازه می‌دهد که از حضرتش استدعایی بنمایم؟ »

ـ هر چه خواهی بخواه.

ـ کار جبله مرا سخت اهمیت دارد و جان خود را برای جان او فدا می‌کنم.

ـ این سخن چه معنی دارد؟ من این سِر را فهمیدن نتوانم. هر گاه میان شما به این اندازه علاقه می‌باشد پس تو را چه افتاده که با او همراه نشده و از او مدافعه ننمودی بلکه تا کنون ابداً نام او را بر زبان نیاورده بودی؟

ـ تا کنون به این اندازه مجبور نشده بودم. اما اکنون که از مولایم این گونه مهربانی و عاطفت مشاهده نمودم جسارت ورزیده راز پنهان خویش در نزدت آشکار ساختم شاید مرا سودمند افتد.

ـ بگوی تا چیست؟

ـ در حضرت مولای خودم امیر که خدایش نیرو بخشد اعتراف می‌کنم، مرا با جبله مطلبی بس مهم است و پنهانی ندارم که دخترش نامزد من است. چند سال در انتظار عروسی گذرانده که به سبب جنگ و ستیز به تأخیر افتاده تا بالاخره قرار بر این بود که در بیت المقدس به کسان او پیوسته گردم. چون به این‌جا آمدم آن‌ها رفته بودند و کسی مکانشان را نداند. چون از همه جهت ناامید شدم به حضرتت شتافته این پرسش نمودم.

حماد سخن می‌گفت و آثار اهتمام در چهره‌اش عیان بود که با شرم آمیخته بود. ابوعبیده چشم بر روی او دوخته نگران حال او بود در این وقت گفت: « چگونه پادشاه غسان به این امر رضا داد که دختر خویش به شرط زناشویی به تو دهد که تو مردی غریب و همسر دختر پادشاهان نبودی؟! »

حماد را حال دگرگون شده چهره‌اش را سرخی فرا گرفت که حقیقت نسب

خویش را به خاطر آورد ولی باز خودداری نموده و گفت: « بلی، در این خصوص بسیار مشقت کشیدم و شاید همین موضوع سبب تأخیر عروسی ما باشد.»

– دل آسوده دار حماد، بدان که من یاور تو باشم تا به مراد خویش برسی و جبله را نرسد که در نسب بر تو فخر جوید زیرا تو جوانی آزاده هستی که همت و جوانمردی مقام تو را از پادشاهان فراتر برده هم اکنون جاسوسان و خبرگیران بگمارم تا به جستجوی جبله بر آیند و چون او را بیابم در پذیرفتن مقصود تو مجبورش سازم.

حماد بر غیرت ابوعبیده ثنا گفته سپاس مرحمت او بگذاشت و خواست او را وداع نموده و به نزد حاکم بیت المقدس برود و نتیجه‌ی رسالت خویش باز گوید. ابوعبیده گفت: « لحظه‌ای دیگر بپای تا من با امیران لشکر در خصوص شرط مصالحه مشورت نمایم. »

بعد از آن امر نمود تا خالد و سایر امیران حاضر شدند و حماد از خیمه بیرون آمده با آن‌ها به مشورت نشستند. پس از ساعتی مجلس منقضی شد و ابوعبیده حماد را به درون طلبید و خیمه را خلوت نمود. حماد چهره‌ی او را عبوس دید و پرسید: « مگر چه رخ داده که مولایم چین در جبین آورده؟»

– مطلبی رخ نداده. من با امیران سپاه مشورت نموده میل آن‌ها را بر این دیدم که صلح بر دست خود ما واقع شود. زیرا که در فتح این شهر بسیار شتاب دارند و آمدن خلیفه را از مدینه زمانی دراز باید و شاید هم به سبب مشغله و مهمات بسیار آمدن نتواند.

حماد دریافت که این رأی خالد بن ولید می‌باشد. چون شتاب زدگی و تند خویی او را می‌شناخت که به فخر بسیار مایل است، گفت: « گمان دارم امیر خالد

افزون از سایر امیران به این رأی میل دارد؟ »

ابوعبیده او را پاسخ نداد و حماد خاموش ماند.

ابوعبیده بعد از لحظه‌ای گفت: « هم اکنون به سوی حکمران ایلیاء باز گشته به او بگو که خواهش او را پذیرفتم و صلح بر دست خلیفه و پیشوای ما وقوع خواهد یافت و هر گاه دیگری از امیران تکلیفی جز این بنماید در پذیرفتن آن مخیر است اگر خواهد قبول کند وگر نه سرباز زند. »

حماد برخاسته او را وداع نمود و خواهش کرد از جستجوی جبله کوتاهی نکند. بیرون آمد و به جانب بیت المقدس حرکت کرد. در بین راه سلمان را ملاقات نمود و ماجرا را به او گفت. سلمان خرم شده و گفت: « بیا تا به نزد حاکم شهر برویم. »

به نزد حاکم که رسیدند حماد آن چه در میان او با ابوعبیده گذشته بود به وی شرح داد. حاکم گفت: « ما جز بر دست خلیفه صلح ننماییم. »

دانشمند که هنوز آن‌جا بود گفت: « هر گاه دیگری را به نام خلیفه بیاورند ما چگونه تمیز دهیم که او را ندیده و نشناسیم؟ »

سلمان گفت: « من از صفات خلیفه آگاهم و خودش را مکرر پس از فتح مکه در شهر مدینه دیده‌ام که آن زمان او نیز امیری هم‌چون سایر امیران عرب بود.»

روز دیگر چون صبح بر آمد حاکم و دانشمند بر فراز باروی شهر رفتند. حماد و سلمان نیز با جامه‌ی ناشناس آمده منتظر بودند تا از عربان چه به ظهور رسد. ناگاه سواری از اردوی اسلام به پای قلعه آمده به آن‌ها گفت: « هم اکنون تسلیم شوید. »

دانشمند پاسخ داد: « ما را در تسلیم شدن سخنی نیست، جز این که باید

مصالحه و تسلیم ما بر دست بزرگترین پیشوایان شما باشد ... »

سوار باز گشت و پس از ساعتی با سوار دیگر آمد که از وضع جامه و هیبت او معلوم بود از امیران بزرگ می‌باشد. سوار نخستین گفت: « این پیشوای بزرگ ماست. مصالحه را با او انجام دهید. »

حماد نظر نموده و دید که ابوعبیده می‌باشد. دانست که رأی امیران بر رأی او چیره شده تا خود به خطاب مصالحه آمده.

دانشمند از حماد پرسید: « این امیر که باشد؟ »

حماد گفت: « این ابوعبیده سپهسالار لشکر عرب می‌باشد. »

ـ آیا او پادشاه بزرگ عربان نیست؟

ـ ابداً.

دانشمند به ابوعبیده گفت: « سخن همان است که برای شما پیام فرستادم. همانا ما با احدی جز خلیفه‌ی شما که در مدینه اقامت دارد مصالحه ننماییم. او را باز آورید تا خون بندگان خدای محفوظ بماند. »

ابوعبیده که این را شنید به لشکرگاه خود باز گشت.

روز دیگر خالد بن ولید به پای دیوار قلعه آمده همین خواهش را نمود. و آن‌ها سر باز زده قبول ننمودند و اصرار ورزیدند که چاره‌ای جز آمدن عمر نمی‌باشد. در این هنگام فصل زمستان در رسیده بارندگی بسیار شد و هوا به شدت سرد گشت. لشکر اسلام را پایداری دشوار شد و هم‌چون فتح دمشق ثبات نیارستند، چون اهل بیت المقدس در درون شهر در خانه‌ها اقامت داشتند و لشکر عرب در خارج در خیمه‌ها بودند. با وصف این مدت چهار ماه با آن‌ها در ستیز و آویز بودند و گاهی رزم آزموده گاهی دیگر مخابره‌ی صلح می‌نمودند و رومیان هم‌چنان اصرار داشتند که مصالحه جز به آمدن خلیفه انجام نیابد. بالاخره ابوعبیده

چاره‌ای جز آمدن عمر ندیده این موضوع را برای او نگاشت و با رسولی به مدینه گسیل ساخت.

اما حماد در این مدت گاهی به اردوی ابوعبیده می‌رفت و جویای حال جبله شده ابوعبیده را بر وفای وعده و طلب نمودن خلیفه بر می‌انگیخت تا چهار ماه گذشت و از جبله خبری نشد. اما سلمان طاقت نیاورد که منتظر جستجوی ابوعبیده شود و خود در طلب جبله روان شده از هر کس که گمان داشت جویای حال او می‌شد و به هر جا می‌رسید جستجو می‌نمود ولی چیزی جز اخبار گوناگون از او نمی‌شنید. بعضی می‌گفتند جبله به عراق یا مصر فرار نموده، بعضی دیگر می‌گفتند در یکی از بلاد شام در کنج بیغوله‌ای پنهان شده. ولی اکثر مردم بر این بودند که به عراق گریخته. سلمان باز گشته این خبرها را به حماد می‌گفت و حماد از این خبرها چیزی به دست نیاورد. سخت ناامید شده بود و راه‌ها را بر خود بسته دید و جز در ملاقات ابوعبیده گشایشی تصور نمی‌نمود.

روزی از روزها حماد در نزد ابوعبیده بود و سلمان در خارج سراپرده در انتظار او بود. ناگاه شخصی با روی خوش و خرم بر ابوعبیده در آمد انگار که مژده‌ای برای او آورده بود. ابوعبیده پرسید: « هان، چه خبر آورده‌ای؟ »

پاسخ داد: « رسولی از جانب خلیفه آمده و خبر آمدن او را بیاورد. »

ابو عبیده بلافاصله او را احضار کرد و فوراً شخصی به درون آمد که آثار سفر بر روی و جامه‌اش عیان بود. ابوعبیده پرسید: « خلیفه را در کجا گذاشتی؟ »

ـ خلیفه سوار شده از دمشق بیرون آمد و من شتافتم تا شما را مژده رسانم.

ـ پس برای چه چنین در آمدن دیر نمود؟

ـ برای آن که در بین راه مسلمانان به خدمتش شتافته، مسائل دین پرسند. یا مظالم خویش عرضه دارند و او به ناچار سخنان هر یک را شنیده پاسخ می‌گوید و

در حق آن‌ها داد دهد.

– بلی، امیر و خلیفه هم این چنین باید باشد. خوشا به حال مادر عمر که او را بزاد.

بعد از آن خالد بن ولید و سایر سران و سرکردگان را خوانده و آن‌ها را از آمدن عمر آگاه نمود و گفت: « بیایید تا به ملاقات خلیفه روان شویم. »

به سوی حماد نگریسته آهسته در گوش او گفت: « تو نیز با ما بیا شاید از اهل مدینه خبری از رفیقت جبله بشنویم. »

ابوعبیده سوار شده امیران نیز سوار شدند. حماد با سلمان سوار شده از فکر جبله و خبر او به ملاقات خلیفه مشغول بود. امیران همگی با جامه‌های حریر و دیباج بودند و زین و ساخت و مرکبان از نقره‌ی خالص داشتند که از غنیمت دمشق و سایر شهرهای شام به دست آورده بودند، الا ابوعبیده که بر شتری نشسته عبای پشمینه در بر نموده بود و مهار شترش صنابی از پشم بود. ابوعبیده و امیران حرکت کردند و لشکریان را در مکان خویش بر گرد باروی شهر به جای گذاشتند. حماد آرزومند دیدن عمر بود که او را در حال خلافت ببیند و خود متوقع بود که موکبی شایان همراه او باشد هم‌چنان که همیشه از پادشاهان روم و عجم می‌دید و می‌شنید که زیب و زینت‌های آن‌ها چشم را خیره و مات می‌ساخت. چون لختی راه پیمودند از فراز مرکب گردن کشیده به راه می‌نگریست شاید غبار موکب خلیفه یا اثری از آن را ببیند. ولی چیزی نمی‌دید.

۹۳

خلیفه عمر بن‌خطاب حماد در اثنای آن که گردن کشیده به راه می‌نگریست ناگاه شتر سواری را دید که می‌آمد. با خود گفت: « این که طلیعه‌ی موکب عمر می‌باشد و این شتر سوار بشارت رسیدن او را می‌آورد. » چون نزدیک رسید نگریست که شتری سرخ موی می‌باشد و از دو سوی دو رکاب بر او قرار داده کوزه‌ی آبی در جلو جهازش آویخته همیان توشه نیز در پشت جهاز قرار داده و عربی بدوی پیاده مهار شتر را می‌کشد. و مردی سفید چهره با گونه‌های سرخ بر شتر سوار می‌باشد که چشمانی به غایت سرخ دارد با بینی نازک و گونه‌ی تنگ و شانه‌ی پهن، عمامه‌ای بر سر و عبایی از پشم در بر دارد که افزون از ده جای آن را پینه زده‌اند. پاره‌ای از پینه‌ها آن قطعه‌ی پوست و پاره‌ی دیگر پارچه‌ی پشمین است و تازیانه‌ی پهن از چرم در دست دارد. حماد او را شناخته متحیر بود که کیست و از سلمان پرسید. سلمان گفت: « خلیفه عمر بن خطاب همین است مولای من. »

بعد از آن نگریست که ابوعبیده از شتر به زیر آمده به جانب او شتافت و عمر نیز فرود آمده با یکدیگر دست در آغوش شدند. حماد را یقین شد که او عمر می‌باشد و از زهد او شگفت زده شد. بعد از آن شنید که عمر با بعضی از

امیران عتاب می‌کند. و پیشتر رفت تا بشود چه می‌گوید. نگریست کـه آن‌هـا را برای جامه‌ی دیباج و حریر ملامت می‌نماید و به آن‌ها می‌گوید: « هـان! شـما را چه افتاده که دنیا را به دست گرفته از آخرت غفلت جـسته‌ایـد؟ ایـن جامـه‌هـا چیست که جامه‌ی مردم عیاش می‌باشـد؟! حـال آن کـه شـما در میـدان جهـاد هستید.»

این سخن را که گفت و مشتی از خاک بر روی آن‌هـا بیفـشانید. ابوعبیـده گفت: « این جامه‌ها ایهاالخلیفه از برون سود در پوشیده‌اند و در زیـر آن جامـه‌ی سفری و اسلحه‌ی جنگ دارند. »

بعد از آن ابوعبیده چشمش بر حماد افتاده او را به نظر عمر در آورد و گفت: « این جوان از بزرگان و امیران عراق است در محاصـره‌ی دمـشق و مـصالحه‌ی آن‌جا و هم‌چنین بیت المقدس خدمات شایان به لشکر اسلام نموده و با جبلـه بـن ایهم غسانی نسبت دامادی دارد. »

عمر بر حماد نگریسته او را مرحبا گفت و متوجه ابوعبیده شده و گفت: « از ذکر جبله او را به یاد من آوردی. آیا نامه‌ی من در باب جبلـه بـن ایهـم بـه تـو نرسید؟ »

ابوعبیده گفت: « ابداً مولای من، مگر حکایت او چه بوده؟ »

ـ حکایت او طولانی است و بعد از این به تو شرح دهـم اکنـون بـشتاب تـا زودتر به بیت المقدس در آییم.

این را گفت و سوار بر اسب شد. همه نیز به تبعیت از او سوار شدند.

اما حماد چون نام پدر زن خود جبله را شنید قلبش شاد شد و آرزومند دانستن خبر او شد. ولی چه کسی را یارای چنین خواهشی بـود. پـس بـه ناچـار منتظـر فرصتی دیگر شد.

هنگامی که به بیت المقدس رسیدند اردوی اسلام در خارج آن بود و علم‌های آن‌ها از دور نمایان بود. چون به نزدیک خیمه‌ها رسیدند لشکریان به یـک بـاره ولوله برداشته، گروه گروه به ملاقات خلیفه شتافتند و عمر آن‌ها را مرحبا گفته بر غیرت آن‌ها ثنا نمود و نیکویی جهاد آن‌ها را بستود کـه شـهرهای بـزرگ فـتح نموده بودند و هم‌چنین آمد تا به لشکرگاه ابوعبیده رسید. از شتر به زیر آمد، بـه خیمهٔ پشمین که برای او بر افراشته بودند وارد شد. سران و سرکردگان نیز بـا او وارد خیمه شدند و لشکریان بر در خیمـه صـف کـشیده از دیـدار او و شـنیدن سخنانش تبرک می‌جستند.

عمر چون وارد خیمه شد بر زبر خاک بدون بساط و فرش نشست. حمـاد از حالت تواضع و زهد او دچار حیرت شد.

بعد از لحظه‌ای عمر بر پای خاست و خطبه مشتمل بر حمـد و ثنـای الهـی و اش جهاد و قوت اسلام بر خواند. چون خطبه را به پایـان بـرد نشـسته احـوال جنگ را پرسید و امیران برای او شرح می‌دادند که چه سختی‌هـا کـشیده‌انـد تـا خداوند آن‌ها را پیروزی داده و آثار افتخار بر چهره‌هایشان عیان بود.

حماد منتظر بود که رفته رفته صحبت جبله به میان آید شاید عمر حکایت او قصه کند ولی به حکایات جنگ و فتح مشغول شـده بعـد از آن بانـگ نمـاز در دادند.

حماد از انتظار ملول شده از آن خیمه بیرون آمد و به سـلمان گفـت: « چـه گویی در این که حکایت جبله را از خلیفه باز پرسیم؟ »

سلمان پاسخ داد: « هرگز این کار را مکن، بلکه از ابوعبیده باز پرس کـه او از عمر پرسیده به تو باز گوید. »

ـ نیکو گفتی.

چون نماز به پایان رسید هر دو به نزد ابوعبیده رفتند. ابو عبیده چون نظرش بر حماد افتاد به او گفت: « فردا حکایت جبله را از خلیفه باز پرسم تا در حضور خودت بگوید. ولی اکنون از تو می‌خواهم که به نزد حاکم شهر رفته او را از آمدن خلیفه آگاهی دهی تا برای مصالحه بیرون آید. چون باز گردی تو را به نزد خلیفه می‌برم تا مورد تفقد و عنایت او گردی. »

حماد بیرون آمده و با سلمان وارد شهر شدند. حاکم را با دانشمند از آمدن عمر خبر دادند. دانشمند بر فراز بارو رفته خواست که عمر را از آن‌جا با چشم خویش ببیند.

حماد خبر را به نزد ابوعبیده آورد. عمر عبای پینه‌دار در بر نمود و سوار شتر گردیده با ابوعبیده به پای بارو آمدند. حماد تا وارد شهر شد بر فراز بارو رفت و عمر را به دانشمند بنمود.

دانشمند را وضع جامه و سادگی آن و زهد عمر به نظر بس غریب آمده از حال او نسبت به عیش و تن آسایی رومیان عبرت گرفت که چگونه خداوند آن‌ها را زبون و زیر دست عربان خواست. بعد از آن به جانب اعیان شهر که با او بر فراز بارو بودند متوجه شده و گفت: « هان، ای اهل بیت المقدس اینک همین مرد است که مملکت ما را فتح نموده. همگی از شهر بیرون رفته با او مصالحه جویید و امان طلبیده در زنهار او در آیید. »

اهل بیت المقدس که از تنگنای محاصره جان به سر شده بودند چون این سخن را شنیدند مردان و زنان پیر و جوان فوج فوج از شهر بیرون رفته همگی به یکباره بانگ استغاثه بر آوردند. عمر چون آن‌ها را بدان حال دید هم‌چنان بر روی شتر خدای را ستایش و سجده آورد. بعد از آن شتر را خوابانیده به زیر آمد و خطاب به اهل شهر گفت: « به خانه‌های خویش باز گردید که شما در پیمان و

زنهار ما هستید. »

مردم به شهر باز گشته دروازه‌ها را نبستند و عمر با لشکرگاه خود روز دیگر هنگام صبح وارد شهر شد. مردم قدوم او را مرحبا و خوش آمد می‌گفتند و آوازها به ترنم و ترتیل بر آورده نشید تهنیت می‌خواندند و قسیسان بخوردان‌ها بر دست گرفته پیشاپیش او می‌رفتند تا به سرای حکومت پهلوی کلیسای قیامت رسیدند. حاکم شهر با دانشمند و سایر بزرگان مملکت جمع آمده عقد صلح نمودند و ادای جزیه بر ذمت گرفته، عمر به آن‌ها نوید نیکو رفتاری داد و احوال مردم به آرامی گرایید قلب‌ها ساکن شد مگر قلب حماد که هم‌چنان بر زیر آتش تردید و انتظار بود.

۹۴

جبله ابن ایهم عمر مدت ده روز در بیت المقدس اقامت نمود و همه روزه گروه گروه از اطراف شامات به حضورش می‌شتافتند، به خصوص بزرگان و رؤسای قبایل و شهرهایی که به تصرف اسلام در آمده بود چه بسا مشتاق دیدار خلیفه بودند.

روز پنجم ورود عمر به بیت المقدس که روز آدینه بود عمر محرابی در موضعی از شهر رسم نمود و در جای آن بنای مسجدی نمودند. در همان روز حماد به نزد ابوعبیده رفته از پریشانی و اضطراب خاطر خویش شکایت نمود و از او خواست که شرح حال جبله را از زبان خلیفه بشنود. ابوعبیده از او تا شب مهلت طلبید و گفت: «شامگاهان خلیفه بیرون آید تا نماز خفتن در خیمه‌ی خویش با امیران بگزارد. بعد از نماز در همان جا به شب نشینی گذراند. در آن وقت سخن به میان آوریم تا خبر جبله بر ما فرو خواند.»

هنگام عصر حماد با سلمان به اردوی ابوعبیده آمده تا هنگام نماز خفتن در رسید و مسلمانان نماز خواندند. آن‌ها به سوی خیمه‌ی عمر رفتند و دربان عمر برای آن‌ها اجازه طلبیده وارد خیمه شدند و درگوشه‌ای نشستند. خیمه را بسیار بزرگ یافته قریب پنجاه تن از امیران عرب در آن انجمن بودند و همگی به

خلیفه اقتدا نموده بر زیر خاک نشسته بودند و قاری به تلاوت قرآن مشغول بود. چون قرائت به پایان آمد ابوعبیده به نزد عمر رفته از او درخواست تا حکایت جبله ابن ایهم پادشاه غسان را برای آن‌ها باز گوید که کار او به کجا انجامید!

عمر گفت: «نخست تو بگوی که از حال جبله چه دانی؟»

ابوعبیده گفت: «ما همین قدر می‌دانیم که او با زنان و کسان خود چندی قبل از شهر فرار نموده و کسی نداند به کجا رفته.»

عمر تبسمی نمود و گفت: «او فرار نکرده، بلکه بعد از آن که شهر دمشق گشوده شد به مدینه آمد و خواستار شد تا به آئین اسلام در آید و من خواهش او را پذیرفته به اسلامش روی آوردم. مدتی با ما اقامت نموده چیزی از عزت و حرمت او نکاستیم بلکه اجازه‌اش داده بودیم که بر عادت دیرین خویش پای بند باشد و جامه‌ی فاخر از حریر و دیباج در بر نموده زینت‌های گران‌بها با زنجیرهای طلا و نقره بر اسبان بر می‌نهاد و چون با خواص و چاکران خود سوار می‌شد همه‌ی اسبان را دم‌ها گره بر می‌زدند تا اسب به چالاکی و بازی حرکت نماید و تمامی زنان مدینه به تماشای آن‌ها بیرون می‌آمدند.

ولی ما هم‌چنان خوی ستمکاری و غرور را در او مشاهده می‌نمودیم که عدالت اسلام از آن ابا دارد. چون این در عربان که آئین نصاری دارند به سبب معاشرت با رومیان به مذهب مسیحی گراییده‌اند و هم‌چنین در اخلاق نیز خوی رومیان گرفته‌اند و این موضوع پوشیده نیست که در دولت روم میانه‌ی طبقات مردم بسیار تفاوت می‌باشد به حدی که هر توانای زبر دستی زیردستان ناتوان را بدون حق می‌خورد. چون جبله خواست در میان مسلمانان این گونه رفتار نماید ما او را در حد خودش بداشتیم و باعث این که او را در حد خود باز داشتیم حادثه‌ای بود که برای جبله با یک تن از قبیله‌ی فرازه اتفاق افتاد و این حادثه چنان بود که

چندی پیش از این ما به حج کعبه رفته بودیم و جبله نیز با ما بود. روزی در اثنای آن که بر گرد کعبه طواف می‌کردیم و جبله نیز مشغول طواف بود، جمعیت مسلمانان نیز بسیار بودند. ناگاه مردی فزاری نادانسته پای بر ازار جبله که در میان بسته بود بنهاد و ازارش از کمر گشوده شد. جبله از این موضوع به خشم آمد و دست بر آورد، مشتی بر روی فزاری کوفته به بینی او خورد و در هم شکست. مرد فزاری به نزد من آمده از رفتار جبله شکایت نمود و من جبله را احضار کرده، ماجرا را از او باز پرسیدم. او در پاسخ گفت: « آری من بینی او را با مشت شکستم. زیرا که ازار مرا لگد نموده و از کمرم گشوده شد و در میان انبوه مردم شرمگین شدم. اگر حرمت کعبه را پاس نمی‌داشتم با شمشیر سرش را از تن جدا می‌کردم. »

چون جبله این سخن را گفت دانستم که غرور و ستمکاری در سر او جای گرفته. سپس به او گفتم: « آگاه باش ای جبله، بر خطا رفته‌ای. هم اکنون بر ستم خویش اعتراف نمودی و بر تو واجب است که این مرد را خوشنود سازی و گر نه او نیز با تو چنین کند. »

این حکم بر غسانی گران آمده آن را بسیار غریب شمرد و گفت: « این چگونه باشد؟ »، گفتم: « فزاری را فرمان کنم تا همچنان بینی تو در هم شکند. »، گفت: «این کار روا باشد که او مردی رعیت بازاری و من پادشاهم؟ »،گفتم: « اسلام تو را با او بر یک سان دارد و تو بر او به هیچ وجه برتری نداری، مگر بسر پرهیزکاری و عبادت.»، جبله را امید، ناامید شد و گفت: « من چنان می‌پنداشتم که در سایه‌ی اسلام از روزگار جاهلیت محترم‌تر باشم. »، گفتم: « این افکار به یک سوی نه که اگر این مرد را خوشنود نسازی از تو قصاص گیرم. »، گفت: « چون چنین است من نیز بار دیگر به آئین نصاری روی می‌آورم. »، گفتم:

« اگر چنین کنی فوراً سرت از تن بر گیرم، چون تو اکنون مسلمانی و چون مرتد گردی قتلت واجب شود. » پسر ایهم چون عزم مرا یقین نمود خاموش شده و گفت: « امشب مرا مهلت دهید تا در کار خویش نظر کنم. » گفتم: « هر چند خواهی نظر کن. »، بعد از آن که از نزد من رفت، من دیگر او را ندیدم و مکانش را ندانستم. پس به سوی تو نگاشتم که تجسس نموده مکان او را باز دانی. آیا چیزی دانسته باشی؟ »

ابوعبیده گفت : « ابداً مولای من، چون اکنون چند ماه می‌گذرد که در جستجوی او هستم و خبری نیافته‌ام

۹۵

مشورت و یاد آمدن حماد از کناره‌ی مجلس سخنان عمر را می‌شنید و چشم دوخته گردن کشیده بود. قلبش در انتظار آخر حکایت می‌تپید. چون عمر را سخن به آخر رسید خاطر حماد گرفته شد و کار بر او بزرگ شد به حدی که خواست با عمر سخن گفته رأی او را در خصوص مکان جبله و کسانش باز پرسد. ولی هیبت مجلس و مقام خلیفه او را باز داشت. تا مجلس بر هم خورد و انجمن پراکنده شدند سلمان را دیدار نموده با هم نزدیک سراپرده‌ی ابوعبیده ایستادند. حماد از او پرسید: « رأی تو در این خصوص چه باشد سلمان؟ »

سلمان گفت: « کار آسان شده مولای من، رأی من آن است که جبله را در راه مدینه و شام جستجو نماییم. زیرا از حجاز گریخته و گمان ندارم جز به اطراف شام و بلقا رفته باشد. یا به جایی که هنوز مسلمانان نگشوده باشند. شاید هم در دیری پنهان شده است. در هر حال ناچار از دیر بحیراء عبور نموده اگر چه لباس مبدل داشته باشد. پس بهتر آن است که در دیر بحیراء جویای او گردیم و از اهل دیر باز پرسیم و هر گاه کار بیش از این دشوار شود به نزد مرتاض حوران برویم که هم اهل معرفت و هم اهل کرامت است. »

حماد دلتنگ شده بر خویش بنالید، ولی چون فکر نمود، کلام سلمان را

معقول یافت و لحظه‌ای خاموش ماند. سلمان بر او نگریسته در حال او تأمل کرد و او را غرق دریای اندیشه دید که خاطرش سخت گرفته و ناامیدی بر او غالب آمده است. سپس گفت: « از چه روی مولای من، اعتنایی به سخن من نفرمودید؟ شاید در آن‌چه گفتم رأیم بر خطا بود! »

ـ ابداً خطا نکرده‌ای، بلکه رأیت بسیار نیکو و صواب است. ولی فکر می‌کنم که چگونه هند در این مدت خبری برای من نفرستاده و از حال خود مرا آگاه نساخته، با وصف این که از رفتن من به بیت المقدس آگاه شده !

ـ هند را ملامت مکن آقای من، چون او دختری بیش نیست و از محبت تو دم زدن نتواند. گذشته از این که با حال بیم و هراس و فرار بوده، چنان که در این شهر چند روز غریبانه توقف نموده و بعد فرار کرده‌اند که خود از آن آگاهی یافتیم. آیا در این حال هند چه می‌توانست بکند؟

ـ چنین است. ولی من فکر خویش را مقید و دست خود را بسته می‌بینم. امیر عبدالله نیز از ما دور است و خبر نداریم تا در عراق چه کرده؟

ـ امیر عبدالله را خردمندی و دانش به حدی است که از چیزی بر او بیم نداریم و اندکی نگذرد که به سوی ما باز گردد و در نزد مسلمانان تقربی شگرف یافته اما ... سلمان خاموش ماند.

ـ از چه روی خاموش ماندی؟ هر آن‌چه در دل داری بگو تا ما هم بدانیم.

ـ چه گویم که خود گفتی ما را فکر مقید و دست‌ها بسته می‌باشد.

ـ مقصودت چیست؟

ـ مقصودم آن است که ما به جنگ شام و جستجوی پادشاه غسان مشغول شده کاری را که برای آن به این ملک آمدیم فراموش کردیم. چه اگر آن کار در میان نیامده بود اکنون ما را در عراق مکان بود و بایستی در راه دولت عجم

رزم آزماییم که تابع آن دولت می‌باشم.

حماد به خیال نذر افتاد و حقیقت نسب خویش را به خاطر آورد که با عجم خونی می‌باشد. سپس گفت: « سخن به صدق نمودی سلمان! ما از خونخواهی کوتاهی کردیم و از وصیت پدر با اندیشه‌های نفسانی مشغول شدیم. سوگند به خدای، اگر من از مشغله‌ی خویش فراغت یافته بودم و یک روز خیالم آسوده بود ساعتی در این دیار نمی‌زیستم بلکه خود نخستین کس بودم که به عراق می‌رفتم تا در فتح مدائن پایتخت این دولت ستمکار حاضر باشم. و خود یقین دارم که دولت عجم نزدیک به انقراض می‌باشد، چون از توانایی و نیروی لشکر عرب آگاهم و فساد مملکت عجم را می‌دانم که فرمانروایان آن‌ها هر یک دشمن و نقیض یکدیگر می‌باشند. »

ـ پس بیا تا به عراق برویم.

حماد با صدایی که از اندوه گرفته شده بود در حال ناامیدی گفت: « هند » و بر سلمان نگریست. این نگریستن حماد هم‌چون تیری بر قلب سلمان اثر نمود و با تبسم بر او نگریسته بعد او را در آغوش گرفت و بر سینه چسبانده و گفت: « همانا نخست هند و از آن پس خونخواهی است. دل آسوده دار آقای من.» حماد آهی کشید و گفت: « نه، بلکه انتقام شاه نعمان پیش از همه‌ی چیزها باشد که او با صدایی که از ظلمت قبر به در می‌شد ما را به این گونه وصیت نمود ولیکن . . . . این را گفت و اشک در دیده آورد. سلمان فوراً گفت: « چنین نیست مولای من، هر دو مطلب را انجام دادن ممکن باشد. ما نخست جستجوی مکان هند نماییم. چون او را یافتیم. هر گاه در سفر عراق تعجیل لازم باشد و دولت عجم را اجل نزدیک رسیده، فوراً به عراق بشتابیم و عروسی را برای زمان بازگشتن گذاریم که دولت عجم منقرض شده باشد و اگر نگریستیم که در رفتن عراق شتابی لازم

نیست نخست عروسی را انجام داده بعد از آن با خاطری آسوده به عراق رویم. فردا از اخبار عراق آگاهی یافته و به جانب حوران و اطراف شامات به جستجوی جبله روان می‌شویم تا خداوند هر چه خود خواهد انجام دهد. »

ـ رأیت نیکو باشد. ولی در این هنگام شب درون شدن به شهر بیت المقدس خالی از مشقت نیست بلکه خطرناک است. و ابوعبیده ما را دعوت نموده تا شب در نزد او بخوابیم. بیا تا به خیمه‌ی او برویم که فردا برای منتظران نزدیک است.

ـ فرمان از توست.

هر دو به جانب سراپرده‌ی ابوعبیده روان شدند. آوازی از دور شنیدند که دانستند آواز تلاوت قرآن است. لحظه‌ای درنگ نمودند تا قاریان از خواندن فراغت یافتند، بعد از آن وارد سراپرده شدند. ابوعبیده تا چشمش به آن‌ها افتاد گفت: « شما کجا رفتید؟ من از هنگام بیرون شدن از خیمه‌ی خلیفه در جستجوی شما می‌باشم. »

حماد گفت: « از آن زمان تا کنون در باب جبله با هم گفت و گو می‌نمودیم، چون صحبت خلیفه ما را جز تحیر و سرگردانی نیفزود و عاقبت ندانستیم که این مرد در کجا می‌باشد. »

ـ او را در سواحل شام جستجو نمایید. احتمال دارد در آن‌جاها در جایی مقیم باشد و اگر از آن‌جاها به مملکت روم یا مصر یا جای دیگر رفته باشد باز خبرش معلوم سازیم.

سلمان گفت: « ما چنان فکر نمودیم که در اطراف حوران و شامات جویای او گردیم شاید در یکی از دیرها خبری از او بشنویم. »

ـ نیکو فکر نمودید، شما به جستجوی او برآیید و هم ما، هر یک خبری یافتیم آن دیگری را آگاه سازیم.

حماد گفت: « از اخبار عراق و دولت عجم شما را چه خبر می‌باشد؟ چون پدرم از هنگام مسافرت عراق برای من نامه ننگاشته. »

– خبری که مولای ما خلیفه بیاورده هر مسلمانی را خشنود سازد که سپاه اسلام به هر طرف روی آورند پرچم پیروزی برای آن‌ها افراشته باشد و خود خلیفه در انتظار جنگی هولناک در میان سپاه اسلام با عجم در قادسیه بوده و هنگام بیرون آمدن از مدینه منتظر برید قادسیه بوده تا خبر باز آورد و رسیدن برید به تأخیر افتاده. لاجرم چون از مدینه بیرون آمده به نایب خویش در مدینه اشاره فرموده که هر گاه برید عراق در رسد فوراً او را به بیت المقدس گسیل سازد. و اکنون ما همگی در انتظار برید عراق هم‌چون تشنه از برای آب زلال می‌باشیم. چون تمامی یقین داریم که هر چند عجمان را سپاه بی‌شمار و پیلان جنگی و آلات حرب بسیار باشد باز پیروزی بهره‌ی لشکریان اسلام است. زیرا که عجم هر آن چه باشد در جنگ ما نیرومندتر از روم نیستند. بلکه ما را دشمنی با عجم افزونتر از رومیان است و در جنگ آن‌ها سخت‌تر پا فشاریم. از آن رو که رومیان نصرانی و اهل کتاب می‌باشند و پیامبر ما درباره‌ی آن‌ها به نیکویی سفارش فرموده ولی عجمان مجوسی و آتش پرستند. و دیگر آن مملکت عجم را اختلالی شگرف روی داده و هر کس را هوای سلطنت بر سر افتاده چه در ظرف یک سال چند نفر بر تخت سلطنت بر آمده‌اند که بعضی از آن‌ها زنان بوده‌اند.

اما پادشاه حالیه‌ی عجم را یزد جرد نام است و او پسر شهریار نواده‌ی کسری می‌باشد و پادشاهی سخت ضعیف الرأی است که لشکر آرایی نداند. آیا معقول است که چنین پادشاهی با چنین وضعی بر لشکر اسلام پیروز آید؟ در هر حال امیدوارم به زودی خبر فتح در رسد.

بعد از آن یکی از چاکران خود را امر نمود تا برای آن دو مهمان در خیمه‌ی

مخصوص بستر خواب بگسترد و آن‌ها شب را خفته صبح به بانگ اذان از خواب برخاستند و مسلمانان را برخاسته به نماز مشغول دیدند. حماد با سلمان به کناری رفته در خارج خیمه‌ها راه می‌رفتند و با یکدیگر صحبت می‌نمودند. ناگاه نظر آن‌ها بر شتر سواری افتاد که از عرض افق با شتاب برق می‌آمد. سلمان گفت: « همانا این برید باشد.»

هر دو ایستاده بر او نگران شدند. او را دیدند که بر گرد اردو شد تا نزدیک سراپرده‌ی ابوعبیده رسید و بر در سراپرده شتر را خوابانیده فرود آمد. حماد و سلمان نیز به جانب سراپرده شتافتند و ابوعبیده را دیدند که از خیمه بیرون آمده شتر سوار نیز همراهش بود. هم‌چنان گرد و غبار سفر بر روی و جامه‌اش عیان بود و از پی ابوعبیده می‌آمد و شتر را از عقب خود می‌کشید. هم‌چنان ابوعبیده وشتر سوار می‌آمدند تا به خیمه‌ی عمر رسیدند و به خیمه وارد شدند. حماد و سلمان نیز از پی آن‌ها به درون رفتند. عمر آن‌ها را مرحبا گفت و برید را مخاطب قرار داد و گفت: « هان ای بنده‌ی خدای! چه خبر آورده‌ای؟ »

گفت: « خبری جز خوشی ندارم. »

دست یازیده از میان جامه‌ی خویش حقه‌ای بیرون آورده و آن را گشوده لفافه‌ای از پوست از آن بیرون آورد و به عمر داد. عمر لفافه را گشوده به یکی از خاصان خود داد و گفت: « این مکتوب را برای ما بخوان تا بنگریم کار مسلمانان در عراق به کجا انجامیده. »

آن مرد نامه را گرفت و بر پای ایستاده شروع به خواندن نمود و همه خاموش بودند.

۹۶

جنگ قادسیه مضمون نامه چنین بود: «این نامه‌ای است به سوی خلیفه‌ی مسلمانان عمر بن خطاب از طرف سعد بن وقاص سردار لشکر مأمور عراق. اما بعد، تفصیل جنگ قادسیه را برای شما می‌نگارم که در آن جنگ مسلمانان بر عجم پیروزی یافتند. از این قرار ما با لشکریان اسلام که خود آگاهی دارید به عراق آمدیم و از آن پس قشون شام نیز به اردوی ما پیوستند و در این وقت شماره‌ی سپاه ما بسیار و به پنج هزار مرد جنگی رسید و در قادسیه میانه‌ی عقیق و خندق در مقابل پل لشکر گاه نمودیم.

اما قادسیه ایها الامیر در کنار دریاچه واقع شده و در پس آن زمین خشک کم عرضی باشد که در میان دریاچه با فرات فاصله است.

پس مدت دو ماه در آن مکان اقامت نموده گاهی با عجمان مدافعه می‌نمودیم و گاهی یورش می‌بردیم تا امرای عجم خسته شده و به سوی پادشاه خویش یزدجرد نامه نگاشته از ما شکایت و مذکور داشتند که لشکر عرب قریه و مزارع کنار فرات را خراب کرده آن‌چه مأکولات و مواشی یافتند غارت نمودند.

یزدجرد چون بر مضمون نامه‌ی امرا واقف شد کسی را به نزد سپهسالار بزرگ خویش رستم فرستاد و او را فرمان داد تا خودش شخصاً به جنگ ما حاضر

شود. رستم نیز بر حسب فرمان آمد و در ساباط لشکرگاه نمود. خود شرح این موضوع را پیش از این به شما نگاشتم. و در پاسخ نگاشتید که از فزونی لشکر عجم و آلات جنگ آن‌ها اندیشه ننماییم. ما نیز از خدای تعالی یاری جسته چند تن از مسلمانان را به مداین و به نزد یزدجرد فرستادیم تا نخست او را به اسلام بخوانند و چون از قبول اسلام سر باز زند پذیرای جزیه شود، و گر نه شمشیر آبدار در میانه حکومت فرماید. چون فرستادگان ما این پیام را به یزدجرد بگذاشتند رستم را به نزد خویش خوانده در این خصوص با او مشورت جست. و رستم در آغاز فرستادگان ما را تهدید نموده بیم داد. بعد از آن با آن‌ها وعده‌ی آذوقه و مال و جامه داد. و فرستادگان ما را به درشتی پاسخ دادند. یزدجرد فرمان داد تا آن‌ها را به خاری از مدائن بیرون کردند. ما چون چنین دیدیم بر قریه‌ها و شهرهای اطراف حمله برده گاو و گوسفند و ماهی و شتر و هر چه یافتیم به یغما بردیم. چون این خبرها به رستم رسید با لشکری گران که شماره‌ی آن‌ها از صد و بیست هزار افزون بود بر سر ما تاخت. نخست چهل هزار نفر به سرداری که جالینوس نام داشت، مقدمه لشکر بودند. مابقی همراه رستم می‌آمدند و فیلان جنگی و سایر آلات جنگ کامل داشتند. اما به هر قریه و شهر که می‌رسیدند با اهل آن رفتار ناهنجار می‌کردند و شراب‌های آن‌ها را به رایگان نوشیده به زنان فساد می‌نمودند به حدی که تمامی اهالی قریه و شهرها بر آن‌ها کینه گرفتند و آن‌ها هم‌چنان سرگرم عیش و سرور و سرمست نخوت و غرور بودند چنان که خود از بعضی امیران آن‌ها شنیدیم که از مدائن تا قادسیه در مدت چهار ماه قطع مسافرت نمودند. مع القصه چون به قادسیه رسیدند در مقابل ما لشکرگاه نمودند و ما در لشکر آن‌ها فیلان دیدیم که بعضی از آن‌ها به جنگ جویی معروف بودند، هم‌چون فیل سفید موسوم به شاپور و جز او چند روز جنگ در رسید. رستم سپاه

خویش بر صف داشت و هجده فیل جنگی در وسط صف قرار داده و در هر یکی از میمنه و میسره پانزده فیل گذاشت و خود از لشکر جدا شده بر فراز تلی بر آمد که از آن‌جا بر لشکر ما و خودش نگران بود. نخست کسی را به نزد ما فرستاد تا یک تن از خودمان به نزد او بفرستیم که با او سخن گوید. من شخصی از مسلمانان به نزد او گسیل ساختم. آن شخص بازگشته مرا خبر داد که چون به نزد رستم رسیدم او را بر فراز سپری از زر ناب دیدم که بساطها و ساده‌ها بر زبر تل گسترده سایر اصحاب و سرکردگانش بر آن‌ها نشسته بودند. فرستاده‌ی ما که با عبای پشمین و زره‌ی فولادین بود و شمشیر ساده بر میان داشت از زیب و زینت‌ها که در نزد آن‌ها دید ابداً خیره نشده اعتنایی به آن‌ها ننمود و اسب خویش بر بالای بساطها رانده و ساده‌ها در زیر سم اسب بی‌سپر نمود. سپاهیان رستم خواستند شمشیر او را بگیرند نپذیرفت تا به نزد رستم رسید. مترجم رستم که شخصی عبود نام از اهل حیره بود به فرمان رستم از او پرسید: «برای چه آمده‌ای؟»، فرستاده‌ی ما آنها را به دعوت اسلام پاسخ داد و این موضوع بر آن‌ها گران آمد. سپس ادای جزیت را تکلیف نمود و گرنه جنگ.

سرکردگان عجم گفتند: «زهی مردم بی‌آزرم که تکلیف جزیت با ما می‌کنید و جنگ ما می‌طلبید مگر نه شما آنان هستید که در بیابان خشک بی‌گیاه منزل داشتید ودر نهایت سختی و بدبختی معیشت می‌نمودید به حدی که کسی شما را چیزی نمی‌شمرد جز این که چون بیابان را خشک‌سالی فرا می‌رسید و در سر منزل خویش گرفتار قحطی و گرسنگی می‌شدید به گدایی به مملکت ما آمده از ما شفقت می‌طلبیدید. و ما را دل بر حال زبون شما سوخته با خرما و غله و سایر مأکولات شما را دستگیری می‌کردیم. اکنون نیز یقین داریم که از سختی و بدبختی روی به این مملکت آورده‌اید. هم اکنون فرمان می‌دهیم تا امیر شما را

خلعتی گران بها با استری و هزار درهم نقد بر شمارند و هر یک از لشکریان شما را باری رطب بدهیم و به سلامت به منازل خویش باز گردید.»

فرستاده‌ی ما پاسخی درشت به آن‌ها گفت و کار به مجادله انجامیده پس از لحظه‌ای گفت و گو رستم به خشم آمد و به آتش و آفتاب سوگند یاد کرد که پیش از بر آمدن روز یک تن از ما زنده نگذارد. فرستاده‌ی ما گفت: «تمام ما را عقیده بر آن است که هر کس از ما در جنگ کفار کشته شود شهید باشد، در بهشت جاوید بخرامد.»

این را گفت و باز گشت، شرح رسالت خویش با ما بیان نمود. من دیگری را به نزد آن‌ها فرستاده تکلیف صلح نمودم و اندرزشان سرودم و هم‌چون بار نخستین پاسخ دادند. من دانستم که اندرز آن‌ها سودی ندهد.

چون روز دیگر برآمد رستم بر فراز سریر خویش نشست و سایبانی از اطلس زربفت بر بالای سر خود بر افراشت و فیل‌های جنگی را چنان که گفتم بر صف داشته میمنه و میسره و قلب و جناح لشکر را مرتب ساخت. تدبیری به کار برد که خبر میدان جنگ به پادشاه ایران یزدجرد برسد. و مرا از این تدبیر خوش آمد که شاید بعد از این در جنگ‌ها به کار بندم. و آن تدبیر به این ترتیب بود که از نزدیک خودش تا حضور یزدجرد چندین کس را به فاصله‌ی رسیدن صدا بر گماشته بود. نخستین آن‌ها بر در ایوان مدائن و آخرین در مقابل رستم در میدان ایستاده بود. چون مطلبی را به پادشاه رساندن می‌خواست به آن کس که در مقابلش ایستاده بود می‌گفت و او به آن دیگری که در فاصله ایستاده و هم‌چنان دیگری به دیگری تا به آن که بر در ایوان ایستاده بود می‌رسید. و در اندک زمانی یزدجرد آگاه می‌شد. هم‌چنین کرد یزدجرد و تمام سخنان خویش به زودی به رستم رسانید. اما من ایها الخلیفه در آن روز مبتلای دمل و بیماری عرق‌النساء

بودم طوری که نمی‌توانستم بنشینم. رفتم و بر فراز بام قصر روی اندر افتاده در زیر سینه متکایی بنهاده بودم و میدان جنگ را نظاره می‌کردم تا آن که خداوند ما را به فضل و کرم خود یاری فرمود. نگریستم که عجمان صف جنگ راست کردند و مهیای کارزار می‌باشند. خطیبان در میان لشکریان خویش برگماشتم تا آیات قرآن که مشتمل بر فریضه‌ی جهاد می‌باشد بر مردم تلاوت نمایند و از آن پس نماز ظهر گذاردیم. و صف سپاه را مرتب ساخته به یک بار چهار نوبت از پی هم تکبیر برآوردیم و لشکریان را فرمان یورش دادیم. از آن سوی نیز لشکر عجم از جای در آمدند و دو لشکر در هم افتادند. سوگند به خدای که خود می‌نگریستم سپاه عجم هم‌چون سیل بنیان کن از جای در آمدند. و فیلان جنگی مانند دریای مواج به جنبش آمده چون رعد می‌خروشیدند و بر لشکر ما حمله‌ور شده سپاهیان را در زیر پای می‌فرسودند و تیر و نیزه‌ها را با خرطوم خویش در هم شکستند، به حدی که من از بابت آن‌ها به هراس افتادم و بانگ برآوردم؛ که هان ای قوم فیلان را چاره کنید. ناگاه گروهی از تیراندازان ما فیلان را بزدند و جمعی دیگر بر آن‌ها تاخته خرطوم‌های آن‌ها را با شمشیر بیفکندند. فیلان از سوزش خرطوم به اضطراب افتاده نظم آن‌ها بر هم خورد و روی از میدان تافته، جمعی از لشکریان عجم را در زیر پای فرسودند. چون هنگام شام شد گروهی بسیار از عجم کشته شده بودند و در روز بعد لشکریان شام که ابوعبیده به کمک ما فرستاده بود رسیدند و بر نیروی لشکر اسلام افزوده بر عجمان به سختی حمله کردیم. طوری که نزدیک شد سردار آن‌ها رستم را دستگیر نماییم ولی نجات یافت و روز سی‌ام کار جنگ شدت نمود آواز گیر و دار برآمد و بانگ وزش تیر و صدای چکاچک شمشیر عرصه‌ی میدان جنگ را فرا گرفته نعره‌ی دلاوران و ناله‌ی زخم‌داران با هم در آمیخته از هنگام صبح تا به گاه پسین دو لشکر از

یکدیگر می‌کشتند. شب بر سر دست در آمده، باز ما دست از جنگ بر نداشتیم. آن شب را لیله الهریر نام نهادیم چون دلاوران اسلام با یکدیگر سخن نمی‌گفتند، بلکه مانند گربه‌ها بانگ در می‌دادند که از جنگ متوالی همه را خستگی گرفته بود. و چون نیمه‌ی شب شد فوجی از لشکریان را برده در جایی پشت اردوی عجمان کمین نهادیم. و چون صبح برآمد هم‌چنان که لشکر عجم با ما در جنگ بودند آن فوج لشکریان ما به ناگاه از کمین بیرون آمده از پشت سر حمله‌ور شدند و دشمنان خدای از دو جانب محصور شده، مضطرب شدند و نظام آن‌ها بر هم خورده شکست یافتند. بعضی از سپاهیان ما به نزدیک رستم رسیدند در حالی که باد سایبان اطلس او را بر هوا برده و رستم در سایه‌ی استری پناه جسته بود. مسلمانان او را با جالینوس به قتل رساندند و لشکر عجم شکستی سخت یافت. لشکریان ما آن‌ها را تعاقب نموده جامه و اثاث آنان را به غارت گرفتند و ما را فتحی نمایان نصیب شد. اینک برای فتح پایتخت مدائن می‌رویم به یاری خدای متعال. والسلام. »

هنوز خواننده از خواندن نامه فراغت نیافته بود که مسلمانان به شکرانه‌ی این فتح آوازها به تکبیر برآوردند. اما حماد با وجود اضطرابی که داشت شکیبایی ورزید تا نامه به پایان آمد و چون مردم متفرق گردیدند او با سلمان به کناری رفتند. حماد به او گفت: « ظاهراً اجل دولت عجم نزدیک رسیده و مسلمانان دارالملک آن‌ها را گشوده تخت و تاج آن‌ها سرنگون گردد و پاداش کشتن بی‌گناهان در یابند. »

سلمان گفت: « بلی، ولیکن ما ابداً خبری از امیر عبدالله و جبله نشنیدیم. آیا این شخص برید چیزی از حال این دو می‌داند؟ »

ـ شاید بداند. هم اکنون بیا برویم از او جویا شویم.

هر دو به جستجوی برید در آمدند تا شنیدند که او به خیمهٔ بعضی از لشکریان رفته که سر و روی از گرد راه بشوید و طعامی تناول نماید.

سلمان گفت: « چنان دانم که این برید بعد از این سفر دراز بسیار محتاج آسایش باشد. پس نیکو آن باشد که او را به حال خود گذاریم تا فردا به نزد وی آییم.

حماد گفت: « چنان کنیم. »

۹۷

خبرها نپرسیده آید تو را حماد و سلمان رفتند که در خیمه‌ای از لشکریان اسلام بیاسایند تا صبح برید را ملاقات نموده خبر جبله و عبدالله را از او باز پرسند. در بین این که به طرف خیمه برای آسایش می‌رفتند پیر زالی گوژ پشت دیدند که آثار درویشی و بینوایی از چهره‌اش عیان و گرد و غبار سفر بر جامه داشت. عصایی بر دست گرفته و خمار خویش برگرد روی فرو پیچیده بود. چون آن‌ها را دید به طرفشان آمد. حماد او را از گدایان بیت المقدس پنداشته اعتنایی ننمود و به راه خویش ادامه داد تا به خیمه‌ای رسید که کسی از لشکریان در آن نبود و با سلمان به درون آن رفته نشستند. اندکی نگذشت که پیر زال را دیدند که پرده‌ی خیمه را با عصای خویش به یک سوی نموده داخل خیمه شد بدون این که اجازه بگیرد.

سلمان چون او را دید صحیه برآورد و گفت: « خاله مقصودت چه باشد و چه خواهی؟ »

پیر زال او را پاسخ نداد. و هم‌چنان به درون آمد تا نزدیک رسید و یک بار خمار از گرد روی برگرفت. حماد نگریست که خدمتگزار هند می‌باشد که او را در دمشق به انتظار وی در دیر گذاشته بود. از دیدار او قلبش چنان در سینه تپید

که حس کرد سلمان هم صدای تپیدن قلب او را شنیده. بی‌اختیار به سوی او میل نمود که بوی حبیب از او شنود. مضطرب و نگران گفت: « آه خاله جان، از کجا می‌آیی؟ هند در کجا می‌باشد؟ »

پیر زال گفت: « لحظه‌ای مهلت ده تا بیاسایم و بعد حکایت به تو باز گویم که اکنون بسیار خسته‌ام چون بیابان‌ها در نوردیده با این لباس از هر کسی جویای حال تو شدم و ابداً خبری از تو نشنیدم. اکنون چند روز است بر گرد این شهر و در این اردو می‌گردم شاید شما را ببینم چون نام شما را آشکار گفتن نمی‌خواستم که حال ما را پوشیدگی در خور است. »

این را گفت و در خیمه جستجو نمود تا ساده‌ای به دست آورده بر زبر آن بنشیند و به سوی خارج از خیمه می‌نگریست، از بیم این‌که کسی سخنش را بشنود. سلمان عبای خود را برگرفته در زیر او بگسترد و پیر زال بر زبر عبا نشست. چشمان حماد مراقب او بود و دیگر شکیبش نمانده بود، بعد گفت: « خاله جان، پیش از همه چیز مرا از هند خبر ده که به عافیت می‌باشد و او را حال چگونه است؟ »

گفت: « از بابت هند دل آسوده دار که قرین عافیت و سلامت است و آرزویی جز دیدار تو ندارد. »

ـ اکنون هند در کجا می‌باشد؟

ـ به طور تحقیق ندانم اکنون در کجا می‌باشد. ولی می‌دانم که از روی چه نقشه حرکت می‌نماید و چون حدیث را برای تو فرو خوانم فهمیدن حقیقت برایت آسان شود.

ـ پس قصه را به طور اختصار باز گو.

خاموش نشسته گوش فرا داد تا چه گوید. پیرزال گفت: « چون تو مرا در

شهر دمشق در کلیسای مریم به جای گذاشتی من پس از رفتن تو فوراً شتافتم و از چارپایانی که برای بردن کسان طوما حاضر کرده بودند اشتری کرایه نموده بر آن برآمدم و با گروهی از اهل دمشق به جانب بیت المقدس حرکت کردیم. چون به این‌جا رسیدیم خاتونم هند با مادرش و سایر اهل قصر در دیر قیامت اقامت داشتند و از دیدار من خرم شدند. من آن‌ها را از گشوده شدن دمشق خبر دادم و آن‌ها ترسیدند. ولی من هند را اطمینان داده او را امیدوار ساختم که آمدن تو نزدیک می‌باشد و او خوشحال از این بود که دشواری‌ها بر او آسان شد و روزشماری می‌کرد و منتظر رسیدن شما بودیم.

ولیکن کار واژگون شد. چون آقایم شاه جبله در روز دیگر کسی را فرستاد و فرمان داد که تهیه‌ی حرکت دیده حاضر باشیم تا پنهانی کوچ کنیم و از آن پس خودش آمد و امر نمود که اسباب گران‌بهای سبک وزن را بر گرفته با شتاب حرکت نماییم و احدی را یارای آن نشد که مقصد مسافرت را باز پرسد و گرنه من در این‌جا می‌زیستم تا چون شما باز آیید تا مکان هند به شما بگویم. هم‌چنان از بیت المقدس بیرون شده روان شدیم و خاتونم هند آهسته به من گفت، هر زمان که محل اقامت ما معلوم شود تو را در طلب حماد گسیل سازم.

خلاصه چند روز و چند شب با شتاب راه پیموده و در مکانی اقامت نجستیم تا به مدینه رسیدیم که مقام خلیفه‌ی مسلمانان است. همان که امروز پسین فتح نامه را در نزد او می‌خواندند و ما را خوف و هراسی عظیم فرا گرفته بود. ولی چون به نزد خلیفه رسیدیم از او وسایر مسلمانان بسیار مهربانی و نیکو پذیرایی دیدیم و خود شنیدیم باعث سلامت ما و مهربانی مسلمانان آن بود که آقایم شاه جبله آیین اسلام را گردن بنهاد. چون در مدینه قرار گرفتیم خاتونم هند بدان شد که کسی را فرستاده تو را از جای خویش خبر دهد. واقعاً فراموش کردم که به

شما بگویم که ثعلبه بدرود زندگانی نمود یا شاید خودت این خبر شنیده باشی. »

حماد گفت: « آری، خبر مرگ او را شنیدم. خدایش رحمت نماید. »

پیر زال حکایت را چنین تمام نمود: « بعد از آن موسم حج در رسید و همراه خلیفه به حج کعبه شتافتیم. به این عزم که بار دیگر به مدینه باز گشته بعد از آن شما را از مکان خود خبر دهیم. ولی در اثنای حج و طواف کعبه چه مطلب رخ داد که ناگاه آقایم جبله به منزل آمده کاری که در بیت المقدس کرده بود را کرد و ما را در شبی تاریک با شتاب تمام حرکت داد. خوف و هراس شگرف بر ما مستولی شده بود. چون یک شبانه روز راه پیمودیم. دانستم که به مقصد مملکت شام می‌رویم. من خاتون خودم هند را از این موضوع دلخوش می‌دیدم به امید این که به شما نزدیک شود. مع القصه مدتی طولانی به قطع مسافت راه می‌پیمودیم و روزها در گوشه‌ای پنهان می‌شدیم و جز در دیرها اقامت نمی‌کردیم. زیرا که دیر برای گروه نصاری از هر مکانی ایمن‌تر باشد و لاجرم در بعضی از آن‌ها چند روز یا چند هفته توقف داشتیم.»

پیر زال این را گفت و صدای خود پست نمود که کسی نشنود و به جانب در خیمه می‌نگریست که مبادا کسی در تجسس حال او باشد و سخنش را بشنود.
سلمان گفت: « آسوده باش و سخن بگوی زیرا که در این اردو کسی در حق ما بدگمان نمی‌باشد ولیکن آهسته سخن بگو. »

ــ آخرین دیری که در آن اقامت نمودیم دیر بحیراء بود. اما از حال ما مپرس زمانی که به تخت حوض رسیدیم و باغ و قصر خود را با میدان آن دیدیم که حجازیان بر آن مستولی شده در باغ‌ها و قصرها که سلاطین غسان چند قرن از این پیش بنا کرده بودند منزل گزیده و خرابی‌ها وارد آورده بودند. خود در چهره‌ی آقایم جبله از مشاهده آن حال علامت خشم و ناامیدی را با هم نگریستم.

طوری که اگر عزت نفس مانع نبود اشکش از دیده سرازیر می‌شد. اما خاتونم سعدی و هند از دیدن خرابی قصر و منزل خودشان گریستند و گمانم آن‌که گریه‌ی هند از آن بود که ایام وصال محبوب خود را در تخت حوض به خاطر آورد. خلاصه‌ی کلام، چون به دیر بحیراء رسیدیم شاه جبله را ناامیدی شدید فرا گرفت که از ناشناس حرکت کردن بسیار خاری و زبونی دیده بود. چون آن بلاد به تمامی مطیع اشاره او بودند و هر زمان در آن‌ها عبور می‌نمود لشکر فراوان در رکابش بود و چاکران خیمه و خرگاه برایش برپای نموده اهالی آن‌جا از قدومش عیشی و نشاطی داشتند و اکنون در همان بلاد با جامه‌ی ناشناس عبور می‌نمود و بیم داشت که مبادا کسی او را بشناسد. »

این را که گفت سرشکش از دیده فرو ریخت و با گوشه‌ی خمار اشک خویش بسترد. سلمان و حماد نیز از کلام او غمگین شدند و زبونی پادشاه غسان بر آن‌ها گران آمد. حماد تصور نمود که حال پادشاهان حیره نیز به زودی مانند غسانیان شود و در باطن خویش خدای را سپاس گزارد که انقراض آن‌ها بر دست او نبود.

پیر زال صحبت را به پایان رساند و گفت: « در شبی از شبها آقایم پادشاه خاتونم سعدی را با هند به نزد خویش طلبیده با آن‌ها خلوت نمود و دیر زمانی صحبت داشتند. چون صبح شد خاتونم هند مرا به نزد خویش خواند و آهسته به من گفت می‌خواهم که به جانب بیت المقدس رفته در اطراف و حوالی آن از حماد جستجو نمایی تا او را بیابی و از طرف من به او اطمینان داده و بگویی که ما به سوی عراق رفتیم و در دیر (هند) که از شام و بلقاء بسیار دور می‌باشد اقامت خواهیم جست. چون بعد از آن که این مملکت از دست ما به در شد طاقت نیاوردیم که همه روزه صبح و پسین قصر و مملکت خود را در دست فاتحین

بنگریم. »

حماد چون نام دیر هند را شنید رم نمود و گفت: « کدامین دیر هند را می‌گویی؟»

پیر زال گفت: « دیر هند که در خارج شهر حیره می‌باشد. »

حماد به سلمان نگریسته و گفت: « من یک دیر هند می‌شناسم که در شهر حیره است نه در خارج آن. پس این دیر کدام است؟ »

سلمان گفت: « بلی، در حیره دو دیر می‌باشد که هر دو منسوب به هند هستند، یکی کوچکتر که در شهر حیره می‌باشد و دیگری در خارج حیره واقع است. اما دیر نخستین به نام خواهرت هند دختر نعمان نامیده شده و آن‌چنان بود که چون کسری پدرت شاه نعمان را در اوایل سلطنت خود گرفته حبس نمود و این واقعه چند سال پیش از تولد تو بود. خواهرت هند نذر کرد که اگر خداوند پدرش را نجات بخشیده بار دیگر به سلطنت رسد دیری بنا نموده در آن سکنی گزیند تا بمیرد و چون پدرت رهایی یافت به نذر خود وفا نموده در آن دیر ساکن شد. اما دیر هند دیگر که او را (دیر بزرگ) نیز می‌نامند، آن را هند دختر حارث بن عمرو بن حجر جگرخوار کندی در خارج حیره بنا نموده و دیری بس بزرگ می‌باشد. من چنان به خاطر دارم که چندین بار به زیارت آن‌جا رفته‌ام و راهبان آن همیشه به منزل امیر عبدالله آمد و شد داشتند و در خصوص امورات ملاک امیر عبدالله با او گفت و گو می‌نمودند. در این دیر از طرف عراق و شام و غیره همه قسم اشخاص رفته مدتی در آن اقامت جویند و آذوقه و سایر مایحتاج آن‌ها در آن موجود باشد. »

حماد بر پیر زال نگریسته و پرسید: « آیا اکنون هند در این دیر منزل دارد؟»

ــ ندانم که تاکنون در آن‌جا مانده است یا نه، چون سفارشی که ذکر نمودم چند هفته از این پیش با من بگذاشت و اکنون چند هفته می‌گذرد که من به جستجوی شما مشغولم. ولی خاتونم سعدی به من گفته بود که شاه جبله اراده‌ی آن دارد تا به سوی قسطنطنیه رفته نزدیک امپراطور هرقل با عزت و اکرام زندگانی نماید و راه خود را از روی فرات قرار داده بعد از آن در خشکی‌ها که شمشیر اسلام به آن نرسیده طی مسافت خواهد نمود زیرا که ساحل‌های مملکت شام به دست لشکر اسلام افتاده و عبور از آن‌ها خالی از خطر نمی‌باشد. بعد از آن گفت، من سعی نموده همین قدر جبله را راضی کردم که مدتی در دیر هند بپاید تا بنگریم عربان را در عراق کار چگونه شود و لشکر عجم با آن‌ها چه کنند. از این قرار چون غیبت من از آن‌ها دیر گشت گمان دارم به جانب قسطنطنیه روند و آن‌جا آخرین منزل آن‌ها باشد. اکنون شما هر چه صلاح دانی چنان کن.

حماد چون پایان حکایت را شنید گرفته خاطر شد و بیم نمود که به عراق رود و باز کوشش او به هدر رفته از آن‌جا نیز حرکت کرده باشند.

سلمان نیز این موضوع را دریافت و گفت: « مگر ندانی آقای من که رفتن ما به عراق تیری باشد که بر دو نشانه افکنده باشیم. مگر نه ما باید امیرعبدالله را نیز در عراق جستجو نماییم؟ پس چون به آن‌جا رویم با او و هند هر دو جمع آییم، انشاءالله.»

ــ مگر نه خود خبر فتح قادسیه را چند ساعت از این پیش شنیدیم که می‌خواندند و قادسیه را تا حیره مسافتی نباشد. آیا گمان می‌کنی حیره را آسیبی نرسیده؟

ــ شهر حیره مولای من، چند سال است در مصالحه‌ی مسلمانان در [illegible] و من خود در مصالحه‌ی آن‌ها حاضر بودم. گذشته از این همه می‌دانیم که [illegible] در نزد

مسلمانان محترم و اهالی آن‌ها محفوظ می‌باشند.

– آیا تو راه حیره را می‌شناسی؟

– آری.

بعد از آن روی به پیر زال نموده و گفت: « تو چه خواهی کرد خاله؟ »

گفت: «گمان ندارم که من همراه شما بتوانم بیایم. چون شما ناچار بسیار با شتاب می‌روید پس لاعلاج بعد از شما می‌آیم یا رفته در دیر بحیراء بپایم تا خبر شما به من رسد. »

۹۸

هند در دیر هند می باشد دیر هند بزرگ بنایی وسیع بود که هند دختر حارث کندیه آن را در باغستان خارج حیره با سنگ‌های ستبر بنا نموده و شهر حیره از آن نمایان بود. در باغ آن انواع گل‌ها و ریاحین رویانیده در اطراف آن تاک‌های انگور و درختان انجیر و میوه‌جات دیگر به عمل آورده بودند. و راهبان عراق در آن اقامت داشتند و مهمان‌خانه‌ها نیز در آن قرار داده بودند که غریبان و مسافران در آن‌ها منزل گزیده چند روز می‌زیستند و می‌رفتند. رئیس این دیر راهبی پیر بود که اصلاً سریانی و از اهل ساباط مدائن بود. چون لشکر اسلام به عراق آمد و جنگ‌ها و کارزارها وقوع یافت در همه‌ی احوال دیر مذکور در امان بود و اهل آن را آسیبی نرسید. چون کسی از در وارد می‌شد بر بالای در نوشته‌ای حک شده بود که مضمون آن چنین بود:

(این کلیسا را هند دختر حارث بن عمرو بن حجر بنا فرمود و او ملکه دختر ملوک و مادر ملک عمرو بن منذر می‌باشد، کنیزک مسیح و مادر بنده و دختر بندگان او در عهد دولت شاهنشاه خسرو انوشیروان و در زمان ماری افرام اسقف. پس خداوندی که این دیر برای او بنا شده گناهان بانی را بیامرزد و بر او و فرزندش رحمت آورد و طایفه‌ی او را به آیین حق هدایت فرماید و در روزگاران

خدای با او و فرزندش یار باشد.)

در شبی از شبها بعد از جنگ قادسیه و آرام شدن روزگار و مردم اهـل ایـن دیر صدای کوفتن زنگ‌ها را شنیدند که این زنگ‌ها را در بعضی دیرها در دیـوار خارج آن قرار می‌دادند تا اگر مسافری و غریبی شب هنگام یا بـی‌گـاه از آن‌جـا بگذرد و در آمدن به دیر خواهد زنگ‌ها را کوفته اهل دیـر خبـر یابنـد و در را گشوده او را به درون آورند و پذیرایی نمایند. خدام دیـر چـون صـدای کـوفتن زنگ‌ها را شنیدند به جانب در دیر شتافتند. در آن بسیار سنگین بود و روی آن را صفحه‌ی آهن ستبر کشیده گل‌میخ‌های بزرگ در آن قرار داده بودند. دربان دیـر در غرفه‌ی کوچکی بر فراز در منزل داشت، از روزن آن غرفه به خارج نگریست و گروهی از سواران را دید که بر اسبها سوار بودند و چاکران و اسـباب و اثـاث بسیار همراه داشتند. پس از غرفه فرود آمد و در را گـشود. آینـدگان را مرحبـا گفت و بعد از آن به نزد ناظر دیر رفته او را خبر داد که قافله‌ای بزرگ آمده‌انـد. که مسافرین وارد به دیر شدند تا به صحن آن رسیدند. سواران از اسـبها بـه زیـر آمده پیادگان مرکبها نگاه داشتند و در کناری ایـستاده ابـداً کلمـه‌ای بـر زبـان نمی‌آوردند. چون سواران همگی پیاده شدند یکی از آن‌ها که لثام بـر روی بـسته بود پیش آمده آهسته سخنی در گوش ناظر دیر گفت و ناظر فوراً شـتافته آن‌هـا نیز از پی او روان شدند تا به اتـاقی رسـیدند و در آن منـزل گزیدنـد. هـم‌چنین چاکران آن‌ها در اتاق‌های دیگر و چارپایان را برده در اصـطبل دیـر بربـستند و علوفه دادند.

اما اهل دیر با یکدیگر صحبت می‌کردند که آیا این اشـخاص کیـان باشـند زیرا که به سبب لثام و بستن رویها مردانشان با زن یکسان بود ولی از طرز جامـه و زین اسبان آن‌ها شناختند که از اهالی شام می‌باشند، چون خبر فتح آن ملـک را

بر دست سپاه اسلام شنیده بودند و لاجرم یقین نمودند که آن جماعت از نـصارای شامات هستند و پس از فتح مسلمانان از آن‌جا هجرت گزیـده‌انـد و در حقیقـت آن‌ها جبله بن ایهم و زنان و چاکران او بودند و پنهان در دیر مأوی گرفتند.

اما حماد و سلمان چون خاطرشان بر سفر عراق یک جهت شد برای وداع بـه نزد ابوعبیده رفتند، دیدند که او به خدمت خلیفه مـی‌رود تـا او را بـدرود نمایـد. چون خلیفه عزم بازگشت مدینه را داشت. سپس همراه او روان شدند و در کناری ایستادند تا با عمر وداع نمود و عمر بر شتر خود برآمده بعضی از امیران نیز همراه او سوار شدند و به سوی مدینه حرکت کردند.

حماد و سلمان بر او می‌نگریستند و از حال او شگفت زده بودند کـه بـا آن منزلت بلند به زهد و سادگی زندگانی راغب بود.

چون عمر از چشم ناپدید شد سـران و سـرکردگان بـه لـشکرگاه خـویش بازگشتند و ابوعبیده نیز به خیمه‌ی خود باز آمد. حماد تأمل نمود تا هر کـس در نزد او بود برود و ابوعبیده تنها بماند. سپس با سلمان به خیمه او رفتند. اجازه سفر طلبیدند. ابوعبیده پرسید: «عزم کجا دارید؟»

حماد گفت: «به عراق می‌رویم. شاید پدرم را در آن‌جا ملاقـات کنـیم کـه مدت غیبت او به درازا کشیده.»

ـ از سلامت او مطمئن باشید که سالم و آسوده خاطر می‌باشد. آیـا از بابـت جبله خبری شنیدید؟

ـ هنوز خبری از او نشنیده‌ایم. شاید در عراق خبر از او بشنویم.

حماد عمداً از خبر تجاهل نمود چون می‌دانست که اگر ابوعبیده مکـان او را بداند فوراً فرستاده و او را می‌گیرند تا به اراده‌ی خلیفه عمل کرده باشـد. لاجـرم گفت: «خبری نشنیدیم.»

ـ گمان دارم که در عراق او را بیابید. چون از بعضی مردم شنیده‌ام که به جانب عراق رفته و یقین دانم که در دیر هند بزرگ در خارج حیره اقامت جسته است.

حماد چون این سخن را شنید رم نمود ولی خودداری کرد و گفت: «حتی‌المقدور او را در عراق جستجو می‌نماییم. ولی اگر مکان او معلوم شود آیا بر او باکی خواهد بود؟»

ـ خلیفه به عاملان شام و فلسطین و عراق نگاشته است که جبله را هر جا بیابند بگیرند. زیرا که او بعد از پذیرفتن اسلام مرتد شده و از مکه گریخته.

حماد در پیش خود خدای را سپاس گفت که مکان او را به ابوعبیده نگفت. ولی از جاسوسان بیم داشت و زودتر رفتن را نیکوتر دانسته از ابوعبیده رخصت گرفت و بعد از آن به نزد خالد بن ولید و سایر امیران لشکر رفته با آن‌ها نیز وداع نموده بیرون آمد و به تهیه‌ی مسافرت پرداخت.

۹۹

سرزمین فرات

بعد از دو روز اسباب سفری که لازم داشتند برگرفته با سلمان از بیت المقدس بیرون آمدند. اثنای راه حماد گفت: «گمان ندارم که چون به عراق برویم بار دیگر به این ملک باز گردیم. بهتر آن باشد که به بصری رفته اسبابی که در آن‌جا به جای گذاشته‌ایم بر گیریم. به خصوص زره معهود که در نزد من گنجی گران‌بها است و یا شاید در بین راه جنگی افتد و به آن محتاج باشیم.»

سپس یک‌سره به بصری شتافتند و در خان‌هایی که منزل آن‌ها بود فرود آمده اسباب خود را از جایی که نهفته بودند بیرون آوردند و هر آن‌چه سبک و گران‌بها بود با زره بر گرفتند. بعد از آن به دیر بحیراء رفتند و وارد صومعه شده پرده‌های تصویر مسیح و مریم عذرا را بوسیدند. حماد روزگاری که در آن دیر بر او گذشته بود به خاطر آورده یاد هند در سرش افتاد و به هیجان آمد و بسیار مایل شد که مرغی شود و پرواز نماید که زودتر به عراق برسد و معشوق خود را ببیند. چون از صومعه بیرون آمد زنی را با جامه‌ی چرکین در صحن دیر دید. نزدیک او رفته نگریست که پیر زال خدمتگزار هند می‌باشد. پرسید: «این‌جا برای چه آمدی؟»

– چون از شما جدا شدم قافله‌ای را دیدم که به طرف بعضی شهرهای عراق می‌رفتند. من نیز با آن‌ها روان شده تا این‌جا آمدیم که از این‌جا به عراق رویم.

حماد با او وداع نموده بلد راهی به دست آورد که در بین راه اسبان آن‌ها را نیز خدمت نماید و روان شدند. گاهی از چمن و مرغزار می‌گذشتند و گاهی راه ریگستان بود، گاهی از فراز کوه و گاهی از دره‌ها عبور می‌نمودند و سنگلاخ‌های سخت می‌سپردند. ولی صحرای شام از همه جا بر آن‌ها سخت‌تر گذشت. بعد از پانزده روز به سرزمین فرات رسیدند و از بالای تپه‌ی مرتفع بر آن‌جا مشرف شدند و آن را سرزمینی هموار یافتند که شط فرات از وسط آن می‌گذشت و نهرها از آن جدا شده دریاچه‌ها تشکیل یافته بود. نخلستان‌ها و باغات و مرغزارها از نهرها مشروب می‌شد. اندکی پیش از غروب آفتاب به آن‌جا رسیدند و در فراز تپه ایستاده به تماشای آن زمین مشغول بودند. خدمتگزاری که همراه آن‌ها بود به افراشتن خیمه پرداخت که شب را در آن‌جا بخوابند.

اما حماد همچنان بر روی اسب به نظاره‌ی آن صحرای خرم و قریه‌ها و آبادی‌ها که در آن واقع شده مشغول بود و گاو و گوسفند و سایر مواشی که به چرا مشغول بودند با درختان نخل که گفتی فوجی از لشکریان ایستاده و سلام می‌دهند را تماشا می‌نمود. حماد پدر خود نعمان را به خاطر آورده در دل گفت، همانا پدرم در این مملکت سلطنت داشت. و هم‌چنین در ضمن این نظاره خیالات بسیار در سرش گذشت که اکثر آن‌ها خوفناک بود. ولی صورت هند که در ذهنش نقش بود بر آن خیالات سایه افکنده خوف‌ها را زایل می‌ساخت.

اما اندکی نگذشت که هند را در حال تنگنا تصور نموده از اعماق خیالات خویش به هوش آمده و مضطرب شد.

و اما سلمان با جوان خدمتگزار در افراشتن خیمه کمک می‌نمود و بارها را

فرود آورده به تهیه‌ی اسباب آسایش مشغول بود و چون از کار خویش فراغت یافت به نزد حماد آمده اظهار داشت که از مرکب فرود آید. خدمتگزار اسب را گرفته حماد و سلمان با هم به نظاره‌ی سرزمین فرات مشغول شدند. حماد از او پرسید: «شهر حیره در کدام سوی واقع است؟»

– پیش از آن که به شط برسیم نخستین شهری که پدیدار شود شهر حیره است و چنان دانم که فردا بر آن‌جا مشرف گردیم. میانه‌ی آن تا قادسیه افزون از ده روز مسافت باشد.

بعد از آن وارد خیمه شده طعام صرف نمودند و از آن پس به بستر رفتند که هر دو بسیار خسته بودند.

آفتاب نزده برخاسته علی‌الطلیعه سوار شدند و روان گردیدند. اما حماد باور نداشت که به شهر حیره خواهد رسید و دیر هند را اگر چه از دور باشد خواهد دید. هم‌چنان با شتاب راه می‌سپردند تا هنگام بعد از ظهر به دریاچه‌ای بزرگ رسیدند. حماد در آغاز آن را دریا تصور نموده از سلمان پرسید، سلمان گفت: «این دریاچه‌ی نجف است مولای من، جنگ قادسیه که شرح آن را در لشکرگاه ابوعبیده شنیدیم در کناره‌ی این دریاچه واقع شده و در منتهای این دریاچه از سوی شمال، حیره است که پایتخت سلاطین آل‌منذر اجداد خودت بود و در پشت حیره از جانب مشرق شط فرات باشد. دیر هند در خارج شهر حیره می‌باشد. شاید پس از اندکی نمایان شود. اما مخفی نباشد که اغلب باغات و تاکستان‌ها که در خارج حیره می‌باشد ملک امیر عبدالله است و خود ندانیم بعد از جنگ قادسیه بر آن املاک چه روی داده. هر گاه آقایم امیر در جنگ حاضر بوده یقیناً تدبیری در حفظ و حراست املاک خود نموده است.»

– اگر اکنون به حیره برسیم آیا امشب در دیر می‌توان خوابید؟

ـ گمان ندارم بتوانیم. زیرا که مسافتی بسیار است. و بسا باشد که عقباتی نیز در سر راه ما در آید. پس نیکوتر آن است که امشب در مکانی نزدیک شهر حیره بخوابیم و صبح به سوی دیر حرکت کنیم.

ـ نیکو باشد.

هم‌چنان می‌رفتند تا هنگام غروب آفتاب عمارات و ابنیه‌ی شهر حیره نمایان شد. ولی پیش از آن که عمارات را واضح ببینند تاریکی شب جهان را فرو گرفت و در مکانی فرود آمده شب را خفتند. اما حماد از شدت اضطراب و شوق دیدار معشوق به جز اندکی نخفت. چون هر زمان که ملاقات هند را تصور می‌نمود بی‌اختیار قلبش می‌تپید. صبح پگاه برخاسته روان شدند و هنگام چاشتگاه به حیره رسیده دیر هند را دیدند.

حماد چون آن‌جا را دید به خاطر آورد که آن را می‌شناسد و پیش از آن دیده ولی به درون آن نرفته وهم‌چنان در میان درختان میوه و زیتون راه می‌سپردند. سلمان املاک امیر عبدالله را به حماد نشان می‌داد و حماد از دیدن آن‌ها مأنوس می‌شد. ولی لحظه‌ای از خیال هند بیرون نبود و برای ملاقات او شکیب نداشت. تا به قنات آبی رسیدند که درختی بزرگ بر آن سایه گسترده و درختان سبز باردار در اطراف آن بود و نسیم لطیف از میان درختان می‌وزید و برگ آن‌ها از نسیم به حرکت آمده صدای ریختن آب بر روی ریگ‌ها با آن در آمیخته آوازی طرب انگیز به گوش می‌رسید.

چون به آن زمین رسیدند سلمان به حماد گفت: « نیکو چنان باشد که در آن‌جا فرود آمده و در کنار این قنات طعام صرف نماییم و هنگام پسین به دیر برویم. »

ـ مرا شکیب نمانده. چگونه در نزدیک دیر باشیم و با شتاب به آن‌جا نرویم؟

ـ امر از مولایم می‌باشد. ولی مرا رأی بر آن است که تو در این‌جا فرود آمده خدمتگزار در خدمتت باشد و لحظه‌ای بیاسایی تا من به سوی دیر رفته جویای حال هند شده برای تو خبر بیاورم.

ـ در خود توانایی این موضوع را نبینم. بلکه خود به همراه تو به دیر می‌آیم و بارها را با خدمتگزار در این‌جا می‌گذاریم.

ـ هر چه خواهی چنان کن.

دست و روی شسته آب نوشیده و به طرف دیر حرکت کردند.

۱۰۰

ناامیدی حماد با سلمان از میان درختان به سوی دیر حرکت کردند. آفتاب بر فراز آن‌ها بود و از برگ و شاخه‌ی درختان جز اندکی در سایه نبودند. راه را با شتاب می‌رفتند تا به در دیر رسیدند. حماد را دیگر شکیب نمانده بود. اما سلمان از زنگی که بر دیوار دیر آویخته بود خبر داشت و ریسمان آن را گرفت و کشید تا زنگ به صدا در آمد و قلب حماد نیز با آن صدا کرد. اندکی توقف نمودند ولی در بر روی آن‌ها گشوده نشد. بار دیگر زنگ را کوفتند و اندکی گذشت راهبی از سوراخ بالای در سر بیرون آورد و پرسید: « شما کیستید؟ »

سلمان گفت: « برای زیارت دیر آمده‌ایم. »

ـ از کجا؟

ـ از مملکت شام می‌آییم.

راهب با نغمه‌ی درشتی و وحشت گفت: « ما را مکانی برای فرود آمدن زوار نباشد.» و به جانب درون باز گشت.

سلمان او را خواند ولی پاسخی نشنید. بار دیگر به زبان اهل حیره سخن گفت و راهب را خواند. چون راهب لغت اهل حیره را شنید باز گشت و به خاطر آورد که صاحب این صدا را می‌شناسد. سپس بار دیگر از سوراخ سر بر آورده پرسید:

« شما که هستید؟»

سلمان گفت: « ما از اهل شام نیستیم، بلکه چون شما عراقی می‌باشیم. از چه روی در به روی ما نگشایید؟ »

راهب لحظه‌ای بر روی سلمان تفرس نموده بعد از آن ریسمانی که سر آن به سوراخ بسته بود را کشید و فوراً در دیر گشوده شد. حماد و سلمان به درون رفتند و اسبان خویش از پشت سر می‌کشیدند. راهب آن‌ها را مرحبا گفت و بر سلمان می‌نگریست شاید او را بشناسد. سلمان گفت: « حضرت پدر محترم! این جوان را می‌شناسی؟ » (و اشاره به حماد نمود)

راهب متوجه او شده در رویش دقت نمود و گفت: « او امیر حماد پسر عبدالله نمی‌باشد؟ »

ـ بلی، خود اوست. آیا پدرش را این روزها ندیده‌اید؟

ـ چرا مکرر دیده‌ام و اکنون با لشکر اسلام است و حالش به عافیت می‌باشد. خدایش پاداش خیر دهد، چون اگر او نبود ما را در این جنگ و جوش بسیار آسیب می‌رسید و شاید نیز کشته می‌شدیم. او ما را محافظت فرمود. آفرین بر او و مرحبا بر پسرش.

بعد از آن حرکت کردند تا به مهمان‌خانه رسیدند. حماد مدام به راست و چپ نظر می‌کرد شاید نشانی از هند و کسان او بیابد. ولی احدی بجز راهبان و کارگران در نظرش نیامد. سپس وارد مهمان‌خانه که شدند، اسبان را خدمتگزاران دیر گرفته به اصطبل بردند، راهب رفته و جوان خدمتگزار حماد را با بار و اسباب او به درون آورد.

اما حماد را پریشانی شدت نمود و شکیباییش نماند. سلمان این موضوع را دریافته روی به راهب نمود و پرسید: « چه مانع بود که در آغاز در دیر را به

روی ما نمی‌گشودند؟ مگر اهل شام با شما چه کرده‌اند و از آن‌ها چه دیده‌اید؟ »

راهب گفت: « از امیر حماد درخواست می‌کنیم اگر در استقبال او توقفی رفته ما را معذور دارد. چون در چند روز پیش ما در ورطه‌ای افتادیم و سبب آن مهمانانی بودند که در دیر منزل داشتند و از بلاد شام آمده بودند. »

ـ مهمانان که بودند؟

ـ یک ماه پیش از این گروهی به این‌جا آمده و در این دیر مأوی گزیدند و ما آن‌ها را در آغاز از اعیان شام می‌پنداشتیم تا بعد از آن شناختیم که آن‌ها جبله بن ایهم غسانی پادشاه شام و زن و دختر او با جمعی چاکران و خدمتگزاران بودند.

از شنیدن نام جبله و فرزند او حماد را دلش لرزید و ترسید که خبری نامیمون بشنود، چون حوادث ایام او را به فال شوم ناگوار عادت داده بود. سپس نیکو گوش داد تا بنگرد بر آن‌ها چه گذشته. و از گوش دادن خود راهب را به شوق می‌آورد تا صحبت را به پایان رساند. و بعضی از راهبان ظروف خوردنی و آب برای شستن دست و روی آورده بودند. ولی حماد و سلمان به چیزی ننگریسته و هم‌چنان سراپا گوش بودند.

راهب ادامه داد: « شاه جبله چند روزی در نهایت عزت و احترام در نزد ما اقامت نمود و ما هم‌چنان او را از امرای شام می‌دانستیم ولی از پنهان شدنش در دیر بسیار شگفت داشتیم چون از قرینه‌ی اسبان و سگان و چاکران او را اهل شکار و سواری می‌دیدیم تا آن که ناگهان کارشان مکشوف شد و در هنگام پسین یکی از روزها گروهی از لشکریان اسلام سواره و پیاده بر در دیر آمده در را کوفتند و ما نیز بدون ترس و بیم در را بر روی آن‌ها گشودیم. چون از عهد و پیمان آن‌ها در خصوص دیرها و کلیساها آگاه بودیم و رئیس دیر به استقبال

آن‌ها شتافت. آن‌ها گفتند، شما را خوف و هراسی نباشد. چون ما را خبر رسیده که یکی از دشمنان ما از شام گریخته و در این دیر پنهان شده و چون بعد از پذیرفتن اسلام مرتد شده ناگزیر باید او را گرفته به نزد سپهسالار عراق سعد بن ابی وقاص ببریم. رئیس که نام آن دشمن را پرسید گفتند، جبله ابن ایهم پادشاه غسان می‌باشد. اما جبله به محض این‌که دانست لشکریان عرب برای گرفتن او آمده‌اند، اگر خویش تنها بود شاید می‌گریخت ولی با وجود زن و فرزند چاره‌ای جز توقف نداشت. پس او را گرفته بردند و مهلتش ندادند تا به پشت سر خویش نظر کند. »

چون به این‌جا رسید سلمان سخن او را قطع نموده گفت: « آیا او را به تنهایی بردند؟ »

ـ نه زنش را نیز با چاکرانش بردند.

حماد با حواس پریشان و حال مضطرب پرسید: « پس دخترش را کار به کجا رسید؟ »

ـ دخترش هند صبح آن روز به دیر هند کوچک که در شهر حیره می‌باشد رفته بود که هنگام شام باز گردد. و در وقت گرفتن این‌جا نبود. شامگاهان باز آمده از خبر گرفتاری پدر سخت وحشت نمود و لطمه بر روی زده، نوحه و ندبه سر داد. ایستاده گاهی می‌گریست و گاهی فکر می‌کرد تا آفتاب غروب نمود و ما او را تسلی دادیم و امر به شکیبایی نمودیم. عاقبت از ما پرسید، که پدر پیش از رفتن چه سخن گفت.

ما معذرت خواستیم که پدرش را مهلت سخن گفتن نبود. هند که این سخن را شنید فوراً شتافته اسبی را که در اصطبل به جای مانده بود زین نهاده و بر آن نشست و عبایی از حریر زراندود بر خویش فرو پیچیده انگار سواری دلاور است.

بعد از آن پرسید، پدرم را از کدام سوی بردند. ما آن طرف را به او نشان دادیم. مهمیز بر مرکب زده همچون برق جست و ما را در شگفتی گذاشت که تا کنون این گونه دختر ندیده بودیم و از آن پس از احوال او خبر نداریم.

سخنان راهب که به پایان رسید خاطر حماد گرفت و آتش غیرت در دلش شعله‌ور شده ناامیدی شدید بر او چیره و لحظه‌ای خاموش مانده. انگار که به او آسیبی رسیده، بعد از آن متوجه سلمان شده نگریست که خاموش و در فکر است.

راهب حال آن‌ها را غریب شمرده تعجب نمود. چون همیشه معهود بود که طایفه‌ی لخمیان از آسیب و گرفتاری غسانیان خوشحال و خرم می‌شدند زیرا که از قدیم الایام در میان این دو قبیله کینه و رقابت برقرار بود. سپس گفت: « نمی‌دانم از چه روی حکایت حال جبله شما را تا این اندازه با اهمیت آمد، شاید شما نیز غسانی باشید؟ »

سلمان گفت: « حکایت حال جبله ما را اهمیتی ندارد و کاری به هیچ کدام از غسانیان نداریم ولی برای این دختر بیچاره به فکر فرو رفتیم. آیا دیر زمانی است که از این‌جا رفته‌اند؟ »

ـ افزون از پانزده روز است.

ـ آیا بعد از این خبری از آن‌ها شنیدید؟

ـ اخبار گوناگون شنیده‌ایم. نوبتی خبر آوردند که سعد سپهسالار لشکر اسلام فوراً آن‌ها را به قتل رسانده. بعضی گفتند پیش از آن که به نزد سعد بن وقاص برسند در راه کشته شدند. نوبتی دیگر شنیدیم که هنوز زنده هستند.

حماد را اضطراب قلب افزون شده خواست از جای برخیزد. سلمان او را نگاه داشت و از روی بی‌اعتنایی از راهب پرسید: « از دختر بیچاره‌اش چه شنیدید؟ »

ـ از زمانی که از این‌جا رفت ابداً خبری از او نشنیدیم. شاید او نیز در پی پدر

و مادرش به لشکرگاه مسلمانان رفته باشد.

حماد دیگر شکیب نیاورده برخاست و به جانب مرکب خویش شتافت. سلمان نیز از پی او روان شد. در این وقت جوان خدمتگزار آن‌ها به دیر درآمده اسباب و اثاث حماد را آورد و در اتاقی مأوی گرفت.

اما آن‌ها چون تنها شدند حماد گفت: « مرا بگذار سلمان تا از پی جبله بروم که سینه‌ام تنگی گرفته. به خاطرم چنان رسد که تمام آن‌ها را گزندی رسیده. ای خداوند! آیا نتیجه‌ی امیدها و ثمر زحمت‌های من این بود؟ »

حماد سکوت کرد و دندان‌هایش از غیظ بر هم سوده اشک در چشمش درخشید. ولی مردانه شکیب ورزید و گفت: « همانا سعی ما باشد سلمان و تدبیر با خدای تعالی اکنون چه باید بکنیم؟ »

ـ باید به نزد سعد بن ابی وقاص سپهسالار مسلمانان رویم و احوال امیر عبدالله را از او بپرسیم. چون خود آگاهی که آقایم عبدالله در نزد مسلمانان منزلتی شگرف دارد. چون عبدالله را ملاقات نماییم او ما را در جستجوی جبله و کسان او یاری فرماید. اگر جبله هنوز زنده باشد امیر عبدالله را به توسط برانگیزیم تا از جرم وی درگذرند.

ـ رأیت بسیار صواب است. ولی اکنون هند در کجا باشد؟

ـ گمان دارم همراه پدرش باشد و اگر که پدرش کشته شده باشد هند را ابداً آسیبی نرسیده چون مسلمانان هیچ گاه زنان را نیازارند. پس در نزد آن‌ها و در حفظ و امان خواهد بود به خصوص اگر آقایم امیر عبدالله او را دیده و شناخته باشد.

ـ آیا خیال نمی‌کنی که مسلمانان هند را اسیر گرفته باشند ... پناه بر خدای!

حماد این را گفت و خواست بر مرکب سوار شود. سلمان گفت: « مهلت بده

آقای من، تا رئیس دیر را ملاقات نموده وضع اردوی اسلام را از او جویا شویم. مبادا زحمت ما به هدر رفته و وقت را بیهوده تلف نماییم.»

ــ نیکو باشد.

خودداری نموده به نزد رئیس دیر رفتند. رئیس که از آمدن آن‌ها خبر یافته بود آن‌ها را مرحبا گفته حماد را بوسید و امر نمود طعام برای آن‌ها بیاورند. حماد گفت: «ما را حاجتی به طعام نباشد زیرا که برای امری بس مهم در رفتن شتاب داریم و اکنون برای وداع آمدیم.»

رئیس گفت: «آیا قبل از این‌که ملاقات نماییم با من وداع می‌کنید؟»

ــ حکم قضا بر این رفته و شما خود آگاهید که امیر عبدالله در اردوی مسلمانان است. آیا می‌دانید اردوی آن‌ها در کدام سوی باشد؟

ــ مسلمانان اکنون در مقابل مدائن در بهرشیر لشکرگاه نموده‌اند. گویا شما خود بهرشیر را می‌شناسید که در حقیقت قسمتی از مدائن است. چون بهرشیر در طرف غربی و مدائن در جانب شرقی واقع شده و شط دجله در میان این دو حایل است.

مسلمانان چندی پیش از این در خارج بهرشیر فرود آمده مدت دو ماه آن‌جا را محاصره نمودند. تیر و منجنیق به جانب آن پرتاب کردند تا آن را گشودند و به تصرف خویش در آورده، اکنون در کارسازی فتح مدائن می‌باشند.

سلمان گفت: «من بهرشیر را نیکو می‌شناسم و رسیدن به آن‌جا بسیار آسان است، چون در میان ما تا آن‌جا جز شط فرات و اندکی صحرا فاصله نباشد.»

۱۰۱

فتح مدائن حماد و سلمان با رئیس وداع نموده به اتاقی که اسباب خود را نهاده بودند، آمدند. حماد زره را بر تن راست کرده قبای پدر خود نعمان را پوشید و انگشتر او بر دست نمود. سلمان که نگران او بود پرسید: «قبای نعمان را برای چه در بر کردی؟»

حماد آهی برآورده گفت: «مگر نه ما به شهری می‌رویم که پدرم نعمان در آن کشته شده؟»

ــ بلی.

ــ مگر نه ما از زنده بودن هند شک داریم؟

ــ خدا داناست.

ــ بلی، خدا داناست. ولی ما نیز می‌دانیم که یا زنده است یا مرده. چون احدی از مکان او خبر ندارد جز این‌که معروف است پدرش را برای کشتن برده‌اند. اگر هند به پدر پیوسته باشد کارش خالی از این دو خطر نخواهد بود، یا کشته شده و یا اسیرش نموده‌اند و هر دو مردن است. آیا بعد از این مرا طعمی در زندگی باشد؟ هم اکنون وقت آن رسیده که انتقام خون پدرم باز جویم. اینک سپاه مسلمانان بر دروازه‌ی مدائن حاضر می‌باشند من نیز رفته همراه آن‌ها با عجمان

رزم آزمایم تا خود را به ایوان کسری رسانده او را به دست خویش به قتل برسانم. و اگر در این اثنا کشته شوم زهی خوشبختی، چون پس از هند مرا زندگی ناگوار است و گر نه کار در دست خدای است که حکمت تقدیر او را ما ندانیم.

حماد سخن می‌گفت و هر لحظه خشمناک‌تر می‌شد. هیبت پادشاهان در چهره‌اش عیان شد و چین در ابروان افکنده به پوشیدن زره مشغول بود. صدای حلقه‌های زره تا خارج می‌رفت. سلمان از منظر او به هیبت افتاد و خاموش مانده نمی‌دانست چه گوید. پس از لحظه‌ای گفت: « آیا در این باب چه فرمایی آقای من، خود را با جامه‌ی مسلمانان بیاراییم که مبادا در میدان جنگ ما را از عجمان گمان کنند یا از عرب‌های حیره پندارند که تبعه‌ی دولت عجم می‌باشند؟ »

ـ رأیت به صواب است.

سلمان در میان جامه اسباب ازار و قطیفه‌ی متعدد بود. سپس دو ثوب قطیفه و دو ازار بیرون آورده هر دو در بر نمودند و عمامه به هیئت حجازیان بر سر بستند به طوری که هر کس آن‌ها را می‌دید از اهل حجاز می‌پنداشت.

در این وقت آفتاب به جانب عصر میل نموده بود. نگریستند که اهل دیر مشغول تهیه‌ی طعام شب می‌باشند و گروهی از خارج بارهای میوه و هیزم از باغات دیر می‌آوردند.

بعد از آن بر مرکبان برآمده عنان آن‌ها رها ساختند و مدتی به خاموشی گذرانده فکرشان در دریای خیال شنا می‌کرد و صدایی جز صدای سم اسبان که گاهی بر فراز سنگلاخ و گاهی بر روی شن و ریگ حرکت می‌کردند شنیده نمی‌شد. آن‌ها هم‌چنان خاموش بودند تا شب هنگام در رسیده بود و به پشت حیره رسیده بودند. شب را در دیری گذرانده صبح برخاستند و بر مرکبان بر آمده راه را از سر گرفتند. در بین راه لاشه‌ی اسب و شتر و آدمی بسیار دیدند که در آن

صحرا پراکنده بود و چیزی بجز استخوان‌های ستبر از آن‌ها باقی نمانده بود که کرکسان آن‌ها را شکسته نیارسته بودند. از دیدن آن‌ها جنگی که در میان مسلمانان با عجم روی داده بود به خاطر آوردند. بعد از آن از روی جسری که با زورقها ترتیب داده بودند از فرات عبور نمودند و در آن سوی جسر شهر مدائن را از دور دیدند. چنان به نظر آوردند که بر فراز قصرها و عمارات آن ابری تیره بر آمده که نزدیک است شهر را از چشم آن‌ها پوشیده دارد. سلمان گفت: «کار این ابر مرا به خیال انداخته، چون گمانم آن است که این گرد از حرکت لشکری باشد. گویا مسلمانان امروز صبح بر این شهر یورش برده‌اند. »

این را گفت و مرکبان را از جای بر انگیخته با شتاب می‌تاختند تا به بهرشیر رسیدند. آن‌جا را در آشوب و ولوله دیدند و مردم سواره و پیاده به طرف شط می‌رفتند. سلمان از یکی احوال سعد بن ابی وقاص را پرسید، گفتند رفته است تا از د عبور نماید. شهر مدائن را بگشاید و مسلمانان نیز به آن سوی می‌روند. حماد در جستجوی امیر عبدالله بر آمد ولی احدی از او خبری نداشت. سپس بر فراز بلندی ایستادند که دجله و مدائن از آن‌جا نمایان بود. نگریستند که سپاه اسلام اسب‌ها را به داخل شط انداختند و اسب‌ها با شنا از آب می‌گذشتند. مسلمانان بر پشت اسب‌ها نیزه‌ها را بر افراشته بودند و به آن سوی آب که رسیدند رایت‌ها بر پای داشتند و به جانب مدائن نگریسته لشکریان عجم را دیدند که از شهر بیرون آمده و بر اسب‌ها سوار بودند و فیلان جنگی در جلو آن‌ها صف زده علم‌ها بر افراشته مهیای کارزار با مسلمانان بودند.

چون دو لشکر به یکدیگر رسیدند از دو سوی آواز هیاهو و گیر و دار بر آمده و معرکه‌ی جنگ گرم شد. صدای پرش تیر و ضرب عمود و شمشیر در هم آمیخته نعره‌ی دلاوران وناله‌ی زخمداران پرده‌ی گوش را می‌درید. گرد و

غبار میدان جنگ، آسمان را از چشم پوشیده داشت. شجاعان لشکر اسلام مردانه می‌کوشیدند و حمله از پی حمله در می‌افکندند. حماد دلش در سینه به جوش آمد و خون سلطنت در عروقش به جریان آمده جمعیت در سرش اثر نمود. سلمان بر او نظر نمود که چشمانش سرخ گشته، در عرصه‌ی میدان نظر انداخت. انگار که به آن سوی تاختن خواهد. پرسید: « آقای مرا چه می‌شود؟ و در چه خیالی می‌باشد؟ »

حماد بر او نگریسته و گفت: « بسیار میل دارم که به میدان جنگ بروم. چون می‌بینم که ساعت انتقام از راه رسیده. اینان کشندگان نعمان بن منذر می‌باشند که با مسلمانان می‌جنگند و مرا تاب شکیبایی نمانده تا با آن‌ها در آویزم که وصیت پدرم از تاریکی قبر به گوش من می‌آید. و خود شبهه ندارم سلمان که کوتاهی من از آغاز امر در انجام وصیت پدرم کوشش‌های مرا هدر ساخت و از هند محروم شدم. زیرا که فرمان برداری پدر واجب است و چون ما کار واجب را مهمل گذاشتیم لاجرم به سختی و بدبختی کیفر یافتیم. مگر نه هند مطیع رأی من بود. مگر نه پدرش به من رضا داده منتظر ساعت عروسی بود. پس از چه روی دیگرگون شد؟ از روزی که وصیت مقدس را خواندیم و از آن غفلت ورزیدیم کار ما واژگونه شد. این خود نخستین پاداشی بود که ما را رسید و از آن پس محنت از پی محنت بر من رسیده عقبه‌ها در راه ما واقع شد. تا نصیب از دستم بدر رفت. حال هنگام نزدیک رفتن است. گویا خدای سبحان ما را به این مکان آورد تا گناهی که مرتکب شدیم به خاطر ما باز آورد. شاید باز گشت نماییم و در پی انجام کار برآییم. همانا گویی پدرم مرا از اعماق قبر آواز می‌دهد و گویا سالها باشد که آواز او بلند است جز این‌که چون ما از مدفن او دور بودیم آواز او را نمی‌شنیدیم. اکنون دلم به من می‌گوید که به میدان جنگ بروم و با عجمان در

آویزم. اینک قبای نعمان بن منذر در برم و انگشتر او در دستم است. یا در راه این خونخواهی مقدس کشته شوم و یا با پیروزی زنده مانم و نامزد خود را به دست آورده به وصیت پدرم با خرمی عروسی نمایم. چون او مرا وصیت نموده که پیش از انتقام او به کاری اقدام ننمایم. »

هنگامی که حماد این سخن را گفت انگشتانش لرزید. خیالاتش به جوش آمد و بی‌اختیار به جانب شط مرکب جهانیده وارد شط شد. سلمان نیز از پی او شتافت. اسبها با شتاب از آب گذشتند تا به آن سوی رسیدند و دیدند که لشکر اسلام اسب می‌تازند تا وارد شهر شوند. حماد و سلمان نیز از پی آن‌ها می‌رفتند تا به ایوان کسری رسیدند و وارد باغ شدند. اسب‌هایشان گل‌ها و ریاحین در زیر پای سپرده نیزه‌ها شاخه‌های درختان لیمو و آزاد را در هم شکست تا از در ایوان به درون رفتند. حماد پیشاپیش همه می‌رفت و عزم آن داشت که کسری را با دست خویش به قتل رساند. اما ایوان مکانی سخت بزرگ بود که صد زراع طول و پنجاه زراع عرض داشت و سقف آن را یک اتاق با آجر و گچ برزده بر فراز ستون‌های مرمر منقش بر پای داشته بودند و در صدر ایوان تختی بود که کسری بر آن می‌نشست و قبه‌ی مرصع بر زبر آن بود که داخل آن بادزنی از پر شترمرغ قرار داده و پر دو جانب تخت کرسی‌ها و نشیمن‌ها برای مرزبانان و مؤبدان نهاده بودند. دیوارها و سقف ایوان را به نقش‌های گوناگون زینت داده از جمله صورت کسری انوشیروان و سایر اکاسره‌ی بزرگ بود. و شعرهای فارسی با کتابت گلدانی نگاشته و در سقف ایوان نقش آسمان و ستارگان کشیده بودند.

حماد وقتی به ایوان رسید و چشمش بر تخت افتاد فوراً به طرف آن شتافت، به گمان این که کسری در روی آن نشسته است ولی آن را خالی دید، بلکه هیچ یک از عجمان در آن ایوان نبودند و همگی به جانب حلوان گریخته بودند.

لحظه‌ای نگذشت که ایوان از مسلمانان انباشته شد و مجسمه‌ها را شکسته صورت‌ها و پرده‌ها را دریدند. گویا عجمان پیش از رفتن خود هر چه سبک وزن و گران‌بها بوده بر گرفته همراه برده بودند. با وصف این به قدری طلا و جواهرات و جامه‌های زربفت و اسلحه‌ی زراندود و تاج‌های مرصع در آن‌جا بود که قیمت آن‌ها از حساب بیرون بود.

حماد به محض این‌که فتح مدائن را یقین نمود، خیالی جز یافتن امیر عبدالله نداشت. چون او را در میان لشکریان اسلام ندید خاطرش بر او مشغول شد. سلمان را اشاره نمود تا در طلب او بشتابد. سلمان خود برای عبدالله بیش از حماد مضطرب بود. پس به حماد گفت: « تو از ایوان به دیگر جای مرو تا من به نزد سعد بن ابی وقاص بروم. شاید خبری از مولایم امیر عبدالله از او بشنوم. »

حماد پذیرفت و در میان لشکریان اسلام باقی ماند تا آشوب و غوغا ساکن شود. او نگاه می‌کرد که فاتحین تحفه‌های گران‌بها و تاج‌های مرصع و اسلحه و جز آن می‌بردند. ناگاه شنید که یکی می‌گوید این شمشیر نعمان است. حماد که این سخن را شنید قلبش به تپش افتاد. بسیار دوست داشت که شمشیر را به دست آورد. ولی یارای آن ننمود و در دل گفت: « این شمشیر نعمان است و من پسر نعمان و این قبا و انگشتر نعمان می‌باشد که در جنگ عجم حاضر شده. انقراض آن دولت را دیدم و آرزوی پدرم نیز همین بود. مرا دیگر در دنیا کاری نمانده جز این‌که آرزوی دلم و منتهای مقصودم هند را به دست آورم. » به محض این‌که هند را به خاطر آورد اندوهش به سر باز گشته حال خویش را فراموش نمود. مردم نیز از احوال او به خود مشغول بودند. سپس مرکب از جای بر انگیخت که به جستجوی عبدالله بر آید باز وعده‌ی خود را با سلمان به خاطر آورده به جای خویش برگشت. در این وقت سلمان باز آمد اما چهره‌اش گرفته

بود. حماد پرسید: « چه خبر آوردی؟ »

ـ بعضی از چاکران امیر سعد بن ابی وقاص را ملاقات نموده از احوال امیرعبدالله جویا شدم. گفتند، او با ما بود ولی شب پیش در آغاز شب از لشکرگاه بیرون رفته و هنوز باز نگشته است.

ـ از احوال جبله نیز جویا شدی؟

ـ بلی، جویا شدم. گفتند، امیر سعد بن ابی وقاص از همان ساعت که او را گرفتند فرمان قتلش را داده.

ـ آیا ندانستی که در هنگام کشتن هند با او بوده و بر وی چه رسیده؟

ـ شنیدم که هند با او نبوده و ظاهراً به آن‌ها نرسیده. چون گوینده می‌گفت هنگامی که جبله را اسیر نمودند زنش به تنهایی با او بود. و در هر حال حقیقت امر جبله و هند را جز از امیر عبدالله معلوم کردن نتوانیم.

بعد از این گفت و گو هر دو از شهر بیرون رفتند و مسلمانان آن‌ها را از جمله‌ی سپاهیان خویش می‌دانستند که خود را با جامه‌ی حجازیان آراسته بودند. چون به خارج شهر رسیدند حماد گفت: « کار گذشت سلمان، پایتخت عجم گشوده شد. اگر چه پادشاه آن‌ها یزدجرد هنوز کشته نشده ولی لامحاله کشته خواهد شد. هم اکنون وصیت پدرم انجام یافت ولی چه سود که فوراً خبر قتل جبله را شنیدیم و در باب کسانش به شبهه افتادم و از مکان هند خبری نداریم. »

این سخن را با سوز و گداز گفته سر به زیر انداخت. سلمان گفت: « من چنان دانم که هند در یکی از دیرها مأوا گرفته باشد و در هر حال پیش از ملاقات امیر عبدالله کاری نمی‌توان کرد. »

ـ تکلیف چیست و چه باید کرد؟

ـ باید به جستجوی امیرعبدالله برآییم.

ـ از آن می‌ترسم که او را نیز مرگ فرا رسیده باشد.

ـ گمان ندارم چنین باشد. زیرا که او در میان جنگ نبود و خود دانستم که قبل از یورش در لشکرگاه بوده. شاید از بیم جنگ در یکی از مزارع خویش پنهان شده باشد.

ـ آیا در این نزدیکی‌ها مزرعه‌ای از او می‌شناسی؟

ـ مزرعه‌ای هست که چند مایل تا این‌جا مسافت دارد بیا به آن‌جا برویم شاید از بزرگان خبری از او بشنویم.

ـ تو از پی این کار برو و من به شهر حیره باز گشته بار دیگر از هند جستجو نمایم. وعده گاهی معین کنیم که در آن‌جا یکدیگر را ملاقات نماییم.

ـ نیکو باشد. سه روز دیگر وعده‌ی ما در دیر هند کوچک باشد که هر یک خبری یافتیم بر دیگری قصه کنیم.

این را گفتند و از هم جدا شدند.

۱۰۲

هند کجا است حماد عنان اسب رها نموده باز گشت و اسب در دجله در افکنده با شنا از آن‌جا گذشت و از آن سوی بیرون آمده به جانب فرات روان شد. فرات را نیز قطع نموده به طرف دیر هند بزرگ روان شد و شب را در بین راه در مکانی گذرانده صبح برخاست و به راه خود ادامه داد تا هنگام عصر به دیر رسید. زنگ در را که کوبید در دیر بر رویش گشودند و اهل دیر او را در لباس حجازی دیده مسلمانش پنداشتند و به او خوش‌آمد و مرحبا گفته منتظر بودند تا مقصودش چه باشد. ولی حماد با احدی سخن نگفت و مستقیم به نزد رئیس رفت. رئیس او را استقبال نموده در احترامش مبالغه ورزید. حماد حقیقت خویش را با او آشکار ساخت و خبر فتح مدائن را برای او بیان نمود.

رئیس نام خدای بر زبان آورده گفت: «ما خود چند ماه است که بوی انقراض دولت عجم را شنیده‌ایم. البته خداوند آتش‌پرستان را افزون از این مهلت نمی‌داد، اگر چه این عربان بر آیین نصاری نیستند ولی باز خداپرست هستند و خدای را یگانه دانند و پیامبران و فرستادگان الهی را معتقد باشند و حضرت عیسی و مریم عذرا را به نیکی نام برند. پس پیروزی آن‌ها پیروزی دین خدای باشد.

این سخنان برای حماد اهمیتی نداشت. ولی صبر نمود تا رئیس از سخن گفتن

فراغت یافت. بعد از آن پرسید: « آیا بعد از رفتن من از این‌جا از جبله خبری شنیده باشید؟ »

ـ از جبله نشنیدیم. ولی خبری از دخترش شنیدیم.

ـ از او چه شنیدید؟

ـ مطلبی نبود، جز این که بعضی از راهبان ما در هفته دو نوبت به شهر حیره روند که مقداری میوه و غله‌ی زیاد از حاجت خودشان را در بازار حیره فروخته جامه یا ظرف یا امثال آن که لازم دارند خریداری نمایند. یکی از راهبان که بعد از رفتن جبله به حیره رفته بود حکایت کرد که دختر جبله را در اثنای راه دیدم. ولی باز شبهه داشت که آیا حقیقتاً او بوده است، چون بعضی دیگر که همراه او بودند منکر این موضوع بودند ولی آن راهب در این باب اصرار داشت. دیگر ندانم سخن کدام یک حقیقت داشت.

حماد چون این سخن را شنید، گفت: « آیا پدر محترم مرحمتی می‌فرمایند راهبانی که به حیره رفته و دختر جبله را دیده‌اند احضار فرمایند. شاید بتوانیم از سخنان آن‌ها چیزی بفهمیم. »

رئیس با گفتن « منت دارم. » صفیری صدا زده راهبی آمد و رئیس او را فرمان داد تا دو نفر راهب معین را حاضر سازد.

پس از اندکی دو تن از راهبان آمدند. حماد احوال دختری را که در راه دیده بودند از آن‌ها پرسید. یکی از آن دو گفت: « ما در نزدیک دریاچه در خارج از حیره دختری دیدیم و من او را دختر جبله دانستم. ولیکن این رفیقم گفت، او نیست. »

راهب دیگر گفت: « بلی، من گمان ندارم آن دختر او بود. چون تکبر و عزت نفس و بزرگ منشی که در دختر جبله مشاهده کرده بودیم در این دختر

ندیدیم و دختر جبله را مهابت پادشاه زادگی از چهره عیان بود و اسبی تازی بر نشسته گفتی سوار چابک دست می‌باشد. اما این دختر که دیدیم نمی‌گوییم به او مانند نبود ولی به بازاریان و رعایا شبیه‌تر از پادشاه زادگان بود. »

حماد سخنان آن‌ها را که شنید در کار خویش متحیر مانده بالاخره مصمم شد که خود به حیره رفته از هند جستجو کند و به آن‌چه شنیده بود اکتفا ورزیده از جای حرکت نمود. رئیس او را دعوت کرد که شب در دیر بخوابد. حماد معذرت خواست که در کار شتاب دارد و با او وداع نموده بیرون آمد. آفتاب در حال غروب بود. حماد حیره را در نظر گرفته به راه افتاد. چون مسافتی طی نمود و دیر از چشمش ناپدید شد، شهر حیره نمایان شد. حماد گودال آبی که متصل به دریاچه بود را دید. آفتاب غروب نمود، ستارگان عیان شده تاریکی جهان را فرو گرفت. او متوجه شده دید که یک مایل و نیم تا شهر مسافت دارد. و از آن پس تاریکی شدت نموده دیگر چیزی دیده نمی‌شد. پس از لحظه‌ای که به اطراف نگریست از دور دو روشنی به نظرش آمد. چون دقت کرد دریافت که روشنی آتش می‌باشد که در کنار دریاچه افروخته‌اند و عکس آن در آب دریاچه افتاده دو روشنی به نظر می‌آمد.

حماد به جانب آن آتش حرکت کرد. پیش از این که به آن برسد صدایی شنید که کسی با لهجه‌ی اهل عراقی بانگ بر آورد: « کیستی؟ »

حماد پاسخ داد: « غریب راه یاوه نموده‌ام. تو که باشی؟ »

آن شخص گفت: « اگر مهمانی خوش آمدی. بسم‌الله سوار، بفرما. »

بعد از آن حماد مردی را دید که آمد و شاخه‌ی خشکی افروخته به جای چراغ در دست گرفته بود که راه ببیند. حماد با روشنی آتش در چهره‌ی او تفرس نموده او را پیری فرتوت دید که ریش سفیدش بر روی سینه فرو ریخته ولی

چون جوانان زرنگ و چالاک است. عبایی کهنه در بر و چوب دستی ستبر بر دست دارد.

حماد از منظر او به طریق اجمال دریافت که شبان می‌باشد و همراهش روان شد. اندکی نگذشت که بوی آقل گوسفند به مشامش رسید و گمانش به یقین پیوست. ولی در اطراف آن زمین آثار بنا و زاغه و مکانی ندید تا به جایی رسید که میزبان او ایستاده گفت: «بسم‌الله، فرود آی.»

حماد از مرکب به زیر آمد و شبان در او به دقت می‌نگریست. گاهی بر چهره و گاهی بر لباسش نظر می‌نمود تا آن که گفت: «همانا من متحیرم که جامه‌ی تو را حجازی و لهجه‌ی کلامت عراقی می‌بینم.»

حماد گفت: «من هم عراقی هستم و هم حجازی.»

حماد سخن خود را قطع نمود. شبان ناچار خاموش ماند و عنان اسب را گرفته او را می‌گردانید. احدی جز آن دو در آن مکان نبود و صدایی جز بع‌بع بزان و گوسفندان و نق‌نق قورباغه شنیده نمی‌شد. بالاخره پیر شبان اسب را بر بسته حماد را به کوخی کوچک که از شاخ و برگ نخل خرما ترتیب داده بود برد. حماد بر در کوخه سگی قوی هیکل خفته دید که ابداً حرکتی نمی‌کرد. انگار می‌دانست که او میهمان است و گله را از وی زیانی نیست.

۱۰۳

ساده دل را خبر از بیدل نیست اما حماد که آن کوخ را دید و بوی گله‌ی گوسفند را شنید از درون شدن به آن کراهت ورزیده به پیر گفت: «بگذار در همین مکان خارج از کوخ بنشینیم که هوای صحرا خوشتر است.»

پیر گفت: «هر جا میل داری بنشین، قدمت به روی چشم.»

پیر تخته پوستی از پوست گوسفند آورده بگسترد تا حماد بر روی آن بنشیند. و خود رفته زین اسب گرفت در اثنای این که زین اسب را بر می‌گرفت حماد شنید که زیر لب با خود سخنی می‌گوید. گوش فرا داده، چیزی نفهمید. حماد او را خواند پاسخ نداد. بار دیگر بلندتر آواز نمود پیر آمد و عنان اسب در دستش بود و می‌خندید. به حدی که آرواره‌اش نمایان شد که یک دندان پیش در آن نبود. حماد گفت: «هان! برادر لخمی برای چه خندانی؟»

ـ از آن می‌خندم که مانند اسباب زین و یراق اسب تو را بسیار دیده‌ام. با اسباب اسبی که در هفته‌ی گذشته هر شب سواری با او به این مکان می‌آمد و من از وضع و حال آن سوار نیز در شگرف بودم، اکنون به یاد او افتادم.

ـ آن سوار که بود و چه چیزی در من و او تو را به شگفت آورد؟

ـ از جمله دیگرگون پوشیدن و خود را ناشناخته داشتن شما به شگفت اندرم.

چون آن سوار هر روز به نزد من می‌آمد و لثام بر روی بسته عبایی از حریر در بر داشت. چون سخن می‌گفت آوازش به زنان می‌ماند ولی جامه‌ی مردان به تن داشت. اکنون تو را دیدم که جامه‌ی حجازیان در بر داری و سخن گفتنت با لغت اهل عراق است. خود ندانم که وضع روزگار تغییر نموده مردمان با هم مخلوط شده‌اند یا چگونه شده؟

حماد از شنیدن کلام پیر شبان به خیال هند افتاد و به خاطر آورد که شنیده بود هند در هنگام بیرون رفتن از دیر عبایی در بر داشته. لاجرم از صحبت پیر بوی خیری شنیده خواست مقصود او را واضح‌تر بفهمد. ناگاه نگریست که پیر او را گذاشته و به جانب آقل گوسفندان رفت، حماد او را خواند، پیر پاسخ داد: « هم این دم به نزد تو باز آیم. »

حماد صبر نمود اما انگار بر سر آتش نشسته بود تا پیر باز آمد و کاسه‌ای چوبین بر دست داشت مثل این بود که سال‌های دراز بر او گذشته و هرگز شسته نشده بود. از این روی رنگ آن تیره و چرکین بود. در کاسه مقداری شیر بود که پیر از گوسفندان دوشیده برای مهمان خویش آورده بود. ولی حماد معذرت خواسته گفت: « اشتهای غذا ندارم. »

پیر گفت: « تو به منزل من مهمان آمده‌ای ناچار باید چیزی از خوردنی یا آشامیدنی تناول نمایی. اکنون که اشتهای غذا نداری پس لحظه‌ای بپای تا شرابی کهنه برایت بیاورم. »

پیر دوباره به درون کوخ رفته بعد از اندکی بیرون آمد و قدحی شراب آورده نزد حماد نهاد و گفت: «بنوش که این شراب از انگور تاکستان خودمان است.»

حماد ناگزیر برداشته مقداری از آن شراب با بی‌میلی بیاشامید چون بیم نمود اگر نیاشامد خوردنی دیگر برایش بیاورد.

بعد پیر در مقابل حماد نشست و سگ نیز در کنارش خفت. پیر دست نوازش بر سر سگ می‌کشید و پیشانی او را آرام نوازش می‌کرد و بر حماد می‌نگریست.

حماد رو به او نموده گفت: « تو نامی از سوار ناشناس بردی. ولی صحبت خویش به پایان نبردی؟ »

ـ صحبت من از آن سوار همین بود که ده روز پیش به این‌جا آمد. سوار، در نزدیک این کوخ ایستاد و از من خواهش نمود تا به دیر هند روم و جویا شوم که مردمی از شام آمده و در دیر منزل کرده‌اند یا نه. من چون بر او نظر می‌کردم او را مردی لثام بسته می‌دیدم. اما چون سخن می‌گفت صدایش هم‌چون زنان بود. از او خواستم تا لثام از چهره به یک سوی نهد. ابا ورزید و دیناری زر سرخ به من عطا نمود. من نیز فرمانش را پذیرفته و وعده دادم که شامگاه برایش خبر باز آورم. چون هنگام شام رسید به نزد من آمده پاسخ طلبید. به گمان این که بر حسب وعده از پی مطلب او رفته‌ام. ولی خود نمی‌دانست که من نمی‌توانم این گوسفندان را تنها بگذرم و جایی بروم. ناگزیر به او تزویر نموده گفتم، من به دیر رفتم و جویا شدم. کسی از جانب شام به این‌جا نیامده بود. هم‌چنین همه روزه می‌آمد و روزی یک دینار زر به من می‌داد و من هر روز به نوعی پاسخ می‌دادم تا چند روز پیش از این که تزویر مرا دریافت. مرا به شیر گوسفندان و به حق حضرت مریم سوگند داد که از پی مطلب او بروم و خبر صحیح برای او باز آورم.

من ناچار شده کسی را در سر گوسفندان گذاشتم و به دیر هند رفته پرسیدم. گفتند: « نه، کسی از شام نیامده و بر فرض بیایند ما شامیان را پذیرفتن نتوانیم. » من باز آمدم و چون شامگاهان سوار معهود آمد همین پاسخ را به او گفتم. چون این سخن را شنید به خشم آمد و در زیر لب سخنی چند گفت و روی از من

گردانید. گویا لطمه بر روی خویش می‌زد و روان شده از آن روز دیگر او را ندیدم. خود پشیمان شدم که چرا اخلاص ورزیده حقیقت سخن را به او گفتم و روزی یک دینار زیان نمودم.

چون اسب تو را دیدم و زین و ساخت آن را شبیه به زین اسب آن سوار نگریستم او را به خاطر آورده با خود خیال کردم که نیکو آن باشد که با تو نیز راست نگویم و در خدمتت اخلاص نورزم. از این خیال مرا خنده گرفت.

حماد سخنان پیر را که شنید یقین نمود آن سوار هند بوده و از پیر پرسید: «آیا ندانستی آن سوار از کدام طرف روان شد؟»

ـ ندانستم. اگر می‌دانستم نیز به تو راست نمی‌گفتم.

حماد دست به جیب برده دو دینار بیرون آورده و به پیر داد. پیر مسکوک طلا را گرفته در آن دقت نمود و خندید. بعد از آن گفت: «اگر خواهی خبر صحیح باز گویم آگاه باش که سوار مزبور از کناره‌ی ساحل دریاچه به طرف حیره حرکت کرد. چون مسافتی از من دور و به شهر نزدیک شد از اسب به زیر آمده لحظه‌ای ایستاد. به خاطرم رسید که به نزد من باز گردد. ولی پس از اندکی دیگر او را ندیدم.»

حماد را از این حکایت اضطراب گرفت و از فرود آمدن و ایستادن هند عجب داشته لحظه‌ای خاموش و متفکر ماند. بعد از آن پرسید: «این حکایت در چه وقت رخ داد؟»

ـ تقریباً هفته‌ای پیش از این.

اما پیر چون عطا و بخشش حماد را دید خواست در احترام او مبالغه ورزد و شیر وشراب برای او آورد. چون دید که حماد چیزی از آن تناول ننماید، مقداری از شب که گذشت بستری برای او در کوخ گسترده او را به استراحت دعوت

نمود.

حماد گفت: «مرا خواب نیاید.»

پیر گفت: «اگر کوخ مرا حقیر شماری که همیشه بر زبر سریرهای گران بها خفتن عادت یافته‌ای اینک من نیز بستری از حریر برایت مهیا سازم.»

این را گفت و به درون کوخ رفت. پس از اندکی باز آمد و روپوشی آورده برای حماد بگسترد. حماد از وجود آن روپوش در نزد او شگفت داشته در آن تفرس نمود و آن را عبایی زرتار دید و از دیدن آن رم نموده آن را به دست گرفت و در روشنی مهتاب در آن نگریست. یقین نمود عبای هند می‌باشد. چون مکرر آن را در هنگام سواری در بر هند دیده بود. بی‌اختیار بانگ بر پیر زد: «تو این عبا را از کجا به دست آوردی؟!»

پیر خنده‌ای آمیخته با ترس نموده حماد را پاسخی نگفت.

حماد از بانگ زدن بر او پشیمان شده با مهربانی و آرامی گفت: «مرا از مهربانی و مهمان پذیری تو بسیار شگفت دست داده عمو جان، از عهده‌ی شکر لطف تو بر آمدن نتوانم. ولی می‌خواهم مرا خبر دهی که این عبا چگونه به تو رسیده؟»

پیر را خاطر آرام یافته اشاره به سگ خویش نمود و گفت: «عبا شکار این سگ می‌باشد!»

ـ چگونه سگ آن را شکار نموده؟

ـ دو سه روز پیش از این، روزی هنگام صبح سگ را در این‌جا ندیدم چون عادت داشت که گاهی در اطراف این صحرا گردش کند. پس از ساعتی باز آمده این عبا را بر دهان گرفته از پس خویش بر زمین می‌کشید.

حماد را اضطراب بر افزوده پرسید: «سگ از کدام سوی آن را آورد؟»

ـ از جانب ساحل دریاچه.

ـ آیا تو آن را عبای سوار معهود نمی‌دانی؟

پیر سرفه نموده ابروی خویش بالا برد و شانه‌ها در هم کشیده گفت: « چه می‌دانم؟

۱۰۴

با خود سخن گفت حماد را یقین حاصل شد که عبای هند است. بیم نمود که وجود آن را در این مکان باعثی اندوهگین باشد. بدشگونی نموده خیال کرد دنباله‌ی ساحل دریاچه را گرفته روان شود شاید اثر دیگر بیابد. باز تردید کرد مبادا در این شب تاریک از راه یاوه شود، پس نیکوتر آن باشد که تا صبح ب[illegible]ید. بعد از آن بر آسمان نظر نموده موضع برج‌ها را تأمل نمود و دانست که نیمه‌ی شب می‌باشد و تا صبح بسیار طول دارد. در این هنگام ماه نیز به وسط آسمان رسیده دریاچه و ساحل‌های آن را روشن ساخته بود و عمارت حیره به خوبی نمایان بود. به خصوص قصر خورنق معروف. سپس با خود خیال کرد که چوپان را غافل ساخته در کناره‌ی ساحل راه پیماید. فوراً برخاسته اظهار خستگی نمود و به پیر گفت: « مرا خواب نیاید و از نشستن خسته و ملول شدم. تو اسب را محافظت نمای تا من ساعتی در کنار این دریاچه در روشنی مهتاب گردش نمایم، شاید خوابم بگیرد. آن عبا را نیز به من ده که بر خود فرو پیچم، چون هوا را سرد می‌بینم. »

پیر گفت: « هر چه خواهی چنان کن. »

حماد عبا را بر گرفته بر خویش پیچید و شمشیر بر کمربند خویش بر بست

که ته آن به زمین سوده نشود و از صدای آن خیالاتش پریشان نشود. به آرامی از کنار ساحل به راه افتاد. هوای شب آرام و مرغان در آشیان‌ها خفته بودند. بعد از آن که حماد مقداری راه پیمود به ناگاه ایستاد. بر پشت سر خویش نگریست و خود را از آقل گوسفندان بسیار دور دید. بر اطراف نظر افکنده دانست که به شهر حیره نزدیک می‌باشد. در میان او تا شهر جز باغات و تاکستان‌ها فاصله‌ای نیست. و دریاچه‌ای در مقابل اوست و آب آن صاف و آرام و روشنی ماهتاب از سطح آن منعکس شده هم چون بلور صافی می‌درخشد. طبیعت ساکن و آرام بود و جز نق نق قورباغه از دریاچه صدایی نمی‌آمد.

حماد بر زبر سنگی کنار دریاچه نشست و عنان تصورات خویش رها و در حال خود فکر نمود. هند را تصور کرده با خود گفت: « عبای او به چه سبب به این سگ رسیده؟! » در این حال فکری به خاطرش رسید که بدنش از آن لرزید و خیال نمود که هند چون از دیدار او ناامید شده خویش را در آب آن دریاچه افکنده. از این رو عبایش در ساحل مانده و سگ آن را دیده بر گرفته به نزد پیر برده. چون این تصور را نمود خاطرش افسرده شد و چنان احساس کرد که آب سرد بر تنش ریختند. عبا را گرفته می‌بوسید و می‌بویید و شور بر او چیره شده عبا را مخاطب ساخته با گریه و ناله گفت: « مرا خبر ده ای عبا، که هند را کجا گذاشتی؟ آیا پیش از غرق شدن تو را از تن بیرون آورد؟ یا پس از غرق از تنش بدر آمدی؟ آه از جفای روزگار غدار! آه از انقلاب زمان! آیا اکنون هند در کجا باشد؟ شاید هنوز در قید حیات است! یا در این آب غرق شده بدن نازنینش طعمه‌ی ماهیان شده .... آه ای هند کی روا باشد که تو بمیری و حماد زنده بماند.»

بعد از آن لحظه‌ای خاموش ماند و با خود گفت: « شاید من در جستجوی هند

کوتاهی کردم تا از ملاقات من ناامید شد. کدام کس به من خبر دهد که تو در کجایی؟ ... هند ای هند زره را بر تن من پوشاندی که مرا حفظ نماید و خودت را به قتل رساندی؟... خداوند پدرت را قبیح سازد که رأیی ناپسند و عزمی ضعیف داشت و این بدبختی را او به ما کشاند. اگر در شماره‌ی زندگان است خدا از او در گذرد. آیا کسی باشد که مرا از حیات و ممات هند خبر دهد؟ چون هر گاه مرگ او را یقین نمایم زندگی را بدرود کرده به او بپیوندم، شاید درتاریکی ابدی با هم ملاقات نماییم. »

بعد خاموش شد و اشک چشم خویش سترده به اطراف نظر افکند و خود را به کلی تنها دید که احدی او را نمی‌دید و صدایش را نمی‌شنید. عنان گریه را رها کرده سخت گریست و بار دیگر عبا را بوسیده می‌بویید و می‌گریست به حدی که نزدیک بود از هوش برود.

لحظه‌ای بر این حال بود و بعد به ناگاه عبا را بر گرفته به پای ایستاد و به جانب حیره متوجه شده نگریست که خانه‌های شهر ساکن و آرام است. آهی بر آورده گفت: ... همانا اهل حیره تمامی به خواب رفتند و ابداً از خوابی و خیالی آزردگی ندارند. آیا می‌دانند که پسر پادشاه آن‌ها نعمان در صحرا و بیابان سرگردان و معشوق خود را جستجو کنان است؟ ای خفتگان بیدار شوید و خبر دهید که هند در کجا است ...

ای هند، کجایی؟ قد و قامت سروت کجا است؟ چشمانت را چه رسیده؟ تو را چه بر سر آمده؟ مرا پاسخ گو تا به تو خبر دهم که دولت عجم منقرض شد و انتقام پدرم گرفته شد. بیا تا با هم جمع شده اندوهمان را فراموش کنیم. چون زمان آسایش رسیده ولیکن آه آسایش کجا باشد؟ چگونه آسایش یابد جوانی که پدرش پیش از ولادت او در گذشته و عنفوان جوانی را گذرانده در حالتی که

پدرش را نمی‌شناخته همین که پدرش را شناخت و زمان آسایش او رسید، بدبختی روزگار او را به گم کردن حبیبش مبتلا ساخت. آه، ای کاش باز هم نسب خویش را نشناخته بودم که شناختن موجب این بلاها شد.

آه، چه شیرین است عشق و چه خوش بختند عاشق و معشوقی که با هم باشند، اگر چه در کوخی چون کوخ این شبان منزل داشته باشند.

بعد از آن باز به گریه افتاد و دوباره عبا را بوسید و بویید تا عبا از اشک چشمانش تر شد و خستگی او را فرا گرفت. اعضایش سست شده بر کنار سنگ تکیه نمود حلقه‌های زره بر تنش فرو رفت. سپس از روی سنگ برخاست و بر روی زمین خفته سر خود را بر سنگی نهاد و از خستگی چرت بر او غلبه نموده چشم بر هم نهاد. هنوز درست خوابش نبرده بود که ناگاه وحشتناک از خواب برخاست. انگار صدایی شنید که او را می‌خواند. به اطراف خویش نگریسته کسی را ندید. دانست که از شدت پریشانی خیال خواب دیده است. اما آن صدا هم‌چنان در گوشش بود و حواسش مضطرب شده از آرامی مکان و سکون طبیعت خیال نمود در عالم ارواح است و این صدا از قبری خارج شده بدنش شروع به لرزیدن نمود. سردی هوای سحر در او اثر نموده از خستگی به تعب افتاده بود، چون تمام روز خود را به سواری گذرانده، اضافه بر هیجان و کدورتی که بر حال و خیالش وارد آمده بود. سپس برخاسته عبا را نیکو بر خویش پیچیده در کنار ساحل به راه افتاد. حذر می‌کرد که صدای گامش شنیده شود انگار که می‌ترسید. بعد از آن نگریست که ستارگان اندک اندک متواری شدند تا جز اندکی باقی نماند و نور ستارگان ضعیف شد. فهمید که طلوع فجر نزدیک است. و از آن پس شفق از کناره‌ی افق بردمید گفتی از پی شعاع ماه می‌تازد که در فضای هوا پراکنده شده با تاریکی شب وداع می‌کند تا شب دیگر باز آید. اندک اندک مرغان از آشیان‌ها

بیرون آمده به خوانندگی مشغول شدند. بعضی بر شاخه‌های درختان نشسته بعضی دیگر در هوا پرواز می‌کردند. حماد لحظه‌ای بر کنار دریاچه راه پیمود و عمامه در سرش از خفتن و برخاستن آشفته شده بود ولی عبا را بر شانه‌ی خود افکنده بر سینه پیچیده بود که از سردی هوا محفوظ باشد. ساعتی نگذشت که صدای زنگ ناقوس از کلیساهای حیره برخاست. او هم‌چنان بر کنار دریاچه تفرس می‌نمود شاید اثر دیگری از هند بیابد و فکر نموده ترسید که کسی از اهل حیره برای آب بردن یا شست و شو کردن به آن‌جا آید و او را بر این حال ببیند. لاجرم خواست باز گردد. در اثنای این که باز می‌گشت صدای پایی شنید و رم نموده متوجه شد سواری را دید که از قلعه‌ی شهر بیرون می‌آمد. انگار داشت به طرف دریاچه می‌آمد. به محض این که چشم حماد بر سوار افتاد قلبش از شدت تپش به درد آمد زیرا که اسبش بسیار مانند اسب هند بود. ولی زین بر پشت نداشت و کودکی بر آن سوار بود که به خدمتگزار شباهت داشت. حماد ایستاد تا اسب به او نزدیک شد و تأمل کرده یقینش شد که اسب هند است. خرم شد ولی بانگ بر کودک زد و کودک در جای خویش ایستاد. حماد گفت: « هان ای پسر! به نزد من آی.»

کودک چون در سر او عمامه‌ی حجازی دید بیم نموده فوراً به نزد او شتافت.

حماد پرسید: « این اسب از آن که باشد؟ »

کودک گفت: « از آن فلان امیر است. »

حماد پرسید: « چند وقت است این اسب را دارد؟ »

ـ دیروز او را گرفته.

ـ از که گرفته؟

ـ از راهبی که آن را در بازار چهارشنبه برای فروش آورده بود.

ـ راهب این گونه اسب را از کجا آورده؟ این از اسبان شام است.

ـ ما این گونه اسبها را سرکار آقا زیاد می‌بینیم. بـه خـصوص از وقتـی کـه جنگ بر پای شده، چون هر کشته‌ای که وارث ندارد اسب و اسبانش را به دیرهـا دهند که برای صاحبش خیرات نمایند و یا سواران کشته شده اسبـشان در بیابـان سرگردان شود و راهبان دیرها آن را گرفته و می‌فروشند.

حماد که این تقریر را شنید یقین نمود که هند مرده و خود را در آن دریاچه غرق ساخته. روی خود را بر گرداند که آن کودک گریه‌ی او را نبینـد و عنـان گریه را رها ساخت. هنوز آفتاب بر نیامده بود. اما کودک به محض این که خـود را از دست حجازی رها دید عنان اسب را گردانده بـا شـتاب برگـشت و از آب دادن اسب گذشت.

حماد که تنها ماند در کنار دریاچه ایستاده عبا بر سر افکند و بر آسمان نظـر نموده آه بر آورد و گفت: « بعد از این در زندگی دنیا سودی هست؟ برای کدام کس زنده بمانم که زندگی خویش را از دست دادم. آیا بعد از این آب بنوشم که معشوق من در آن غرقه شده؟

آه، ای هند، تو را چه واداشت که خود را بکشی؟! از ملاقات من ناامید شـده خواستی در خانه‌ی ابدی با من بپیوندی؟ چون گمان کردی که پـیش از تـو بـه آن‌جا رفته‌ام. در هر حال ما از پی یکدیگر روانیم ولی واویلا، آیا انـصاف اسـت که سال‌ها به فراق و جدایی بگذرانیم. چون زمان ملاقات رسـد و مـشکلات رفـع شود زندگانی بر ما ممتنع شود ... »

بعد زمانی خاموش ماند و به جانب آفتاب نظـر کـرد کـه هنـوز شـعاع آن گسترده نشده بود. سپس گفت: « ای آفتاب! آیا منتظر تابش شعاع تو باشـم کـه مژده برای من بیاوری؟ یا جز بدبختی و حرمان خبری برای من نداری؟ نه بگـذار

پیش از آن که شعاع تو را ببینیم در این آب فـرو روم. » در جلـو خـود بـر آب نگریست که در آن مکان ته آن نزدیک بود و وی را غرق نمی‌ساخت. به اطراف نظری انداخت. سنگی را دید که از وسط آب بیرون آمده و نزدیک بـه مکـان او بود. با خود گفت: « بهتر آن باشد که بر فراز این سنگ رفته خود را از روی آن در آب بیفکنم. » و به جانب سنگ روان شد. در اثنای آن که بـه طـرف سـنگ می‌رفت چنان احساس نمود که کسی او را از خود کـشی منع مـی‌کنـد و ایـن موضوع را از ضعف نفس دانست، چون انسان را در هنگـام نزدیکـی اجـل ایـن تصورات فراز آید.

۱۰۵

دیدار ناگهانی حماد که به آن سنگ رسید بر فـراز آن قـرار گرفـت. در همین حین پایش لغزید و وقتی افتاد در بین این که می‌خواست بار دیگر بر فـراز سنگ رود نظرش به اطراف دریاچه افتاده سیاهی چند تن را دیـد کـه از جانـب خارج حیره به طرف دریاچه می‌آمدند.

در دل گفت: «بهتر آن است که پیش از رسیدن ایـن‌هـا بـه سـوی اجـل بشتابم.» و بار دیگر بالای سنگ رفت. باز چنان احساس نمود که کـسی او را از این عمل منع می‌کند و ضعف طبیعی بر او چیره شده باز خودداری نمـود. بـر آن سیاهی‌ها نظر نموده در آن‌ها تأمل کرد. آن‌ها را چند تن زنان دیـد کـه یکـی از آن‌ها کوزه در دست داشت و دیگری سبدی به سر گرفته بـود و شـخص دیگـر مهار شتری بر کف داشت. اما همگی را جامه بر یک وضع و یک رنگ سیاه بود.

او از جامه‌های آن‌ها متعجب شد که همگی سیاه و همه را روپوش سـیاه بـر سر داشتند. و حضور آن‌ها برای او اهمیت پیدا کرد، چون مـی‌دانـست کـه آن گونه جامه جز در دیرها نباشد و خیال کرد آن‌ها زنان راهبه هستند که صبح پگاه برای آب بردن یا چیدن میوه و بقولات از مزارع دیر بیرون آمده‌انـد. از سـادگی حال آن‌ها حسد برد که قلب‌هایشان از آتش عشق خالی است.

بعد از آن دید زنی که کوزه در دست داشت نزدیک سـاحل دریاچـه آمـد. هنوز به دریاچه نرسیده با شتاب باز گشت. انگار کسی به دنبال او می‌دوید. حماد از گام بر گرفتن آن زن انس یافت که شبیه راه رفتن هند بود. جز این که هند را قدمی استوار و تنی تواناتر و این زن بسیار ضعیف و ناتوان بود. حماد فکرش بـه آن زن مشغول شد و دوست داشت لحظه‌ای دیگـر او را ببینـد. چـشم در پـی او دوخت تا نگریست که آن زن پهلوی مردی ایستاد که بار هیزم می‌بست و بـا او سخن گفته به جانب حماد اشاره کرد.

حماد بیشتر کنجکاو شد و مایل گردیـد گفـت و گـوی آن زن را بـا مـرد دریابد. بعد از آن دید که آن زن با کوزه و مرد با تبر هیزم شکنی بـه طـرف او می‌آیند. حماد صبر کرده منتظر رسیدن آن‌ها شد. نخست آن مرد رسید و بر حماد سلام کرد و با ملاطفت به او تهنیت گفت. حماد پاسخ او را داد ولـی چـشم بـه جانب زن داشت که نزدیک دریاچه آمده کوزه‌ی خویش را از آب پر می‌نمـود. آن مرد گفت: «آیا اجازه می‌دهی که پرسشی از تو نمایم؟»

حماد گفت: «بگوی.»

ـ این عبا را از که گرفتی یا خریده‌ای؟

ـ کار این عبا تو را چه اهمیت دارد؟

ـ چون این عبا را از صاحبش دزدیده‌اند. هر گاه تو باز گویی کـه از کـدام کس خریده‌ای از وی مطالبه نماییم.

ـ تو از کجا دانستی که این همان عبای دزدیده می‌باشد؟ چون عبـا بـا عبـا بسیار مانند باشد.

ـ صاحبش آن را شناخته. چون علامتی مخـصوص از خـود در آن مـشاهده نموده.

ـ صاحبش کیست؟

ـ همان زن که اکنون دیدی و آمده کوزه‌ی خویش را از دریاچه آب کند. چون تو را دید فوراً به نزد من آمده خبر داد. ما خود دو سه روز است در جستجوی این عبا هستیم.

حماد این سخن را که شنید خود را در خواب تصور نموده چشمان خویش با دست بسترد و به اطراف خیره شد. به عقل خویش رجوع و یقین کرد که بیدار می‌باشد. سپس به جانب آن زن که کوزه‌ای در دست داشت نظر نمود که کوزه را پر آب کرده به جانب زنان دیگر که رفیقانش بودند حرکت کرد و در گام‌های او تأمل نموده آن را گام هند دید جز این که به غایت ضعیف و نزار می‌باشد. روی به آن مرد نموده گفت: « از چه روی صاحب عبا خودش نیامد تا این پرسش را بنماید؟ »

ـ زیرا که صاحبش از زنان راهبه‌ی دیر هند کوچک است و آن‌ها را سخن گفتن با مردان اجنبی اجازه نباشد. اما من از خدمتگزاران دیر و به این گونه خدمات مأمورم.

حماد که نزدیک بود قلبش از خوشحالی به پرواز در آید، گفت: « صاحب عبا دیر زمانی است در سلک رهبانیت در آمده یا تازه می‌باشد؟ »

ـ نه، تازه آمده و هنوز در سلک راهبه‌های ابتدایی است. چون ماهی بگذرد و از امتحانات بدر آید او را در سلک راهبه‌های قدیمی در آوردند. اکنون هر چه از جامه و اسب ورزینه و اسباب با خود داشت به دیر تقدیم کرده.

او را یقین حاصل شد که هند است و اگر جامه و عمامه‌ی حجازی در تن نداشت او را شناخته بود. و حماد نیز اگر نزاری و ضعف او نبود او را می‌شناخت. همین که یقین نمود هند می‌باشد قلبش لرزید و خطری که به آن نزدیک شده بود

را به خاطر آورده خدای را بر نجات خویش سپاس گفت. خیال کرد نزد هند رفته خویشتن را به او بشناساند. ولی بیم نمود که از خوشحالی ناگهان با ضعفی که در او مشاهده نموده آسیب ببیند. از جهت دیگر ترسید که هند تارک دنیا شده و وی را راهی با او نماند. پس از آن مرد پرسید: « آیا صاحب عبا ترک دنیا نموده است؟ »

ـ نه، تا زمان ابتدایی او سپری نگردد و امتحان ندهد ترک دنیا نتواند کرد.

حماد را خاطر از این بابت اطمینان یافته نگریست دختران را که هر یک به کار خود مشغولند و چیزی از سخنان او را نمی‌شنوند. صاحب کوزه نیز کوزه‌ی خود را به زمین نهاده منتظر آمدن رفیقان خود بود تا با هم به دیر باز گردند. حماد به آن مرد گفت: « برو و صاحب این عبا را بگو که من این عبا را جز به دست صاحبش ندهم. »

ـ من گفتم که او با مرد بیگانه سخن گفتن نتواند.

حماد قبای نعمان را از تن بیرون آورد و گفت: « چون چنین است، پس این قبا را بر گیر و در عوض عبا به صاحب آن ده. »

مرد هیزم شکن قبا را گرفته تأمل نمود و آن را از عبایی بسیار گران‌بهاتر دید. سپس شتافت تا نزد دختر آمد که هم‌چنان تنها نشسته بود، گفت: « این مرد عبا را به من نداد. ولی این قبا را که از عبای تو گران‌بهاتر می‌باشد در عوض عبا داد. »

دختر به محض این که قبا را دید بانگ برآورد: « حماد! حماد! ... » و کوزه را گذاشته به طرف او دوید. حماد از دور بر او می‌نگریست که در دیدن قبا از او چه ظاهر شود. چون دید که کوزه را گذاشته به جانب او شتافت، دیگر او را شبهه نماند که هند است و برای ملاقاتش شتافت. عمامه از سر بر گرفت. چون

به یکدیگر رسیدند هند بر زمین افتاد و از هوش رفت. حماد بر فراز سرش نشست و سرش را بر زانو نهاد. هیزم شکن خدمتگزار که نگران حال آن‌ها بود چون هند را بی‌هوش دید شتافته آب آورد و به روی او افشاند. حماد بازوهایش را می‌مالید تا به هوش باز آمد و گفت: «حماد! حماد!... »

حماد نیز گفت: « هند! هند! حبیبه‌ی من! تو زنده بودی؟! من تو را در این آب غرق می‌پنداشتم. اگر لحظه‌ای دیرتر رسیده بودی حماد طعمه‌ی ماهیان دریاچه شده بود. »

هند گفت: « خدای تو را حفظ نموده ای حبیب من. »

بعد از آن شرمگین شده سر خویش را با روپوش سیاه فرو پوشاند و با حال ادب در مقابل حماد نشست. اما رنگ از رویش پریده و سخت نزار شده بود. حماد از او پرسید: « آیا می‌دانی پدرت در کجا می‌باشد؟ »

– مگر حکایت او را نشنیدید. او را کشتند و گویا مادرم را نیز کشته‌اند. آه از انقلاب روزگار!

این را گفت و به گریه افتاد. صدای گریه‌اش بلند شد.

حماد گفت: « کشته شدن پدرت را یقین داری؟ »

– من قتل او را ندیدم، جز این‌که از جمعی شنیدم و اگر نه این بود من هرگز از او مفارقت نمی‌نمودم و هر جا بود با او می‌رفتم. چون خبر گرفتن او را شنیدم بر اسب خویش بر آمدم و از پی آن‌ها روان شدم. به حیره رسیده در این دیر منزل گزیدم. پیش از آن وقت مکرر به این‌جا آمده بودم. زنی که رئیس زنان دیر بود به من اشاره نمود که در نزد او بیایم و کسی را به حیره فرستاده از اخبار آگاهی یابم. چنین نموده جمعی را گسیل داشت. آن‌ها رفته باز آمدند و خبر کشته شدن پدر و مادرم را به طور یقین باز گفتند.

من نگریستم که در تمام دنیا یار و یاوری برای من باقی نمانده. به جز حبیبم حماد و کدام کس مرا از آمدن او آگاه سازد. چون خدمتگزاری که در جستجوی تو به بیت المقدس فرستاده بودم هنوز باز نگشته. سپس، ناچار شبانی را در این نزدیکی‌ها اجرت می‌دادم و خود ناشناس به نزد او می‌رفتم که به دیر رفته آمدن تو را باز پرسد. بالاخره امیدم از آمدن تو قطع شد. زیرا که شنیدم اهل دیر احدی از اهل شام را در دیر نپذیرند. و در کار خویش متحیر مانده ناامیدی بر من چیره شد. نگریستم که مرا در زندگی دنیا طمعی نمانده که پدرم از دست رفت و حبیبم ناپدید است و عزت و سلطنت زایل شده، مال و املاک هر چه داشتیم به باد فنا رفت. از تو مخفی ندارم که چند نوبت قصد هلاک خویش نمودم. ولی قلبم با من در این باب همراهی نداشت زیرا که از ملاقات تو به کلی ناامید نبودم. بعد از فکر بسیار راهی بهتر از آن ندیدم که در این دیر ترک دنیا کنم. چون رئیس این دیر و بعضی راهبه‌ها را می‌شناختم. پس خواستار این موضوع شدم و مرا پذیرفتند. اما در درجه‌ی ابتدایی تا از امتحان بدر آیم. من نیز هر آن‌چه داشتم از اسب و جامه و اسباب تقدیم دیر نمودم. الا دستبندهای تو را که یادگار عشق و محبت تو بود و در درون جامه‌ی خودم پنهان داشتم. در آن روزها که به نزد شبان می‌رفتم شاید از حال تو خبری یابم روزی از شدت اضطراب خیال و پریشانی حواس، عبایم از دوش افتاده و خود متوجه آن نشده بودم. روزانه‌ی دیگر به آن مکان رفته هر چه جستجو کردم اثری از عبا نیافتم و آن روز دومین روز بود که به دیر وارد شده بودم. سپس به اهل دیر خبر دادم که عبایی زرتار از من یاوه شده هر گاه آن را بیابید برای دیر حلال باشد. و امروز چند روز است که به خدمات دیر مشغولم. محض امتحان کارهای سخت و با مشقت به من تکلیف کرده‌اند. از این رو ضعیف و ناتوان شده‌ام چنان که می‌بینی.

۱۰۶

دیر هند کوچک خدمتگزار دیر ایستاده و از آنچه مشاهده نمود مات شده بود. سپس نزدیک هند آمد و به او اشاره نمود که این رفتار مخالف شرط رهبانیت می‌باشد. هند گفت: « بیا با هم نزد رئیس دیر برویم و ماجرای خویش را به او شرح دهیم. »

بعد از آن از جای برخاست و حماد نیز برخاسته به جانب دیر برای ملاقات رئیس حرکت کردند. در اثنای راه هند از حماد پرسید: « بر تو چه گذشت و برای چه جامه‌ی ناشناسان را پوشیده بودی؟ »

حماد شرح حال خویش به اختصار به او گفت: « تا به فتح مدائن و جستجوی جبله رسید. » هند آهی سخت برآورد و گفت: « همانا من از ملاقات تو ای حبیبم بسیار خوشبختم، ولی خوشبختی ناقص که پدر و مادرم از میان رفتند. »

ـ هنوز کشته شدن آن‌ها بر ما یقین نشده و من از سلمان خواسته‌ام تا از آن‌ها جستجو نماید و وعده‌ی ملاقات ما پس از سه روز در دیر هند می‌باشد. فردا روزانه‌ی سوم است که یکدیگر را ملاقات نموده هر کدام خبری یافته باشیم دیگری را آگاه سازیم. من که بر مقصود خویش به حمدالله ظفر یافتم. شاید سلمان نیز گم گشته‌های تو را یافته باشد... و امیر عبدالله نیز با آن‌ها باشد.

هند با حماد راه می‌سپردند و با یکدیگر مشغول صحبت بودند و ابداً باکی از رونده و آینده نداشتند. بلکه از شدت جذب دل‌ها راه را نمی‌دیدند. چون به دیر رسیدند، خادم به نزد رئیس شتافت و او را خبر داد که مردی حجازی راهبه‌ی مبتدی را بر خلاف عهدی که مسلمانان بسته‌اند دیر زمانی صحبت داشته، او را در آغوش گرفته.

رئیس سر از دریچه بیرون نمود و هند را دید که با حماد می‌آیند. اما حماد عمامه را از سر بر گرفته بود و رئیس از سیمای او دریافت که عراقی است و خواست از سر کار آگاه شود. سپس آن‌ها را به اتاقی خلوت برد و حماد دست او را گرفت و بوسید. رئیس دانست که او مسیحی می‌باشد و از حالش پرسید.

حماد گفت: « اگر اجازه دهید من شما را خبر می‌دهم که این دختر سال‌ها نامزد من بوده تا جنگ‌های شام اسباب جدایی ما شد و هیچ کدام از مکان دیگری خبر نداشتیم. اکنون سپاس خدای را که جمعیت ما را بر دست تو مقدر فرمود. »

در بین سخن گفتن حماد رئیس در چهره‌ی او تأمل نمود و گفت: « آیا تو عراقی نیستی؟ »

ـ بلی، از قبیله‌ی بنی لخم می‌باشم.

ـ از قرار معلوم هند غسانی و از اهل شام است.

ـ بلی.

ـ پس چگونه شما با یکدیگر جمع آمده و متفق شده‌اید؟

ـ خداوند این گونه مقدر فرمود.

هند چون این سخن را شنید آغاز آشنایی خودش را با حماد به خاطر آورد و به یاد پدر و مادرش افتاد که از زندگی آن‌ها ناامید بود و اشک در دیده آورد. رئیس متوجه گریه‌ی او شده گفت: « برای چه گریانی فرزند؟ »

حماد که باعث گریه‌ی او را دریافته بود گفت: « برای بعضی خانواده‌اش که در جنگ‌های شام نابود شده‌اند می‌گرید. »

رئیس او را دلداری و تسلی داد و حماد نیز به یاد امیر عبدالله و سلمان افتاد. ولی شکیبایی ورزید تا بنگرد از پرده‌ی غیب چه برآید. بعد از آن به رئیس دیر گفت: « آیا حضرت والده‌ی محترمه مانعی می‌بیند که هند از سلک رهبانیت خارج شود؟ »

رئیس پاسخ داد: نه، مانعی نمی‌نگرم، چون هنوز نذر عفت ننموده و تارک دنیا نشده.»

حماد گفت: « یک روز دیگر هند در مهمانی شما خواهد بود زیرا که من با خادم خودم که به جهت جستجوی گمشده‌ی ما رفته وعده گذاشته‌ام که فردا یکدیگر را در این‌جا ملاقات نماییم. پس اکنون او را پاس دارید تا من باز گردم. چون اسب خودم را در نزد شبانی نزدیک دریاچه گذاشته و اینک از برای آوردن اسب می‌روم. »

حماد از جای برخاست و عمامه را بر سر نهاد که مبادا شبان او را بشناسد. هنگامی که می‌خواست از در بیرون رود هند دامان او را گرفت و گفت: « هرگز نگذارم که لحظه‌ای از من جدا شوی که آن‌چه از دوری تو کشیدم بس است. بعد از این چیزی بجز مرگ ما را از هم جدا نسازد. »

حماد گفت: « اسب را چه کنیم؟ »

ـ اسب را بگذار. یا کسی را بفرست که آن را بیاورد. من به رفتن تو راضی نشوم و از این دیر باید با هم بیرون رویم خواه به قتل، خواه به زندگی.

حماد او را معذور داشته به جانب رئیس متوجه شد و از او خواست تا کسی از اتباع خود را فرستاده اسب را از شبان گرفته باز آورد. رئیس دیر یک نفر از

راهبان که شبان او را می‌شناخت و به او اعتماد داشت مأمور ساخت و حماد نیز بعضی نشانی‌ها را به او گفت و دو دینار زر سرخ نیز برای شبان فرستاده گسیل داشت و منتظر باز گشتن او شد. اما رئیس به حماد گفت: « این موضوع بر شما مخفی نباشد آقای من، این دیر مخصوص زنان و دختران راهبه است و هیچ مردی را اجازه داخل شدن به آن را ندارد جز این که در مهمان‌خانه‌ی دیر فرود آیند. هرگز مردی با زن راهبه در یک جای ننشیند. چون راهبه‌های دیگر که از علاقه‌ی شما آگاهی ندارند تو را با هند بنگرند بدگمان شوند. پس نیکوتر آن باشد که مرحمت فرموده در مهمان‌خانه اقامت جویی تا فردا در رسد. »

حماد گفت: « هر آن‌چه فرمایی چنان کنم. »

با هند وداع نموده همراه خادم به مهمان‌خانه رفت. در اثنای رفتن از اصطبل عبور نموده اسبان بسیار در آن بسته دید و در میان آن‌ها اسبی شبیه اسب سلمان دید. حماد از دیدن آن خوشحال شد و به مهمان‌خانه شتافته سلمان را آن‌جا دید. سلمان چون چشمش بر حماد افتاد به جانب او دویده هر یک دیگری را در آغوش گرفتند و با خوشحالی تبسم نمودند. سلمان پرسید: « آیا هند را یافتی آقای من؟ »

ـ آری، در این دیر راهبه می‌باشد.

ـ آیا ترک دنیا نموده؟

حماد خندید و گفت: « نه. آیا تو امیر عبدالله را یافتی؟ »

ـ بلی، امیر عبدالله را با شاه جبله و زنش سعدی یافتم.

ـ آن‌ها در کجا هستند؟

ـ امشب یا فردا به نزد ما خواهند آمد. ولی به طور مخفی و ناشناس. زیرا که جبله با زنش در نزد امیر عبدالله پنهان می‌باشند. اگر امیر عبدالله نبود پدر زنت

جبله اکنون در عالم مردگان بود. چون امیرعبدالله از گرفتن او خبر یافت اشخاصی که او را گرفته بودند راضی ساخته جبله را با زنش در نزد خود پنهان نمود و به مردم گفت، کشته شدند. و آن‌ها اکنون در مزرعه می‌باشند. من به نزد آن‌ها رفته خبر تو را به آن‌ها گفتم. مرا گسیل ساختند تا تو را از طرف آن‌ها اطمینان دهم و با تو همراهی و مساعدت نمایم که هند را پیدا کنیم و آن‌ها نیز به سوی ما آیند.

حماد سینه‌اش از خرمی گشوده شد و سخت خوشحال شده خدای را سپاس گفت، که عقده‌ی کار به خوشی حل گشته. تاب نیاورد و به نزد هند رفت تا او را مژده دهد که پدر و مادرش زنده می‌باشند. چون خواست وارد دیر شود هند را دید که در مقابل دریچه مشرف بر مهمان‌خانه ایستاده است. چون از بابت حماد خاطر آسوده نداشت جز آن‌که در مقابل چشمش باشد. اما هند چون حماد را دید که باز گشت و در چهره‌اش آثار دهشت عیان است اشارتی به جانب او نمود و حماد بر او نظر کرده خندید. هند نیز خندید و رنگش گلناری شده تمامی غم‌ها و محنت‌ها را فراموش نموده بود. از حماد پرسید: «خبر تازه‌ای می‌باشد؟»

حماد آهسته گفت: «بلی، پدر و مادرت فردا به نزد ما خواهند آمد.»

هند از خوشحالی روی بدرخشید و بر در دیر به ملاقات حماد شتافته اعتنایی به قانون دیر ننمود. چون به نزد حماد رسید دست به جانب او یازیده دستش را گرفت و هر یک دست دیگری را فشاری دادند که لذت آن جز عاشقان فراق دیده ندانند. صحبت دل‌ها و جاذبه‌ی چشم‌ها در جای خود ماند. هند پرسید: «آمدن پدر و مادرم را یقین دانسته‌ای؟»

ـ اینک سلمان است که خبر یقین آورده. ولی آن‌ها با امیرعبدالله به طور مخفی و ناشناس می‌آیند. احتیاط نمای مبادا کسی از حال ما بویی ببرد و در شر

اعمال خویش در افتیم که بلیه‌ی دومین بدتر از نخستین است.

ـ پس من نیز خبری تازه دارم که بعد از بیرون رفتن تو از اتاق رئیس رخ داد.

ـ آن چیست؟

ـ خدمتگزار امینی که از آغاز زحمت‌ها درباره‌ی ما کشیده در اجتماع ما سعی‌ها نموده اگر او نبود نمی‌دانم کار ما به کجا می‌رسید امروز از راه رسید و خود چند روز بوده که در اطراف شهر در جستجوی من بوده و از اقامت من در این دیر آگاهی نداشته جز این‌که بر حسب اتفاق وارد دیر شد که خبر مرا از زنان راهبه جویا شود. وقتی مرا دید بسیار خرم شد من نیز از دیدار او بسیار خوشحال شدم چون او را بر ما بسیار حق خدمت می‌باشد.

ـ هم‌چنان که سلمان را بر ما حقوق خدمت و همراهی بسیار می‌باشد و خود ندانم او را چگونه پاداش دهم که بسیار جوانمردی‌ها اظهار نموده. اکنون به نزد رئیس دیر برو و از او اجازه خواه که فردا پس از رسیدن پدر و مادرت و امیر عبدالله از این‌جا حرکت کنیم. اما حذر نمای که نام کسی را ذکر ننمایی.

ـ از این بابت بیم مدار.

هند وارد دیر شد و حماد نیز به مهمان‌خانه رفت و تا صبح فردا در آن‌جا بزیست.

۱۰۷

عروسی مبارک صبح حماد نیکو چنان دانست که بـه اسـتقبال آینـدگان بـرود. سپس با سلمان بر مرکبان برآمدند و هند را خبر ننموده حرکـت کردنـد. تا مسافتی طی نمودند و بر سر چشمه ساری رسیدند که هر کس از طرف مـدائن به جانب حیره می‌آمد ناچار از آن‌جا می‌گذشت. حماد بر سر آن چشمه فرود آمد و لحظه‌ای نشستند. ناگاه نگریستند که هند با خدمتگزار خود با شـتاب مـی‌آینـد. هند با جامه‌ی سیاه تازه‌ی خود بود. حماد و سلمان از دیدن او مبهوت شدند. حماد بانگ بر آورد: « برای چه آمدی هند؟ »

– خدای از تو در گذرد حماد. مگر نه به تو گفتم مرا دیگر طاقت دوری تـو نیست. مبادا بار دیگر به محنت فراق افتیم.

حماد مهربانی او را سپاس گفت و او را در پهلوی خویش بنشاند. هنـوز در نشستن قرار نگرفته بودند که غباری از جانب فرات دیدند. سلمان بر مرکـب بـر آمده برای تحقیق حال غبار روان شد و به زودی باز گشته خـرم و خنـدان بـود. حماد و هند برخاسته مستعد استقبال آیندگان شدند. ولی سـلمان دوبـاره بـه نـزد آن‌ها رفته خبر داد که حماد و هند بر سر چشمه منتظر آن‌ها هـستند. آن‌هـا نیـز پیش از رسیدن به چشمه از مرکب‌ها فرود آمدند. چون به آن‌جا رسیدند جبله بـه

جانب حماد شتافته او را در آغوش گرفت و رویش را بوسیده اشک از دیده فـرو می‌ریخت. سعدی نیز شتافته هند را بر سینه چـسبانده مـی‌بوسـید و مـی‌بوییـد و سرشگ از دیده روان ساخت. بعد از آن جبله و سعدی نوبت خویش بـدل نمـوده سعدی حماد را در آغوش گرفت و جبله، هند را بر سینه چسباند.

اما عبدالله ایستاده در این منظر دلسوز تأمل می‌نمود و چون سعدی از بوسیدن حماد فراغت یافت عبدالله پیش رفته او را بر سینه چسباند و به تلخـی گریـست. کسی او را از حماد دور ساختن نتوانست تا بر هر دو بیم نمودند وخود سبب ایـن گریه‌ی شدید را نمی‌دانستند. پس از لحظه‌ای با چـشم اشـکبار از او جـدا شـد و گفت: « مرا بر این علاقه‌ی شدید که به حماد دارم ملامت مکنید و این گریه که می‌بینید گریه‌ی فرح است. چون حماد پادشاه من و فرزند من و دوست من و فخر من و اعتبار من می‌باشد. بیشتر محض این که انتقام پدرش را جـسته در انقـراض دولت عجم حاضر شدید و تعلق حاصل کردم که باری از دوش مـن برگرفـت و عار را از بنی لخم رفع نمود. بعد از آن که بیست و اندی سال گرفتار آن بودم. »

بعـد از آن عبـدالله هنـد را در آغـوش گرفتـه و او را بوسـید و همگـی از خوشحالی می‌گریستند. سلمان ایستاده بر آن‌ها نظر می‌کرد و قلبش از خوشـحالی در پرواز بود. چون همه خاموش شدند و خاطرشان آرام یافـت سـلمان روی بـه آن‌ها نموده گفت: « آیا مرا اجازه می‌دهید تـا در میـان دو پادشـاه و دو فرشـته سخنی بگویم؟ من در خوشحالی این اجتماع سعید با شما شریک هستم. شما نیز در خوشحالی قتل ثعلبه با من شریک باشید. چون ثعلبه‌ی خیانتکار باعـث تمـام ایـن زحمت‌ها شد. »

بعد از آن جبله برخاست و اشک هم‌چنان در چشمش بود، گفت: « امـا مـن قدرت ندارم که شرمساری خودم را از فرزندم حماد بیان کنم. چون من سبب ایـن

بدبختی‌های او شدم. با وصف این که او با رفیقش و با پدرش بسیار کوشیدند تا ما را از مرگ رهاندند.»

بعد از آن سلمان بر جبله نظر نمود و گفت: « آیا هنوز خاتونم هند، حق آقایم حماد نیست و از روی انصاف کدام یک بهترند، حماد یا ثعلبه؟ »

همه از سخن او خندیدند.

بعد از آن عبدالله برخاست و گفت: « آگاه باشید آقایان که اکنون در خطری شگرف هستیم و در این مملکت زیستن نتوانیم. چون ما طبعاً با عجمان دشمنیم و فعلاً مسلمانان نیز دشمن ما شدند. زیرا که فرمان امیر آن‌ها را مخالفت نمودیم و جبله را گریزاندیم. ناچار در جستجوی ما بر آیند تا ما را بگیرند. »

سلمان گفت: « سخن به صواب گفتی. علاوه بر این به شما می‌گویم که ما از حیره بیرون نرویم تا عقد زناشویی عروس و داماد منعقد نشود. و بعد از آن به هر جا خواهید بروید. اگر چه حماد و هند بنالند. »

آن‌ها از سخن او خندیدند و جبله گفت: « رأی صواب همین است و هر گاه صلاح بدانید مقصد قسطنطنیه باشد که مکان امپراطور هرقل است. تا بقیه‌ی عمر را در آن‌جا بگذرانیم. چون از این پس ما را در شام و عراق جای اقامت نمانده.»

همه گفتند: « نیکو باشد. »

همه برخاسته به کلیسایی در آن نزدیکی رفته عقد همسری حماد و هند را به اختصار بر بستند. البته خوانندگان را حاجتی نیست تا قیمت این ساعت سعید را برای آن‌ها بیان کنیم. و بعد از انجام عقد و زفاف همگی به جانب قسطنطنیه روان شده پس از ده پانزده روز به مقصد رسیده تا پایان عمر اقامت جستند.

پایان



جرجی زیدان، ادیب، مورخ و روزنامه نگار لبنانی الاصل مسیحی،ادر جمادی الآخر سال ۱۲۷۸ هـ ق، در خانواده ای فقیر و تنگدست در بیروت به دنیا آمد. نام پدرش حبیب بود و اهل روستای «عین عنوب» که با خانواده اش به بیروت مهاجرت کرده و آنجا در یک اغذیه فروشی کار می کرد.

پدرش او را در ۵ سالگی به مدرسه «کشیش الیاس شفیق» مسیحی فرستاد تا بعدا در اغذیه فروشی به او کمک کند.

زیدان بعد از دو سال درسهای اولیه به مدرسه «الشوام» رفت و در آنجا حساب، صرف و نحو، خوش نویسی و کمی زبان فرانسه را یاد گرفت، او در ۱۵ سالگی به مدرسه شبانه رفت و با تلاش زیادی، زبان انگلیسی را یاد گرفت که همان زمان تألیف فرهنگی انگلیسی به عربی را شروع کرد ولی ناتمام ماند!

وی برای ادامه تحصیل به مصر رفت و در همان جا با بزرگانی چون «ابراهیم الیازجی» شاعر، روزنامه نگار و منتقد، و عبدالله بستانی شاعر و نمایشنامه نویس آشنا شد و به عضویت گروه «جمعیة شمس البر» که شعبه ای از جمعیت جوانان مسیحی در انگلستان بود، درآمد.

در این گروه، باز با افراد دیگری از جمله اسکندر البارودی آشنا شد که با تشویق ها و راهنمایی‌های او، تصمیم گرفت به دانشکده پزشکی برود. دو ماه دروس مقدماتی را نزد بارودی خواند و در ۱۲۹۸ در رشته پزشکی به کالج «پروتستان سوری» رفت. در همان سال اول، شاگرد ممتاز شد. در سال دوم با چند دانشجوی دیگر، نسبت به احقاق حقوق خود وکالتی های دانشکده، به عنوان اعتراض، به کلاس نرفت که پس از کشمکش‌های زیاد، از دانشگاه اخراج شد! زیدان در خاطراتش، این واقعه را اولین جنبش دانشجویی در شرق می داند!

ابتدا می خواست که در مصر، رشته پزشکی خود را ادامه دهد ولی با پیشنهاد صاحب روزنامه «الزمان» مشغول کار شد و در همان سال در حمله انگلیس به سودان و قیام مهدی سودانی، به سمت مترجم امنیتی به ارتش انگلیس پیوست!

گرچه در سال ۱۳۲۸، دانشگاه قاهره از او برای تدریس تاریخ اسلام دعوت کرد ولی با اعتراض شدید مسلمانان روبرو شد که انتخاب یک مسیحی برای تدریس تاریخ اسلام، شایسته نبود. لذا او از این سمت، کناره گیری کرد. وی در شعبان سال ۱۳۳۲ هـ ق، در سن ٥٤ سالگی در منزل خود در قاهره، بطور ناگهانی در گذشت.

جرجی زید ... رترین و برجسته
ترین نویس ... آغاز قرن بیستم
میلادی، دا ...
داستانهای ...
یکی از بهتر ... تاریخی دارد که
... سد.
امید است ...
... توانسته باشیم
امانت دار ... باشیم و نتوانسته باشیم را همانطور که در کتاب آمده به خوانندگان
محترم عرضه داریم.



انتشارات پریمان

Designer: Gol 09124046295